

آتش جنون



فرشته‌تات شهدوست



رمان آتش جنون

نویسنده: فرشته تات شهدوست

بخش اول

فصل ۱ *۲*۳

به نام خدا

آتش جنون حکایتی از دل آدم های هزار و یک
 رنگه، که وسط سخت ترین امتحان عمرشون گیر
 افتادن.. درست تو نقطه ای که می دونن، نه راه پس
 دارن.. و نه راه پیش..

مقدمه ی رمان:

التماست می کنم، با عشق درگیرم نکن
 من حریفش نیستم، هم پنجه با شیرم نکن
 تازگی ها از تب تند جنون، برخاستم
 باز با دیوانگی هایت زمین گیرم نکن
 قهرمان آرزوهایت نبودم.. نیستم
 بی سبب در ذهن خود، اینطور تصویرم نکن
 مرد رویایی تو من نیستم، ای عشق من
 با نگاه دلفریبت باز، زنجیرم نکن

کوله ام رو محکم تر به قفسه ی سینه ام فشردم..
هنوز اونقدری از راهو نیومده بودم اما حس می کردم
دیگه پاهام توان یک قدم بیشتر و ندارن..

نفس زنان ایستادم..تو همون حالت که دسته ی
کوله ام رو بین انگشتام گرفته بودم رو به زانو خم
شدم..

نفسم بالا نمی اومد..لامصب گره خورده بود توی
سینه ام..

آب دهنم رو قورت دادم..

ناگهان صدایی که از پشت سرم اومد باعث شد
شتاب زده برگردم و عقب رو نگاه کنم..کسی نبود..

نفسمو از سر آسودگی بیرون دادم..
به دفعه خودمو تو یه خیابون باریک و خلوت دیدم..

چقدر تاریک..!

دستمو به زمین گرفتم و بلند شدم..

انگار که تازه فهمیدم کجام ..تو دلم برای هزارمین بار
به کامی لعنت فرستادم که ترسید و گز کردن این

دو تا خیابون رو حواله ی خودم کردم..
 با یه نفس عمیق کوله ام رو انداختم روی شونه ام و
 راه افتادم..
 دیگه چیزی نمونده بود.. ماشین کامی رو از همینجا
 هم می تونستم ببینم..
 نزدیکش که شدم دستشو تگون داد.. چهارچشمی
 اطرافشو می پایید که سربزنگاه کسی جلومون
 ظاهر
 نشه..
 گرچه اون موقع از شب ارواح هم خواب بودن چه
 رسد به اجداد من!..
 تند در کناریشو باز کردم و پریدم تو ماشین..هنوز
 دستم رو دستگیره بود که گازشو گرفت..
 من که هنوز درو کامل نبسته بودم نزدیک بود پرت
 شم بیرون..
 با عصبانیت نگاهش کردم..
 -سر که نمی بری!.. یواش تر..
 لباس به لبخند کجی از هم باز شد.. نگاهشو تیز به
 جاده داده بود..

--اگه از شانس خرکیمون یکی سر می رسید الان
حسابمون با کرام الکاتبین بود.. چقدر لغتش دادی؟

..

-اولا حواسم بود..ساعت ۳ نصف شبه کدوم احمقی
این وقت شب راه میافته تو خیابون جز ما دو تا
دیوونه؟..دوما..لغتش ندادم ترسو بودن خودتو پای من
نویس لطفا.. جونم در اومد تا همین دو تا خیابونو رد
کردم..نزدیک بود سگای ولگرد بیافتن دنبالم..
صدای قهقهه ش فضای ماشینو پر کرد.. چقدر این
صدا عصبیم می کرد..

--جوش زن، حالا که از خیر و شرش رد
شدیم..بچسب بقیه ی عشق و حالو..

رو بهش تشر زدم: بیخود از این صابونا به دلت نمال..
به محض اینکه پامون برسه شمال راهمون از هم
جدا میشه..قرارمون یادت رفته یا لازمه یه بار دیگه
تکرار کنم؟..

اخماش رفت تو هم..

مثل همیشه که عصبی می شد پشت لبشو می
خاروند، انگشتشو محکم کشید و گفت: اگه بخواد

یادمم بره

مگه تو میداری؟.. دم به دقیقه بکوب تو سرم.. ولی
می دونم.. تهش هرجا من برم تو هم باهام میای
همونجا.. مثل روز برام روشنه..

-نچایی؟3..

--شب دراز است و قلندر بیدار..

-فعلا که داره صبح میشه قلندر خان.. به فکر مامورا
هم که هستی؟.. احتمالش هست تو جاده
بگیرنمون..

--نترس.. راهو از بیراه می شناسم..از یه جایی می
برمت که خبری از آدمیزاد نباشه..
پوزخند زدم..

نگاهمو سنگین از روش برداشتم.. و تو دلم گفتم:
"همون که تو هستی واسه هفت پشتم بسه.."

یک ساعتی از راه طی شده بود که گوشیم زنگ
خورد..

توی اون سکوت سرد، این صدا ترس عجیبی به دلم
انداخت..

زیپ جلوی کیفمو باز کردم و گوشیمو کشیدم بیرون..

تا نگاهم به شماره ش افتاد نفسمو حبس کردم..
 کامیار نیم نگاهی به دستم انداخت و پرسید: کیه؟

..

-آوا..

--پس چرا جواب نمیدی؟..

-لازمه؟..

جوابی نداد.. شونه ای بالا انداخت و حواسشو جمع
 رانندگیش کرد..

تا خواستم انگشتمو رو دکمه ی سبز رنگ صفحه ی
 گوشی بکشم، تماس قطع شد..
 چه بهتر..!

اما آوا هم کسی نبود که به این راحتی کوتاه بیاد..
 همون موقع پیامک داد: ببین چی دارم میگم.. می
 زنگم جواب ندی دیگه نه من نه تو.. خود دانی..!
 با خوندن پیامش یه لبخند نرم کشیده شد رو لبم..
 سرتق!

زنگ خورد.. اینبار جواب دادم..

و تا گوشی رو بردم نزدیک گوشم.....انفجار..!

--معلوم هست کدوم گوری هستی؟.. چرا زنگ می
زنم جواب نمیدی؟..

خونسرد خندیدم و گفتم: علیک سلام.. من خوبم تو
خوبی؟..

--زهر مار به چی می خندی دیوونه؟.. شهرزاد نگو..
نگو که رفتی و سوار خر شیطون شدی و زدی به
دل ناکجا آباد؟.. نگو که ریز ریزت می کنم..

از تشبیهش به "خر و شیطون" نگاهی به ماشین و
کامی انداختم و دستمو جلوی دهنم گرفتم که
صدای خنده

ام بالاتر از حد مجاز نره..!

--شهرزاد گوشت با منه یا نه؟..

-دیگه واسه این حرفا دیر شده آوا..

DONYAIE MAMNOE

--الان کجایی؟..

-چه فرقی می کنه؟..

--جواب منو بده.. کجایی؟..

نگاهی به درختای سر به فلک کشیده ی کنار جاده
انداختم و لبخند زدم..

-نمی دونم..

--شهرزاد..!

-داد زن آوا.. شاید این آخرین باری باشه که می
تونم صداتو بشنوم.. از بعد این ماجراها فقط خدا خبر
داره..

--شهرزاد نکن.. شهرزاد نیمه ی پر این لیوان لعنتی
رو هم ببین.. تو که انقدر بی منطق نبودی..!

-نیمه ی خالیش شانسمه و نیمه ی پرش بدبختیام..
از خیر هر جفتش گذشتم..

--شهرزاد..

-دوستت دارم آوا.. بابت همه چیز ازت ممنوم..
خداحافظ..

--شهرزاد.. شهرزاد قطع نکن.. شهرزاد با توام.. شهر

.....

گوشی رو آوردم پایین و همین که تماسو قطع کردم
انداختمش تو کوله ام و دسته شو گرفتم توی دستم

..

و تا می تونستم فشارش دادم.. همه ی حرص من
همین بود..

بیرونو نگاه کردم.. همه چیز تیره و تار بود.. یه قطره ی
مزاحم از چشمم چکید..

کاش زنگ نمی زدی آوا.. کاش به حال خودم رهام
می کردی.. زنگ زدی که دنیایی از فکر و خیال
بندازی به جونم؟..

--شهرزاد؟..

نه نگاهش کردم و نه جوابشو دادم.. و خودش که
خوب می دونست الان تو چه حالی ام گفت: ازش رد
شو.. بهای خوشبختی تو این دنیا، فقط بازی با
جونته.. حالا که نمی تونی خوشبخت باشی پس
لااقل سعی

کن خوشحال باشی.. بی خیال همه چیز..
و طوطی وار زیر لب تکرار کردم: "بی خیال همه چیز
.."

با تکون نسبتا شدید ماشین از خواب پریدم..
گیج و منگ بودم.. دستی به چشمم کشیدم تا از
شر اون تاری کسل کننده خلاص بشم..
تو تاریکی دید چشمم کمتر می شد و این دست

خودم نبود..

انگار داشت بارون می اومد..علاوه بر دیدن خیزی
شیشه ها..صدای رگبار روی سقف رو هم می
شنیدم..

فضای اطراف دیگه آنچنان تاریک نبود..تازه داشت
سپیده می زد..

با ترس به کامی نگاه کردم..

خم شده بود و داشت توی داشبوردو می گشت..
چرا ترمز کردی؟!..د یالا راه بیافت..

--مگه دیوونه ام وسط این تاریکی بزنم رو ترمز؟..یه
دفعه خاموش شد..

-یعنی چی؟!.. شوخیت گرفته؟..

یه جعبه ی مستطیلی شکل پلاستیکی رو از تو
داشبورد برداشت و پیاده شد اما درو باز گذاشت..

--سیورس شمدوب هدرپ زورما هکنیا اب ..؟هراد
یخوش لاح یک دنوبسچ ریما هار طسو مزاب..

با حرص زدم به در و گفتم: بخشکه این شانس ..
اصلا می دونی کجاییم؟..گم نکنی راهو که بیچاره
ات می

کنم..

سرش تو کاپوت بود که داد زد: دو دقیقه ببند اون
دهنتو تا حواسمو جمع کنم بینم چه گلی باید بریزم
سرم.. ماشین به کل داغون شده.. آخه این دیگه چه
بدبختی بود؟..

کوله امو انداختم صندلی عقب و پیاده شدم.. دست
به کمر با عصبانیت اطرافشو نگاه می کرد..
-درست نمیشه؟..

--کار من نیست.. باید تعمیرکار بیارم..
-عقلتو از دست دادی؟.. آخه وسط این جنگل
تعمیرکار کجا پیدا میشه؟..
دستی به صورت خیسش کشید و رفت سمت
ماشین..

DONYAIE MAMNOE

--یه کاریش می کنیم..

-می دونی کجاییم؟..

خم شده بود تو ماشین..

--وسط جنگل..

داد زدم: اینو که فهمیدم.. میگم ما وسط جنگل چه

غلطی می کنیم؟..

اومد بیرون.. چراغ قوه دستش بود..

اخماشو کشید تو هم..

--یه راه میانبر که بی دردسر برسیم شهر..اما انگار
دردسر دست از سر ما برنمیداره..

سرتاپام خیس شده بود..از سرمایی که باد رو تنم
نشوند بازوهامو بغل گرفتم و به بدنه ی ماشین تکیه
دادم..

خوف عجیبی از این جنگل نیمه تاریک داشتم..

-حالا چکار کنیم؟..

--صبر می کنیم صبح بشه ..موبایل این اطراف آنتن
نمیده..خودم میرم یه تعمیرکاری چیزی پیدا می کنم

..

-نگو می خوای منو اینجا بذاری تا نگهبانی این لگن
قراضه تو بدم؟..

خندید.. سری تکون داد و در حالی که اطرافو با نور
کم چراغ قوه اش می پایید گفت: نگفتم هرجا من
برم

تو هم باهام میای؟..

-مسخره بازی در نیار..من تا.....
 همون موقع صدای قدم های یکی رو پشت سرم
 شنیدم..با ترس برگشتم.. کسی نبود..
 لا به لای درختا یه سایه دیدم..همراهش صدای
 خش خش برگا هم بلند شد.. انگار که یکی داشت
 روشن
 راه می رفت..

خدایا..توهم زدم؟!!
 نه.. وهم و خیال نیست.. دارم می شنوم..
 برگشتم سمت کامی تا ببینم اونم متوجه صدا شده
 یا نه؟.. اما اونجا نبود..!!!!
 هراسون دور تا دور ماشین چرخیدم و همه جا رو
 نگاه کردم.. نبود..!
 خدا لعنتت کنه کامیار.. کجا رفتی؟..
 صدام از ترس می لرزید..

-کامیار.. کامیار کجایی؟.. الان وقت شوخی نیست
 هر جا قائم شدی بیا بیرون.....کامی.. من که می
 دونم قصدت از اینکارا فقط ترسوندن منه.. ولی من با
 این قائم موشک بازیا نمی ترسم پس خودتو خسته

نکن بیا بیرون..

گفتم نمی ترسم اما تا سر حد مرگ ترسیده بودم..
اونقدر مشهود بدنم می لرزید که صدای برخورد
دندونامو

روی هم می شنیدم..

بارون بند اومده بود..از سرما نای ایستادن نداشتم..
خواستم برم تو ماشین، که باز اون صدای مزاحمو
شنیدم..

خشکم زد..آب دهنمو قورت دادم..

دستم رو دستگیره بود که آروم آروم برگشتم و از رو
شونه ی راستم پشت سرمو نگاه کردم..

با دیدن مرد درشت اندام و قدبلندی که صورتشو با
یه پارچه ی مشکی پوشونده بود همچین جیغ
کشیدم که

صدام تو دل جنگل به طرز وحشتناکی پیچید..

و ترسی که از همون لحظه ی اول به دلم انداخته
بود صدبرابر شد..

چشمام از فرط وحشت گرد شده بودن و یک نفس
جیغ می کشیدم..

تو همون حالت که فاصله ای تا قبض روح شدن
نداشتم ، یه دفعه به سمتم حمله کرد..

و تا بخوام به خودم پیام و ببینم چه خبره پشتم
چسبیده بود به در ماشین و سینه به سینه اسیرم
کرده بود..

زبون تو حلقم نمی چرخید .. از ترس بند اومده بود..
دست راستشو محکم گذاشت روی دهنم و با آرنج
دست چپش قفسه ی سینه امو فشار داد..
--هیسسسس.. ساکت.. جیغ نزن..

صورتش مقابل صورتم بود و با وجود اون پارچه ی
مشکی جز چشماش هیچی رو نمی دیدم..
ناله ام یک دم بند نمی اومد..هم خیلی درشت بود و
هم زور زیادی داشت..

استخون میانی قفسه ی سینه ام به احتمال ۰۵
درصد با فشاری که روش میاورد خرد و خمیر شده
بود..

صورتشو برد نزدیک گوشم و با همون لحن خشن که
تن بم و کلفتی هم داشت گفت: قصدم کمکه..
کاری

باهاتون ندارم.. از دور دیدم ماشینتون خراب شده..

اگه می خوای دستمو بردارم باید آروم باشی و جیغ
نزنی.....فهمیدی؟..

صداش یه جوری بود..انگار تنشو از قصد کلفت می
کرد..

نمی تونم بگم آرومم.. اما دیگه مثل قبل تقلا نمی
کردم..

نمی دونم شاید ناخودآگاه باورم شده بود که نیتش
واقعا کمکه..

منتظر نگاهم می کرد..داشتم خفه می شدم.. تند
تند سرمو تکون دادم..

نگاهش سنگین بود.. چه چشمای وحشی
داشت..مشکی و نافذ..هوا رو به روشنی می رفت و
تصویر

چشماش پیش چشمام هر لحظه واضح تر می شد
..

کمی عقب رفت.. و به همون آرومی دستشو
برداشت..

وقتی کامل فاصله گرفت نفسی که اون غریبه، تو
سینه ام حبس کرده بود رو محکم بیرون دادم..

به سرفه افتادم.. به خاطر جیغ هایی که کشیده
 بودم گلوم شدیدا می سوخت..
 یه بطری آب گرفت جلوم و گفت: اینو بگیر.. حالتو جا
 میاره..
 به خاطر سرفه های ناجوری که می کردم خم شده
 بودم.. تو همون حالت نگاهم از پایین تا بالا، رو کل
 هیکل تنومندش کشیده شد..
 چکمه های مشکی و شلوار کتان به همون رنگ.. یه
 پیراهن مردونه ی مشکی هم تنش بود.. با یه
 دستمال
 بزرگ سر و صورتشو پوشونده بود و یه اسلحه ی
 شکاری هم روی شونه اش داشت..
 نگاهم به دستش افتاد.. بطری رو ازش گرفتم..
 از سر بی اعتمادی می خواستم نخورم.. ولی واقعا
 بهش نیاز داشتم..
 مقاومت نکردم.. دیوانه وار در بطری رو باز کردم و آب
 رو یک نفس سر کشیدم..
 چشمام از اشک لبریز بود.. پلکامو روی هم
 گذاشتم.. و اجازه دادم داغی اون دونه های مزاحم

گونه های

سردمو تب دار کنه..

خوب که سیراب شدم بطری رو پایین آوردم و درشو
بستم.. با پشت دست لب هامو پاک کردم..

نگاهمو آروم به چشماش انداختم..

ازش ترسیدم.. اما وحشتم نسبت به قبل می تونم
بگم کامل فروکش کرد..

نگاهش به جلوی ماشین بود.. به یه فاصله ی نسبتا
دور از ما..

رد نگاهشو گرفتم و در کمال تعجب کامیار رو دیدم..
بیهوش افتاده بود رو زمین..

دستپاچه دویدم سمتش و کنارش رو زانو افتادم..

-کامیار؟.. کامیار چت شده؟..... کامیار بلند شو.. کا

.....

--جدی نیست..

با تعجب نگاهش کردم..

-چی؟!..!

با سر به کامیار اشاره کرد..

یعنی این خرس گنده از ترس غش کرده؟!!!!!!
عجب آدم بی ظرفیتی بود و من نمی دونستم..
حیف اسم مرد..!

[illegible]

DONYAIEMAMNOE

نشست

کاسه ی چشماش گشاد شده بود.. با شوک اطرافشو نگاه می کرد..

چشمش که به من افتاد رهو بلند شد..

نفس نفس می زد.. تا خواست حرف بزنه با یه لحن
تمسخرآمیز گفتم: یعنی تو دو دقیقه آبروی هر چی

مرده

بردی.. با این هیکل آخه؟..

اخم کرد و تو همون حالت که به صورت و موهایش
دست می کشید تشر زد: زهرمار.. این چه کاری
بود؟..

کسی که از حال رفته رو اینجوری بهوش میارن؟..
چیش دست من بود؟.. ترس غریزه ایه.. محض

اطلاعت مرد و زن هم نداره..

فهمیدم هنوز متوجه اون غریبه ای که پشت سرش
ایستاده نشده..

پوزخند زدم..

-حالا چی دیدی؟..

چشماشو باریک کرد.. به یه نقطه خیره شد و گفت:
به جان شهرزاد نفهمیدم.. فقط قدش بلند بود..
هیکل

بزرگی هم داشت.. انگار مثل یه سایه بود.. نتونستم
درست ببینم..

-و تا اون سایه رو دیدی غش کردی.....

چپ چپ نگاهم کرد.. انگشت اشاره شو گرفت جلوی

صورتتم..

--هی هی!.. غش نکردم، فقط عقب رفتم پام گیر
کرد به یه سنگ افتادم.. بعدشم نفهمیدم چی شد
..

سرمو تکون دادم و نگاه عاقل اندر سفیهی بهش
انداختم..

یعنی "تو که راست میگی.."

صدای اون غریبه باعث شد هر دو برگردیم..
--کلبه ی من نزدیکه.. می تونید اونجا استراحت
کنید.. ماشینتونو هم بذارید همینجا باشه..هوا که
کامل

روشن شد یکی رو میارم نگاهی بهش بندازه..
کامیار که تازه متوجه اون غریبه ی سیاه پوش شده
بود لبخند مصلحتی زد و گفت: شما؟!..!

و تا اون خواست جواب بده..گفتم: جناب سایه..!
کامی با تعجب نگاهم کرد..

سر تکون دادم..

مرد پشت به ما جلو افتاد و گفت: دنبال من بیاین..

من و کامیار از جامون تگون نخوردیم..

--میشه بهش اعتماد کرد؟

-نمی دونم..

--نکنه با این سر و وضع قاتلی چیزی باشه؟..

-نمی دونم..

--آخه اینجا هم که بدون هیچ امکاناتی نمی تونیم

بمونیم.. هان؟.. چکار کنیم؟..

-نمی دونم..

عصبانی شد و داد زد: نمی دونم و مرض.. پس تو

چی می دونی؟..

خندیدم و گفتم: نمی دونم..

اخماش از هم باز شد .. ولی معلوم بود داره حرص

می خوره.. DONYAIEMAMNOE

راه افتادم که تند گفت: کجا؟..

برگشتم و با خنده نگاهش کردم..

-بگم نمی دونم، نمیگی زهر مار و نمی دونم؟..

--شهرزاد..

-آخه من چه می دونم ته این ماجرا چی می خواد

باشه.. من خودمو سپردم دست تقدیر.. هر چه
بادا باد..

اگر مردم ککم نمی گزه.. بالاخره یه خدایی هم اون
بالا بالاها هست که هوامونو داشته باشه.. بیا بریم..
چاره ای جز اعتماد به این یارو نداریم..
پشت سرم راه افتاد..

--تو خودتو سپردی دست تقدیر.. من خودمو بسپر
دست کی؟..
-عزرائیل..

--یه چیزی بهت میگما.. اگه جدی جدی با یه گلوله
دخلمونو آورد چی؟..

-تو راه بهتری سراغ داری؟.. وسط این جنگل گیر
افتادیم حالیه؟.. اونم به لطف شما..

--لازم نکرده یکی یکی الطاف منو ردیف کنی باز
بکوبی تو سرم.. مگه پشت دستمو بو کرده بودم که
ماشین خراب میشه؟..

صدامو آوردم پایین و گفتم: نترس من یه چاقوی
کوچیک تو جیب مانتوم دارم.. تا خواست پا کج بذاره
می

زنمش..

--نه بابا؟.. ما رو باش به خاطر کی جونمونو
گذاشتیم کف دستمون.. تو جلو این غول تشن
مگسم نیستی

کم وز وز کن ..یه فوتت کنه خاک میشی.....

با اینکه یه جورایی با این حرفش ته دلم خالی شده
بود ولی گفتم: تنها راه باقی مونده همینه.. تو نمی
خوای

به سلامت..

تا خواست جوابمو بده مرد غریبه گفت: رسیدیم..تو
کلبه آتیش روشنه.. گرمتون می کنه..

با کنجکاوی به اون کلبه نگاه کردم.. یه کلبه ی
شکاری..که کهنه و قدیمی بودنش کاملاً از ظاهرش

DONYAIEAMNOE

مشخص بود..

کامی آستین مانتوم رو کشید و گفت: حس خوبی
به این آدم ندارم.. برگردیم..

-میشه واسه چند ثانیه هم که شده مثل ترسوها
رفتار نکنی؟..

--ترسو خدا تو وجود آدمیزاد گذاشته واسه همچین

مواقعی که شل نگیری با مخ بندازنت ته چاه..یه
حکمتی داشته..

-نگران نباش من هیچ چاهی این اطراف نمی بینم..
عصبی بود.. اینو از نفس کشیدن های تند و دستای
مشت شده ش راحت می فهمیدم..

--تو این وضعیت ، کم مسخره کن شهرزاد..

-مگه نگفتم هر چه باداباد؟..

--تو انگار جدی جدی قصد جونتو کردی؟.. اگه می
خوای خودکشی کنی بهت بگم این راهش نیست..
رفتم سمت کلبه..

-می تونی برگردی.. از اول هم گفتم کسیو همراهم
نمی خوام..

دوید و بازومو گرفت.. مجبورم کرد بایستم..

-ول کن..

-زیادی خودسر شدی.. تا اینجا اومدیم بقیه ی راهو
هم تا تهش میریم..

بازومو از دستش کشیدم و با عصبانیت تو صورتش
نگاه کردم..

-زندگی من پر از بیراهه ست.. دیگه راه صاف و بدون
دست اندازی توش نمونده که بخوام با تو یکی تا
تهشو برم.. حالا هم که اینجاییم.. بقیه ش هر چی
که می خواد بشه برام مهم نیست..
مات و مبهوت نگاهم کرد.. سرشو تکون داد..
--تو دیوونه ای شهرزاد..

خندیدم.. با بغض زمزمه کردم: آره.. همون که تو
میگی.. پس توه عاقل راه خودتو برو و دور منه
دیوونه

رو هم از همین الان خط بکش..
خشمو تو چشماش دیدم.. خیز برداشت سمتم که
صدای اون مرد غریبه از پشت سرم باعث شد کامیار
سرجاش بایسته و فقط نگاهم کنه..
DONYAIEAMNOE

--می خواین تا صبح همینجا بمونید؟.. جدای از اینکه
هوا سرده، این اطراف هم امن نیست..
کامیار بی مقدمه گفت: اونوقت توی اون کلبه جامون
امنه؟.. اصلا تو کی هستی؟..

مرد کمی جلو اومد و جدی گفت: اگه قصدی داشتم
نیازی نبود شماها رو تا اینجا بیارم.. منو نمی

شناسین..منم شماها رو نمی شناسم..شاید نتونید
اعتماد کنید اما نیتم فقط کمکه..

خواست برگرده تو کلبه که کامی داد زد: پرسیدم تو
کی هستی؟.. من بچه ی همین جاهام.. تو این
جنگل هم

زیاد اومدم..اما تا حالا تو رو ندیده بودم..پس اسمتو
بگو..

مرد پشتش به ما بود..

زیر لب به کامی تشر زدم.. اما نشنید.. یا شنید و
خودشو زد به اون راه..

کامیار: من به تو هیچ اعتمادی ندارم..

غریبه بدون اینکه برگرده.. و یا داد و بیداد کردنای
کامیار روی لحنش تاثیری گذاشته باشه گفت:
اصراری

ندارم.. می تونید برگردید..

اسلحه شو روی شونه اش جا به جا کرد و رفت توی
کلبه..

برگشتم و به کامیار نگاه کردم..

تا نگاهمو رو خودش دید گفت: راه بیافت بریم..

-تو بچه ی اینجایی؟..کم دروغ بیاف.. تو اسم یه
دونه از این درختا رو هم نمی دونی بعد میگی اینجا
رو

می شناسی؟..

--باید اونجوری می گفتم تا بفهمم این یارو کیه..

-چقدرم جواب داد..

--شهرزاد گفتم راه بیافت..

-کجا؟..

دستی به صورتش کشید..

--میریم دنبال تعمیرکار..تا سر جاده نیم ساعت راه
بیشتر نیست، از اونجا ماشین می گیریم..

نیم نگاهی از سر تردید به در کلبه انداختم و پشت
سر کامیار راه افتادم..

هر بار برمی گشتم تا بینم خبری از اون غریبه
میشه یا نه..

ولی تا لحظه ی آخر پاشو هم از اون کلبه ی شکاری
بیرون نداشت..

خسته و کم حوصله نگاهمو از بیرون گرفتم و گفتم:

کی می رسیم؟..

--پنج دقیقه هم نیست راه افتادیم..یه کم دیگه صبر کن..

-خوابم گرفته..

اسم خواب رو که آوردم خمیازه ای کشید و گفت:
منم دست کمی از تو ندارم.. دو بار نزدیک بود همین
پشت خوابم ببره..

نگاهش کردم.. درست می گفت.. چهره ش واقعا
خسته و گرفته بود..

-می خوای بقیه ی راهو من برونم؟.. تو یه کم
بخواب..

ابروهاشو بالا انداخت..

--تو اینجاها رو نمی شناسی.. یا گم و گورمون می
کنی یا یه راست عزرائیل رو می فرستی سروقتمون
..

لبامو کج کردم و گفتم: لیاقت خوبی رو هم نداری..
خندید..

--ندارم..نگه دار واسه خودت..

از پنجره بیرونو نگاه کردم.. و ترجیح دادم تا وقتی

نرسیدیم به کلمه هم با کامیار حرف نزیم..
 مسیرمون به جاده ی باریک بود..سمت راست دره و
 به سمت دیگه کوه..
 تو یک لحظه نگاهم افتاد به جلو.. به کامیون از رو به
 رو می اومد.. هر آن منتظر بودم کامیار فرمونو
 بچرخونه و اجازه بده کامیون رد بشه..
 اما اون دقیقا داشت مستقیم می رفت طرفش..
 با ترس نگاهش کردم.. خدای من!!
 چشماش نیمه باز بود.. انگار که داشت چرت می زد
 ..
 با وحشت عجیبی به کامیون نگاه کردم.. داشت
 نزدیک می شد..
 جیغ کشیدم و گفتم: کامیار مواظب باش.....!!!!!!
 به دفعه چشماشو باز کرد و بدون اینکه بفهمه چی
 شده و دقیقا کدوم سمت جاده داره رانندگی می
 کنه، بی
 اختیار فرمونو چرخوند سمت مخالف.. درست جهتی
 که تا چشم کار می کرد دره بود..
 هیچی نمی فهمیدم..هیچ صدایی نمی شنیدم..

انگار زمان متوقف شده بود.. انگار همه ی صداها
اطرافم
خاموش شده بودن.. حتی صدای جیغ های خودمم
نمی شنیدم..
فقط.. فقط می دیدم دهنم داره باز و بسته میشه..
و یه صدا.. یه صدا مثل سوت ممتدی که عاجزت می
کرد..
هیچی نفهمیدم.. جز اینکه دنیا داشت دور سرم می
چرخید..
تو لحظه ی آخر سرم محکم با سقف ماشین برخورد
کرد..
و همون یه درد عظیمی انداخت تو تمام تنم و.....
روشنایی رو پیش چشمام، چادر سیاهی از جنس
شب پوشوند..
DONYAIEAMNOE

(فصل دوم)

همه جا سرد بود و تاریک..

بازو هامو بغل گرفتم.. چشمام هیچ کجا رو نمی دید

..

می خواستم داد بزنم و کمک بخوام.. اما نمی
تونستم.. انگار که لب هام به هم دوخته شده بودند

..

گرمی اشکامو روی گونه هام حس کردم.. اما حتی
صدای هق هق خودمم نمی شنیدم..

خدایا من کجام؟!..!

نکنه برزخی که میگن همینجاست؟!.. یعنی من
مردم؟!..!

چرا هیچی رو نمی بینم؟!..!

تو دلم ترس عجیبی رو احساس کردم.. اما انگار تو
یه خلأ بزرگ گیر افتاده بودم..

نوری که ناگهان توی چشمام افتاد باعث شد دستمو
بالا بگیرم و عقب برم..

اون نور به قدری زیاد بود که نمی تونستم چشمامو
باز کنم..

هر چی شدتش بیشتر می شد، می تونستم
صداهاى گنگ و ناآشنایى رو اطرافم بشنوم که برام

هیچ معنا و

مفهومی نداشتن..

سرم تیر کشید.. دستمو به شقیقه هام گرفتم و زانو
زدم..اون نور دردمو تشدید می کرد..

خدایا..

سرم..... سرم داره منفجر میشه از این درد لعنتی..

همونطور که چشمامو روی هم فشار می دادم و
سرمو محکم بین دستام گرفته بودم، حس کردم هر
لحظه

صداها دارن نزدیک و نزدیک تر میشن.. انگار از یه
جای دور به گوشم می رسیدند..

--اگه چشماشو باز نکرد چی؟

--صبر داشته باش پسر..

--ببریمش.. اینجوری فقط داریم وقت تلف می کنیم..

--متوجه موقعیتی که توش هستیمم باش..

--اگه چیز مهمی باشه چی؟..

--می دونم که نیست..

و سکوت بود و سکوت..صداها که قطع می شدن

خود به خود سرم سوت می کشید..
 دوست داشتم داد بزنم و کمک بخوام..
 چرا صدام در نمیاد خدایا؟..
 --عمو.. انگار پلکاش تکون خوردن..یه نگاه بنداز..
 و گرمی انگشتای دستی رو که بلافاصله دور تا دور
 چشمم حلقه شد.. انگار یکی داشت پلکامو از هم
 باز
 می کرد..
 نور چشمامو می زد..یه نور کم اما مستقیم..
 --مثل اینکه داره بهوش میاد.. ضربانش نرماله..
 مردمک چشمش به نور چراغ قوه عکس العمل
 نشون
 داد.....
 DONYAIEMAMNOE
 --عمو صداش بزن.. شاید می شنوه..خانم؟.. خانم
 صدای منو می شنوید؟..
 تمام توانمو جمع کردم که بتونم لب هامو از هم باز
 کنم..عین دو تیکه چوب خشک شده بودند..
 انگار تونستم.. اما شک داشتم که چیزی رو زمزمه
 کرده باشم..

--می خواد حرف بزنه اما ضعف نمیداره تکون بخوره..
به احتمال قوی هنوز تو شوکه..

--من که میگم برداریم ببریمش.. اینجوری نمیشه..
--واسه چند لحظه هم که شده ساکت باش بذار
کارمو بکنم..داره بهوش میاد..

پلکام می لرزید..هنوز سردم بود.. فقط کمک می
خواستم..

--خانم؟..صدای منو می شنوید؟.. می تونید
چشماتونو باز کنید؟..

یه دفعه احساس سبکی کردم..عجیب بود..آروم لای
پلکامو باز کردم..

در نگاه اول همه چیز تیره و تار بود.. نرم و آهسته
پلک زدم..کم کم همه چیز داشت واضح می شد..
هنوز گیج و سردرگم بودم..

چشمامو تو کاسه چرخوندم..احساس سرگیجه
اذیتم می کرد.. خواستم دستمو به سرم بگیرم که
اون احساس

سوزش مانعم شد..دستم می سوخت..

همه ی سعیمو کردم که بر اون ضعف کشنده چیره

بشم، اما چقدر سخت بود خدا..
 چشمامو باز کردم..
 تو همون نگاه، دو جفت چشم مشکی رو دیدم که با
 تعجب و هیجان خاصی نگاهم می کردن..
 لبام لرزیدن.. زمزمه ی "آب" رو داشتم.. تشنه ام بود
 ..

یکیشون کنارم ایستاده بود و داشت سرمی که به
 دستم بود رو چک می کرد..
 --آب هم به وقتش.. سردرد و یا سرگیجه و حالت
 تهوع ندارید؟..
 فقط نگاهش کردم که گفت: من دکترم.. لازمه که
 علائمتو چک کنم..
 سرمو تکون دادم..
 DONYAIEMAMNOE
 -ف.. فقط.. سرگیجه.. دارم..
 --طبیعیه.. ضربه ی بدی به سرت خورده..
 -من.. من.. کجام؟..

اونی که جوون تر بود کنارم نشست و با هیجان
 پرسید: اسمت.. اسمتو یادت میاد؟..

گنگ نگاهش کردم..

اونی که خودش رو دکتر معرفی کرده بود بهش تشر زد: فرهود.. بس کن پسر این چه سوالیه؟..
--ای بابا عمو.. اگه حافظه شو از دست داده باشه چی؟..

دکتر نگاه نامطمئنی به صورتم انداخت..
اسمم؟!..

اسمم شهرزاد بود.. همه چی رو به خاطر میارم..
ای کاش حافظه امو از دست داده بودم.. کاش هیچ وقت بهوش نمی اومدم..
کاش دیگه هیچ سطر جدیدی از این زندگی کوفتیم باز نمی شد..

DONYAIEAMNOE

اما..
انگار اون حادثه برای من..
حکم یه تولد دوباره رو داشت..

روی برگه یه چیزایی رو یادداشت کرد و رو به فرهود گفت: سریع برو داروخونه اینا رو بگیر و بیا..

برگه رو گرفت و نگاهی سرسری بهش انداخت..
دستی به چونه اش کشید..

--باشه.. فقط اینا واسه چین؟!..

--بدنش هنوز ضعف داره.. برو دیگه چرا دست دست می کنی؟..

رفت سمت در و قبل از اینکه بیرون بره گفت: بشمار سه رسیدم.. چیز دیگه هم بود زنگ بزن سر راه می گیرم..

تو سکوت نگاهشون می کردم..

دکتر کنارم نشست.. اخم جدی، اما نسبتا غلیظی بین دو ابروهاش جای گرفته بود..
--اسمتو به خاطر میاری؟..

خواستم جوابشو بدم که یه دفعه تک تک اون لحظات نحسی که ازشون فراری بودم مثل یه تصویر، رو پرده ی سینما از پیش چشمم رد شدن و با هر بار دیدنشون شکستم..
نه.. نمی تونم ریسک کنم..

نباید اسممو بگم.. نباید بذارم بفهمن که من کی ام ..

تا وقتی ازشون مطمئن نشدم هویتمو مخفی می
کنم..

دیگه نمی تونم به کسی اعتماد کنم..

دیگه نمی تونم..

نگاهه منتظرش به من بود..

و من مهر سکوتی به لب هام زده بودم که قصد
نداشتم اون رو بشکنم..

اخماش درهم بود و لحنش جدی..

--دخترم، اگه چیزی به خاطر میاری بگو..من دکترم..
قصدم جز کمک به تو هیچی نیست..

دخترم؟!!!!!!.. این به من میگه دخترم؟!!!!!!

مگه چند سالشه؟!.. خونه ی پرش ۲۲ یا ۲۳ سال
مگه بیشتر داشت؟..

DONYAIEAMAMNOE

درسته تا حدی ریزنقش و به قول ارغوان بی بی
فیس بودم ولی دیگه نه انقدر که یکی با این ظاهر
منو

دخترم خطاب کنه!..وسط اون اوضاع، دوست داشتم
بخندم..

-من.. کجام؟..

نگاهم کرد.. نفسشو بیرون داد..
 بعد یه سکوت کوتاه گفت: تو خونه ی من..
 با تعجب نگاهش کردم..
 -چه اتفاقی افتاده؟.. من اینجا چکار می کنم؟..
 با شک نگاهم می کرد..
 --یعنی می خوای بگی که.....
 -من.. من هیچی یادم نمیاد..
 ابروهایش خود به خود بالا پریدن و سرشو عقب برد..
 عصبی بود.. به صورتش دست کشید و نفسشو
 محکم بیرون داد..
 --یعنی، حتی اسمتم یادت نمیاد؟.. هیچی؟..
 سرمو تگون دادم..
 -هیچی!..
 و برای اینکه کمی پیاز داغشو زیاد کرده باشم با
 ترسی که تو صدام مشهود بود گفتم: من کی ام؟..
 چرا
 اسممو یادم نمیاد؟.. اصلا من چجوری اومدم اینجا؟
 ..

دستی که سرم بهش نبود رو آوردم بالا و رو سرم گذاشتم..

-سرم داره می ترکه.. حالم خوب نیست..
از کنارم بلند شد.. دیگه به خونسردی قبل نبود..
--دردت طبیعی، تصادف بدی داشتی.. اما دارو
آرومت می کنه.. من علائم و آزمایشاتو چک کردم
مشکلی نبود.. فراموشیت هم به عقیده ی من کوتاه
مدته.. به مرور همه چیزو به خاطر میاری..
نگران کامیار بودم..

چجوری بپرسم؟.. حتما اونو هم پیدا کرده بودن..
جوری که شک نکنه با ناله پرسیدم: چه اتفاقی
افتاده؟.. شما منو چجوری پیدا کردید؟.. می خوام
همه چیزو

بدونم.. گفتین تصادف؟.. اما چجوری؟..

نگاه کوتاهی به چشمام انداخت.. از چهره ی
مضطربش می خوندم که واسه گفتن بعضی چیزا
تردید داره..

--از جزئیاتش چندان خبر ندارم فقط اینکه تو رو کنار
رودخونه پیدا کردیم.. صورتت زخمی و دستت

آسیب دیده بود..

سریع رسوندیمت بیمارستان.. فکر می کنم زنده
موندنت در حدیه معجزه ست.. زخما و کوفتگی هایی
که

رو تنت بود نشون می داد تصادف کردی.. خدا رو شکر
که خطر رفع شد.. از اون روز یک هفته ای
گذشته..

با تعجب پرسیدم: یک هفته؟!..
--به خاطر ضعف جسمی.. وگرنه چیز مهمی نبود..
آب دهنم رو قورت دادم.. آروم پرسیدم: به پلیس هم
خبر دادین؟.. همراهم چیزی پیدا نکردین؟..
--یکی از دوستای صمیمی من تو آگاهی، اون داره
پیگیری می کنه.. همراهت هم نه، ما که چیزی پیدا
نکردیم..

خدایا پس پلیس هم در جریان.. اگه به خانواده ام
خبر بدن چی؟..

فکر کن شهرزاد.. فکر کن چه خاکی تو سرت
بریزی؟.. اونا نباید منو پیدا کنن..

نمی دونم حالت صورتم تا چه حد عصبی بودنم رو

نشون می داد که پرسید: تو خوبی؟..
 آروم باش شهرزاد.. نذار بهت شک کن..خودتو جمع
 وجور کن..
 لبخند مصنوعی که یه دفعه رو لبام نشست واقعا
 مضحک بود..
 -خوبم، چیزیم نیست.. فقط ناراحت شدم کاش یه
 چیزی همراهم بود..اینجوری حداقل می دونستم
 اسمم
 چیه..
 لبخند زد..
 نگاهم روش موند..
 داشت سرمم رو قطع می کرد.. موهاش مشکی و
 کوتاه بودند اما از کنار شقیقه چند تار موی سفید هم
 به
 چشم می خورد..
 قد بلند بود و چهارشونه.. یه تیشرت مشکی آستین
 کوتاه با یه شلوار به همون رنگ تنش بود..
 هنوز زیر ذره بین من بود که چرخید سمتم و دستشو
 گذاشت رو پیشونیم..

نمی دونم چی شد اما دلم یهو ریخت.. با تعجب
نگاهش می کردم..

نگاهش به من بود.. اما فقط به نگاه کاملاً معمولی..
مثل نگاه یک پزشک به بیمارش..

دستشو برداشت و اینبار خواست نبضمو بگیره..
ساعت مچیشو بالا آورد و دستم رو گرفت..

--تبت قطع شده.. همه چیز نرماله فقط باید قول بدی
که داروهاتو سر وقت می خوری، چون وقتی
برگردی پیش خانواده ات من نیستم که بخوام هربار
گوشزد کنم..

با یه لبخند کمرنگ منتظر نگاهم می کرد..
پیش خانواده ام؟!..!

عمر.. هرگز برنمی گردم..
هنوز داشت نگاهم می کرد.. ول کن نبود.. فقط
سرمو تکون دادم..

متقابلاً سری تکون داد و همونطور که گوشیشو از تو
جیبش در میاورد رفت سمت در..

--سعی کن خوب استراحت کنی.. به چیزی هم نیاز
داشتی صدا بزن..

و انگار که چیزی یادش رفته باشه بگه یه دفعه لای
در ایستاد و گفت: راستی من کوروشم.. کوروش
فرخزاد..

و خدا رو هزار مرتبه شکر قبل از اینکه طبق عادت از
دهنم بپره و بگم "خوشبختم منم شهرزادم" از
اتاق بیرون رفت و درو هم بست..
لعنت به تو شهرزاد..

حتی عرضه ی مردن هم نداشتی.. بین حتی
عزرائیل هم جرأت نکرد بیاد سمتت..
--تبت قطع شده.. همه چیز نرماله فقط باید قول
بدی که داروهاتو سر وقت می خوری، چون وقتی
برگردی پیش خانواده ات من نیستم که بخوام هربار
گوشزد کنم)..
DONYAIEAMAMNOE
نه.. نمیذارم..

چکار کنم خدا؟.. ایده ی فراموشی به هیچ دردی
نخورد، باید از یه راه دیگه وارد می شدم..
سرم دیگه به دستم نبود.. می تونستم راحت
بنشینم.. دستمو گذاشتم کنارم و خودمو کمی بالا
کشیدم..

سرم تیر کشید و چشمام سیاهی رفت.. واسه چند لحظه تو همون حالت موندم..

وقتی که حس کردم کمی بهترم و از اون حالت در اومدم، به اطرافم نگاهی انداختم..

یه اتاق معمولی بود.. با یه میز آرایش مقابل تخت و یه پنجره ی کوچیک هم سمت چپ..

سمت راستم هم سر تا سر کمد دیواری کار شده بود.. تم اتاق سفید و قهوه ای روشن بود.. کاملاً ساده اما

تمیز و مرتب..

خودمم رو یه تخت دونفره افتاده بودم که ست همون میز آرایش بود..

نگاهم افتاد به عسلی های کنار تخت.. به امید اینکه تلفنی روش باشه و بتونم با بیرون تماس بگیرم

آروم تو جام نشستم..

اما جز دوتا چراغ خواب هیچ چیز دیگه ای نبود..

پوووووووف.. دستی به صورتم کشیدم.. کلافه شده بودم.. باید دنبال یه راهی می گشتم.. داشتم با خودم

دو دوتا چهارتا می کردم که تقه ای به در خورد و باز شد..

یه خانم حدودا سی ساله و نسبتا زیبا که بلوز و شلوار آبی رنگی تنش بود با یه سینی توی دستش اومد
تو اتاق..

تو نگاه اول چشماش حسابی نظرمو جلب کرد..
رنگی مابین طوسی و عسلی.. واقعا زیبا بود..
با خوشرویی کنارم نشست و سینی رو روی تخت گذاشت..

--به به می بینم که مهمون گلمون بالاخره بیدار شده..دختر تو چه خوش خوابی ماشاالله؟..

لبخند زدم..تو همین نگاه اول به نظرم صمیمی و
مهربون اومد.. DONYAIEMAMNOE

-ممنونم.. ببخشید باعث زحمت شما هم شدم..
بشقاب سوپ رو از توی سینی برداشت و داد دستم ..

--این چه حرفیه؟ مزاحمت کدومه؟ تو مهمون مایی..حالا هم این سوپ رو بخور تا حالت بهتر بشه

..

با لبخند ازش تشکر کردم و قاشق اول رو
خوردم.. واقعا خوشمزه بود..

--کوروش گفت که حافظه تو واسه یه مدت کوتاه از
دست دادی.. پس اسمتو به خاطر نمیاری درسته؟..

به صورتم غمی مصلحتی پاشیدم و با ناراحتی
گفتم: درسته..هیچی یادم نمیاد..

به رسم دلداری دستشو روی دستم گذاشت..
--ناراحت نباش عزیزم.. کوروش گفت کوتاه مدته..
الان توی شوکی به مراتب آروم که شدی حالت هم
بهتر میشه..

چقدر کوروش کوروش می کرد.. کنجکاو بودم بدونم
نسبتشون چیه؟.. ولی روم نمی شد بپرسم..

-از آقای دکتر هم تشکر کنید، خیلی لطف
کردن.. فکر می کنم خواست خدا بود که اون روز
تونستن منو

پیدا کنن.. وگرنه الان معلوم نبود کجا بودم و چه
بلایی سرم می اومد..

--حتما همینطوره.. واقعا لطف خدا شامل حالت شده

..

لبخند از رو لبام پاک شد.. از این حرفش خوشم
نیومد.. نمی خواستم کسی منت بذاره ولی حیف
که

مجبور به سکوت بودم..

اینبار صداش توام با هیجان خاصی بود..

--من اسمم ستاره ست..

لبخند زدم.. و خواستم بگم "خوشبختم" که ادامه
داد: همسر کوروش..

لبخندم کمرنگ شد اما خودمو نباختم و با یه جا به
جایی کوچیک گفتم: چه جالب.. خوشحال شدم از
آشناییتون..

سر تگون داد و با همون لبخند به بشقاب توی دستم
اشاره کرد..

--بخور عزیزم.. نکنه دوست نداشتی؟..

-نه.. یعنی آره.. نه.. نه خیلی هم خوشمزه
ست.. می خورم.. مرسی..

و با اینکه موزب شده بودم سعی کردم آروم آروم
همه ش رو بخورم..

فضولی امونمو بریده بود..

سوپ رو که خوردم طاقت نیاوردم و پرسیدم: حتما
کوچولو هم دارید درسته؟.. من عاشق بچه هام..
دروغ نگفتم.. بچه ها رو خیلی دوست داشتم..
اما نمی دونم چی شد که یه دفعه لبخند از رو لباش
پر کشید و جاش رو یه اضطراب توام با خشمی
نامحسوس پر کرد..

بشقابو گذاشت تو سینی و از کنارم بلند شد.. می
دیدم دستپاچه ست..
--من میرم تو هم یه کم استراحت کن.. خیلی وقته
بیهوش بودی بدنت به استراحت نیاز داره.. چیزی هم
خواستی کافیه صدام بزنی..
و بدون اینکه تو صورتم نگاه کنه سینی رو برداشت و
از اتاق بیرون رفت..

چرا اینجوری کرد؟!.. چیز بدی گفتم؟!..
فقط پرسیدم بچه هم دارن یا نه!.. حتما خیلی
صمیمی شدم ناراحت شد بنده خدا..
اگه می دونستم ناراحت میشه نمی پرسیدم..
حالا این به کنار.. باید یه تلفن پیدا کنم به کامیار زنگ

بزنم.. خیالم که از بابت اون راحت بشه می تونم
بهتر تصمیم بگیرم..

سرم درد می کرد.. از روی میز یه بسته قرص
مسکن برداشتم و بدون اینکه از دکتر بپرسم یه
دونه خوردم..

تو جام دراز کشیدم.. و همونطور که داشتم تو سرم
هزار جور نقشه پیاده می کردم، کم کم پلکام روی
هم

افتادن و خوابم برد..

با سر و صدای زیادی از خواب پریدم.. همون لحظه یه
چیزی افتاد شکست..

نیب .. نیب .. یدوب وت شتعب .. دوب وت ريصقت
ش همه : دز یم داد بترم هک نز هی غیج یادص
شتشپ

دیگه طاقت ندارم.. نمی تونم تحمل کنم، نمی تونم
..

روی تخت نشستم..

با وجود اینکه سرم خیلی کم درد می کرد، بی

تفاوت بودم و فقط می خواستم دلیل این سر و
صداها رو
بدونم..

صدای یه مرد رو شنیدم.. حدس می زدم کوروش و
ستاره باشن که بحثشون شده بود..

وقتی دیدم خانوادگیه دوست نداشتم گوش بدم اما
بخوام صادق باشم باید بگم ذاتا آدم فضولی بودم..
صدای

اون ها هم همچین آروم نبود.. ناخواسته هم می
تونستم بشنوم..

--ستاره بس کن.. این چیزی نیست که نشه تو
آرامش هم در موردش صحبت کرد..

--دیگه چه آرامشی؟.. مگه آرامشی هم برامون
باقی گذاشتن؟.. همه ش تقصیر توئه که نمی تونی
جلوشونو بگیری..

--گفتی ازشون دور باشیم از تهران آوردمت اینجا..
گفتی رفت و آمدتو قطع کن کردمش ماهی یه بار
..گفتی حق نداری یه تلفن خشک و خالی هم به
مادرت بزنی بازم دست رو چشمم گذاشتم فقط به

خاطر

آرامش تو.. حالا گناه من چیه ؟.. عروسی برادرمه،
نمی تونم بگم نمایم فقط چون ستاره از شما
خوشش
نمیاد..

--اتفاقا باید جلوشون همینجور راست و پوست کنده
حرف تو بزنی.. خوب گوش کن بین چی میگم
کوروش،

من پامو تو اون عروسی نمیذارم.. دیگه طاقت ندارم
اون همه حرف کلفت بارم کنن.. تو هم اگه رفتی
دیگه
منو اینجا نمی بینی..

--ستاره به خدای احد و واحد اگه الان سکوت می
کنم فقط به خاطر خودته.. می خوام درکت کنم.. می
خوام زنم تو آرامش باشه.. می خوام این بحث و
جدال بینمون ریشه نکنه.. اما تو نمیذاری..

--آره خب، بایدم پشتیبانی اونا رو بکنی.. پسر
ارشدی.. نور چشم محمدخان و نرگس خانم و کل
فامیلی..

چون اسمت از زبونشون نمیافته و پیششون احترام

داری و تا می بینت گل از گلشون می شکفه بایدم
حمایتشون کنی.. ولی من چی؟.. تا نگاهشون بهم
میافته انگار دشمن خونیشونو دیدن، کم مونده تف و
لعنتم

هم بکنن..

--این چه حرفیه که می زنی ستاره؟.. خان بابا و
مادرم کی باهات بد تا کردن؟.. این تویی که هر
چیزی

رو بد برداشت می کنی..

صدای جیغ ستاره منو هم از جا پروند..خدا به داد
دکتر برسه که نزدیکش بود.. حیف که نمی تونستم
بینم

و مجبور بودم حالتشونو تصور کنم..

--آره عیب و ایراد از منه.. فقط از من.. منم که
مشکل دارم.. منم که ده ساله زنتم هنوز نتونستم
یه بچه

بهشون بدم تا دنباله روی نسل فرخزاد باشه..من
بچه مو از دست دادم کوروش.. فقط به خاطر اونا بچه
ی

یک ساله مو از دست دادم..

اینبار صدای فریاد دکتر هم بلند شد.. معلوم بود تا الان خیلی داشته خودشو کنترل می کرده..

--به خاطر خدا بس کن.. دیگه گناه خودتو گردن این و اون ننداز.. این تو بودی که باعث مرگ اون بچه ی طفل معصوم شدی.. تو و اون حساسیتای بیخودت.. کم دنبال مقصر بگرد ستاره.. به خدا دیگه خسته شدم..

هر روز جنگ، هر روز دعوا.. هر بار یه سازی می زنی.. به خودت بیا نمی بینی داریم تو چه جهنمی دست و پا می زنیم؟..

--این جهنم لعنتی رو من نساختم، خانواده ات با کینه و نفرتشون از من ساختن که هنوزم دست از سر

زندگیمون برنمی دارن.....

کوروش.. کوروش کجا داری میری؟.. با توام.. کوروش.....

فقط صدای باز و بسته شدن در اومد.. اونقدر بلند که در اتاق من هم لرزید..

و دیگه هیچ صدایی نشنیدم.. سکوت مطلق.. جوری
 که انگار از اول هم هیچ سر و صدایی نبود..
 خدایا..همینه که میگن هر کی دردش تو دل
 خودشه.. هیچ کس از غم تو دل آدما خبر نداره جز
 خودت..

پس مشکلشون این بود.. واسه همین جلوی ستاره
 اسم بچه رو آوردم ناراحت شد.. کاش لال می
 شدم.. می

تونستم درد هردوشون رو درک کنم.. دختر خاله ی
 خودمم سال ها همین مشکل رو داشت..
 زندگی خوب و شیرینشون به ناگهان اونقدر تلخ شد
 که نزدیک بود کارشون به جدایی بکشه..
 ولی..معجزه هم گاهی اتفاق میافته..

 DONYAIEAMNOE

(کوروش)

از فرط خشم دستانش می لرزید..
 مثل همیشه سعی داشت بر اعصابش تسلط یابد..
 سرش را روی فرمان گذاشت..چشمانش را روی هم
 فشرد..

نجواهایی که زیر لب می خواند، نفرتی را از درونش
 بالا می کشید که سال ها همچون شرابی کهنه و
 دست نخورده، در دل حبسشان کرده بود..
 اما این دم نزدن ها، به شراب کهنه ی دلش زهر می
 پاشید و مزه اش را تلخ و گزنده می کرد..
 هر چند سخت، اما بعد از سال ها تمرین دیگر
 سکوت برایش عادت بود..
 سرش را بلند کرد..
 گوشه اش را از روی داشبورد برداشت.. تا نگاهش
 به شماره ای افتاد که چندین تماس بی پاسخ را
 نشان
 می داد، لبخند کجی کنج لبانش جای گرفت..
 زیر لب زمزمه کرد: مگه تو به یادم بیافتی..
 بی وقفه دستش روی اسم "سعید" کشیده شد..
 روی بلندگو زد و همزمان پایش را روی پدال گذاشت
 ..
 صدای سعید مثل همیشه آرام اما با رگه ای از
 نگرانی همراه بود..
 --کجایی تو مرد حسابی؟.. چرا گوشیتو جواب

نمیدی؟..

--تو ماشین جا گذاشتم!..سعید.. خونه ای؟..

بعد از یک مکث کوتاه، بالاخره همان جوابی را که
منتظرش بود شنید..

--باز چی شده؟..

--باید ببینمت..کجایی؟..

--بیا، خونه ام..

و بدون هیچ پاسخی گوشی را روی صندلی
انداخت.. دستی میان موهایش کشید .. آرنجش را
به پنجره تکیه

داد و شقیقه اش را با سر انگشتانش فشرد..
عادتش بود..

اما مثل همه ی آن عادت های بد، این چندان به
چشم نمی آمد..

تمرکز نداشت.. صدای راننده های دیگر را در آورده
بود.. سرعتش بالا بود و بی توجه فقط پایش را روی
گاز فشار می داد..

حواسش پرت همان جایی بود که آرامشش را مدت

ها از خانه اش ربوده بود..
 جهنم را سال هاست که پیش چشمانش دارد و
 هنوز هم اصرار به سکوت می کند..
 نگاهش به جاده دوخته شده بود که بی اراده
 دستش به سمت پخش رفت..
 صدایش را تا آنجایی که می توانست بالا برد..
 لج کرده بود..
 با خودش.. با مردم.. با زمین و زمان..
 تنها خواسته اش رسیدن به کمی آرامش بود.. کاش
 خدا توانی به او می داد، تا این پازل لعنتی را
 همانطور
 که سال ها آرزویش را داشت بچیند..
 سرعت ماشین زیاد بود..
 ولی دیگر چه اهمیتی داشت؟.. زندگی در هر حال
 خط و نشان هایش را کشیده بود.. اما اینبار خط
 خطی
 های این تقدیر سرکش هم، به آن خط و نشان های
 مسخره اضافه شده بود..
 لب هایش را روی هم فشرد.. و صدای پخش را

بیشتر کرد..

(آهنگ_همخونه_از_محسن_یا حقی)

که ساقه ی خشکیده منم

جوونه ی سرسبز تویی

فرسوده و داغون منم

زیبایی بی مرز تویی

غمگین و بی حاصله منم

شادی بی حد تویی

از یادها رفته منم

در یادم تا ابد تویی

تویی که من به خاطرت

گذشته بودم از همه

نصیب من از این گذشت

دنایی از جهنمه

من بد نکردم به کسی

طلسم آه کی شدم

ببین من بی تو حالا



DONYAIE MAMNOE

چی بودم و چی شدم
 یه عاشق تنها شدم پر از تمنا شدم
 کجایی هم خونه بیا شدم یه دیوونه بیا
 یه عاشق تنها شدم پر از تمنا شدم
 کجایی هم خونه بیا شدم یه دیوونه بیا
 شدم مثل مجنون و شب ها تو کوچه ها پرسه می
 زنم
 هرگز نمی تونم از تو و دوست داشتن تو دل بکنم
 شکنجه می شم با خاطراتی که بی تو موند و نا
 تموم رها شد
 فرسوده و غمگین و تنهام جوونی ام از تنم جدا شد
 من بد نکردم به کسی طلسم آه کی شدم
 بین من بی تو حالا چی بودم و چی شدم

ماشینش را جلوی در پارک کرد و پیاده شد..
 دکمه را بی رمق اما با حرصی آشکار فشرد و درها را
 قفل کرد..
 سعید که صدای ماشین کوروش را شنیده بود جلوی

در آمد..

با دیدن رفیق چندین و چند ساله اش با شانه هایی
افتاده که انگار کوهی از غم بر آن ها سنگینی می
کرد و

سلانه سلانه به سمتش می آمد، "نوچی" زیر لب
گفت و در دل به باعث و بانی نابودی زندگی اش
لعت

فرستاد..

باور داشت که حق کوروش هیچ وقت این همه درد و
تنهایی نبوده و نیست..

سرنوشت ناجوانمردانه بازی می کرد و این را عینا در
زندگی کوروش شاهد بود..

با دیدن سعید لبخند کمرنگی زد و گفت: مهمون
ناخونده نمی خوای؟..

با روی خوش دستش را دور شانه های پهن کوروش
حلقه کرد و با دست به داخل تعارف زد..

--مگه کسی تو خونه ی خودشم مهمون به حساب
میاد مرد حسابی؟.. بیا تو بینم این دفعه بهونه ت
واسه

جواب ندادنت به من چیه؟..دیگه کم مونده بود پیام

دم خونه ت..

مثل همیشه که پایش به حیاط کوچک خانه ی
سعید می رسید، دستانش را در جیب شلوار فرو برد
و سرش

را بالا گرفت..

نفس عمیقی که کشید آنقدر خوش بود که ناخودآگاه
چشمانش را از سر آن آرامش یواشکی بست و با
بیرون

دادن بازدمش گویی تمام آن درد و غم مزاحم را از دل
بیرون کرد..

لبخند زد.. اینبار از ته دل بود.. بوی خوش درختان با آن
برگ های تازه جوانه زده و عطر گل های محمدی
، حقیقتا مست کننده بود..

سعید دستی پشتش زد و با خنده گفت: باز تو این
نفس کشیدناتو آوردی خونه ی من؟.. نکنه واسه اینا
پاشدی

اومدی؟..

مقابل یکی از بوته های محمدی زانو زد..

نفس کشید و گفت: دروغ چرا، دلم واسه شون تنگ

شده بود..

و خندید و ادامه داد: می دونی که دلم در گرو این
حیات مونده..

--زبون نریز، من این حیاطو به تو نمیدم..هر چی
نقشه واسه ش کشیدی بریز دور داداشم..

از جایش بلند شد..دستی به زانویش کشید و با
خنده پرسید: حتی اگه معامله سر دوبرابر بودن
قیمت باشه

اونم به نفع صاحب ملک؟..

سعید روی تخت بزرگی که زیر درخت پرتقال بود
نشست و با دست به کنارش اشاره کرد..

--خدا مالتو زیاد کنه داداش..اما ما مال بده به تو
نیستیم..بهت نمی فروشم تا از سر دلتنگی هم که
شده یه

DONYAIE MAMNOE

سری به این رفیقت بزنی..

کنارش نشست و نگاهی به اطراف انداخت..

-بیخود نیست زن نمی گیری..تنهایی تو یه همچین
بهشتی صفای خودشو داره..

سرش را زیر انداخت و دستی به پایش کشید..

و با لبخندی تلخ که سعید کاملاً بر واقعیت های
پنهان پشت آن لبخند مصلحتی واقف بود ادامه داد:
زندگی

یعنی همینی که تو داری تجربه ش می کنی..اگه
جفت باشید هر کدوم یه ساز می زنن که دنیای
همو با

سوتفاهماتون جهنم کنین..تنها هم که باشی ساز
دلت اونقدر سوزناک می زنه که حاضری تو همون
جهنم

بمونی ولی دردتو با یکی دیگه قسمت
کنی..تحملش خیلی سخته سعید..حالا می فهمم
اونی که میگه رسیدم

ته خط، منظورش از اینکه "نه راه پس دارم نه راه
پیش" چیه..

--بازم همون درد همیشگی؟..پس کی قراره
هردوتون رنگ آرامشو ببینید؟..

سر تکان داد..لبانش را روی هم فشرد و سرش را
بالا گرفت..

-دیگه بریدم..هربار قلب هزار تیکه مو بند می زنم اما
بازم می بینم با یه قلب بند زده نمیشه یه جنگو

پیروز شد..اونم وسط زندگی ای که هر روز داره
 بیشتر و بیشتر تو سیاهی غرق میشه..
 به چشمان گرفته ی سعید نگاهی انداخت و با
 صدایی گرفته تر از آن نگاه، زمزمه کرد: از تاریکی
 بعدش

می ترسم سعید..

--آخه دردش چیه؟..زندگیتونو واسه یه بچه زهر
 نکنید..مهم دوست داشتنه که.....
 میان حرفش پرید و با خشمی سرکوب شده گفت:
 که اونم دیگه نیست..
 سعید سکوت کرد..

و کوروش ادامه داد: هردفعه یه چیز می خواد.. منم
 به خاطر حفظ زندگیمون رو حرفش حرف نمیارم..
 میگم می گذره.. بالاخره یه روز به خودش میاد و
 همه چیزو فراموش می کنه.. اما اون از اول هم دلش
 به

این زندگی رضایت نمی داد..

--یعنی چی؟..پس اون همه علاقه بینتون.....
 -خیلی وقته ته کشیده سعید.. شایدم از اول

هیچی بینمون نبوده.. شاید یه عمر تو وهم و خیال
سر کردیم و

تازه چشممون دارن به روی حقایق باز میشن..
--آخرش که چی؟..

-همه ی این ناسازگاریا رو می کنه تا جدا
بشه.. بهونه ش فقط همینه..

--تو چی؟.. تا حالا نخواستی؟..

نگاهش را پایین کشید.. انگشتانش را در هم گره زد
و سری تکان داد..

-اگه اینو می خواستم الان اینجوری جلوت نمی
نشستم ناله کنم.. خیلی وقت پیش تمومش کرده
بودم..

سعید پوفی کشید و دستی از سر رفاقت به شانه
اش زد..

--پس شد همونی که گفتی.. نه راه پس داری نه
راه پیش..

پوزخند زد..

-هربار بر می گردم عقبو نگاه می کنم، تا شاید یه
دلیل.. یا حتی یه کوتاهی از خودم ببینم و بفهمم که

زندگیم چرا داره مفت و الکی از هم می پاشه؟!..
 شانه ای بالا انداخت..دستانش را روی هم گذاشت
 و جلوی دهانش نگه داشت..

-اما هیچی نیست..جز بی توجهی های ستاره
 هیچی نمی بینم سعید..اون منو مقصر همه ی این
 اتفاقا می

دونه..همیشه شکایت اینو داره که اگه خوشبخت
 نیستیم دلیلش فقط منم و خانواده ام..

--شاید نیاز داره که درکش کنی..نمی دونم من از
 این سیاست های زنانه سر در نمیارم اما شایدم
 تموم این

حرفا واسه اینه که نظر تو رو جلب کنه.. شاید واقعا
 نمی خواد از دستت بده؟..

خندید.. آرام و مردانه.. سرش را تکان داد و نگاهی به
 چشمان متعجب سعید انداخت..

-حق داری.. تو داری از بیرون به همه چی نگاه می
 کنی.. شاید منم جای تو بودم برداشتم از زندگی
 رفیقم، غیر از این نبود..

سعید چپ چپ نگاهش کرد و گفت: می خوام بگی

که حدسم اشتباهه؟..

-کاملاً!..

فقط نگاهش کرد..

اما کوروش از آن نگاه کنجکاو و جستجوگر خنده اش گرفته بود..

-ستاره هیچ علاقه ای به من نداره!..یعنی.. بهتره بگم از اول هم نداشت.. ازدواج ما یه ازدواج معمولی نبود..

--اینو رو نکرده بودی.. منو بگو که تا الان فکر می کردم رفیقمون یه پا مجنونه..

خندید.. دستانش را عقب برد و روی تخت گذاشت..
شانه هایش را کمی به پشت مایل کرد و گفت:
راستش

اون زمان فقط به فکر مدرکم بودم.. نه تو خط عشق و عاشقی بودم نه دختری تو زندگیم بود که نخوام به

ازدواج فکر کنم.. همه چیزو سپرده بودم دست مادرم.. تا اینکه یه شب حرف از خواستگاری اومد وسط و

به اصرار خان بابا بالاخره رضایت دادم..این شد که

رفتیم خواستگاری.. بدون هیچ حس و
هیجانی.. خیلی

معمولی توی جمع نشسته بودم و یادمه هر سوالی
هم که می پرسیدن با اعتماد به نفس جواب می
دادم..

بدون اینکه ذره ای هول بشم.. انگار وسط یه جلسه
ی پزشکی نشسته بودیم و در مورد به مبحث
علمی

گفت و گو می کردیم..

سعید خندید.. کوروش با لبخند کمرنگی نگاهش کرد
..

-خنده هم داره..

سعید که خنده اش بیشتر به قهقهه شبیه بود
دستش را بالا آورد و گفت: پسر تو چقدر مثبت بودی
و من نمی

دونستم.. کاش یه ذره از اون اعتماد به نفس تو رو
من داشتم..

-کاش یه ذره از شانس تو رو هم من داشتم..!

خنده ی سعید رفته رفته کم و کمرنگ تر شد..

صورت کوروش گرفته و پریشان حال بود..

-وقتی دیدمش هیچ حسی تو قلبم نداشتم..می
دیدم رنگش پریده.. دستاش می لرزه.. دستپاچه و
نگرانه.. اما

منه احمق یه درصد هم احتمال نمی دادم که پشت
این پریشونی یه حکایت بزرگ خوابیده.. گذاشتم پای
اضطراب و حیای دخترونه اش..وقتی برمی گشتیم
مادرم تو ماشین نظرمو پرسید.. منم که اون شب با
ستاره حرف زده بودم و ازش بدم نیومده بود گفتم
"هر چی خیره".. مادرم و خان بابا هم این حرف منو
به

نیت جواب مثبت گرفتن و.....

بخوام خلاصه اش کنم باید بگم همه چیز در ظاهر
خوب بود..نامزد که کردیم به دو ماه نکشید عقد و
عروسی رو یکجا گرفتیم.. از اون همه عجله سر در
نمیاوردم.. از طرفی همه چیزو دست خانواده ام
سپرده بودم.. یه ازدواج کاملاً سنتی مثل هزاران
هزار ازدواج دیگه که طبق رسم و رسومات قدیمی
انجام

شد..اما.....

سکوت کرد..چشمانش را بست و دستانش را مشت کرد..

ولی سعید که بیش از حد مشتاق به شنیدن ادامه ی ماجرا بود، متوجه حال دگرگون کوروش نشد و گفت:

فکرنمی کردم به این رسم و رسومات اعتقاد داشته باشی..و خندید و ادامه داد: از نظر من زیادی خشکی..

جدی و شمرده زمزمه کرد: این که هیچ.. حداقل از جانب من پای اجبار وسط نبود.. اما سنتی که بخواد با

زور به رسمیت شناخته بشه رو هیچ وقت قبول نداشتم.. اگه یه درصد احتمال می دادم که ستاره از ته قلب

راضی به این وصلت نیست هیچ وقت، حتی در اون خونه رو هم نمی زدم..اما همه چیز خوب بود، تا

اینکه ورق شب عروسی برگشت.. همون شب بود که همه چیزو فهمیدم.. اینکه ستاره به زور خانواده اش

راضی به این ازدواج شده.. اینکه عاشق پسری بوده
 که از فقر نتونسته اونطور که در شأن خانواده ی
 ستاره ست واسه ش سنگ تموم بذاره و اونا هم
 واسه اینکه فکر اون پسر رو از سر دخترشون بیرون
 بندازن ستاره رو مجبور می کنن به این ازدواج زوری
 تن بده.. همون شب بود که ستاره با گریه همه
 چیزو گفت و منو تو آتیشی انداخت که هنوز هنوز
 دارم توش دست و پا می زنم..
 --آدم بعضی وقتا تو کار اوستا کریم می مونه..اما
 بازم این قضیه واسه ده، یازده سال پیشه.. زمان
 زیادی
 گذشته بالاخره هر حسی هم به اون پسر داشته،
 جاشو باید با علاقه ی به تو پر می کرده..غیر از اینه؟
 ..

DONYAIEAMNOE

-کاش اینطور بود.. اما وقتی دوستاش خبر
 خودکشی اون پسر رو فردای عروسیمون به ستاره
 رسوندن

دنیا زیر و رو شد.. کینه و نفرت ستاره از من و
 خانواده ام از همون شب شروع شد..در ظاهر
 خوشبخت

بودیم اما خدایی که اون بالا است شاهده یه روز از ته
دل برای هم خوشحال نبودیم.. وقتی پریا رو باردار
بود حس کردم همه چیز عوض میشه.. دست از
لجبازپاش برمی داره و زندگیمون با وجود اون بچه
شیرین

میشه..اما نشد.. یعنی هر چی هم که بود واسه دو
سال دووم آورد.. نه ماه بارداری تا یک سالگی
پریا..بعد

از اون دیگه همه چی برای همیشه تموم شد..
آب دهانش را قورت می داد تا شاید بغض لعنتی ای
که پشت صدایش کمین کرده بود سرکوب شود..
اما لرزش صدایش دیگر قابل کنترل نبود..

-بیمارستان بودم..زنگ زد گفت می خواد بره دیدن
مادرش..گفتم صبر کن عصر برگشتم خودم می
برمت.. قبول نکرد.. مثل همیشه لج کرده بود..چندبار
بهش زنگ زدم جواب نداد.. نگران شدم زنگ زدم
خونه ی مادرش اما اونجا هم نبود.. تا اینکه به
گوشیم زنگ زدن و گفتن.. ستاره تصادف کرده..پریای
طفل

معصومم درجا جانشو از دست میده فقط هم چون

ستاره از روی حواس پرتی بی احتیاطی می کنه و
کمر بند بچه رو نمی بنده.. اما چون خودش کمر بند
داشته آسیب چندانی نمی بینه..

جوشش اشک درون چشمانش را با بالا گرفتن
سرش پس زد..

سعید هم دست کمی از او نداشت.. پریا را مثل
دختر خودش دوست داشت.. هنوز هم عکسش را
درون

قاب، روی طاقچه ی اتاقش نگه می داشت..
کورش کلافه بود..

و سعید سعی می کرد با سکوتش او را دقایقی به
حال خود بگذارد..

-می دونست قراره مادرم واسه تست خون بیاد
بیمارستان که قول عصر رو داده بودم.. برای همین
الان

هم منو و هم خانواده امو باعث و بانی اون اتفاق
شوم می دونه.. مسخره ست اما هیچ وقت کوتاه
نیومد.. همون اول به خاطر بی احتیاطیش سرش داد
زدم و یادمه حسابی بحتمون بالا گرفت.. اما وقتی

حالش بد شد و کارش به بیمارستان کشید، دکترش
گفت نباید به هیچ عنوان تحت فشار عصبی
باشه.. سکوت کردم.. به خاطر ستاره.. به خاطر
زندگیمون.. دم نزدم و ریختم تو این دل لامصب فقط
واسه

آرامش اون.. همیشه خواستم درکش کنم.. در برابر
همه ی اون تهمتا ساکت موندم.. از خانواده ام
فاصله

گرفتم.. کار و مطبمو تو تهران ول کردم آوردمش
اینجا.. زنم بود.. کم تو زندگیش درد نکشیده بود..
نخواستم

با نیش و کنایه زخمی بشم رو همه ی اون دردای
کهنه ی تو دلش.. می دونستم هیچ وقت دلش با
من صاف

DONYAIE MAMNOE

نمیشه.. به اندازه ی کافی منو مقصر می
دونست.... همیشه تو خودش.. از همون اول هم
آروم و کم حرف

بود.. اما به محض اینکه اسم خانواده ام میاد وسط
بهم می ریزه.. دیگه نمی دونم چکار کنم..
سعید که به فکر فرو رفته بود، کمی به جلو مایل

شد و گفت: می بردیش پیش یه روانپزشک..
 - فکر می کنی اینکارو نکردم؟.. اما بی فایده بود..
 دکتر گفت تا وقتی خود بیمار نخواد که درمان بشه
 کاری از دست ما ساخته نیست.. وقتی به ستاره
 گفتم که آروم باشه و به خاطر خودشم که شده با
 دکترش

همکاری کنه قشقرقی به پا کرد که بیا و ببین.. می
 گفت من سالمم هیچ مشکلی ندارم این تویی که
 می خوای

انگ دیوونگی بچسبونی رو پیشونیم تا به این بهونه
 از شرم خلاص بشی..

--عجب.. اونوقت تو این چند سال حرف طلاقو هم
 پیش کشیده؟.. انگار گفתי قصدش از اینکارا جداییه
 ..

DONYAIEAMNOE

نیشخند زد..

-راستش رفیق، حسابش از دستم در رفته.. این
 منم که از زیرش فرار می کنم.. می دونم احمقانه
 ست

کسی رو بخوای سرسختانه تو سرنوشتت نگه داری
 که از اول هم وابسته به زندگیت نبوده.. اما واقعا

نمی

تونم..

--چون حس می کنی تو این زندگی یه جورایی بهش
بدهکاری..درسته؟..

خندید و نگاهش کرد..

-روان شناس خوبی میشی..

سعید هم در جواب دستانش را تسلیم وار بالا برد و
گفت: زندگی تو خودش یه رمان ۱۵۵۵ صفحه ای

میشه داداش من..هر کی هم بخونه تهش به این
نتیجه می رسه که تو داری خودتو فدا می کنی..

و جدی درون چشمان کوروش نگاه کرد و ادامه داد:
هیچ وقت خودتو مقصر ندون.. ستاره دردش بزرگه

قبول.. اما تو دلیل هیچ کدوم از اون اتفاقا
نبودی..همه رو بنده از گردن تقدیر..هرچند معتقدم

تقدیر رو

خودمون رقم می زنیم اما حاضرم قسم بخورم واسه
تو یکی صدق نمی کنه..

-تو که انقدر خوب منو شناختی.. میگی چکار کنم؟..

دستش را به سینه ی سفت و عضلانی کوروش زد و

گفت: به این گوش کن.. به حرف من و ستاره و هیچ
 کس دیگه هم توجه نکن.. عقل و قلبتو یکی کن..
 هر دو چند لحظه ای سکوت کردند..
 صدای زنگ گوشی، او را از میان انبوهی از افکار بهم
 ریخته و پریشان نجات داد..
 نفسش را عمیق بیرون فرستاد و گوشی اش را از
 جیبش بیرون کشید..
 نگاهش که به اسم فرهود افتاد سریع جواب داد..
 از صدای شاد فرهود ناخواسته لبخندی گذرا بر
 لبانش نقش بست..
 --سلام بر عمو جان جانان..
 -علیک سلام.. باز چی شده؟..
 --والا اوامر اجرا شد.. داروها رو بردم تحویل زن عمو
 دادم.. گفت خونه نیستی، گفتم یه زنگ بزنم دستور
 بعدی رو بگیرم..
 -چند ساعته رفتی دنبال دارو؟.. یه کم مسئولیت
 پذیر باش پسر جان.. اون دختر بیچاره حالش خوب
 نیست

مگه نگفتم زود برگردد؟..

--مرس زا لک هب هخسن ادرمان ندرک مرگ
ومرس ..مدش راتفرگ مسق مدوخ گرم هب ،هن
ناجومع ناج هب

پريد..

لبخند زد..

-تو کی آدم میشی که من اون روز کل محله رو
شیرینی بدم؟..

--آدم شدن پیشکشعمو، بگو کی سر و سامون می
گیری..اون موقع خودم کل محله رو هفت شبانه روز
شام میدم..

-این چه ربطی به آدم شدن داشت؟..

--زن بگیرم خود به خود آدمم میشم..

به سختی جلوی خنده اش را گرفت.. این پسر
همیشه یکی جوابی در آستین داشت..

-پرچونگی بسه پسر.. الان کجایی؟..

--دارم میرم خونه.. راستی عمو ، پس فردا راه
میافتیم سمت تهران..

یاد عروسی برادرش افتاد.. لبخندش رنگ باخت..
 -به سلامتی عموجون..سلام منم به بابات برسون
 بگو فردا یه سر بهش می زنم..
 --سمعا و طاعتا..
 با لبخند گوشی اش را پایین آورد و به سعید که می
 خندید نگاه کرد..
 --فرهود بود؟..
 سرش را تکان داد..
 --باور کن اسمشم که میاد خنده ام می گیره.. پسر
 شاد و پرجنب و جوشیه، زنده باشه..
 -با شیطنتاش کم حرص نمیده..
 --جوونه..خودمونو یادت رفته؟..
 از گوشه ی چشم نگاهی به سعید انداخت و با
 لبخند پرسید: یعنی می خوای بگی دیگه پیر شدیم؟
 ..
 --با ۳۳ سال سن؟..نه هنوز اول جوونیمونه، کی
 میگه؟..
 کوروش دستی به بازوی خود کشید .. در همان حال
 که نفشش را بیرون می داد گفت:اون عمر نحسی

هم

که میگن واسه منه..

--نحس نیست.. فقط خودمون به کاممون زهرش
می کنیم....راستی یه چیزی.....

کوروش منتظر نگاهش کرد..

--شنیدم پشت تلفن به فرهود گفתי بره دنبال
داروها....قضیه چیه؟..من فقط یک هفته نبودم..

کوروش خندید و از روی تخت بلند شد.. دستی به
لباسش کشید و گفت: قضیه برمی گرده به یه دختر
....

سعید با تعجب کنارش ایستاد.. نگاه کوروش به
باغچه ی درخت پرتقال بود..

--اونوقت کیه این دختر؟..

DONYAIEAMAMNOE

-نمی دونم..

--درست تعریف کن ببینم قضیه چیه؟..یعنی چی
نمی دونم؟..

-یک هفته پیش وقتی با فرهود از تهران برمی
گشتیم، تو مسیر ماشین پنجر شد.. با کلی بدبختی
پنچری

رو گرفتیم.. فرهود تو ماشین نشست، منم تا کنار
رودخونه رفتم که یه آبی به دست و صورتم
بزنم..همونجا

دیدمش.. بیهوش با لباسای خیس افتاده بود لب
رودخونه..خلاصه رسوندیمش بیمارستان..خودم بالا
سرش

بودم..بعد از چند روز که خطر رفع شد آوردمش
خونه..اما ضعف داشت واسه همین کامل هوش
نمی

اومد..رضا داره پیگیری می کنه تا شاید خانواده اشو
یه جوری پیدا کنیم..تازه امروز بهوش اومد.. ولی از
کم شانسی حافظه شو از دست داده..

سعید که تمام مدت با تعجب خاصی به حرف های
کوروش گوش می داد گفت: پس فقط همین دختری
کم

داشتی..حالا می خوای چکار کنی؟..

سوئیچش را بیرون آورد و گفت: فعلا مهمون ماست
تا خانواده اش پیدا بشن.....خب.. من دیگه زحمتو
کم

می کنم..

--کجا؟شام بمون یه نون و ماستی وسط بود می خوردیم دیگه..

-نوش جان..ولی فرداشب حتما یه سر بهمون بزن..
--مزاحم میشم..کنجکاو مهمونتو ببینم.. راستی چند سالشه؟..

-نپرسیدم هر چند حتما یادشم نمیاد..اما به نظر خودم ۱۱ یا ۱۱..

--پس خیلی جوونه.. ان شالله که خانواده اش پیدا میشن..حتما اونا هم الان نگرانش شدن..
-ان شالله....پس تا فردا..

سعید با لبخند سری تکان داد و کوروش به سمت ماشینش قدم برداشت..

احساس سبکی می کرد.. حال الان اش با چند ساعت قبل قابل مقایسه نبود..

دوست داشت که این آرامش همیشگی باشد..

اما خودش هم خیلی خوب می دانست که حتی خیالش هم زودگذر است و بس..

کلیدش را به آرامی در قفل چرخاند و وارد خانه شد

..

سکوت سنگینی همه جا را فرا گرفته بود..
 کفش هایش را با صندل های مشکی رنگ مردانه
 تعویض کرد و سوئیچش را روی میز جاکفشی
 انداخت..

چراغ های پذیرایی خاموش بود، اما از نور نسبتا کم
 دیوارکوب هم می توانست راه را پیدا کند..
 بی شک مثل همیشه ستاره با خوردن قرص های
 آرامبخش به خواب عمیقی فرو رفته بود که حتی
 صدای

باز و بسته شدن در را هم نشنیده و متوجه ورود
 کوروش نشده بود..

پوزخند محوی زد و به ساعت مچی اش نگاه کرد..
 هنوز ۹ هم نشده بود!!!

گردنش را با پنجه هایش محکم ماساژ می داد، در
 همان حال به طرف اتاق می رفت که متوجه روشن
 بودن چراغ آشپزخانه شد..

کتش را از تن در آورد و روی مبل انداخت.. با تردید به
 سمت آشپزخانه قدم برداشت..

سر و صداهایی به گوشش می رسید که با آن بوی
خوش تداخل جالب اما خوبی داشت..

با تعجب تو درگاه ایستاد..نگاهش به دخترکی افتاد
که بی خیال و سرگردان دور خودش می چرخید و در
جستجوی چیزی درهای کابینت را باز و بسته می
کرد..

کوروش کمی از در فاصله گرفت تا او متوجه حضورش
نشود..

شهرزاد با برداشتن دو بشقاب از داخل کابینت
برگشت و آن ها را روی میز گذاشت..
محتویات داخل ماهیتابه را درون بشقاب خالی کرد..و
انگشتش را که کمی آغشته به روغن املت شده
بود

به دهان برد و مزه کرد..
DONYAIEAMANOE

با لبخند تکه های نان را از سبد برداشت و کنار
بشقاب گذاشت..

کوروش تمام این مدت با حوصله حرکات این دخترک
بازیگوش اما خوش سلیقه را زیر نظر گرفته بود و
با لبخند کمرنگی در سکوت نگاهش می کرد..

چقدر دنیای جوانی می توانست خوب و مملو از آرامش های تکرارنشدنی باشد.. بی پروا و بی تفاوت

نسبت به هر چیزی حتی با درست کردن یک غذای ساده هم می توان خوشحال بود و همه ی غم های عالم

را به باد فراموشی سپرد..

شهرزاد شالش که از روی موهایش سر خورده بود را کمی جلو کشید..

ظرف سبزی را قبلا توی یخچال دیده بود.. برداشت و روی میز گذاشت.. و با رضایت به سفره ای که همانند مادر با سلیقه ی ذاتی اش چیده بود نگاه کرد..

حال که حواسش کاملا جمع اطرافش بود متوجه سنگینی نگاه کوروش شد و یک آن سرش را بلند کرد..

با دیدن دکتر که به درگاه آشپزخانه تکیه زده بود و با لبخند نگاهش می کرد، ناگهان از ترس هول شد و عقب رفت..

سرش به در کابینتی که باز بود خورد و لیوان هایی

که قصد داشت روی میز بگذارد و روی کابینت بودند
 با برخورد ناگهانی دستش روی زمین افتادند و صدای
 شکسته شدنشان، سکوت آشپزخانه را هم به طرز
 وحشتناکی شکست..

شهرزاد که دستپاچه شده بود و یک دستش را به
 سرش گرفته بود، خم شد تا تکه های شکسته ی
 شیشه را

از روی زمین جمع کند..

در همان حال تند و بی وقفه جملاتی را پشت سر
 هم ردیف می کرد که خودش هم نمی دانست از
 کجا می
 آورد..

--وای.. شکست.. ببخشید.. ببخشید.. به خدا
 حواسم نبود.. من داشتم اینجا.. یعنی گرسنه ام
 بود.. داشتم واسه

خودم.. واسه خوده خودمم که نه واسه ستاره خانم
 هم درست کرده بودم.. به خدا من.. داشتم.. فقط

.....

کوروش که همراه شهرزاد مشغول جمع کردن
 شیشه ها بود از طرفی هم از دستپاچگی او به

خنده افتاد و

گفت: نکن دختر جان دستتو می بری بذار خودم جمع می کنم تو برو کنار..

اما شهرزاد نگران و با ترسی مشهود تند تند شیشه ها را جمع می کرد..

--نه نه.. شما نکنید.. دست نزنید خودم جمع می کنم.. به خدا دست و پا چلفتی نیستم.. با این گندی که زدم هم

اگه بگین هستی حق دارید.. یهو نفهمیدم چی شد.. ببخشید.. همین اول کاری زدم همه چیزتونو داغون کردم.. آخ.....

دستش را توی شکمش جمع کرد و لبش را از درد زیر دندان گرفت.. DONYAIEMAMNOE

کوروش که متوجه بریدگی روی دست شهرزاد شده بود نگران دستش را گرفت و به زور بلندش کرد..

--نگفتم دست نزن؟.. به درک یه لیوان بود چرا انقدر هول شدی؟.. بیا بشین اینجا ببینم چی به سر خودت آوردی؟.. بشین..

صندلی را عقب کشید.. نگاهش به صورت اشک آلود
دخترک افتاد..

بی صدا گریه می کرد؟!..
خم شد و دستش را گرفت..
-بینم زخمتو؟..

--نه.. چیزی نیست..

--گفتم باز کن دستتو.. باید زخمتو بینم.. حتما جدیه
که به خاطرش اشکتو در آورده..

دستش را عقب برد.. خودش خوب می دانست
دردش چیست..

-خوبم.. من برم تو اتاق..

دستش را گرفت و مجبورش کرد بنشیند.. با اخم اما
جدی گفت: هیچ جا نمیری.. نه تا وقتی که زخمتو
بینم..

و مشتش را به زور باز کرد.. آنقدر از نظر جسمی
ضعیف شده بود که نتواند در مقابل مردی مانند
کوروش مقاومت کند..

کوروش با دیدن زخم کوچک روی دست شهرزاد اخم

هایش از هم باز شد..

نگاه شهرزاد به صورت کوروش افتاد که روی دستش
خم شده بود و با نگرانی زخمش را نگاه می کرد..

--خیلی سطحیه.. برای این گریه می کردی؟!..

و به چشمان شهرزاد نگاه کرد.. چانه ی دخترک از
بغض می لرزید.. سرش را تکان داد..

-نه....

کوروش با کنجکاو بی سابقه ای پرسید: پس این
اشک ها.. از چی می تونن باشن؟..

شهرزاد سر به زیر شد.. دستش را مشت کرد..
چشمانش را بست..

و کوروش از میان زمزمه های آغشته به بغض او
شنید که گفت: به خاطر زخمی که عمیق اما جایی
نیست

تا بشه دیدش.. فقط گاهی سر باز می کنه و نمک
میشه رو زخمای دیگه حتی اونایی که سطحی ان..
کوروش متوجه منظور شهرزاد نشد..

اما به چیز مهم تری پی برده بود که چشمانش را
باریک کرد و با لحن مشکوکی پرسید: تو حافظه ات

رو

به دست آوردی؟.....!

شهرزاد سرش را بلند کرد..

خواست لب باز کند و همه چیز را بگوید، که هر دو با شنیدن صدای متعجب ستاره به سمت در برگشتند

..

--اینجا چه خبره؟!.. کوروش؟!..

نگاهش از روی کوروش به شهرزاد افتاد..انگشتان کوروش هنوز هم دور مچ دست شهرزاد گره خورده بود و هیچ کدام متوجه این موضوع نشده بودند..

اما ستاره دید و اخم هایش را جمع کرد..

--شما داشتید چکار می کردید؟..

شهرزاد اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و از روی صندلی بلند شد..

با لبخند به میز اشاره کرد و تا خواست لب باز کند ستاره با صدای بلند و لحن زننده ای گفت: این میز.. این

غذا.. این همه سور و سات واسه چیه؟..تو که تا چند ساعت پیش بی حال افتاده بودی رو اون تخت،

حالا

چی شده سرپا شدی واسه خودت و کوروش شام
درست می کنی؟..

شهرزاد با تعجب به او نگاه می کرد که کوروش با
اخمر رو به ستاره تشر زد: هیچ متوجهی چی داری
میگی؟.. این دختر فقط.....

--اون بحث و دعوا رو راه انداختی فقط به خاطر این
دختره؟..

کوروش که دیگر طاقت شنیدن قضاوت های پوچ و
بیهوده ی ستاره را نداشت داد زد: برگرد تو اتاقت
ستاره..تحت تاثیر اون قرصای لعنتی حرفاتو نمی
فهمی و می زنی..کاری نکن وقتی حواست اومد
سرجاش نتونی هیچ رقمه جمع و جورش کنی..
و ستاره متقابلا جلو رفت و رو به روی کوروش و
شهرزاد ایستاد.. و با صدای جیغ ماندی گفت: قرص
نخوردم کوروش.. عqlمم سرجاشه.. خودم همه
چیزو با چشمم دیدم .. مگه نمی بینی چه میزی
برات
چیده؟.. تا دیده خوابم اومده واسه خودشیرینی،

وگر نه تا چند ساعت پیش که داشت رو اون تخت
جون می

داد پس چی شد؟.. تو رو دید جون گرفت؟..

دست کوروش از فرط عصبانیت بالا رفت اما از اول
هم قصد فرود آوردنش را نداشت و محض ساکت
کردن ستاره اینکار را می کرد..

دستش بالا بود که با صدای بلندی داد زد: ببر صداتو
ستاره.. به خدا دیگه خسته ام کردی.. چرا همیشه
به

زمین و زمان مشکوکی؟.. چرا نمی خوای بفهمی؟..
گناه این دختر بیچاره رو هم داری الکی می شوری..
--نرب ..؟ یتشاد هگن لآب وتتسد ارچ ..؟مدیدن یچیہ
یگب یاوخ یم ینعی ..؟مروش یم وشهانگ مراد نم
دیگه.. کاری که این همه سال نکردی رو امشب دارم
ازت می بینم.. بز، مگه مرد نیستی؟.. بز، لعنتی..
کوروش چنگی به موهای خودش زد و زیر لب گفت:
استغفرالله.. خدایا من با این زن چکار کنم؟..

--این ناله ها رو من باید پیش خدا بکنم نه تو.. از
دست تویی که سال هاست دارم کنارت شکنجه

میشم اما

تو عین خیالتم نیست..

و با عصبانیت به شهرزاد اشاره کرد و گفت:
خوشگله.. جوونه.. کم سن و سال هم که هست..
چرا چشمتو

نگیره؟.. یک هفته ست بالا سرشی و هواشو داری
پس اون همه جان فشانی پر بیراه نبوده..
-ستاره به ولای علی اگه همین الان صداتو نبری
اونوقت.....

--تهدید کن.. آره تهدید کردن هم بلد نبودی که یاد
گرفتی.. تو دست این دختره رو گرفته بودی کوروش..
کم مونده بود از نگرانی بغلش هم بکنی.. می خوام
بگی کور بودم و ندیدم آره؟..

کوروش چنگی به بازوی ستاره زد و به سمت در
رفت که صدای افتادن چیزی باعث شد بایستد و
پشت

سرش را نگاه کند.. با دیدن شهرزاد که نقش زمین
شده بود بازوی ستاره را رها کرد و به سمت شهرزاد
دوید..

کنارش زانو زد و نبضش را گرفت.. نرمال
 نبود.. دستش سرد بود..

چشمانش را معاینه کرد.. حدسش درست بود.. در اثر
 شوک عصبی فشارش افتاده بود..

دست زیر شانه هایش انداخت و از روی زمین بلندش
 کرد..

ستاره که با پوزخند به صورت رنگ پریده ی شهرزاد
 نگاه می کرد کنایه آمیز خندید و گفت: هول نکن..

داره نقش بازی می کنه.. اگه تا دو دقیقه ی دیگه
 بلند نشد واسه ات قهقهه بزنه اسمم ستاره نیست
 ..

کوروش همانطور که شهرزاد را در آغوش داشت کنار
 ستاره ایستاد و با لحنی شبیه به یک غریبه، که تن
 ستاره را از سرمایش منجمد می کرد گفت: تو تا این
 حد بی رحم و قصی القلب نبودی.. حس می کنم
 دیگه

نمی شناسمت ستاره.. به خدا دیگه نمی شناسمت
 ..

و شهرزاد را از در بیرون برد و با قدم های بلند به
 سمت اتاق رفت..

ستاره تا دقایقی همانجا نشسته بود و به رفتار تند خود فکر می کرد..

مگر چقدر شهرزاد را می شناسد؟..

کوروش پزشک بود.. و شهرزاد زخمی..

این وظیفه ی کوروش بود که بخواهد دست او را بگیرد و زخمش را معاینه کند..

اما.. پس حکایت این میز چه بود؟..

با خشم به رومیزی چنگ زد.. از صدای شکسته شدن بشقاب ها عصبانیتش تشدید شد..

به سمت اتاقش دوید و در را محکم به هم کوبید..

موهایش را چنگ زد.. حالش هیچ خوب نبود.. دوست داشت داد بزند.. جیغ بکشد.. همه ی خشم و

عصبانیتش را یک جوری خالی کند..

خودخوری امانش را بریده بود..

به سمت میز آرایشش یورش برد و تمام وسایل روی میز را با یک حرکت پخش زمین کرد..

شیشه ی ادکلنش را از روی زمین برداشت و با حرص به سمت آینه پرت کرد.. صدای شکستن شیشه،

جوری در فضا پیچید که گوش هایش را محکم گرفت
..

به نفس نفس افتاد.. روی تخت نشست و سرش را
میان هر دو دستش فشرد.. گریه می کرد.. اما دیگر
جاری شدن این اشک های مزاحم هم آرامش نمی
کردند..

سال هاست که حس می کند در یک قفس آهنین
اسیر است.. اسارتی که هیچ نگهبانی ندارد..
صدای زنگ موبایلش را شنید.. سرش را بلند کرد..
گوشی روی میز عسلی کنارش بود.. خم شد و آن را
برداشت.. با دیدن شماره ی نازلی یک لحظه هم
درنگ نکرد و جواب داد..
نیاز داشت با کسی حرف بزند.. و چه کسی بهتر از
دوست صمیمی اش.. هر چند نازلی با تصمیمات او
موافق نباشد اما صبور و مهربان بود..

از شنیدن صدای بغض آلود ستاره نگران شد و
پرسید: چی شده؟.. ای وای چرا گریه می کنی؟..
--دارم میمیرم نازلی.. به خدا دیگه یه لحظه هم
طاقت این زندگی نکبتی رو ندارم..

--یعنی چی؟..جون به لبم کردی یه چیزی بگو خب
بدونم چی شده..

اشک هایش را با سر انگشت پاک کرد.. دستمالی از
روی میز برداشت و به بینی اش کشید..

--امروز بحثمون شد.. سر عروسی داداشش.. من
گفتم نمیام.. بعدم کلی داد و فریاد کرد و زد
بیرون..رفتم

تو اتاقم دراز کشیدم.. نفهمیدم کی برگشت
خونه..بیدار که شدم رفتم بیرون دیدم.. دیدم.....
--خب؟.. چی دیدی؟..

با نفرت عجیبی ادامه داد: اون دختره بود که واسه
ات تعریف کردم؟..

--کدوم؟!..

--همون که کوروش آورده بودش اینجا..

نازلی با مکث کوتاهی جواب داد: آها همون دختری
که گفتی کوروش کنار رودخونه پیداش کرده..

ستاره پوزخند زد..و از قصد با آب و تاب تعریف کرد..

--از اتاق که اومدم بیرون دیدم از تو آشپزخونه سر و
صدا میاد..پام که رسید به درگاه دیدم.....

و با خشم در حالی که سعی داشت صدایش از اتاق بیرون نرود ادامه داد: کوروش دست دختره رو گرفته بود.. خیلی به هم نزدیک بودن.. دختره هم واسه اش میز شامی چیده بود که بیا و ببین.. فکر کن تو خونه ی

من دختری که معلوم نیست از کجا اومده داشت با کوروش دل می داد و قلوه می گرفت.. نازلی که از گفته های ستاره متعجب بود با شک پرسید: تو مطمئنی؟!..

--دارم بهت میگم با چشمای خودم دیدم..

--خیلی خب، اما شاید سوتفاهم شده ستاره.. تو که کوروش رو می شناسی بنده خدا اصلا اهل این حرفا

DONYAIEAMNOE

نیست..

ستاره که موضوع زخم روی دست شهرزاد را به عمد مخفی می کرد با حرص گفت: من همون چیزی رو که دیدم باور می کنم..دیگه نمی تونم تحمل کنم نازلی..خسته شدم..

--آخه از چی خسته شدی؟.. شوهر به اون خوبی داری خواهر من..بددهن هست؟ که نیست..دست

بزن

داره؟ که نداره.. شغل خوبی نداره؟ که داره.. به خاطر
 تو هم که همه کار می کنه.. حتی حاضر شد از
 خانواده اش دور باشه فقط چون تو اینو می
 خواستی.. فکر کردی واسه یه مرد دوری از پدر و مادر
 آسونه؟.. همه ی سعیشو می کنه که تو خوشبخت
 باشی چرا یه کم هم که شده نمی خوای درکش
 کنی؟..

--تو نمی فهمی من چی میگم؟.. کدوم
 خوشبختی؟.. باعث و بانی همه ی بدبختیای من
 همینا بودن..

زندگیمو نابود کردن نازلی.. عشقمو ازم گرفتن.. همه
 ی امید و آرزوی منو تو اون قبرستون دفن کردن..
 باعث مرگ جگرگوشه ام همینا شدن.. من چیو باید
 ببینم؟.. کوروش هرکاری هم بکنه نمی تونه یه
 گوشه

از قلب منو تصاحب کنه.. هیچ وقت..

11 --ساله بودی می گفتم هنوز پخته نشده نمی
 دونه دنیا ، به خدا خوشی زده زیر دلت.. اگه یه دختر

۱۱

همیشه هم همینجور خوش آب و رنگ نیست..
روزای سیاه و سفیدم داره.. ولی تو که یه زن ۳۱
ساله

ای.. بچه نیستی که برم شکایتو به مادرت
بکنم.. عاقلی، بالغی.. سال هاست داری با کوروش
زندگی می

کنی.. دیگه هر چی که بوده رو باید بذاری یه گوشه
از خاطرات و به آینده ات با اون فکر کنی.. زندگیتو
خراب نکن ستاره به خدا حیفه.. همه آرزوشونه یه
همچین زندگی داشته باشن..

--اینقدر این حرفای تکراریتو مته نکن بکوب تو سرم
نازلی.. به خدا داری عصبیم می کنی.. اگه عین
خواهرم دوستت نداشتم با این حرفا واسه همیشه
رو اسمت خط می کشیدم.. بس کن دیگه..
نازلی که ستاره را از بچگی می شناخت و خوب می
دانست تمام این حرف ها را از روی عصبانیت می
زند به هیچ عنوان به دل نگرفت..

در عوض لبخند زد و با آرامش گفت: تو هر چی می
خواهی بگی بگو.. من مثل خواهرتم وقتی ببینم داری
راحتو کج میری حق دارم دستتو بگیرم که بیشتر از

اون جلو نری..چون می دونم بعد پشیمون میشی..
 --من نیازی به این کمکا ندارم..اگه مامانم مانعم
 نشده بود و کوروش مخالفت نمی کرد تا الان صد
 دفعه

ازش جدا شده بودم..

--آخه دردت چیه؟.. می دونم بچه دار نشدن و این
 حرفا همه بهانه ست..

با عصبانیت از روی تخت بلند شد و داد زد: آره بهانه
 ست..من و کوروش سال هاست با هم رابطه
 نداریم..واسه همین خانواده اش فکر می کنن بچه
 دار نمیشیم.. بهانه ست چون دوستش ندارم.. بهانه
 ست

چون ازش متنفرم.. بهانه ست چون هر چی هم
 خوب باشه برای من ارزشی نداره..اونا عشقمو
 کشتن

نازلی .. همینا رو می خواستی بشنوی؟آره؟..
 نازلی سکوت کرد..

کینه و نفرت چشمان ستاره را کور کرده بود.. و نازلی
 متعجب بود که ستاره چطور می توانست تا این حد

بی منطق باشد؟..

با اینکه می دانست حرف هایش کوچک ترین اثری روی ستاره ندارد ولی هربار خواهرانه او را نصیحت می کرد.. حتم داشت که ستاره همه چیز را تعریف نمی کند وگرنه کوروش مردی نبود که با وجود

همسرش نگاهش به زن دیگری بیافتد.. کوروش خوش قلب بود.. گرچه در ظاهر خشک بود و درون گرا.. اما آنطور که ستاره از او متنفر بود.. مرد بد و غیرقابل تحملی نبود..

اتفاقا برعکس.. کوروش همیشه زبانزد خاص و عام بوده و هست.. ستاره علنا داشت به خوشبختی اش لگد

می زد..

--خیلی خب آروم باش.. این زندگی خودته پس حق داری هرکار که می خوای باهاش بکنی.. منم فقط وظیفه ی دوستیمو به جا آوردم.. الان استراحت کن.. وقتی که آروم شدی بشین خیلی منطقی با کوروش صحبت کن..

و ستاره کاملاً بی مقدمه گفت: نازلی تو که وکیلی..

پس می تونی کارای طلاقمو انجام بدی دیگه آره؟..

--طلاق؟!..جدی که نمیگی؟!

--کاملا جدی پرسیدم.. فردا با خود کوروش هم صحبت می کنم.. اینبار هیچ کس نمی تونه جلومو بگیره..

قبول می کنی وکالتمو به عهده بگیری؟..

--دوستمی نمی تونم بگم نه اما جواب مامانتو چی بدم؟.. خاله ثریا از دستم ناراحت میشه.. حتی واسه اینکه عذاب وجدان نگیرم باید با خود کوروش هم صحبت کنم..

--چه صحبتی؟.. تو فقط وکیل منی..

--می دونم ستاره.. اما کوروش هم مثل برادر منه این همه سال نون و نمکتونو خوردم اگه قرار بر اینه که

وکیل باشم باید کوروش هم کامل در جریان باشه..اون نخواد نمیشه..اینجوری انگار که دارم کمکت می کنم..

--خیلی خب هرکار می کنی فقط زودتر دیگه صبرم

سر او مده.. قبول هم نکنی میرم سراغ یه وکیل
دیگه.....

با باز شدن ناگهانی در اتاق، ستاره ترسید.. اما با
دیدن کوروش نفس عمیقی کشید و نگاهش را از
صورت

عصبی و اخم آلود او برداشت..

--الو.. نازلی من بعدا باهات تماس می گیرم.. شب
بخیر..

و قبل از آنکه نازلی چیزی بگوید تماس را قطع کرد..
کوروش قدمی به تخت نزدیک تر شد و با خشمی
کنترل شده پرسید: چی داشتی به نازلی می
گفتی؟.. می

خوای طلاق بگیری آره؟.. تو این زندگی لعنتی داری
زجر می کشی؟.. دیگه تحمل منو نداری؟.. ازم
متنفری؟.. با توام ستاره.. آره؟؟؟؟؟؟؟؟..

ستاره رو به رویش ایستاد و با صدای بلند گفت: تو
که همه چیو شنیدی.. آره.. می خوام از دستت
راحت

شم.. می خوام از این زندان لعنتی خلاص شم.. می

خوام نفس بکشم.. می خوام آزاد باشم، حالا حالیت شد؟..

کوروش تا چند لحظه فقط نگاهش کرد.. دستانش را که از عصبانیت می لرزید مشت کرد.. کنترلش را از دست داد.. با فریاد گوش خراشی که باعث شد ستاره جیغ بکشد و عقب برود، چرخید و با همان مشت گره

کرده محکم به دیوار اتاق کوبید..

جوری که درد شدیدی از ناحیه ی استخوان های دستش در تمام تنش نشست اما خم به ابرو نیاورد.. این

درد، در مقابل درد عظیم درون سینه اش ذره ای به حساب نمی آمد..

لبش را گزید.. شانه هایش از خشم می لرزید.. تمام حرف های ستاره را شنیده بود..

آن لحظه شکسته شدن قلبش را با تمام وجود حس کرد..

دیوانه وار عاشقش نبود که بگوید دنیا دیگر جای ماندن نیست.. اما حرف های ستاره هم برایش گران تمام

شده بود..همسرش بود.. قاعدتا دوستش داشت..
 --کوروش.....

برگشت و نگاهش کرد.. با همان صورت سرخ و نگاه
 به خون نشسته.. اما هنوز هم همان کوروشی بود
 که

تحت هر شرایطی بتواند روی رفتارش کنترل داشته
 باشد..

--دیگه اسم منو نمیاری..همه چی تموم شد.. دیگه
 اون یه ذره حرمتی هم که بینمون مونده بود امشب
 با

آتیش نفرت تو دود شد رفت هوا..راحت باش از فردا
 میافتم دنبال کارای طلاق..

ستاره که همیشه آرزوی چنین لحظه ای را داشت
 با شنیدن حرف های کوروش لبخند زد..

و برای چندمین بار، امشب زانوی کوروش را سست
 کرد..

ستاره به سمت کمد لباس هایش رفت و چمدانش
 را بیرون کشید..

کوروش نگاهش را از او گرفت.. اما ستاره هنوز هم

دست بردار نبود..

گویی کمر به قتلش بسته بود..!

--اگه یه کار درست تو تمام عمرت کرده باشی از دید من فقط همین.. من با نازلی هم حرف زدم گفت قبلش می خواد با خودت صحبت کنه.. امیدوارم اینکار زیاد طول نکشه..

زیپ چمدانش را بست.. مانتویش را پوشید و شالش را روی موهایش انداخت..

حرکاتش با شعف خاصی همراه بود..

کوروش در شرایطی قرار داشت که معنای این همه بی عدالتی را نمی توانست بفهمد..

دسته ی چمدان را کشید..

مقابل کوروش که به دیوار تکیه داده بود و نگاهش روی تکه های خرد شده ی آینه مانده بود، ایستاد و با

لحنی که نه فقط برای کوروش بلکه برای هر مرد دیگری هم که جای او بود سنگین تمام می شد گفت:

حالا که میگی حرمتا شکستن بذار اینو هم

بگم..هیچ کس نمی تونه عاشق مردی مثل تو
 بشه..من نخواستم،
 پس تلاشی هم نکردم..اونقدری هم که باید تو رو
 نشناختم چون دوستت نداشتم..خودت هم خوب
 می دونی

تو و خانواده ات باعث مرگ عشقم شدین..یه
 همچین مردی چطور می تونه معنای عشقو درک
 کنه؟..تو

زندگیت هیچ وقت نمی تونی یه عاشق واقعی
 باشی..عشق پاک و مقدسه..اما تو لایقش
 نیستی..اینو
 فراموش نکن..

کوروش تمام مدت در سکوت به چشمان او زل زده
 بود..

DONYAIEAMAMNOE

ستاره با پوزخند چمدانش را کشید و خواست از در
 بگذرد که صدای محکم و گیرای کوروش مانعش شد
 ..

--نتونستم عشق واقعی رو درک کنم چون تو رو
 توی زندگیم داشتم..تویی که ازم متنفر بودی و من
 احمقانه دوستت داشتم..منی که اون همه علاقه

رو به پات ریختم و تو هیچ وقت نخواستی باورش
کنی..به

ناحق منو مقصر مرگش می دونی، نه اونی رو که
مجبور به این ازدواجت کرد..

و به صورت ستاره نگاه کرد و با همان لحن قاطع
ادامه داد: تا حالا عاشق نشدم درست.. شایدم هیچ
وقت

عاشق نشم اما اگه شدم، نمیذارم نفرت هم باهاش
به قلبم نفوذ کنه که بخواد جایگاه عشقمو ازش
بگیره..

خودت هم گفتی عشق پاک و مقدسه.. و من مثل
تو تقدسشو با نفرت از بین نمی برم..

ستاره که کاملاً متوجه منظور کوروش شده بود
دسته ی چمدان را با خشم در دست فشرد و با قدم
های بلند

از در بیرون رفت.. کوروش دستانش را در جیب فرو
برد و از پشت سر صدایش زد..

--بهتره قبل از رفتن بابت حرفایی که زدی از اون
دختر معذرت بخوای.. میز شام رو برای تو چیده بود
نه من.. من هنوز نیومده بودم بعد متوجهش شدم..

چون ضعف داشت از رو ناچاری اومده بود تو
 آشپزخونه..رفتار تو اصلا درست نبود..
 ستاره که مشغول پوشیدن کفش هایش بود..سوئیچ
 ماشینش را از جاکلیدی برداشت و زیر لب جوری که
 کوروش هم شنید گفت: همه تون برید به درک..
 و بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید..
 کوروش دستی به گردنش کشید و نفسش را عمیق
 بیرون داد..نگاهی به ساعتش انداخت ..نیاز به یک
 دوش
 آب گرم داشت.. سرش درد می کرد اما متوجه ضعف
 شهرزاد هم بود..
 اگر به خاطر آن دختر نبود که نخواهد او را با این حال
 تنها رها کند یک ثانیه هم در این چهاردیواری نمی
 ماند..
 شهرزاد با آن یک لیوان شربت قندی که کوروش به
 خوردش داده بود کمی حالش جا آمد.. روی تخت
 نشست و تمام مدت شاهد جر و بحث بین کوروش و
 ستاره بود..اما ترجیح می داد سکوت کند..
 هرچند از دست ستاره بابت قضاوت عجولانه اش

ناراحت بود اما او از کجا می دانست؟.. شاید اگر
 شهرزاد هم جای او بود همین برداشت را می کرد..
 ولی نه تا این حد تند و غیرمنطقی..
 دقایقی گذشت.. خانه در سکوت سنگینی فرو رفته
 بود.. شهرزاد که دیگر نمی توانست گرسنگی اش را
 نادیده بگیرد و به یک لقمه نان هم راضی شده بود،
 آرام از اتاق بیرون رفت..
 به آشپزخانه که رسید با دیدن دکتر کنار اجاق گاز
 سر جایش ایستاد..
 کوروش که به نیت برداشتن تخم مرغ ها از روی میز
 برگشته بود با دیدن شهرزاد لبخند خسته ای زد و
 گفت: بیا چرا اونجا وایسادی؟.. قسمت نشد دست
 پخت تو رو بخوریم ولی اینم بد نشده.. بیا بشین..
 شهرزاد نگاهی به آشپزخانه انداخت.. مرتب شده
 بود..
 نای ایستادن نداشت وگرنه تعارف می کرد که
 خودش شام را درست کند..
 کوروش که متوجه رنگ و روی پریده ی شهرزاد شده
 بود صندلی را عقب کشید و کمکش کرد بنشیند..

(فصل سوم)

(شهرزاد)

ظرف املت رو که جلوم گذاشت به صورتش نگاه کردم..

یه اخم غلیظ میون ابروهای پرپشت و مردونه اش خودنمایی می کرد که به خاطرش عذاب وجدان داشتم..

نکنه ستاره به خاطر من از خونه اش رفته باشه؟..
به دکتر نگاه کردم.. با یه "شب بخیر" زیر لب، به سمت در رفت که صداش زدم..

-شما نمی خورین؟!..

برگشت و نگاهم کرد.. یه غم گنگی تو عمق چشماش بود..

با این نگاه های غمگین غریبه نبودم، تشخیصش برای من راحت بود..

دید بهش زل زدم که جواب داد: میل ندارم، نوش جان ..

خواست برگرده که تند گفتم: ولی اینجوری که
 همیشه.. با این همه زحمت، غذا رو فقط به خاطر من
 درست
 کردین؟..

لبخند کمرنگی زد.. چقدر چهره اش خسته بود..
 --من دکترتم، بنابراین وظیفه دارم به فکر سلامتی
 باشم.. تازه حالت بهتر شده، نمی خوام اون همه
 تلاش

و زحمت به هدر بره..
 لبخند زدم.. ولی اون حس لعنتی اذیتم می کرد..
 از پشت میز بلند شدم..
 با تعجب نگاهم کرد..

--چیزی شده؟!..!

سرمو زیر انداختم.. آب دهانم رو قورت دادم و آروم
 گفتم: نمی دونم گفتنش تو این شرایط کار درستی
 یا

نه.. اما باور کنید از عذاب وجدان نمی تونم نفس
 بکشم.. خواهش می کنم صادقانه بهم بگین.. ستاره
 خانم به

خاطر من امشب با شما اونطور رفتار کرد؟.. من از یه
طرفی بهشون حق میدم، از یه طرفی هم نه..ولی
می تونم درکش کنم.. حس می کنم خیلی ناراحتین
اما سعی دارین نشون ندین.. از اینکه مقصر رفتن
ستاره

خانم من باشم د.....

میون حرفم اومد و با گرمای خاصی که تو صداش بود
گفت:هیچ کدوم از این اتفاقا مقصرش تو نبودی،
پس خودتو سرزنش نکن.. ستاره خیلی وقت بود که
از در و دیوارای این خونه خسته شده بود..حتی از
من..

بهت زده نگاهش کردم..حس کردم جمله ی آخرش
رو سخت به زبون آورد..

سکوت کردم..اما در اصل از کنجکاوی داشتم میمردم
..

صندلی مقابلم رو عقب کشید و نشست..همزمان
که سرمو بلند می کردم با دست اشاره کرد بنشینم
..

برگشتم سرجام و منتظر نگاهش کردم..

آرنجشو روی میز گذاشت.. دستاشو تو هم قلاب کرد
و جلوی دهانش نگه داشت..

نگاهش به میز، اما عمیقا توی فکر بود..

--نمی خواستم تو رو هم درگیر این ماجراها کنم
برای همین ترجیح دادم ساکت بمونم.. اما حالا حرف
از

عذاب وجدانی می زنی که حتی یه درصد از این
دعواها هم باعثش تو نبودی.. در اصل اون سر و
صداها

برای ستاره فقط یه بهانه شد..
با تردید تکرار کردم: بهانه شد؟!..
سری تکون داد و نگاهم کرد..

--به قول خودش واسه آزادیش..
پوزخند زد.. به گردنش دست کشید و نفسشو بیرون
داد.. خستگی از سر و صورتش می بارید..
-خسته این؟..

نگاهم کرد.. زیر لب با لحن گیرایی گفت: خستگی
جسم رو میشه با دو ساعت استراحت جبران
کرد..

ولی روح آدم که خسته باشه رو سخت میشه
آرومش کرد..

مثلا اومدم دلداریش بدم که از دهنم پرید: مادر بزرگم
همیشه می گفت "این دعاها نمک زندگیه" ..ستاره
خانم الان عصبانیه.. مطمئنم فردا آروم میشه و برمی
گرده..

سرشو بالا انداخت و با انگشت روی میز به آرومی
ضرب گرفت..

--کار ما از دعا و این حرفا گذشته..

یه دفعه با شک نگاهم کرد..بهتم زد.. کمی رو به
جلو خم شد و با احتیاط پرسید: حافظه ات برگشته؟
!..

هول شدم.. فکر کنم رنگم پرید..

دکتر بود، پس حتما خیلی زود پی به حال داغونی
که داشتم می برد..

-راستش.. می خواستم.. می خواستم همون موقع
که تو آشپزخونه دیدمتون بگم.. اما به خاطر ستاره
خانم.....

رفت عقب و به صندلیش تکیه داد..نگاهش جدی و

مستقیم روی صورتم بود..

--اول غذا تو بخور بعد حرف می زنیم..

فکر کنم متوجه رنگ پریدگیم شده بود.. دستمو روی
گونه ی سردم گذاشتم.. داشتم از حال می رفتم..

زیر نگاهش دست لرزونمو پیش بردم تا یه تیکه نون
از تو سبد بردارم.. هرکار کردم نتونستم جلوی

لرزشش رو بگیرم..

تموم حرکاتمو زیر نظر داشت.. همین باعث می شد
استرس بگیرم..

پیش دستی کرد و دوتا تیکه نون بزرگ از تو سبد
برداشت..

یه تیکه گذاشت جلوم و گفت: بوش منو هم
وسوسه می کنه.. عیبی که نداره تو خوردنش کمکت
کنم؟..

با آرامش نگاهم می کرد.. به زور لبخند زدم و سرمو
تکون دادم..

-نوش جان..

و ظرف رو گذاشتم وسط.. اونقدر با اشتها لقمه می
گرفت که منم به هوس می افتادم.. هرچند دیوانه وار

گرسنه ام بود اما می فهمیدم داره سعی می کنه
 حواسمو پرت کنه که استرسمو فراموش کنم..
 دروغ چرا موفق هم شد..
 یه لقمه از املتی که درست کرده بود رو
 خوردم..اونقدر خوب بود که دوست داشتم همه اش
 رو یکجا
 بخورم..

--چطوره؟..

-خیلی خیلی خوشمزه ست..معلومه آشپزیتون
 خوبه..

از توی پارچی که روی میز بود یه لیوان آب برای
 خودش ریخت و با لبخند کمرنگی گفت: حداقل با
 روزی یک نوبت آشپزی، یه جورایی بعد از ده یازده
 سال می توئم بگم بدک نیست..

با تعجب نگاهش کردم..

-یعنی شما یازده ساله که آشپزی می کنید؟..!
 خندید و لیوانشو بالا برد..

--خیلی عجیبه؟..

لقمه ام رو قورت دادم و گفتم: با وجود متاهل

بودنتون کم هم نه..

--اما دلیل اصلیش همین متاهل بودنم شد..

فقط نگاهش کردم.. چقدر سوال تو ذهنم بود که
دوست داشتم دونه دونه اش رو با حوصله بپرسم و
جواب

بگیرم..

اما از طرفی هم ممکن بود فکر کنه دارم تو
زندگیشون سرک می کشم.. که از تصور همچین
فکری راجع

به خودم هم هیچ خوشم نمی اومد..

تو سکوت غدامون رو خوردیم.. ازش تشکر کردم و
خواستم بشقابا رو جمع کنم که از دستم گرفت..

--نیازی نیست تو بشین..

-خوبم الان که غذا خوردم حالم خیلی بهتره.. بذارید
من می شورم..

بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سینک
ظرفشویی..

--الان فقط دلم می خوام بدونم چه اتفاقی واسه
ات افتاده؟..

به وضوح از این سوال غیرمنتظره هول شدم..
 -اما شما خسته این بمونه واسه فردا، اینجوری بهتر نیست؟..

ابرویی بالا انداخت و با لبخند به در اشاره کرد..
 --بهونه نیار..شاید با شنیدن حرفات خیلی چیزا رو
 واسه چند دقیقه هم که شده فراموش کنم..
 -اما آخه.....

--اما و آخه نداره..بریم..
 اونقدر محکم گفت "بریم" که ناخواسته زیپ دهانم
 رو کشیدم و راه افتادم..
 تا خود اتاق فقط به این فکر می کردم که بهش چی
 بگم؟..

مطمئن بودم که واقعیتو نمیگم.. اما اگه بخوام رو
 کمکش حساب کنم باید از خیریه سری چیزا
 بگذرم..

روی تخت نشستم و با استرس نگاهش کردم..
 صندلی کنار میز رو برداشت و نزدیک تخت
 نشست..منتظر چشم به دهانش دوخته بودم که
 سوال اول رو

ازم بپرسه..

درست مثل دانش آموزی که معلم صداش می کنه
پای تخته و دانش آموز استرس سوالی رو داره که
قراره

معلمش بپرسه..ده برابر بدتر از اون دست و پامو گم
کرده بودم..

کمی رو به جلو خم شد و دستاشو لب تخت
گذاشت..با دقت تو صورتم خیره شد..
--الان همه چیزو به خاطر میاری؟..

با تردید نگاهش کردم..زبون تو دهانم نمی چرخید..
به ناچار سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم..
جدی تر از قبل پرسید: از کی؟..

کمی فکر کردم..خواب رو بهانه کردم و گفتم: مسکن
خوردم خوابیدم..بعد چند ساعت با یه سردرد بدی از
خواب بیدار شدم.. از اون موقع آروم آروم همه چیز
یادم اومد..

چند لحظه تو چشمام نگاه کرد.. انگار می خواست
حقیقت گفته هام رو از اونجا بخونه..
--اسمت چیه؟..از خانواده ات شماره تلفن یا

آدرسی داری؟.. همه ی شواهد نشون دادن قبل از
اینکه بیافتی

تو رودخونه یه تصادف سخت داشتی..اون روز سه تا
تصادف اطراف رودخونه شده بود که پلیس داره
بررسی می کنه..ولی من می خوام همه چیزو از
زبون خودت بشنوم..پس شروع کن..

نگاهمو مستاصل از چشماش گرفتم..همه اون
چیزایی رو که می دونستم نباید بگم رو از اتفاقات
اون شب

کات کردم و با یه نفس عمیق بدون اینکه تو صورتش
نگاه کنم گفتم: اسمم شهرزاد.. شهرزاد توسلی..
۲۲

سالمه..پدر و مادرم خارج از کشور زندگی می
کنن..چند ماهه که برگشتم ایران.. هیچ کسی رو
اینجا ندارم

جز یکی از اقوام خیلی دور..به اصرار پدرم می
خواستم برم اونجا تا امانتی که دستشون بود رو
بگیرم و

براش ببرم..بهشون که زنگ زدم گفتن اینجا رو نمی
شناسی ممکنه گم بشی یکی رو می فرستیم بیاد

دنبالت..روز تصادف با همون آقا بودم..ظاهرا
پسرشون بود..اما اسمشو نمی دونم.. یعنی
نپرسیدم..تا

اونجایی که یادمه یه دفعه بین راه ماشین منحرف
شد سمت پرتگاه و بعدشم.....هیچی نفهمیدم.. تا
چشم باز
کردم و دیدم اینجام..

تموم که شد دیدم گلوم از فرط خشکی آتیش
گرفته.. با دست لرزون لیوان آبی که روی میز بود رو
برداشتم
و سرکشیدم..

--پس با این حساب خانواده ات باید نگرانت شده
باشن.. حتی اون فامیلتون..ببینم آدرسی ازشون
داری؟..

DONYAIEAMNOE

-ندارم..یادمم نمیاد.. در اصل تو کیفم بود که اونم
ظاهرا تو تصادف گم شده..

--به خانواده ات می تونی زنگ بزنی؟..

نگاهش کردم.. امیدوار بودم ترسو از تو چشمام
نخونه..

دروغ نگفتم پدر و مادرم واقعا خارج از کشور بودن

ولی مطمئن بودم یک درصد هم نگرانم نشدن..
 تو حالت عادیش ده روز یه بار هم زنگ نمی زدم،
 فقط هر از گاهی تو تلگرام و چت باهاشون صحبت
 می
 کردم..

می دونم خیلی غیرواقعی به نظر می رسه ولی
 خانواده ی من در نوع خودشون نمونه بودن..و البته
 کمیاب..ورژن اروپاییش که میگن یعنی همین..
 ناخودآگاه از این فکر پوزخند زدم.. که باعث شد دکتر
 با تعجب نگاهم کنه..
 با تک سرفه ای خودمو جمع و جور کردم و گفتم:
 شما تو خونه اینترنت دارید؟..
 نگاه عاقل اندر سفیاهی انداخت و با لبخند گفت:
 میشه که نباشه؟..الان دیگه تو اکثر خونه ها اینترنت
 پیدا

میشه..

خندیدم..

-شنیده بودم خیلی ها ندارن..پس اطلاعات غلط
 دادن..

گوشیش رو از جیبش در آورد و گرفت جلوم..
 --تلگرام روش نصبه اگه بخوای می تونم برنامه های
 دیگه رو هم.....

-نه، نه همین خوبه.. ممنون.. براشون ویس میذارم
 میگم اینجام..

گوشی رو از دستش گرفتم..از روی صندلی بلند شد
 ..

--راحت باش من میرم تو اتاقم..
 مانعش نشدم.. به نظرم اینجوری بهتر بود..جلوش
 معذب بودم..
 همین که از اتاق بیرون رفت گوشیش رو روشن کردم
 و با احتمال اینکه ممکنه زود برگرده سریع تلگرام
 رو باز کردم..

وارد پی وی خودم شدم و ای دی پدرمو تایپ کردم..
 به محض اینکه وارد صفحه اش شدم واسه اش ویس
 گذاشتم..

-سلام بابا، شهرزادم.. راستش گوشیم مشکل پیدا
 کرده، چند روز میشه که نتونستم بهتون پیام بدم..
 الانم

دارم از گوشی دوستم براتون ویس میذارم..باباجون
 من حال خوبه تا چند روز دیگه سرم خلوت بشه
 باهاتون تماس می گیرم.. فردا هم حتما یه گوشی
 واسه خودم می گیرم فعلا خطم خاموشه..دوستتون
 دارم

دلمم براتون کلی تنگ شده.. مامانو هم از طرف من
 ببوسید..تا بعد..

ویس که ارسال شد سریع پاکش کردم و ای دی
 بابامم بلاک کردم که یه وقت نتونه به دکتر پیام بده..
 اونجوری با حرفایی که بابام می زد ممکن بود همه
 چیز خراب بشه..

خدا رو شکر دکتر هم ای دی نداشت.. از کارای
 خودم خنده ام گرفته بود.. خدایا منو ببخش..هیچ
 وقت به

DONYAIEAMAMNOE

اندازه ی الان عذاب وجدان دروغایی که می گفتمو
 نداشتم..

دکتر حقش نبود اما مجبورم..الان نمی تونم به
 کسی اعتماد کنم..

نگران پدر و مادرم نبودم.. اونقدر روشن فکر و امروزی
 هستن که فکر می کنن اینجا یه خونه گرفتم و

دارم زندگی می کنم.. اونقدر بی تفاوتن که اگه
دوست پسر هم داشته باشم عین خیالشون
نیست.. تازه
امکانش بود بگن بیارش اینجا تا باهاش از نزدیک
آشنا بشیم..

فرهنگ و عقاید غرب تاثیر خودشو به بدترین شکل
ممکن رو خانواده ام گذاشته بود.. نمی دونم چرا
قدرت

یادگیری ما بیشتر روی عادات منفی اونا تمرکز داره
نه عادات خوبشون..

چند دقیقه بعد دکتر برگشت.. گوشیش رو بهش دادم
و تشکر کردم..

کاملا بی مقدمه گفت: با اون دوستی که گفتم تو
آگاهی کار می کنه تلفنی صحبت کردم گفت واسه
یه سری

از سوالات باید خودتم اونجا باشی.. فردا حتما باید
بریم..

اسم آگاهی رو که آورد وحشت کردم.. وای
نه.. آگاهی نه.. پای پلیس نباید وسط بیاد وگرنه
بیچاره میشم..

سعی کردم ترسمو نشون ندم ولی کنترلی هم رو
لرزش صدام نداشتم..

-نه.. چه نیازی هست آخه؟.. من که همه چیزو
تعریف کردم؟.. به خدا فقط همینا بود.. من.....

رنگم جوری پریده بود که با نگرانی کنارم نشست و
گفت: خیلی خوب آروم باش.. تا تو نخوای هیچ جا
نمیریم.. ببین چجوری داری می لرزی.. یه دفعه چت
شد؟..

پارچ و لیوانو از روی میز برداشت.. سریع کمی آب توی
لیوان ریخت و داد دستم..

یه جرعه از آب رو خوردم تا نفسم بالا اومد.. اما
همچنان دستام می لرزید..

لیوانو از دستم گرفت و مجبورم کرد دراز بکشم..
پتو رو روم کشید و کنارم نشست..

از نگاهش می خوندم که تعجب کرده و یه جورایی
هم بهم مشکوکه..

--از چیزی ترسیدی؟..

سکوت کردم..

--همه چیزو نگفتی درسته؟..

چشم‌امو بستم و به سکوت‌م ادامه دادم..
 --شهرزاد؟..

چونه ام از بغض لرزید.. آروم پلک‌امو از هم باز کردم..
 نگاهم که تو نگاهش افتاد لب زدم: ازتون هیچی
 نمی‌خوام.. فقط به پلیس حقیقتو نگین.. شما که
 نگفتین

حافظه‌امو به دست آوردم؟.. گفتین؟..

کمی نگاهم کرد.. سرشو تکون داد و گفت: نگران
 نباش.. هنوز نگفتم..

نفس راحتی کشیدم.. پس هنوز امیدی هست..

--نمی‌خوای بگی دلیل این ترس چیه؟..

دست‌امو مشت کردم.. از سرمایی که تو تنم نشسته
 بود صدام به زور در می‌اومد..

-شاید هم بهتر باشه بپرسید.. به خاطر کیه!..

تعجبش بیشتر شد.. اما چیزی نگفت.. نگاهش
 منتظر بود.. منتظر تا به توضیحی واسه این حرفم
 داشته باشم

و بخوام بگم..

-نمی تونم.. هیچ وقت ازم نپرسید..
و خیلی صریح و محکم جوابمو داد..
--پس متاسفم..اینجوری نمی تونم کمکت کنم..فردا
با من میای آگاهی..
روی تخت نشستم..کنارم روی تخت بود که بی هوا
دستشو گرفتم.. شوکه شد..
فقط نگاهم می کرد..اما از این حرکت ناگهانی هم
دهنش باز مونده بود..
اونقدر آشفته حال بودم که نمی فهمیدم شال از
روی سرم افتاده و موهام پریشون دورم رها شده..
دیگه هیچی برام اهمیت نداشت..خیلی وقته دنیام
سیاه شده..
لحتم پر بود از التماس..
قبل از اینکه بخواد دستشو عقب بکشه و منو به
خودم بیاره گفتم: ازتون خواهش می کنم.. کمک
کنید.. نمی
تونم همه چیزو بگم چون اون موقع معلوم نیست چه
تصمیمی در موردم می گیرید..به خدا فقط می
ترسم..

ممکنه به پلیس خبر بدید تا برم گردونه به اون
جهنمی که توش بودم.. یا خونه ی پرش زنگ بزنی
به

خانواده ام و همه چیزو بگید.. از خانواده ام هیچ
ترسی ندارم اما کسای هستن که دارن از سادگی
پدر و

مادرم علیه من سواستفاده می کنن.. به خدا
هیچی ازتون نمی خوام.. اگه شده باشه جون خودمو
به خطر

بندازم اینکارو می کنم ولی نمیذارم بهتون آسیبی
برسه.. فقط ازتون می خوام واسه یه مدت کوتاهم
که شده

اینجا بمونم.. می دونم خواسته ی زیادی..
اما.. مجبورم.....

بی صدا گریه می کردم.. اونقدر وحشت تو وجودم
رخنه کرده بود که نفهم دارم چکار می کنم..
با اخم نگاهم می کرد.. دستشو از تو دستم کشید و
بلند شد..

--تو هیچ می فهمی چی داری میگی؟.. بحث سر
کمک کردن یا نکردن من نیست.. تا نفهم کی

هستی و

از کجا اومدی و چی تو رو اونقدر ترسونده که به این
 حال و روز بیافتی مطمئن باش به اندازه ی به
 سرسوزن هم کمکت نمی کنم.. این حرف آخرمه..
 با قدم های بلند راه افتاد سمت در..
 پاشو که از اتاق گذاشت بیرون، نفس زنان از رو تخت
 بلند شدم و دویدم سمتش..
 داشت می رفت سمت اتاقش که دستامو از هم باز
 کردم و جلوشو گرفتم..
 با عصبانیت نگاهم می کرد..
 خواست از کنارم رد شه که سماجت کردم و نداشتم
 ..

همونطور که سد راهش شده بودم گفتم: باشه
 قبول همه چیزو میگم..میگم به خدا میگم فقط قول
 بدید که منو

تحویش نمیدین..

از کوره در رفت و داد زد: اگه کمک می خوای درست
 حرف بزن منم بفهمم..تحویل کی؟!..
 به دفعه چشمام سیاهی رفت..نزدیک بود بیافتم که

بازومو گرفت..

دستمو به سرم گرفتم..

--چی شد؟.. سرت گیج میره؟..

زیر لب در حالی که شقیقه امو فشار می دادم
گفتم: حالم.. خوب نیست.. چشمام سیاهی میره..

کمکم کرد روی مبل دراز بکشم.. چشمامو نمی
تونستم باز کنم..

کمی بعد دیدم داره آستینمو بالا می زنه.. صدای
فشار سنجو می شنیدم..

--فشارت خیلی پایینه..

-من.....

--بسه.. واسه امشب کافیه.. هر وقت حالت بهتر شد

حرف می زنیم..

آروم لای چشمامو باز کردم..

-خوبم..

--نیستی..

چشمامو بستم.. حق با اون بود..

سوزش سوزن سرم رو روی دستم حس کردم..

-آخ.....

--چیزی نیست.. سعی کن بخوابی..

روی مبل رو به روم نشست.. نگاهش به من بود..

-شما چی؟..

--منتظر می مونم سرمت تموم بشه..

به صورتش خیره شدم.. در عین حال که چهره اش از خستگی فریاد می زد اما بازم به فکرم بود..

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرخورد و ردشو تا لا به لای موهام احساس کردم..

هنوز اخم داشت..

و با لحن جدی پرسید: این قطره اشک و این نگاه واسه چیه؟..

-واسه اینکه چرا زودتر از این بهتون اعتماد نکردم؟..

خیره شد تو چشمام.. اخماش کم کم از هم باز شد ..

ولی هنوز سعی داشت جدی بودن صداش رو حفظ کنه..

--چرا نخواستی اعتماد کنی؟..

پوزخند زدم.. سرمو چرخوندم و با درد گفتم: مگه
 نشنیدین که میگن "آدم مار گزیده.. از ریسمون سیاه
 و

سفیدم می ترسه".. حکایت من حکایت همون آدمیه
 که مزه ی نیش مار رو چشیده..الان دیگه از آدمای
 اطرافشم می ترسه.. حتی از خودش..

چشمام بسته بود.. دکتر هم چیزی نگفت.. سکوت
 اتاق اونقدر سنگین بود که چشمام گرم خواب شد..
 خوابی که خیلی وقته جاش رو به کابوسی سپرده
 که بخوام تا آخر عمر به خاطرش مثل یک فراری
 زندگی
 کنم..

سشوار رو از برق کشیدم و شونه رو برداشتم..
 همونطور که اون دندونه های ریز مشکی رنگ رو،
 روی موج های پیچ و تاب خورده ی موهام می
 کشیدم
 از تو آینه به چشمام خیره شدم..
 نسبت به چهار روز پیش حالم خیلی بهتر بود..دیگه

صورتی بی روح و خسته نبود..

الان می تونستم با اعتماد بیشتری بگم که یه
کورسویی از امید هنوز هم به زندگیم می
تابه..هرچند شاید

نهایت غیرممکن ممکن نشه اما من امیدمو نباید از
دست بدم..

همه ی این حال خوب رو مدیون دکتر فرخزاد بودم..
فردای اون روز همه چیزو تعریف کردم..با حوصله بدون
هیچ قضاوت عجولانه ای از اول تا آخر به
حرفام گوش کرد..

و اونقدر منطقی رفتار کرد که از دروغ گفتن بهش به
حد مرگ پشیمون شدم..

پشیمون از اینکه همون اول همه چیزو تعریف نکردم و
گذاشتم بذریعۀ اعتمادی تو دلم اونقدر رشد کنه که
جلوی چشمامو بگیره تا نتونم خوبی های اطرافیانم
رو اونطور که باید و هست ببینم..

این مرد یک هفته، شبانه روز تو خونه اش از من
مراقبت کرده بود.. بدون هیچ منتهی..پس حقش نبود
بخوام با دروغام دورش بزنم..واقعا این من نبودم..

اون لحظه ترس بر منطقم چیره شده بود..نسبت به همه بدبین شده بودم..

اما حالا بعد از مدت ها داشتم کم کم به یکی اعتماد می کردم..باهاش کاملا غریبه بودم.. ولی از هر آشنایی آشنا تر..

نمی دونم چرا، ولی از اونجایی که هیچ وقت محبت واقعی پدر رو برای خودم نداشتم.. حالا داشتم ناخودآگاه این احساس رو از دکتر می گرفتم.. نگاهش مهربون بود و پدرانه..

پدرم رو هم دوست داشتم.. مهربون بود و دلسوز.. اما نه از نوع ایرانیش.. دکتر رو هنوز نمی دونم اما محبت پدرم خالص نبود..

شونه رو روی میز گذاشتم و با یه گیره ی نقره ای موهامو پشت سرم بستم..

به لباسایی که تو تنم بود دست کشیدم.. یه تونیک آستین بلند بنفش.. با یه شلوار دمپای سفید که زیاد جذب

نبود و می شد گفت با پوشیدنش احساس راحتی

می کردم..

دو روز پیش ازم خواست اگه به چیزی نیاز دارم روی
یه برگه بنویسم تا از بیرون تهیه کنه..

هر چی اصرار کرد حاضر نشدم پامو از در خونه اش
بیرون بذارم.. هنوز هم از آدمایی که اون بیرون

بودن می ترسیدم..

وقتی از نوشتن امتناع کردم با لبخند گفت: قول میدم
حتی یه نگاه هم به لیستت نندازم.. میدم دست
فروشنده

خودش بسته بندی می کنه.. پس با خیال راحت
سایز و هرچی که دوست داری رو بنویس..
از اینکه غیرمستقیم داشت به اونایی که تو فکرم بود
اشاره می کرد، با شرم سرمو زیر انداختم..

خندید.. در همون حال کاغذ و قلمو روی میز گذاشت
و گفت: من بیرون منتظرم..

با تکون دادن سرم و کشیدن یه نفس عمیق از فکر
بیرون اومدم و با لبخند به خودم تو آینه نگاه کردم..

شال سفیدی که روی تخت افتاده بود رو برداشتم و
روی موهام انداختم..

درسته بزرگ شده ی اروپا بودم اما از وقتی اومدم
ایران دیگه به این پوشش عادت کردم.. به هیچ عنوان
بدمم نمی اومد..

رفتم تو آشپزخونه تا واسه ناهار یه چیزی درست
کنم..

دیگه اجازه نمی دادم دکتر آشپزی کنه.. در مقابل
لطفی که بهم می کرد این کوچک ترین کاری بود که
می
تونستم بکنم..

اساسا می دونستم زندگی با یه مرد تنها تو یه خونه
کار درستی نیست.. اما یه دختر با شرایط من که
مجبوره

بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنه، مطمئنا بد رو به
بدترین راه ترجیح میده..

اینجا باید عقل رو قاضی می کردم.. خارج شدن از
اینجا و سرگردونی نهایتش اینه به جایی برگردم که
برای من با جهنم هیچ فرقی نداشت..

از طرفی هم شناخت زیادی رو دکتر نداشتم.. نمی
دونستم دقیقا چه جور آدمیه..

ولی از یه چیز مطمئن بودم..خدا ذاتا ما زن ها رو
جوری آفریده که وقتی در مقابل مرد قرار بگیریم می
تونیم حتی از نگاه و رفتار اون ها بفهمیم که پشت
هر حرکت، چه سوءنیتی خوابیده..

اون هایی هم که خیلی زود فریب یک مرد رو می
خورن یا زیادی عاشقن که چشم و گوششون به
روی

حقایق بسته ست..

و یا اون هایی که می بینن.. و می دونن که می
بینن ولی انکار می کنن.. چون زیادی به هر چیزی
خوش

بین هستن..

دسته ی دوم حتی معتقدن در مقابل هر مردی می
تونن بایستن بنابراین ترسیدن بی معناست..

و جای سوال اینجاست، که اگه واقعا اینجوره پس
چرا روز به روز آمار تجاوز تو دنیا داره ارقام رو پشت
سر هم منفجر می کنه تا بتونه رکورد سرسام آور
خودش رو حفظ کنه؟!..

اما من نه عاشقم که کور باشم و نبینم.. و نه اونقدر
اعتماد به نفس کاذب تو وجودم هست که نخوام از

هیچ

مردی بترسم..

فقط معتقدم قدرت یک زن به درایتی که تو
سیاستش مخفی می کنه..

جهان در طول تاریخ شاهد بوده که هیچ مردی تا به
حال نتوانسته در مقابل سیاست های زنانه مقاومت
کنه..

اما دکتر اینجوری نبود..

تا وقتی مخاطب قرارش نمی دادم نگاهم نمی کرد
..

برای اینکه بتونم اعتماد کنم اون رو بارها زیر ذره بین
گرفتم.. و واقعا هیچ چیز بدی در این مرد ندیدم..

به نظرم یا کلا مرد نبود.. یا زیادی مرد بود..
دیگه از این دو حالت خارج نیست..

از این فکر و خیالای بی معنی خسته شده
بودم..همیشه وقتی تو تنهایی کار می کردم فکرم
هرکجا که دلش

می خواست می چرخید..

انگار کم کم دارم دیوونه میشم..

برنج رو هم دم کردم و پیشبندمو باز کردم..
 با بیرون اومدنم از آشپزخونه، در هم باز شد..
 به جز دکتر فرخزاد کسی نمی تونست باشه..
 به محض ورود "یاالله" بلندی گفت و سوئیچش رو
 روی میز جاکفشی گذاشت.. هنوز متوجه من نشده
 بود..

سرش پایین بود و داشت کفشاشو در میاورد..
 با لبخند همونجا به استقبالش ایستادم..
 دمپایی هاشو پوشید و کیفشو از روی زمین برداشت
 ..

و تازه اون موقع بود که سرشو بلند کرد و منو رو به
 روی خودش دید..

مثل همیشه با په لبخند مهربون، اما حالت صورتش
 کاملا جدی..

تو "سلام" کردن پیش دستی کردم که زیر لب
 جوابمو داد و گفت: چه بوهای خوبی میاد.. باز که
 خودتو

انداختی تو زحمت..

-چه زحمتی آخه؟.. کل روز اینجا حوصله ام سر میره

با آشپزی سرگرم میشم..
 لبخندش عمیق تر شد..
 راه افتاد سمت اتاقش و گفت: اگه اینجوری باشه
 پس حرفی نمی مونه..
 من که دل تو دلم نبود زودتر سوالمو بپرسم با بی
 قراری گفتم: از کامیار خبری نشد؟..
 بین راه ایستاد.. به آرومی برگشت و نگاهم کرد..
 انگار متوجه اون بی قراری تو صدام شد که با آرامش
 توضیح داد..
 --حالش خوبه.. مرخص شده.. نگران نباش..
 نفسی از سر آسودگی کشیدم که گفت: به نظرم
 زنده موندن جفتون فقط می تونه یه معجزه باشه..
 دیدن
 عکسای اون ماشین منم مثل بقیه شوکه شدم..
 سرمو تکون دادم..
 تو دلم گفتم(من به مردن هم راضی شده بودم.. تو
 چه می دونی می خواستم واسه شکنجه دادن
 خودم دست
 به چه کارایی بزنم؟!)

رفت تو اتاقش و لباسای بیرونش رو با یه تیشرت
جذب مشکی آستین کوتاه و شلوار ورزشی به
همون
رنگ عوض کرد..

رفتم تو آشپزخونه و با یه لیوان چای برگشتم..
جلوی تلویزیون نشسته بود.. لیوان رو کنار دستش
گذاشتم که تشکر کرد..
خواستم برگردم تو اتاقم که گفت: بشین.. سیر
نشدی از اون اتاق؟..
-گفتم شاید بخواین استراحت کنید..
نفسشو بیرون داد و دستاشو رو سینه اش جمع کرد
..
عضله های دور بازو و قفسه ی سینه اش با این
کشیدگی، برجسته تر شد..
نگاهمو خیلی زود از رو قفسه ی سینه اش که از
یقه بیرون زده بود، برداشتم..
سرگردون به لبه ی مبلی که آرنجشو بهش تکیه
داده بود نگاه می کردم که گفت: این لباس بهت
میاد..

مبارکت باشه..

با تعجب سرمو بلند کردم.. اما حواس اون کاملاً به
تلویزیون بود..

و لحنش اونقدر عادی، که باعث شد مغزم خجالت
بکشه و بیشتر از اون واسه خودش خیال بافی نکنه
..

دستامو تو هم قلاب کردم و با لبخند نیم بندی که رو
لبام بود گفتم: زحمت خریدشو شما کشیدین..بازم
ممنونم..

بدون اینکه نگاهم کنه بی مقدمه پرسید: تو واقعا
توی اروپا بزرگ شدی؟..
با تعجب نگاهش کردم..
-بله.. چطور؟..

--آخه شنیده بودم زیاد اهل تعارف و این حرفا
نیستن..اما تو هر وقت منو می بینی یه ریز تشکر
می کنی..

مردونه خندید و نگاهم کرد..

ابرویی بالا انداختم و با یه شیطنت دخترونه گفتم:
من ذاتاً یه دختر اصیل ایرانی هستم جناب فرخزاد..

اینو

فراموش نکنید من با اصل و نصب خانوادگیم هیچ
شوخی ندارم..

کمی با خنده نگاهم کرد..

دستاشو تسلیم وار بالا برد که آرنجش خورد به لیوان
چایی و چون من کنارش ایستاده بودم نصفی از
محتویات چای تو لیوان روی دستم و پای خودش
پاشیده شد که چون نسبتا داغ بود از سوزشش جیغ
کشیدم

و دستمو تو شکمم گرفتم..

می دونستم اونقدر داغ نیست که بخواد آسیب
جدی بهمون بزنه.. با این حال دستم واقعا می
سوخت..

اون که مرد بود و به روی خودشم نیاورد.. فقط اولش
با یه شوک از جاش پرید..

ولی من جوری به خودم می پیچیدم که انگار همه
جامو با اسید سوزوندن..

با نگرانی دستمو گرفت و سریع نگاهش کرد..
--می سوزه؟..

ناله ای کردم و گفتم: خیلی..

راه افتاد سمت آشپزخانه و تا بخوام بفهمم داره
چکار می کنه شیر آب سرد رو باز کرد و دستمو
گرفت

زیرش..

منکر این نمیشم که از سوزشش کم شده بود..اما
چیزی نگفتم..

شیر آب رو بست و حوله رو داد دستم..
--بهرتر شد؟..

-آره الان کمتر می سوزه..

--جدی نیست اما پماد بزنی بهتره..

رفت سمت قفسه ی داروها و با پماد سوختگی
برگشت..

DONYAIEAMAMNOE

از دستش گرفتم و تشکر کردم..

--می تونی بزنی؟..

به صورتش نگاه کردم..لحنش نگران بود و با اخم به
دستم نگاه می کرد..

خندیدم و گفتم: این دستم هنوز سالمه آقای دکتر..

با دیدن لبخندم نفس راحتی کشید و به کابینت تکیه داد..

دستاشو توی جیب شلوار ورزشیش فرو برد و زیر لب آروم گفت: به خیر گذشت.. گفتم الکی دست دختر مردمو سوزوندم رفت پی کارش..

خودمو دلخور نشون دادم و در حالی که پماد رو با احتیاط روی دستم می مالیدم گفتم: دست شما درد نکنه

آقای دکتر.. این قرمزی به این بزرگی الکیه؟.. دکتر که متوجه لحن شوخم نشده بود جدی گرفت و به من من افتاد..

--نه.. نه این چه حرفیه؟.. کلا منظور من یه چیز دیگه بود.. بد برداشت نکن.. ای بابا دختر جان هنوز از عذاب وجدان این یکی خلاص نشدم یکی دیگه ننداز گردنم..

اونقدر بامزه دستپاچه شده بود که به خنده افتادم.. خنده ام رو که دید سری تکون داد و رفت سمت اجاق گاز..

در قابلمه ی خورشت رو برداشت و گفت: شما

خانما، نه شوخیتون معلومه نه جدی بودنتون.. با
وجود این
عدم تعادل باید هم خندید.... اومممم عجب بویی داره
این دست پخت شما....
و رو به من با لبخند ادامه داد: اعتراف می کنم با این
عدم تعادل هیچ مشکلی ندارم..
خندیدم..

داشتم اون یکی دستمو که پمادی شده بود رو زیر
شیر می شستم که گفتم: می دونستی غذای
مورد علاقه
ی من همین قرمه سبزیه؟..

با خنده سرمو بالا انداختم و گفتم: نه.. ولی الان
فهمیدم.. پس اگه دوستش دارین درشو بذارید که
خوب جا

DONYAIEAMNOE

بیافته تا بشه خوردش..

خواست جوابمو بده که صدای زنگ در بلند شد..
در قابلمه رو گذاشت و از آشپزخونه رفت بیرون..
پشت سرش راه افتادم ولی همونجا تو درگاه
ایستادم.. هرچند از اونجا هم به در ورودی دید داشت

..

قبل از اینکه درو باز کنه از چشمی نگاهی انداخت..و
با یه مکث کوتاه در رو باز کرد..

(کوروش)

به چشم هایش هیچ اعتمادی نداشت.. لحظه ای با
آن افکار پریشان دستش برای باز کردن در پیش رفت

..

اما خیلی زود برخورد مسلط شد و دستگیره را کشید

..

نگاه ستاره با آن چشمانی که بعد از سال ها هنوز
هم تا حدی می توانست روی کوروش تاثیر خود را
بگذارد به صورت متعجب او گره خورده بود..
با لحن گیرایی سلام کرد..

و کوروش با تعجبی آمیخته به اخم غلیظی میان
ابروهای در هم تنیده اش، رو به ستاره که با لبخند
بی

سابقه ای مقابلش ایستاده بود، با لحن تندی گفت :
تو اینجا چکار می کنی؟..

--کوروش..!

-به نازلی هم گفتم مختاره هر کار می خواد بکنه من حرفی ندارم...الانم منتظر روز دادگاهم..

--کوروش.. خواهش می کنم.. بذار تا.....

-اگه می خواستی از زبون خودم بشنوی تا باورت بشه حالا شنیدی.. خیر پیش..

و خواست در را ببندد که ستاره دستش را روی آن گذاشت و مانع شد..

-کوروش بذار حرف بزنم.. من واسه یه کار دیگه ای اومدم اینجا..

فقط نگاهش کرد.. گویی از جانب ستاره منتظر توضیح بیشتری بود..

ستاره نگاهی به اطراف انداخت و گفت: بذار پیام تو، همه چیزو میگم..

با آنکه برای راه دادنش تردید داشت اما از سرناچاری کمی از در فاصله گرفت..

ستاره که وارد شد در را بست..

کوروش به محض ورود ستاره که با یک تشویش خاصی نگاهش می کرد گفت: می شنوم.. چه

موضوعی

که تو رو تا این خونه کشونده؟..

ستاره دسته ی چمدانش را رها کرد و با یک خیز
خودش را در آغوش کوروش رها کرد..

دستانش را دور گردن او حلقه کرد و با لحنی که
ندامت در آن موج می زد گفت: منو ببخش
کوروش..منو

ببخش..

کوروش که متحیر از این حرکت ناگهانی ستاره در جا
بهتش زده بود، دستانش بی هدف میان زمین و هوا
ماند و به هیچ عنوان هم قصد در آغوش کشیدن او را
نداشت..

با فکر به اینکه این زبان ریختن ها، ترفند جدید ستاره
برای نابودی اش باشد، با خشونت بازوی او را چنگ
زد و از خود جدایش کرد..

.....

رمان آتش جنون

نویسنده: فرشته تات شهدوست

بخش دوم

(5 _ 6 (فصل ۴

(فصل چهارم)

ستاره با آن چشمان لبریز از اشک و پشیمانی، در نگاه خروشان اما متعجب کورش خیره ماند..

کورش که کلافه شده بود دستی به پشت گردنش کشید و با عصبانیت گفت: دیگه چی می خوای از جونم؟.. مگه اون روز تموش نکردیم؟.. مگه تا اسم طلاقو آوردم خوشحال نشدی؟.. پس این بازیا دیگه چیه؟..

ستاره ملتمسانه خودش را به کورش نزدیک کرد و به یقه اش چنگ زد..

--حق داری.. هرچی بگی حق داری.. من بد کردم.. از رو عصبانیت نفهمیدم دارم چکار می کنم.. اون لحظه با خودمم لج کرده بودم.. کورش تو رو خدا منو ببخش.. فقط چند روز ازت دور بودم اما دیدم نمی تونم.. نمی تونم نبینمت.. نمی تونم کنارت نباشم.. نمی تونم ولت کنم کورش، نمی تونم..

کورش مات آن چشمان دریایی شده بود.. همه چیز
به قدری ناگهانی اتفاق افتاد که نمی توانست
حقیقتی که
پیش رویش ایستاده بود را باور کند.. نکند کذب باشد؟
!..

دستان سرد ستاره را از یقه اش جدا کرد..
ستاره می دید که این کورش دیگر همان کورش
سابق نیست.. او گفته بود.. گفته بود که حرمت ها
شکسته و دیگر هیچ چیز مثل قبل نمی شود..
اما تیری بود در تاریکی.. شک نداشت که می تواند
قلب کورش را تسخیر کند.. در دنیا چیزی نبود که
جلوی اهدافش را بگیرد.. ماندن با کورش جزو همان
اهداف به حساب می آمد که سعی داشت پشت
پرده

ی ندامت خویش پنهان کند..
کورش با حرص به سمت اتاقش رفت..
ظاهرا نرم کردنش به دست ستاره کار آسانی نبود..
ستاره کاملا خونسرد پشت سرش راه افتاد..
بین راه نگاهش روی شهرزاد ثابت ماند..

شهرزاد با تعجب نگاهش می کرد.. به آرامی
"سلام" کرد..

اما ستاره به پوزخند و نگاهی سرد اکتفا کرد و از
جلوی شهرزاد رد شد..

در اتاق باز بود..وارد اتاق که شد چمدانش را همانجا
کنار در گذاشت و شالش را برداشت.. مانتویش را در
آورد و همراه شال روی صندلی انداخت..

کوروبش روی تخت نشسته بود و سرش را میان
دستانش می فشرد..

ستاره با فاصله ی کمی کنارش نشست.. سال ها
می گذشت و دیگر دلبری کردن از یادش رفته
بود..سعی

کرد لبخندش را همانطور که بود حفظ کند..

دستش را روی شانه ی عضلانی کوروبش گذاشت و
کمی فشار داد تا او را متوجه خود کند..

با لحن و صدایی اغواکننده زیر گوشش نجوا کرد: زده
بود به سرم.. نمی فهمیدم دارم چکار می کنم.. به

عالم و آدم شک داشتم..میگن آدما گاهی اوقات تو
زندگیشون نیاز به یه تلنگر دارن تا متوجه اطراف و

اطرافیان‌شون بشن و برگردن به همون نقطه ای که
اشتباه‌ها اون رو نقطه ی پایان فرض می کردن..منم
با

رفتم از خونه اون تلنگر رو حس کردم کوروش..
خیلی سعی کردم فراموش کنم اما نشد..برعکس
روز

به روز دلم بیشتر هواتو می کرد..
کوروش سرش را بلند کرد.. دستانش را طبق عادت
روی هم گذاشت و جلوی دهانش نگه داشت..
نگاهش به رو به رو اما مخاطبش ستاره بود..
-برگشتی که بمونی؟..

ستاره با لبخند، به آرامی سرش را به شانه ی او
تکیه داد و گفت: اگه تو بخوای..
-خواستم..اما تو نخواستی..
DONYAIEAMNOE

-می تونیم از اول شروع کنیم کوروش..
بازویش را از آغوش ستاره آزاد کرد و از روی تخت
بلند شد..

-چجوری وقتی همه ی اون احترامی که بینمون
مونده بود رو گذاشتی زیر پا و ازش رد شدی؟..

--کوروش منم آدمم..ممکنه خطا کنم و بعد مدتی
هم پی به اشتباهم ببرم..این حق منه که بخوام
برگردم و

.....

-نه وقتی که پلای پشت سرت رو یکی یکی خراب
کرده باشی ستاره..اونجوری دیگه راه برگشتی نمی
مونه..

ستاره که رنگش پریده بود و می دید هیچ چیز آنطور
که انتظارش را داشت پیش نمی رود..
بلند شد و مقابل کوروش ایستاد..
--پس نمی خوام منو ببخشی.. آره؟..

نگاهش به چشمان ستاره افتاد.. اخم کرد و سرش
را چرخاند..

با لحنی محکم و مطمئن گفت: تا وقتی زمان دادگاه
برسه می تونی اینجا بمونی، اما تو اتاق خودت..
درست

مثل قبل..

--کوروش!..

دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد..

-همین که گفتم..اگه نمی خوامی می تونی از اینجا
بری..اما حرف من عوض نمیشه..

و قبل از آنکه ستاره مانعش شود از اتاق بیرون رفت
..

شهرزاد از دیدن ستاره زیاد هم تعجب نکرده بود..
حتم داشت برمی گردد..

به هر حال ستاره و کوروش، زن و شوهر بودند و این
قهر و آشتی ها طبیعی بود..

با لبخندی از سر رضایت به میز غذایی که آماده کرده
بود نگاه کرد..مدتی که کوروش و ستاره در اتاق
صحبت می کردند شهرزاد سالاد را هم درست کرده
بود..

سنگینی نگاهی را روی خود احساس کرد..با دیدن
کوروش میان درگاه آتشیخانه لبخندش عمیق تر شد
و

گفت: بفرمایید تا از دهن نیافتاده.. ستاره خانم رو
هم صدا بزنید.. فکر کنم امشب باید جشن بگیریم
درسته؟..

کوروش با لبخند کمرنگی به میز نزدیک شد..تکه ای

از کاهوی خرد شده ای که در ظرف سالاد بود
 برداشت و در دهانش گذاشت..
 با تعجب گفت: جشن واسه چی؟!..
 شهرزاد با همان شیطننت ذاتی اش خندید و گفت:
 آره خب، آقایون اینجور مواقع خودشونو می زنن به
 اون
 راه..اما مگه از این آشتی کنون هم میشه گذشت؟
 ..
 کوروش که تازه متوجه منظور شهرزاد شده بود پوفی
 کشید و سرش را تکان داد..
 با خونسردی پشت میز نشست و گفت: ای بابا..
 بشین غذاتو بخور.. کار ما دیگه از این حرفا گذشته..
 با صدای ستاره فقط شهرزاد برگشت و کوروش از
 جایش تکان نخورد..
 --اما من با این گل دختر موافقم.. این آشتی کنون
 جشن گرفتن داره..
 و با یک انرژی خاصی پشت میز نشست و به صورت
 اخم آلود کوروش نگاه کرد..
 شهرزاد که حس کرده بود یک جای کار می لنگد با

همان لبخند نشست و رو به ستاره گفت: خوشحالم
که

برگشتید.. شک ندارم آقای دکتر هم دلش برای شما
تنگ شده بود..

کوروش از گوشه ی چشم با اخم نگاهش کرد که
شهرزاد به سادگی پرسید: چرا چپ چپ نگام می
کنید؟..

چیز بدی گفتم؟..

ستاره به خنده افتاد.. کوروش که از رک گوپی
شهرزاد متعجب بود سری تکان داد و در سکوت
غذایش را
خورد..

دست پخت شهرزاد حرف نداشت.. توی این مدت
کوتاه کامل به این واقعیت پی برده بود..

همه ی تعجبش از این بود که شهرزاد با وجود
اروپایی بودنش چطور می توانست همانند یک بانوی
ایرانی رفتار کند؟..

آشپزی و کمال یک زن چیزی نبود که بتوان آن را به
ذات و یا ریشه ربطش داد..

ستاره که هیچ وقت اهل آشپزی کردن نبود و کمی نسبت به شهرزاد احساس حسادت می کرد لقمه اش را

به آرامی قورت داد و گفت: غذا رو تو پختی عزیزم؟.. شهرزاد با فکر اینکه ستاره از دست پختش خوشش آمده، لبخند زد و سرش را تکان داد.. -بله..خوشتون اومد؟..

ستاره لب هایش را به نشانه ی نارضایتی جمع کرد و لیوان آب را برداشت..

نگاهی به کوروش که با میل غذایش را می خورد انداخت و خطاب به شهرزاد گفت: راستش طعمش به دل

نمی شینه.. یه جوریه.. البته بهت حق میدم چون تو هنوز مجردی خیلی مونده تا یه کدبانوی درست و

حسابی بشی.. اما واسه شروع همینم بدک نیست..حداقل میشه تحملش کرد..

شهرزاد که از گفته های ستاره ناراحت شده بود سعی کرد به رویش نیاورد..

در حالی که سر چنگالش را لا به لای ظرف برنج فرو

می برد، با همان لبخند اما صدای گرفته ای گفت:
 ببخشید اگه بد شده.. من خیلی وقته آشپزی می
 کنم اینم از روی علاقه ست.. فکر نمی.....
 کوروش که غذایش را تمام کرده بود با دستمال
 دهانش را پاک کرد و گفت: اما به نظر من این غذا
 حرف
 نداشت..

شهرزاد با تعجب نگاهش کرد..
 کوروش با لبخند گرمی که شهرزاد آن را پدرانۀ تعبیر
 می کرد به او نگاه کرد و ادامه داد: دست پختت
 عالیہ.. هیچ وقت به سلیقه ی این و اون نگاه نکن..
 فقط ببین دلت چی می خواد.. اگه اونطور که میگی
 به

آشپزی کردن علاقه داری پس همونطور درستش کن
 که دوست داری.. نذار کسی سلیقه اشو بهت
 تحمیل

کنه این نصیحتو خواستی پدرانۀ نخواستی هم
 دوستانه، اما همیشه آویزه ی گوشت کن خانم
 کوچولو..

شهرزاد نه تنها از لفظ "خانم کوچولو"یی که کوروش

به کار برده بود ناراحت نشد.. بلکه از شنیدن آن همه تعریف و تمجید هیجان داشت..

با این حال برای آنکه حداقل خیال خودش را راحت کرده باشد، با شک و دودلی پرسید: اینو واسه اینکه به

من امید بدین که نمیگین؟.. واقعا خوب بود؟..

کوروش خیلی جدی از او پرسید: نظر خودت چیه؟.. شهرزاد نگاهی به صورت عصبی ستاره و غذایی که روی میز بود انداخت..

و در جواب به کوروش گفت: خوب شده بود..

--همین خوبه.. اولش خواستم فقط تعریف کنم اما وقتی دیدم اونطور ناراحت شدی نتونستم این حرفا رو

زنم.. اگه تو زندگیت سر کوچک ترین انتقادی که به کارت میشه بخوای خودتو بیازی و دلسرد بشی بدون جای پیشرفت نداری.. پس سعی کن اگه انتقادی هم میشه به دنبال دلایلش بگردی تا از ریشه درستش کنی..

وقتی نتونست یه ایراد درست و حسابی ازت بگیره

که اسمش بهونه نباشه، پس فراموشش کن..
ستاره

همسر منه درست اما تا الان یه نیمرو رو هم درست
از آب در نیاورده پس وقتی مقابل تویی که مدت
زیادی داری با هدف آشپزی می کنی قرار می گیره
و به کارت انتقاد می کنه نباید ناراحت بشی.. فقط
بذار

پای سلیقه ی شخصیش..

شهرزاد که محو گفته های کوروش شده بود به
آرومی گفت: اما اگه می پرسم یعنی برام مهمه..
پس

چجوری اشکال کارمو بفهمم؟..

کوروش شانه ای بالا انداخت و از پشت میز بلند شد
..

-از یکی که اینکاره ست پرس.. تا از رو تجربه هم
که شده یه چیزی یادت بده..ستاره فقط از رو سلیقه
ی شخصیش نظر داد نه از نظر حرفه ای..پس
ناراحت نشو..

شهرزاد با دهان باز نگاهش می کرد.. کوروش که از

حالت چهره ی شهرزاد به خنده افتاده بود لیوان آبی
که برداشته بود را سرکشید..

ستاره هیچ فکرش را نمی کرد کوروش اینطور
مستقیم غرورش را جلوی یک دختر له کند.. با خشم
فقط

می توانست دستانش را زیر میز مشت کند و زبانش
را محکم در دهان نگه دارد..

نمی خواست به این زودی بهانه ای دست کوروش
بدهد.. اما این کار کوروش را هم هیچ وقت فراموش
نمی کرد

شهرزاد در حالی که میز را جمع می کرد کوروش را
مخاطب قرار داد..

--حرفاتون واسه من خیلی جالب بود.. هیچ کس تا
حالا انقدر خوب و منطقی نظرشو بهم نگفته بود..

کوروش قبل از آنکه از در خارج شود رو به او کرد و با
لبخند گفت: پس اینو هم بدون، من خیلی سخت

پسندم حتی تو انتخاب غذا بنابراین اگه ایرادی
داشت بی تعارف حتما بهت می گفتم.....آها
راستی.. واسه

شام هم نیازی نیست زحمت بکشی می خوام از بیرون سفارش بدم..

ستاره که کم کم داشت به این کنایه زدن ها عادت می کرد با نیشخندی به کوروش نگاه کرد و گفت:
چرا از

بیرون عزیزم؟..مگه دست پخت این خانمی مشکلی داره؟..خودش می پزه دیگه..

کوروش دندان هایش را از حرص روی هم فشرد..
لحنش به طرز مشهودی عصبی بود..

-امشب قراره سعید بیاد اینجا.. این دختر که آشپز این خونه نیست..از فردا هم حق نداره واسه کسی آشپزی

کنه.. اگه برگشتی پس زن این خونه ای، موظفی وظایفتو اونطور که هست انجام بدی..

ستاره که دیگر تحملش تمام شده بود با خشم از روی صندلی بلند شد..

--برگشتم که برگشتم.. دلیل نمیشه مثل یه خدمتکار واسه ات بشورم و بپزم..

-مگه هر کی تو خونه ی خودش آشپزی کنه یا به کارای شخصیش برسه خدمتکاره؟..درهرصورت انجام

ندی کسی هم نیست کمکت کنه پس درنهایت
 مجبور میشی خودت کاراتو بکنی..
 --تو داری تلافی می کنی..
 کوروش پوزخند زد..
 -به زور که نگهت نداشتم..بین.....
 و دستانش را بالا برد و سرش را تکان داد..
 -آزاد آزادی.. نه اینجا زندانه و نه من زندان بان توام..
 هرکار دلت خواست می تونی بکنی..
 و از آشپزخانه بیرون رفت..ستاره که بغض گلویش را
 گرفته بود و به سختی خودش را کنترل می کرد
 بدون اینکه به شهرزاد اجازه دهد چیزی بگوید و
 دلداری اش دهد، شتابان از در بیرون زد..

DONYAIEAMNOE

(شهرزاد)

میز رو جمع کردم و ظرفا رو هم شستم.. اما تو این
 فاصله یه لحظه هم از فکر ستاره بیرون نیومدم..
 به نظرم حقش نبود دکتر اونطور باهاش رفتار کنه.. از
 طرفی هم نمی تونستم به این زودی قضاوت کنم..
 شاید بینشون واقعا چیزی هست.. یه چیزی که دکتر

نمی تونه در مقابل ستاره آروم باشه..
ولی با این حال ستاره برگشته بود.. پس یعنی واقعا
پشیمونه.. یه دلسوزی خاصی نسبت بهش داشتم..
با

وجود اینکه می دونستم چندان از من خوشش نمیاد
اونم به دلایلی که خودمم ازشون بی خبر بودم..
بعد از اینکه دستامو با حوله خشک کردم خواستم
برم تو اتاقم.. اما لحظه ی آخر پشیمون شدم و راه
افتادم

سمت اتاقی که می دونستم اتاق ستاره ست..
خونه ی دکتر یه واحد آپارتمانی شیک و نسبتا بزرگ
تو همون طبقه ی اول بود.. اثاثیه کاملا ساده و
معمولی انتخاب شده بودن.. اعیانی و به اصطلاح
آنتیک نبودن.. درست برعکس خونه ی ما که پر بود از
مجسمه های ریز و درشت و ظروف عتیقه.. تم
داخلی خونه که شامل راهرو و هال و پذیرایی می
شد

ترکیبی از سفید و طلایی و زرشکی بود.. تم مورد
علاقه ی من..

اتاق من و ستاره برعکس اتاق دکتر که از ما دور بود،

تو یه راهرو رو به روی هم قرار داشت..
 جالب بود که زن و شوهرن ولی از هم جدا زندگی
 می کنن..
 شاید هم وقتایی که قهرن اینجوری زندگی می کردن
 !..

خواستم در اتاقش رو بزنم که دیدم بازه.. کمی
 دستگیره رو عقب دادم..
 خواستم برم تو که صداشو شنیدم.. انگار داشت با
 یکی حرف می کرد..
 اما وقتی صدای کسی رو نشنیدم که مخاطبش
 باشه حدس زدم داره با تلفن صحبت می کنه..
 نمی خواستم گوش کنم ولی اسم "کوروش" رو که
 آورد باز فضولی یقه امو چسبید..
 --اگه بدونی با چه مصیبتی دارم تحمل می کنم.. به
 خدا کم مونده بود بزنم خودمو بکشم..... اصلا
 کوروش عوض شده.. نگاهم نمی کنه.. نمیگم قبل
 از اینا هم همچین نرمش نشون می داد نه.. اون
 موقع
 خودمم نمی خواستم واسه همین ازم دلگیر بود اما

الان مرتب ازم فاصله می گیره..... آره همینو می خواستم.. هنوزم چیزی عوض نشده اما تو که همه چیزو می دونی.. من مجبورم..... به خدا اگه یه کلمه

پیشش حرف بزنی دیگه تا آخر عمر اسمتم نمیارم نازلی.....بالاخره یه کاریش می کنم..زن قانونیشم

خیلی کارا از دستم برمیاد.....چکار به احساساتش دارم؟.. فکر می کنی واسه ام مهمه؟.. بیا بین

چجوری جلوی این دختره با من حرف می زنه.. حالا تو میگی با احساساتش بازی نکنم؟.. اتفاقا خوب کاری می کنم..اینکارشو باید یه جوری تلافی کنم.. چی بهتر از اینکه از راه احساس خردش کنم؟..... قسمم نده نازلی.. این حرفا تو گوش من نمیره.. من به اون چیزی که به خاطرش پا گذاشتم تو این خونه ی

لعنتی می رسم بعدشم که خوب باهاش بازی کردم میذارمش و میرم دنبال خوشبختی خودم.....بسه

دیگه.. کم داد و هوار کن.. گوش من از این حرفا پره..
 تو هم خوب می دونی حق نداری پیشش چیزی
 بگی.. کوروش هر بلایی سرش بیاد حقشه.. دل تو
 هم واسه اش نسوزه.. من می دونم باید چکار کنم..
 فقط

بشین و تماشا کن چه برنامه هایی واسه اش دارم

.....

دستمو به دیوار گرفتم و رفتم عقب.. دیگه صداشو
 نشنیدم..

وای خدای من.. این زن چی داره میگه؟.. می خواد
 با کوروش چکار کنه؟..

باید به دکتر بگم.. باید بگم این زن چه خوابی واسه
 اش دیده..

دویدم پشت در اتاقش و همین که دستمو آوردم بالا،
 در باز شد..

با دیدن ناگهانی من پشت در خشکش زد..

فکر کنم رنگم پریده بود که با تعجب پرسید: تو حالت
 خوبه؟..

بگم؟.. آخه چجوری بگم؟.. اصلا چی بگم؟..

نفهمید دستپاچه ام فکر کرد حالم بد شده..
 به دفعه پشت دستشو گذاشت رو پیشونیم..
 دستش اونقدر گرم بود و تن من اونقدر سرد که از
 اون گرما

انگار به چیزی تو دلم فرو ریخت..

--چرا یخ کردی؟.. به چیزی بگو دختر.. د آخه چرا
 رنگت پریده؟..

چندبار اومد رو زبونم که بهش بگم اما نمی دونم
 چی باعث شد سکوت کنم و فقط زمزمه کنم:
 خوبم.. به

لحظه سرم گیج رفت.. هیچی نیست..

با اخم نگاهم کرد و گفت: وقتی میگم نیازی نیست
 تو این خونه کار کنی میگی نه حوصله ام سرمیره.. با

اون همه کار معلومه فشارت میافته.. بیا.. بیا برو تو
 اتاق خوب استراحت کن اگه به چیزی هم نیاز
 داشتی

فقط کافیه صدام کنی..

دستمو به سرم گرفتم.. واقعا درد می کرد..

-اما.. پس مهمونتون؟..

--اون شب میاد درضمن غریبه نیست.. غذا رو هم از بیرون می گیرم..حالا برو بخواب..

یه لحظه که داشت حرف می زد نمی دونم چی شد باهاش چشم تو چشم شدم..

اونقدر نگرانی تو اون یه جفت چشم مشکی به خاطر من موج می زد تا بخوام به تنها چیزی که اون لحظه

فکر کنم نجات زندگیش باشه..

اونم جون منو نجات داده بود.. جونی که واسه ام هیچ ارزشی نداشت اما اون به خاطر من هر کاری کرده بود..

متوجه نگاه خیره ی من رو خودش شد اما هیچی نگفت..

DONYAIEAMNOE

خدا رو هم شکر می کنم که سکوت کرد.. خودمو جمع و جور کردم و سریع رفتم تو اتاقم..با یه خیز خودمو پرت کردم رو تخت..

حرف هایی که پشت در اتاق ستاره شنیده بودم توی سرم مثل یه نوار پشت سر هم تکرار می شد..

باید یه

کاری می کردم..

می دونستم این موضوع به من و مشکلاتم ربطی
نداره و نباید دخالت کنم.. اما اون زمان که من نیاز به
کمک داشتم دکتر حمایتم کرد.. حالا که فرصت جبران
هست چرا نخوام به خاطرش کاری کنم؟..

من یه روزی از اینجا میرم اما حداقل با خیال راحت..
نه با عذاب وجدان..

دکتر همون غریبه ای که میگم از هر آشنایی
آشناتر.. چون با همه ی اون غریبه هایی که اطرافم
هستن

فرق می کنه.. غریبه هایی که ازشون فراری ام..

کاش می تونستم یه جوری برگردم پیش پدر و
مادرم.. چقدر بهشون نیاز داشتم.. به حمایت
پدرم.. به آغوش

مادرم..

هرچند ساده اما حداقل می دونستم دو نفر تو
زندگیم هستن که براشون مهم باشم..

کاش اونقدر خوش بین نبودن که حرف اون غریبه ها

رو باور کنن..

کاش خوشبختی منو در گرو پول و ثروت نمی دیدن..

کاش از هر چیزی ساده رد نمی شدن..

حتی از آینده ی من..

تا موقع شام پامم از اتاق بیرون نداشتم..

از شناختی که رو خودم داشتم می دونستم یه نگاه

تو چشمای ستاره بندازم دستم رو میشه..

حتی ممکن بود نتونم جلوی دهانم رو بگیرم و همه

چیزو به دکتر بگم..

تا یه زمان مشخصی باید به این سکوت لعنتی ادامه

می دادم

اگه الان چیزی می گفتم معلوم نبود دکتر باور کنه..

از اومدن مهمونشون زمان زیادی گذشته بود.. تو این

فاصله کسی هم سراغی از من نگرفت..

حتما سرشون زیادی شلوغه.. صدای صحبت و خنده

اشون رو به وضوح می شنیدم..

تو حالت درازکش به بالای تخت تکیه داده و دستامو

رو سینه ام جمع کرده بودم که تقه ای به در خورد و
بدون اینکه جواب بدم در باز شد..

با دیدن دکتر که لای در ایستاده بود پاهامو جمع
کردم و صاف سرجام نشستم..

وقتی منو تو اون حالت دید گفت: چرا نشستی؟
نمی خواى بیای بیرون؟..

ابرویی بالا انداختم و با حاضر جوابی گفتم: کسی
صدام نزد.. بعدشم شما مهمون داشتید منم گفتم
مزاحمتون
نشم..

به ظاهر اخماشو تو هم کشید و سری تگون داد..
--صدات نزدم چون فکر می کردم داری استراحت
می کنی..قسمت آخر حرفاتو هم فاکتور می گیرم
انگار

که نشنیدم..

بی اعتنا شونه امو بالا انداختم..

-اما من حقیقتو گفتم..

--دلگیری؟..

با تعجب نگاهش کردم..

-نه.. چرا؟..

کمی تو چشمام نگاه کرد.. در آخر سرمو چرخوندم
که گفت: بیا بیرون زنگ زدم غذا رو الان میارن..چند

ساعته چیزی نخوردی..

جدا گرسنه ام بود..

بنابراین بی حرف پیش، از رو تخت بلند شدم و رفتم
سمتش..

دیدم از لای در کنار نمیره و داره خونسرد نگاهم می
کنه..

با تعجب تو صورتش که اخم دلنشینی میون
ابروهاش نشسته بود نگاه کردم و پرسیدم: چیزی
شده؟..

DONYAIEAMAMNOE

--احيانا چیزی رو فراموش نکردی؟..

جدی بود..

اما دوزاری منم کج تر از این حرف ها بود..

-جایی می خوایم بریم؟..!

یک تای ابروشو بالا داد..

--حتما بايد بيرون بري تا بخواي ازش استفاده
کني؟.. فراموش نکن مهمون داريم.. اونم کسي که
بهش
محرم نيستي..

اولش گنگ نگاهش کردم..

ولي وقتي نگاهشو رو موهام ديدم دستي به سرم
کشيدم و تازه اون موقع بود که متوجه منظورش
شدم..

بدون اينکه به روم بيارم شال رو از روی تخت
برداشتم و سرم کردم..

-راستش مدت زياديه ايرانم.. ولي هنوز بهش عادت
نکردم..

--سعي کن هيچ وقتم از رو عادت سرت نکني..

نگاهمو که رو خودش ديد لبخند زد و گفت: منظورم
اينه تو انتخابش آزادي..ولي هيچ وقت چيزي رو از
رو عادت قبول نکن.. اگه قراره حجاب بگيري، سعي
کن با علاقه اينکارو بکني.. وگرنه عادتو خيلي
راحت ميشه ترک کرد..

با لبخند دستامو رو سينه جمع کردم و تو چشماش

زل زدم..

- شما خیلی خوب نصیحت می کنید..هیچ می
دونستید؟..

خندید..

-جدي ميگم..نمی دونم چرا ولی اصلا ناراحت
نمیشم..حتی اون روزم که براتون کل زندگیمو تعریف
کردم، وقتی گفتین ناامیدی گناهه و هیچ وقت نباید
از واقعیت زندگیم فرار کنم هم همین حسو داشتم..
انگار

استدلالتون رو تو خیلی چیزا دوست دارم..
تک سرفه ای کرد و نگاهشو از رو صورتم برداشت..
--دختر تو چقدر رک حرفتو می زنی؟..

-خیلی بده؟..

--گاهی اوقات..حداقل در برابر جنس مخالف بهتره
که سخن کوتاه کنی..

-اون جنس مخالف شامل شما هم میشه؟..
هم خنده اش گرفته بود هم با تعجب نگاهم می کرد
..

--این چه سوالیه؟..

-آخه وقتی شال نداشتم تذکر دادین و گفتین اون بیرون نامحرم هست..ولی شما هم نامحرمین.. اول می

تونستین به خودتون اشاره کنید..شاید هم تو ایران دکترا به همه چیز بیمارشون محرمین.. واقعا اینجوریه؟ ..

شنیدم زیر لب "استغفرالله" ای گفت..دستشو برد زیر چونه اش و حیرت زده نگاهم کرد..سعی می کرد جدی باشه اما اون لبخندی که ناشی از بلبل زبونی های من رو لب هاش نشسته بود رو نمی تونست کنترل کنه..

-این حرفا چیه؟..من کی همچین حرفی زدم؟..عجبا..حداقل تو این یه مورد میشه تشخیص داد که بزرگ

شده ی اونوری..کم کم داشتم ناامید می شدم..هرچند جوونای الان حسابی بی پروا شدن..به خنده افتادم..

-مگه دروغ میگم آقای دکتر؟..
 صدای زنگ در بلند شد..
 سرشو تکون داد و آستین لباسمو گرفت و همراه
 خودش کشید بیرون..
 --تا از صدا زدنت پشیمون نشدم بیا برو بشین سر
 میز تا برگردم..
 ایستاده بودم و نگاهش می کردم که با دست اشاره
 کرد برم تو آشپزخونه..
 با لبخند راه افتادم..
 مهمونش یا همون سعید پشت به من کنار میز
 ایستاده بود..
 صدای پامو که شنید برگشت..
 با دیدنش یه لحظه هول شدم و بی هوا "سلام"
 کردم..
 دختر خجالتی نبودم..اما در مقابل غریبه ها ناخودآگاه
 حس اعتمادمو از دست می دادم..
 روز اولی هم که با دکتر آشنا شدم رفتارم به همین
 شکل بود..
 بلا تکلیف نگاهش می کردم..

کاهو تو یه دستش و چاقو تو یه دست دیگه اش
 بود.. انگار داشت سالاد درست می کرد!!
 وقتی منو مقابل خودش دید کمی با تعجب نگاهم
 کرد و جوابم رو آروم و زیر لب داد..
 --علیک سلام.....
 و با مکت ادامه داد: شما باید همون مهمون معروف
 کوروش باشید درسته؟..
 -من؟!..مهمون معروف؟!..
 و صدای دکتر رو از پشت سرم شنیدم..
 --هم معروف.. و هم خیلی خیلی شیطون..
 بسته های غذا رو با لبخند گذاشت رو میز و نفسشو
 بیرون داد..
 با دست به مهمونش اشاره کرد..
 --سعید یکی از دوستای صمیمی من..
 نگاهم به سعید بود.. سری به نشونه ی احترام
 تگون دادم و زمزمه کردم: از آشناییتون
 خوشبختم..منم.....
 خواستم اسممو بگم اما شک داشتم.. شاید این
 مرد هم جزو اون دسته از آدمایی باشه که نباید

بدونه حافظه

ام برگشته..

اما دکتر که متوجه تردیدم شده بود خیالم رو راحت کرد و گفت: سعید تا حدودی در جریانیه.. نگران نباش ..

با تعجب پرسیدم: یعنی چی تا حدودی؟..

فقط نگاهم کرد..

جوری که فهمیدم منظورش به حرفایی هست که اون روز زدیم و من از گذشته ام همه چیزو گفتم.. صدای سعیدو شنیدم..

--اما هنوز نگفته اسمتون چیه؟..

لبخندم رنگ گرفت..

دکتر ستاره رو صدا زد و من رو به سعید گفتم: شهرزاد..

سعید با لبخند دلنشینی سرشو تکون داد و نگاهشو برداشت..

و اینبار مخاطبش دکتر بود..

--اون روز پشت تلفن گفتم عروسی برادرت چند

روزی عقب افتاده..خدا بد نده الان حال پدرزنش
چطوره؟..

دکتر در حالی که ظرفای غذا رو باز می کرد
گفت:بهتره..یه سخته ی ناقصو رد کرد بنده خدا..
خواستم کمکش کنم که اجازه نداد..
--امشب کار تعطیل.. فقط استراحت..

دست به سینه نگاهش کردم و غرغریان گفتم:
همچین میگن "کار" انگار قراره چکار کنم..دلم می
خواد
کمکتون کنم..

اخماشو کشید تو هم.. می دونستم تظاهره اما تو
دلم ناخودآگاه اعتراف کردم این اخم هم بهش میاد..
--اگه اصرار به کمک داری پس لطفا برو ستاره رو
صدا بزن..چند دقیقه ست رفته تو اتاق داره با تلفنش
صحبت می کنه.. بگو دیگه کافیه شام حاضره بیاد
سر میز..

اسم ستاره رو که آورد یخ کردم..
چرا خودش نمی رفت؟..

چرا من برم؟..

وقتی دید همچنان ایستادم و تکون نمی خورم گفتم
: چیزی شده؟!..

یه لحظه هول شدم و دستامو تو هم قلاب کردم..

-نه.. چی مثلاً؟!.. چیزی نیست.. من خوبم..

چشماشو باریک کرد و مشکوفانه پرسید: مطمئنی؟..
اما رنگت پریده..

سریع دستمو گذاشتم رو گونه ام.. سعید هم داشت
نگاهم می کرد..

شهرزاد خودتو جمع کن تا چفت اون لب های وامونده
ات باز نشده..

آب دهانمو قورت دادم و با لبخند گفتم:
نه.. خوبم.. رنگ پریدگیم که خودتون گفتین واسه یه
مدت کوتاه

طبیعیه.. درسته؟..

هنوز داشت نگاهم می کرد..

خواست چیزی بگه که ستاره اومد تو آشپزخونه..

دیدمش ولی عکس العملی نشون ندادم.. به
سختی جلوی خودمو گرفته بودم..

برای اینکه رو رفتارم کنترل داشته باشم مستقیم
نگاهش نمی کردم..

تا اینکه جو به خاطر دکتر و سعید اونقدر صمیمی
شد که رفته رفته موضوع ستاره به صورت موقت از
یادم رفت..

با این وجود باز هم کمتر نگاهش می کردم..
اون یه نظری هم که نگاهم موقع ورود بهش افتاد
دیدم که یه تونیک مجلسی سرمه ای با یه جین به
همون
رنگ پوشیده..

همراه با شال و صندل سفید.. و یه آرایش ملیح و
خیلی خوشگل هم رو صورتش..

ستاره زیاد با سعید هم کلام نمی شد.. حس می
کردم به زور داره این جمع رو تحمل می کنه..

اما برعکس اون من از سعید خوشم اومده بود.. جای
برادری خوب بود.. من که حتی یه نگاه بد هم از این
مرد ندیدم.. یه جورایی رفتار و اخلاقش مشابه دکتر
بود.. و جرات بیانشو فقط تو دلم داشتم..
به همین خاطر خیلی زود از اون پيله ای که به محض

ورود یک غریبه به دورم تنیده می شد بیرون اومدم
 و با خوش رویی جوابشو می دادم.
 دکتر برای شام جوجه و کباب سفارش داده بود..
 چقدر با دیدنشون عین بچه ها ذوق کرده بودم..
 آخرین بار یادم نمیاد کی این غذا رو خوردم.. با اینکه
 دوست داشتم ولی هیچ وقت نشده بود درست کنم
 ..
 بعد از شام میز رو جمع کردیم و من خواستم ظرفا رو
 بشورم که باز دکتر اجازه نداد..
 --لازم نیست با دست بشوری.. ماشین هست..
 -دارم می بینم که هست.. اما من کار دستو بیشتر
 قبول دارم..
 --ولی ماشین حرفه ای تر انجامش میده..
 -این یه ماشینه مغز که نداره بتونه فکر کنه کجای
 ظرف چربیش بیشتره تا اون قسمتو بهتر بشوره..
 --دختر جان این ماشین اتوماتیکه..
 -حالا هر چی..
 دکتر رو کرد به سعید و نالید: تو بیا حالیش کن..

سعید و ستاره پشت میز نشسته بودن..

سعید باخنده گفت: حق با شهرزاد خانمه..گاهی
خوبه از این دنیای ماشینی فاصله بگیریم..

یه لحظه نگاهم به ستاره افتاد.. تیغ نگاهش من رو
نشونه گرفته بود..

به خودم و دکتر نگاه کردم.. کنار هم ایستاده
بودیم..ناخودآگاه ازش فاصله گرفتم..

دکتر بشقابا رو گذاشت تو سینک و گفت: دو یک، به
نفع شما..

و رو به من کرد.. با یه لحن جدی..

--حالا که شما مغزمتفکر هستید و از این ماشین
بیشتر سرتون میشه بفرمایید..

با خونسردی دستکشا رو برداشتم و گفتم: من
شهرزادم آقای دکتر..از پس هرکاری برميام.

--بر منکرش لعنت..

لبخند زدم و اولین بشقاب رو برداشتم..

در حال آب کشیدن ظرف ها بودم که ستاره گفت:
زمان زیادیه که برگشتی ایران؟..

نیم نگاهی به صورت جدی دکتر انداختم.. بدون اینکه

برگردم تا مبادا نگاهم به چشمای ستاره بیافته
 جواب
 دادم: خیلی هم زیاد نیست.. فقط چند ماه شده..
 --قصد برگشت نداری؟.. چون از کوروش شنیدم که
 خانواده ات اونجا زندگی می کنن و اینجا تنهایی..
 اینبار نگاهم به دکتر یه جورایی رنگ و بوی گله
 داشت..
 نکنه همه چیزو بهش گفته باشه؟!..
 هرچند چیزهایی که ستاره می پرسید چندان هم
 اهمیت نداشت..
 اینبار هم حین جواب دادن به صورتش نگاه نکردم..
 -فعلا قصدشو ندارم.. یعنی یه جورایی هنوز زمانش
 نرسیده.. یه سری کارای ناتمام دارم که تا تموم
 نکنم
 برنمی گردم.. نمی دونم شاید هم خیلی زود تمومش
 کردم و تونستم خانواده امو ببینم..
 امیدوار بودم سوال بعدیش این نباشه که "یه دختر
 تنها به سن و سال تو آخه تو این کشور چه کار
 مهمی می

تونه داشته باشه؟" !

اما خدا رو شکر اینبار شانس باهام یار بود.. به محض اینکه گوشیش زنگ خورد از آشپزخونه بیرون رفت..

به وضوح نفس راحتی کشیدم.. تو هوایی که اون زن بود نفس کشیدن سخت می شد..

استرس عجیبی داشتم..

بشقابا رو لرزون آب می کشیدم و چون دکتر کنارم ایستاده بود و داشت کمکم اون ها رو می شست.. بیشتر

از بقیه حواسش به من و حرکات غیرعادی بود.. خیلی آروم بشقاب رو از دستم گرفت و کنار گوشم گفت: بقیه شو خودم می شورم تو برو بشین..
و به همون آرومی جوابشو دادم..

-همه چیزو برای ستاره خانم تعریف کردید؟!..
مکثی که کرد باعث شد سرمو بالا بگیرم و نگاهش کنم..

لحظه ای گذرا محو چشمایی شدم که سیاهیش مثل یه گودال عمیق بود..

اما هنوز اونقدر رو این چشم ها تسلط داشتم که
بخوام نگاهمو تو چند ثانیه از اون گودال تاریک اما
فریبنده

بیرون بکشم و نذارم بیشتر از اون غرق بشه..
نمی دونم چرا..

اما حالا لرزش دستام بیشتر شده بود..
حتی با وجود دستکش هم کاملا مشهود بود.. لبه
های سینک رو محکم گرفتم..
و صدایش آروم اما محکم زیر گوشم طنین انداز شد..
--اون روز وقتی به خاطرش قسم خوردم گفتم که تا
خودت نخوای هیچ کس از رازت باخبر نمیشه.. پس
بدون اگه تو هم بخوای باز قفل دهن من به این
آسونیا باز نمیشه و حرفات تا ابد اینجا محفوظه..
و با دست به سینه اش اشاره کرد..
سر به زیر لبخند زدم و زیر لب تشکر کردم..

(کوروش)

سعید که عزم رفتن کرده بود در حالی که کتش را از

روی مبل برمی داشت از ستاره و شهرزاد
خداحافظی کرد..

شهرزاد با خوش رویی جوابش را داد اما ستاره فقط
به تکان دادن سرش اکتفا کرد و زیانش به عنوان
میزبان حتی به تعارف ناچیزی از هم باز نشد..

کوروش که ناراحت شده بود به روی خودش نیامد و
سعید را تا بیرون همراهی کرد..

کلیدش را برداشت و در را بست..

سعید با لبخند به سمت کوروش برگشت و گفت:
شب خوبی بود.. بعد مدت ها خوش گذشت.. و اینو
مدیون

توام..

کوروش نیشخندی زد و سرش را تکان داد..

-بابت رفتار ستاره ازت معذرت می خوام.. آدما هر
چی هم بخوان نمی تونن ذات واقعیشونو عوض کنن
..

سعید دستش را روی شانه ی کوروش گذاشت..

--این چه حرفیه؟.. ستاره جای خواهر منه، چرا به
دل بگیرم؟.. اینم می گذره ناراحت نباش..

-دیگه راحت نمی گذره..

--همین که برگشته یعنی دوستت داره..دیگه به چیزای منفی فکر نکن برادر من.. از الان نگاهت فقط به

آینده ای باشه که قرار کنار هم بسازید..ببینم، مگه خودت همینو نمی خواستی؟..

کوروش دستانش را روی سینه جمع کرد.. نگاهش به دل آن آسمان پرستاره گره خورده بود..

-معلومه که می خواستم..ستاره رو با وجود اخلاقای تندش بازم دوست داشتم..اما اون روز نبودی..

نبودی تا ببینی قبل رفتن چه حرفایی می زد..اون حرفا، اون کنایه ها..حتی اون نفرتی که از خودم تو چشماش دیدمو تا عمر دارم فراموش نمی کنم..اون همه کینه نمی تونه یک شبه از تو دلش پر بکشه و اونو

تبدیل به ستاره ای کنه که الان پیش روم ایستاده..این ستاره رو نمی شناسم.. من بچه نیستم سعید، وقتی تو

چشماش نگاه می کنم اون عشقی که ازش حرف می زنه رو نمی بینم..بالاخره باید این وسط یه

کششی باشه

یا نه؟..

--یعنی می خوام بگی کاسه ای زیر نیم کاسه
ست؟..

-نه..اما حتما به اجباری پشتش هست..تو این سال
ها بیشتر از اینکه به روم لبخند زده باشه شاهد
غرغر

کردنا و کج خلقیاش بودم..نمی دونم چرا..اما حس
می کنم داره نقش بازی می کنه..

صدای خنده ی بلند سعید باعث شد با اخم کمرنگی
نگاهش کند..

و سعید که متوجه نگاه جدی کوروش شده بود خنده
اش را تا حدی کنترل کرد و گفت: مرد حسابی زنت

برگشته، داره میگه دوستت داره، می خواد باهات
بمونه بعد تو این وسط دنبال یه سرخ می گردی که

بفهمی زنت داره واسه ت نقش بازی می کنه یا
نه؟..گیریم که اینطور باشه آخه چه سودی واسه
اش داره

وقتی به قول خودت ازت متنفره؟..

-اونم به وقتش می فهمم..بگذریم..راستی مگه قرار نبود دو سه شب پیش اینجا باشی؟..چی شد قرار شامو عقب انداختی؟..

--به خاطر ستاره..دیدم اوضاع زیاد مناسب نیست گفتم یه مدت تنها باشی بهتره..اما خب بازم طاقت نیاوردم نینمت فرداش یه سر اومدم بیمارستان.. کوروش خندید..

سرش را تکان داد و گفت:والا من که با وجود این دختر تازه وارد، خلوتمو گم کردم..تا تو اتاقشه که همه

جا ساکته اما به محض اینکه پاشو میذاره بیرون اون سکوت به طرز وحشتناکی می شکنه..

سعید با تعریف کوروش و هم اینکه چندان از شهرزاد بدش نیامده بود با لبخند گفت: به نظر دختر خوبیه..-ظاهرا که همینطوره..

--به خانواده اش خبر دادی اینجااست؟..

کوروش که نمی خواست قسمش را بشکند و حتی مقابل رفیق چندین و چند ساله اش هم از راز

شهرزاد

چیزی به زبان آورد گفت: خودش باهاشون صحبت کرده.. واسه عروسی داریوش هفته ی دیگه راه میافتیم

سمت تهران..یه چندتا آشنا اونجا داره که میگه مدارکش دست اوناست..یه مدت که بگذره و کاراشو انجام

بده بر می گرده پیش خانواده اش..
سعید نگاهی به ساعتش انداخت..
--خب دیگه من برم..خیلی دیر شده..
-شبو می موندی..

--چاکریم..فردا صبح زود باید برم تهران..بازم بابت همه چیز ممنون..

-از کی تا حالا انقدر تعارفی شدی؟..

خندید و گفت: تشکر می کنیم میذار پای تعارف تیکه پاره کردنمون..برو تو زنت از کی تا حالا پشت

پنجره منتظرته.. شب بخیر دکتر..
و همراه با چشمکی شیطنت آمیز با کوروش دست

داد و پشت فرمان نشست..
 کوروش برگشت و با دیدن ستاره که از پشت شیشه
 ی پنجره، نگاهش می کرد نفسش را عمیق و
 سنگین
 بیرون فرستاد..

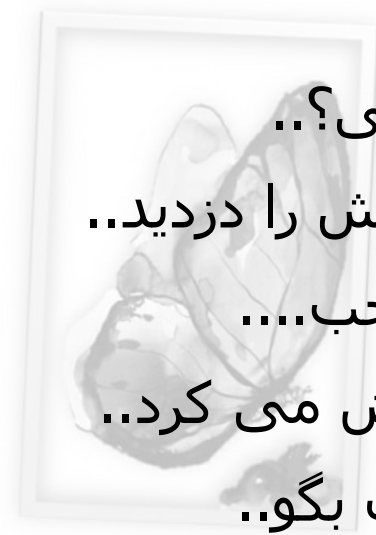
این ستاره، زمین تا آسمان با آن ستاره ای که سال
 ها به عنوان همسر کنارش زندگی می کرد فرق
 داشت..

قیاسی هم میان آن ها نبود.. زیرا به حقیقی بودنش
 شک داشت!

کسی جز شهرزاد داخل آشپزخانه نبود..
 پشت میز نشسته و سرش را روی دستانش
 گذاشته بود..
 DONYA IEMAMNOE

کوروش در نگاه اول گمان کرد شهرزاد همینطور به
 خواب رفته..
 اما وقتی که دید چشمانش باز است آهسته گفت:
 خسته ای؟..
 شهرزاد به آرامی سرش را بلند کرد..

دستی به چشمانش کشید..
 --از اینجا نشستن نه.. از تو اتاق موندن خسته
 شدم..
 کوروش از پارچی که روی میز بود کمی آب برای
 خودش ریخت و با عطش یک نفس سر کشید..
 نیم نگاهی به شهرزاد که منتظر نگاهش می کرد
 انداخت..



--چیزی می خوای بگی؟..
 شهرزاد بلافاصله نگاهش را دزدید..
 نه.. یعنی آره.. نه.. خب...
 کوروش با لبخند نگاهش می کرد..
 --اگه چیزی می خوای بگو..
 و شهرزاد بدون آنکه سرش را بلند کند جواب داد:
 می خواستم فردا به یکی زنگ بزنم..
 کوروش با تعجب پرسید: به کی؟!..
 --دوستم.. آوا..
 -اما ممکنه که واسه ات.....
 شهرزاد تند میان حرفش آمد و گفت: نگران نباشید

آوا مطمئننه.. خطری واسه ام نداره..
 کوروش کمی در سکوت نگاهش کرد.. شهرزاد
 مضطرب به نظر نمی رسید..
 -خیلی خب.. اگه واقعا اینو می خوای من حرفی
 ندارم..خودت صلاح تو بهتر می دونی..
 شهرزاد لبخند زد.. دلش برای آوا تنگ شده بود..
 --ممنونم..
 کوروش سری تکان داد و قبل از آنکه آشپزخانه را
 ترک کند زیر لب "شب بخیر" گفت..
 شهرزاد در حالی که از پشت سر نگاهش می کرد
 به آرامی جوابش را داد..
 --خوب بخوابید..
 کوروش یگراست به سمت اتاقش رفت.. ستاره که
 صدای در را شنیده بود لباس خوابش را از روی تخت
 برداشت و با آن لباس های پوشیده ای که به تن
 داشت عوض کرد..
 لباس خوابی از جنس ساتن و گیپور قرمز، که
 کوتاهی اش کمی بالاتر از زانوهایش می رسید..
 رو به روی آینه ی قدی ایستاد و با لبخند دستی به

پهلوهایش کشید.. ژستی گرفت و با رضایت به
خودش

نگاه کرد.. آن لباس به طرز زیبا و دلفریبی اندامش را
در خود جای داده بود..

کوروش مانند هر مرد دیگری در مقابل غریزه اش که
قرار بگیرد راه مقاومتش صلب می شود..

ستاره همسر شرعی و قانونی اش بود.. چرا بعد از
سال ها ریاضت، حال از او بگذرد؟!

به آرایش چندانی نیاز نداشت.. ماتیک قرمزش را از
روی میز برداشت و به نرمی روی لب هایش کشید
..

نگاهش غرق در شیطنتی زنانه شد.. گیره اش را از
پشت موهایش برداشت.. آن ها را آزادانه روی شانه

های نیمه برهنه اش رها کرد..

انگشتانش را شانه وارد میان موهایش کشید و
شیشه ی عطرش را برداشت.. کمی از آن به مچ
دست و

گردنش زد..

عقب رفت و نگاهی به خودش انداخت.. همه چیز
برای داشتن یک شب تکرارنشدنی با کوروش محیا

برد..

برای آنکه دلش را به دست آورد چنین راه بی
شرمانه ای را در پیش گرفته بود.. بازی با احساس
یک

مرد، یعنی نابودی مطلق او..

خودش هم خوب می دانست این روش کمی
ناجوانمردانه است.. اما کوروش راه دیگری برایش
باقی

نگذاشته بود..

شنل لباس را هم پوشید و بندش را محکم بست..
شهرزاد کمی بعد از رفتن کوروش از جایش بلند شد
و به سمت اتاقش راه افتاد.. هنوز دستگیره ی در را
نکشیده بود که متوجه باز شدن در اتاق ستاره شد

DONYAIE MAMNOE

..

خونسرد برگشت و با دیدن ستاره در آن لباس زیبا،
چشمانش از فرط تعجب گرد شد..

ستاره با پوزخند و نگاهی معنادار گفت: تو هنوز
نخوابیدی؟..

شهرزاد که سعی داشت فکش را محکم روی هم

نگه دارد و جلوی بهتش را به سختی بگیرد گفت:
 داشتم
 می رفتم بخوابم.. شما هم که نخوابیدید؟..
 جمله ی آخرش رنگی از کنایه داشت..
 ستاره پشت چشمی نازک کرد و در اتاقش را کامل
 بست..
 --داشتم لباس عوض می کردم.. خیلی خب برو
 بخواب.. شب بخیر..
 و از کنار شهرزاد رد شد و به سمت اتاق کوروش
 رفت..
 شهرزاد که به چشم هایش هم شک داشت..
 چندبار آن ها را بست و باز کرد..
 ستاره پشت تلفن به مخاطب خاصش گفته بود که
 قصد دارد با احساسات کوروش بازی کند.. شهرزاد با
 گوش های خودش شنیده بود که ستاره نیتش شوم
 و در فکر تلافی گذشته است.. پس.....
 با دلهره ای عجیب به تماشای ستاره ایستاده بود..
 که چطور به راحتی تقه ای به در زد و با نیم نگاهی
 به شهرزاد وارد اتاق کوروش شد..

در دل گفتم: "کاش به دکتر گفته بودم.. اگه چیزی
 بشه خودمو نمی بخشم.. اگه دکتر چیزیش بشه
 منم

مقصرم..خدایا چکار کنم؟.. اگه امروز اون حرفا رو از
 ستاره نمی شنیدم الان برای هردوشون خوشحال
 بودم.. اما.. ستاره نیت خوبی نداشت.. هدفش خرد
 کردن احساسات دکتر بود.. یعنی جلوشو
 بگیرم؟..نه..

مگه دیوونه شدی شهرزاد؟.. هرکاری کنی تهش به
 تو بدبین میشن.. اون موقع که باید همه چیزو به
 دکتر

می گفتمی ترسیدی و سکوت کردی.. بیا اینم شد
 نتیجه اش.."

دیگر پای رفتن به اتاقش را نداشت.. اصلا اتاقش را
 می خواست چکار؟.. مگر خواب به چشمانش می
 آمد؟..

مضطرب و پریشان رفت و روی مبل نشست..
 نگاهش مستقیم به در اتاق کوروش بود..
 نمی توانست جز صبر کاری کند..

هر حرفی..و یا هر حرکتی از جانب او ممکن بود یک

برداشت منفی با خود به همراه داشته باشد که این
برای شهرزاد هم خوشایند نبود..

کوروش تیشرتش را از تن در آورد و شلوار راحتی اش
را پوشید..

چراغ اتاق را خاموش کرد و روی تخت نشست..
خواست دراز بکشد که یاد فردا افتاد..

موبایلش روی میز بود.. برداشت و برای ۸۸:۰ صبح
تنظیم کرد..

گوشی را که کنار گذاشت متوجه باز شدن در اتاقش
شد..

فضای اتاق تاریک بود، بنابراین آباژوری که کنار تخت
بود را روشن کرد..

به محض آنکه سرش را چرخاند با دیدن او ماتش برد
..

باور نمی کرد، زنی که رو به رویش ایستاده ستاره
باشد..

به آرامی از روی تخت بلند شد..

ستاره با لبخند و نگاهی گرم و پر اشتیاق مقابلش
ایستاد..

نگاهش بی پروا روی اندام کوروش کشیده شد..
 رکابی سفیدی که پوشیده بود جذب عضلات در هم
 پیچیده
 اش شده بود..

ستاره از خود تعجب می کرد که چرا زودتر از این ها
 متوجه جذابیت کوروش نشده بود؟..
 به صورتش نگاه کرد.. او هیچ چیز کم نداشت.. برای
 یک زن زیادی کامل بود.. دستانش را به نرمی دور
 گردن کوروش حلقه کرد.. دیگر فاصله ای میانشان
 نبود.. جز دل هایشان..
 کوروش هنوز هم هیچ کششی احساس نمی کرد..
 گویی زنی که مقابلش قصد دلبری دارد همسرش
 نیست..

بلکه یک غریبه است و سعی دارد با چنین حرکات و
 لباس هایی نقش یک محرک قوی را بازی کند..
 ستاره با همان لبخند دلنشین صورتش را به صورت
 کوروش نزدیک کرد.. لبانش را به لاله ی گوشش
 چسبانده.. چشمان کوروش ناخودآگاه بسته شد..
 ستاره: خیلی دوستت دارم..

دستش را با طمانینه روی قفسه سینه ی پهن و
 محکم کوروش کشید و گردنش را بوسید..
 --می خوام همه ی اون گذشته ی تاریکی که واسه
 ات ساختم رو از ذهنت پاک کنم..
 کوروش آب دهانش را قورت داد..
 و ستاره با رضایت شاهد تکان خوردن سیبک گلوی او
 بود..
 کوروش چشمانش را باز کرد.. هنوز هم حرف های
 ستاره را به خاطر داشت..اما.....
 بازوهایش را در دست گرفت.. ستاره که خود را پیروز
 این نبرد می دید سرش را روی سینه ی او گذاشت
 و عطر تنش را نفس کشید..
 کوروش بین دوراهی عجیبی سرگردان مانده بود..
 تردید داشت چون هیچ چیز این رابطه ی ناگهانی را
 باور نمی کرد..
 ستاره دیروز دم از عشق اسطوره ای خود می زد..
 فراموش کردنش آن هم اینطور از نظر او اتفاقی
 نبود..!
 بالاخره زبان در دهانش چرخید و گفت: ستاره..داری

چکار می کنی؟..

دستان ستاره به دور کمرش حلقه شد..

--تو شوهر منی.. یعنی این حقو ندارم؟..

بازویش را در دست فشرد و او را از خود دور کرد..

-ما داریم از هم جدا میشیم.. شرایطو سخت ترش نکن..

--تو سختش می کنی کوروش.. من که دوستت دارم..

کوروش که همچنان فکر می کرد این هم جزوی از بازی ستاره باشد با عصبانیت تکانش داد و گفت:
بس

کن ستاره.. همینجا تمومش کن.....

ستاره که به این زودی ها قصد عقب نشینی نداشت، صورتش را جلو برد و با آن بوسه ی غیرمنتظره،

کوروش را بهت زده کرد..

سرش را عقب برد.. کوروش مات و مبهوت نگاهش می کرد..

ستاره لبخند زد..

--هنوزم باور نمی کنی؟..

-نمی تونم ستاره.. باورت نمی کنم.. این کارا
هیچی رو به من ثابت نمی کنن..

--من همسرتم.. زن قانونی تو.. سال هاست که با
هم هیچ رابطه ای نداشتیم.. بهت حق میدم شک
کنی ولی

من با دل و جون اومدم که برای همیشه کنارت باشم
..

کوروش دستی از سر کلافگی میان موهایش کشید
..

دستان ستاره را پس زد و از او فاصله گرفت..

-توجیح نکن.. حرفایی که اون روز زدی رو با هیچ
چیزی نمی تونم از خاطرم پاک کنم..

ستاره بند لباسش را به آرامی باز کرد.. کوروش تا
همینجا هم زیاد از حد مقاومت نشان داده بود..

ستاره صبرش سر آمده بود.. شغل را از تنش در آورد
و به آرامی روی تخت انداخت..

کوروش خونسرد نگاهش می کرد.. هیچ حسی به
این زن نداشت.. همان مهر ناچیزی هم که از او در

دل

داشت را چند روز قبل ستاره کاملاً بی رحمانه از
سینه اش بیرون کشیده بود..

ستاره با دلربایی شانه های کوروش را میان پنجه
های ظریف خود گرفت و او را وادار کرد روی تخت
بنشیند..

اینبار با حرارت بیشتری سرش را به سینه ی کوروش
تکیه داد و نفسش را ناله وار روی عضلات سفت
او رها کرد..

شل شدگی تنش را ستاره به خوبی حس می کرد
..

چیزی تا نابودی سد احساسات کوروش باقی نمانده
بود..

ستاره سرش را بالا گرفت.. کوروش نگاهش نمی
کرد..

صورت مردانه اش را میان دستانش قاب گرفت..
چشمان کوروش بسته شد..

--انقدر از من متنفر نباش..هر زنی ممکنه خطا کنه

..

-تمومش کن ستاره..دیگه ادامه نده..
 صدای کوروش بم بود و گرفته.. مرزها یکی یکی می
 شکستند..
 و این اتفاق ستاره را لحظه لحظه به هدفش نزدیک
 تر می کرد..
 --می خوای بگی دیگه لایق نگاه و بخشش تو
 نیستم؟..
 جادوی صدایش کوروش را اغوا می کرد..
 حرارت تن ستاره را تمام سلول های بدنش فریاد می
 کشیدند..
 تحملش آسان نبود که عقل در چنین شرایطی
 بخواهد بر غرایز طبیعی یک مرد چیره گردد و او
 سرسختانه
 دم نزنند..
 دستش را بالا آورد..
 پنجه هایش را لا به لای موهای بلند و خوش حالت
 ستاره فرو کرد..سر ستاره را بالا گرفت..
 هر دو مخمور و پریشان حال، در چشمان یکدیگر زل
 زده بودند..

کوروش سرش را خم کرد.. ستاره لبخند زد.. در دل به
خود آفرین گفت.. خام کردن کوروش چندان هم کار
دشواری نبود..

اما ستاره فراموش کرده بود کوروش سال هاست که
به این ریاضت تن داده است..

هر مرد دیگری جای او بود یقیناً به خطا می رفت..
اما کوروش یاد گرفته بود که تعهد را بر احساس
حاکم کند..

او دیگر به این شیوه از زندگی عادت کرده بود..
پس مقابله با این حس سرکش هرچند سخت اما
برای او غیرممکن نبود..
لبانش را به گردن ستاره چسباند.. چشمانش بسته
بود..

صدای ستاره در سرش پژواکی لطیف و عاشقانه
داشت..

(حالا که میگی حرمتا شکستن بذار اینو هم
بگم.. هیچ کس نمی تونه عاشق مردی مثل تو
بشه.. من

نخواستم، پس تلاشی هم نکردم.. اونقدری هم که

باید تو رو نشناختم چون دوستت نداشتم..خودت هم خوب

می دونی تو و خانواده ات باعث مرگ عشقم شدین.. یه همچین مردی چطور می تونه معنای عشقو درک

کنه؟..تو زندگیت هیچ وقت نمی تونی یه عاشق واقعی باشی..عشق پاک و مقدسه.. اما تو لایقش نیستی..اینو فراموش نکن)..

چشمانش را باز کرد..سرش را بلند کرد.. ستاره با لبخند جذابی نگاهش می کرد..

صورتش را جلو برد..کوروش سرش را به چپ مایل کرد.. درست جهت مخالف او..

ستاره ماتش برده بود.. کوروش از روی تخت بلند شد.. دستی به موهایش که نامرتب شده بود کشید و شنل

ستاره را برداشت..

ستاره خشکش زد.. او که همه چیز را به خوبی برنامه ریزی کرده بود..دیگر نقصی در کارش نبود.. پس چرا کوروش تحت تاثیر او و زنانگی هایش قرار

نمی گرفت؟!..

شنل ستاره را به دستش داد و با سر به در اتاق
اشاره کرد..

لحنش آنقدر کوبنده و جدی بود که ستاره ناخودآگاه
از روی تخت بلند شد..

-اگه همین الان دستتو نمی گیرم و از اتاق پرت
نمی کنم بیرون دلیلش فقط اینه که تو خونه ام
مهمون

هست.. به احترام اونم که شده صدامو بالا نمی برم..
اما بهتره این بازی که راه انداختی رو همینجا
تمومش
کنی..

--کوروش.....

انگشتش را به نشانه ی سکوت جلوی صورتش نگه
داشت..

-دیگه نمی خوام هیچی بشنوم.. تو فکر کردی کی
هستی که با من بازی می کنی؟!..

ستاره هراسان مقابلش ایستاد و گفت: کوروش تو رو
خدا به حرفام گوش کن بین چی میگم.. آخه لعنتی

کدوم بازی؟.. چرا همچین می کنی؟..

-خیلی زود می بینم پشت این نقابی که به صورتت
زدی چی مخفی کردی.. فقط دعا کن به این زودیا
نفهمم

که اگه بفهمم.....

--تو خیالاتی شدی.. فقط چند روز نبودم، چی باعث
شده که تا این حد عوض بشی؟.. من زنتم کوروش،
دشمنت که نیستم..

کوروش که دیگر کاسه ی صبرش لبریز شده بود بدون
آنکه بخواهد تن صدایش را بالا برد و داد زد: چرا
به خودت یه نگاه نمیندازی؟.. خود تو.. خود تو باعث
تموم این کدورتایی شدی که داره بینمون ریشه می
کنه.. منو چی فرض کردی؟.. چهار روز پیش وقتی
داشتی از این خونه می رفتی دونه دونه اون حرفایی
که زدی رو به یاد بیار.. نگاهت به حدی پر بود از کینه
و نفرت که تو این چند روز مثل یه کابوس جلوی
چشمامه.. رو چه حسابی میگی خیالاتی شدم
وقتی خودت ظاهر و باطن جلوی روم ایستادی؟..
وهم من

تویی ستاره.. خیال من تویی.. تویی که همه ی
دنیا منو ازم گرفتی.. من دوست داشتم.. زندگی من به
پات می

دادم.. اما در مقابل اون همه خوبی از تو چی به من
رسید؟.. جز چند تا حرف و یه نگاه از سر تنفر چیز
دیگه ای هم بود که به پاداش همه ی اون صبوری
هام کف دستم بذاری و برای همیشه ترکم نکنی؟..
ستاره با عصبانیت نگاهش می کرد.. کوروش حق
داشت..

دل این زن از جنس سنگ بود و بس.. انعطافی که
کوروش از قلب او طلب می کرد سرانجامش بی
حاصل
بود..

گوشه ی شغل لباس خواب ستاره را گرفت و میان
پنجه هایش مشت کرد..
ستاره کمی عقب رفت.. کوروش دیگر قابل کنترل نبود
..

-با این لباس اومدی کیو گول بزنی؟.. منو؟.. من که به
خاطر تو سال هاست دارم تو این چهاردیواری،
نحسی هرشب منو به روشنی صبح میدم تا بالاخره یه

روزی عمرم سر بشه و همون سپیده ی لعنتی رو
هم

نبینم..با این ادا و اطوارا داغ دل کیو می خوای تازه
کنی؟..تو بغلم زمزمه می کنی که شوهرتم و تو حق
داری یه شبو با من باشی..بعدشم که دم از دوست
داشتنم می زنی..نه ستاره..نه..هنوز به اون درجه
از

خریت نرسیدم که فرق دروغ و واقعیتو نفهمم..تو اگه
ادعای عاشقیت می شد منو به رختخواب دعوت
نمی

کردی..نمی خواستی رو این تخت لعنتی زنانگی
خودت رو مرهم کنی رو تموم اون زخمایی که ذره ذره
تو تنهایی هام کشیدم..تو زن من بودی..ولی الان
دیگه نیستی..شرعا سال هاست با هم رابطه
نداریم..به

وقت دادگاه قانونیش می کنم و خلاص..حالا هم
برگرد تو اتاقت..زود باش..
و با دست در را نشان داد..

ستاره که کاملاً مغلوب او شده بود..مانند یک بازنده
درون چشمان عصبی کوروش نگاه می کرد و در سر

به نقشه ی بعدی خود پر و بال می داد..

چقدر دوست داشت جواب دندان شکنی به او بدهد
و ظرف چند دقیقه تلافی تمام این توهین ها را
سرش
درآورد..

با لجبازی روی تخت نشست و دستانش را روی
سینه اش جمع کرد..

--من زنتم.. جای من همینجا کنار توئه.. تو نمی
خوای گذشته ها رو فراموش کنی اما مطمئنم به
روزی به

خودم برمی گردی.. صبر من بیشتر از این حرفاست
که بخوام با چندتا حرف عقب بکشم..

کوروش که می دید هیچ جور حریف این زن نمی
شود تیشرتش را از روی صندلی چنگ زد و در حالی
که با قدم های بلند به سمت در می رفت با خشم
گفت: به درک هرچقدر که می خوای همینجا
بشین.. اما من

دیگه به لحظه هم نمی تونم تو این هوا نفس بکشم
..

و دستگیره را کشید و از اتاق بیرون زد..
 شهرزاد که همه چیز را شنیده بود با کوبیده شدن در
 اتاق، از جا پرید..

با دیدن سر و وضع کوروش چشمانش گرد شد..
 برای او که فرهنگ و باور یک ایرانی را نداشت، دیدن
 یک مرد با هیکل مشابه کوروش در آن لباس
 چندان هم تعجب برانگیز نبود..

اما خودش هم نمی دانست چرا در مقابل دکتر،
 حیایی که همیشه فکر می کرد از داشتنش محروم
 است

اینگونه هویدا می گشت تا رسوایش کند..
 کوروش که در آن فضای نیمه تاریک متوجه شهرزاد
 نشده بود تیشرتش را با یک حرکت عصبی پوشید و
 به سمت آشپزخانه رفت..

شهرزاد که نگرانش شده بود از پشت سر صدایش
 زد..

کوروش میان راه ایستاد.. با دیدن شهرزاد قدمی به
 سمتش برداشت..
 -هنوز بیداری؟..

و با همان کلافگی نیم نگاهی به در اتاقش انداخت و
 قبل از آنکه شهرزاد جوابش را بدهد زیر لب گفت:
 هرچند با وجود این سر و صداها مگه اینکه کلا
 نشنوی تا بتونی چشم رو هم بذاری.. شرمنده
 آرامشو از تو
 هم گرفتیم..

شهرزاد لبخند زد..

با تردید نگاهی به اتاق انداخت.. خبری از ستاره نبود
 ..

--به قول مادر بزرگم دشمنتون شرمندگیتونو
 بکشه.. شما چرا؟..

کوروش با تعجب نگاهش کرد..

خنده ی آرومی کرد و گفت: منظورت به این نبود که
 "دشمنتون شرمنده باشه"؟..

--اونی که من گفتم محترمانه تر بود.. درضمن اگه
 اشتباه گفتم حداقل کاری کرد خنده به لبتون بیاد و
 غصه از دلتون بره..

لبخند کوروش آرام آرام کم و کمرنگ تر شد..

باز هم یاد ستاره افتاد.. بدون هیچ حرفی به سمت

آشپزخانه رفت..

شیشه ی آب را از یخچال برداشت و یک نفس سر کشید..

شهرزاد که پشت سرش وارد آشپزخانه شده بود همانجا توی درگاه ایستاد و به کوروش که با عطش، از

سردی آب سیراب نمی شد نگاه کرد..
شیشه را توی سینک گذاشت و به کابینت تکیه داد ..

سرش را بالا گرفت و دستی به گردنش کشید..
از فرط عصبانیت رگ های گردنش خشک بودند و برجسته..

--حالتون خوبه؟..

سرش را تکان داد..

-نه..

--می خواین برم تو اتاق و تنهاتون بذارم؟..

کوروش سرش را کمی پایین تر گرفت و به صورت خسته و نگران شهرزاد نگاه کرد..

این دختر چقدر صادقانه حرفش را می زد..
-می خوامی بری؟..

شهرزاد با تعجب نگاهش کرد..
کوروش جمله اش را تصحیح کرد و گفت: منظورم اینه
اگه خوابت میاد برو استراحت کن..
جمله اش جوری نبود که شهرزاد را قانع به رفتن کند
..

او درد و غم شهرزاد را می دانست.. اما شهرزاد
هنوز هم از درد کشنده ی کوروش بی خبر بود..
دوست داشت با یکی حرف بزند..
ولی مطمئن نبود که بخواهد مخاطبش شهرزاد باشد
..

دخترک ریزنقشی که عنوان مهمان را در خانه اش
داشت..

شهرزاد منتظر نگاهش می کرد.. کوروش نفس
عمیقی کشید و نگاهش را از روی او برداشت..
--برو بخواب.. شبت بخیر..

نگاه نامطمئنی به کوروش انداخت.. شاید واقعا به
این تنهایی نیاز داشت..

شاید اگر او جای کوروش می بود از دست ستاره
دیوانه می شد..

اما نه.. زیادی اغراق می کرد.. ستاره آنقدرها هم
نمی توانست پلید باشد..

کوروش همچنان ایستاده بود و به پنجره نگاه می
کرد..

شهرزاد زیر لب "شب بخیر" گفت و از آشپزخانه
بیرون رفت..

کوروش کمی بعد از رفتن شهرزاد وارد هال شد و
همانجا روی کاناپه دراز کشید..

هوای هال مثل همیشه خنک بود اما با این وجود
برای برداشتن پتو هم حاضر نبود پایش را درون اتاق
بگذارد..

دستانش را روی سینه اش جمع کرد و چشمانش را
بست..

دقایقی نگذشته بود که گرمایی دلنشین را روی
تنش احساس کرد..

آهسته لای پلک هایش را باز کرد.. شهرزاد بدون
هیچ حرفی پتو را روی او کشید..

کوروش زمزمه وار گفت: ممنونم.. اما نیازی نبود..
 شهرزاد با نگاهی بارانی و لحنی بغض آلود، لبخندی
 چاشنی غمش کرد و گفت: بابام همیشه وقتی از
 سرکار برمی گشت عادت داشت چند ساعتی رو
 مبل دراز می کشید.. اونقدر خسته بود که نمی رفت
 تو

اتاق پتو برداره.. همیشه تا می دیدم رو مبل خوابیده
 همینکارو می کردم.. نمی دونید چقدر دلم براش تنگ
 شده..

نفسی کشید و در حالی که اشک هایش را پاک
 می کرد گفت: ببخشید.. اما خواستم برم آب بخورم
 که دیدم

روی مبل خوابتون برده.. نمی خواستم بیدارتون کنم
 ..

درون چشمان متعجب کوروش که با مهربانی
 نگاهش می کرد خیره شد..

پدرش هم همیشه همینطور نگاهش می کرد..
 با بغض چشم از او برداشت و به سمت اتاقش دوید
 ..

کوروش درجا نیمخیز شد و نگاهش کرد.. سرش را
چرخاند..

پتو را بالا کشید و نفسش را عمیق و کشیده بیرون
فرستاد..

با این دختر چه باید می کرد؟!..

(شهرزاد)

با اشتیاق خاصی شماره اش رو گرفتم و گوشو کنار
گوشم نگه داشتم..

امیدوار بودم به خاطر ناشناس بودن، رد تماس نزنه..
اما خوشبختانه بعد از چندتا بوق جواب داد..

--الو بفرمایید..

لبخند زدم..و با یه مکث کوتاه اسمشو زمزمه کردم..
-آوا.....

خیلی سریع صدام رو شناخت..

مثل همیشه که هیجان زده می شد جیغ می
کشید، وقتی از پاره شدن پرده ی گوشم مطمئن
شد نفس زنان

گفت: شهرزاد.. دختر واقعا خودتی؟.. سالمی؟..
 کجایی تو؟.. چرا یه زنگ نزدی؟.. گوشیت چرا
 خاموشه؟..

این شماره ی کیه؟.. د لعنتی چرا خفه شدی یه
 چیزی بگو مردم از.....

میون حرفش اومدم و بلند گفتم: مهلت میدی منم
 حرف بزنم یا نه یه ریز می خوام با سوالات بازجوییم
 کنی؟!..

--شهرزاد!..

خندیدم..

-خوبم بابا نگران نباش..

--الان کجایی؟..

-شمال..

--چی؟!..

نفسمو بیرون دادم و پرسیدم: از کامیار خبر داری؟..

سکوت کرد.. ولی کوتاه..

-آوا؟.. صدامو می شنوی؟..

--کامیار خوبه.. اونم نگرانت بود..

DONYAIEAMAMNOE

-اگه تونستی ببینیش حتما بگو تو اولین فرصت
بهش زنگ می زنم..

--یعنی تو این مدت زنگ نزدی؟..

-اگه زده بودم که به تو می گفتم..

و با شک پرسیدم: دیگه خبری نیست؟!..

منظورمو فهمید.. مهم ترین قسمتی که می
خواستم بدونم همین بود..

--شهرزاد تو با این کارات آخر منو هم سخته میدی..
همین که غیبت زد اولین جایی که اومد سراغت،
خونه ی ما بود..

-وای.. ببینم کاری که نکرد؟!..

--کاری نکرد؟!!!!.. همه ی زندگیمونو ریخت به هم..
بابا زنگ زد ۱۱۸ تا آخر سر دست برداشت.. می
گفت شما یه جا مخفیش کردید..باور کن تا خود
دانشگاه با ترس و لرز میرم و میام..

چشمامو بستم و زیر لب نالیدم: خدا لعنت کنه که
زندگیمو شب کردی..

--شهرزاد تو از دست این غول تشن خلاص
نمیشی.. همه جا رو داره دنبالت می گرده..

با غیض گفتم: غلط کرده.. دستشم به من نمی رسه
مگه تو خواب ببینه.. کاری می کنم این آرزو رو به گور
بیره..

--هردوتون کله شقین.. ما هم داریم چوب لجبازی
شماها رو می خوریم..

-من که از اول هم گفتم دخالت نکنید..

--چه می دونستم اینجور میشه.. به نظرت به پدر و
مادرتم زنگ زده قضیه ی فرارتو بگه؟..

-نه انقدرام احمق نیست.. می دونه زنگ بزنه بابام
سریع میاد ایران..

--آخه چرا واسه خانواده ات نمیگی که این چه
جونوری شده؟..

پوزخند زدم.. دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:
باور نمی کنن آوا.. یه بار غیرمستقیم بهش اشاره
کردم، بابام

گفت بهونه هات قابل توجیح نیستن.. بعدشم می
دونی که اون تو دستش یه آتوی درست و حسابی
داره.. از

ترسمم شده باید لال مونی بگیرم..

از صداش می فهمیدم کلافه ست..

--پس چرا فرار کردی؟..

-چاره ای نداشتم.. کار داشت به جاهای باریک می کشید.. تو هم بودی می زدی به سیم آخر..

--بین من یه دختری ام که تو این کشور به دنیا اومدم و بزرگ شدم.. شاید از عقاید تو چیزی سر در نیارم

اما آبروی خودم و خانواده ام از هر چیزی واسه ام باارزش تره.. تو رو به دوستیمون قسم میدم شهرزاد، ما رو با این آدم سرشاخ نکن.. ممکنه یه کاری دستمون بده..

-نترس کاری نمی تونه بکنه.. ما شاید با هم فرق داشته باشیم اما من هیچ وقت کمکای تو و خانواده اتو

فراموش نمی کنم.. تا پای جونمم باشه می ایستم اما نمیدارم بهتون آسیبی برسه..

مکت کرد.. لحنش آروم تر شده بود..

--دلم واسه ات تنگ شده.. کاش می شد بینمت..

لبخند زدم..

-دیدن که اصلا امکان نداره .. همین تلفن خشک و
 خالی رو هم نباید می زدم.. اینجوری بهتره وگرنه
 ممکنه رد همینم بگیرن.. خودم به درک، نمی خوام
 تو توی دردسر بیافتی..

--شهرزاد به خدا نگرانتم..اون تصادفی که کردین تا
 خبرشو شنیدم شوکه شدم..کامیارو که دیدم اشکم
 در

اومد.. تو مطمئنی که خوبی؟..
 -خوبم.. هرچند آرزوم بود بمیرم اما نشد..
 تشر زد: شهرزاد.....
 خندیدم..

-باشه..من دیگه باید قطع کنم..
 --اچه زود.. من هنوز جواب سوالامو ازت نگرفتم..
 -بقیه اش باشه واسه وقتی که همو دیدیم..فقط
 خواستم بدونی جام امنه..

--باشه عزیزم.. اما بازم مواظب خودت باش..
 -هستم.. تو هم مراقب باش.. از چیزی ام نترس..
 --نمی تونم.. از این آدم باید ترسید..

-هیچی بارش نیست.. منم از دستش فرار کردم
چون دیگه نمی تونستم یه روزم قیافه ی نحسشو
تحمل

کنم..الان تنها چیزی که می خوام اینه که دست از
سرم برداره تا با آرامش برگردم پیش خانواده ام..
--همه چی درست میشه..خدا جای حق نشسته

..

-چی بگم.. فعلا باید صبر کنم.. خب دیگه کاری
نداری عزیزم؟..

--نه اگه شد بازم بهم زنگ بزن..
-اگه شد حتما.. هرچند کمتر باشه بهتره..
--باشه همینم خوبه..

-به همه سلام برسون.. خداحافظ..
--به امید دیدار..

با لبخند گوشی رو سر جاش گذاشتم..از جهت آوا
خیالم راحت شده بود..
نگاهم به ساعت افتاد.. کم کم داشت ظهر می شد
..

خواستم برم تو آشپزخونه که صدای چرخش کلید رو

تو قفل در شنیدم.. همزمان ستاره هم حاضر و آماده
از اتاقش اومد بیرون..!

یه مانتوی جلو زیپ سفید پوشیده بود با شال و
شلوار مشکی.. ساده اما شیک..
دکتر مثل همیشه "یاالله" ای گفت و از راهرو رد شد
..

اول نگاهش به من افتاد که "سلام" کردم..
با خستگی لبخند زد..
-علیک سلام..

ستاره بی توجه به من با لبخند به سمتش رفت و
دستشو دور گردن دکتر حلقه کرد..
صورتشو که بوسید نگاهمو برداشتم..
--خوش اومدی عزیزم..

دکتر با لبخند مصلحتی شونه های ستاره رو تو
دست گرفت و از گوشه ی چشم به من نگاه کرد..
احساس کردم در حضور من معذبه..
خواستم برم تو اتاقم که صداس باعث شد دیگه به
برداشتن قدم بعدی فکر نکنم..

--چرا هنوز حاضر نشدی؟..

نگاهش کردم تا بینم منظورش من هستم یا ستاره؟
!..

اما ستاره که حاضر بود..!

-منو میگین؟!..

سرشو تکون داد و گفت: چرا لباس بیرون نپوشیدی؟
..

-قرار بود جایی بریم؟..

--مگه ستاره بهت نگفت؟..

و نگاهه سرزنش آمیزی به همسرش انداخت که
ستاره گفت: راستش بعد تو نازلی زنگ زده بود.. گرم
صحبت شدیم این شد که فراموش کردم بهش بگم

DONYAIEAMNOE

با دیدن حالت صورت و دستپاچگی که تو حرکاتش
بود فهمیدم داره دروغ میگه..

دکتر نگاه جدی به من انداخت و گفت: برو حاضر
شو.. داریم واسه نهار میریم بیرون..

من که چندان از این دعوت بدم هم نیومده بود،
خوشحال شدم که واسه چند ساعت شده با یه

بهونه ای قراره
 پامو از در این خونه بیرون بذارم..
 واقعا دیگه دوست نداشتم تو این چهاردیواری خودمو
 حبس کنم.. قبل از این فکر می کردم می تونم اما
 تحملش سخت بود..
 بدون هیچ تعارفی لبخند زدم و گفتم: دو دقیقه ای
 اومدم..
 و با ذوق دویدم سمت اتاقم و بدون اینکه درو کامل
 ببندم یکی از مانتوهایی که دکتر گرفته بود رو از تو
 کمد برداشتم و رو بلوز آستین بلند شکلاتی رنگی
 که تنم بود پوشیدم..
 شلوارم که همون جین همیشگی بود و نیازی به
 تعویض نداشت..
 به شال زرشکی هم روی مانتوم که مشکی بود
 پوشیدم و بدون اینکه کیف بردارم به نگاه تو آینه به
 صورتم
 انداختم و از اتاق رفتم بیرون..
 نیازی به کیف نبود چون چیزی واسه گذاشتن
 داخلش نداشتم.. بردن به کیف خالی مسخره

نبود؟.. از دید من

بود..

کنار در منتظرم ایستاده بودن..

دکتر با دیدنم لبخند زد..

--گفتی دو دقیقه اما باور نکردم.. فکر کردم کم کمش
نیم ساعت طول بکشد..

همونطور که با موهام درگیر بودم تا بفرستمشون زیر
شال و به خاطر بلند بودن مرتب روی شونه هامرها
می شدن گفتم: مگه می خواستم چکار کنم که باید
نیم ساعت واسه اش زمان میذاشتم؟..فقط..اینا رو
نمی

دونم باید چکار کنم..خسته کننده ان..

ستاره با لحن تندی گفت: واقعا تو خجالت نمی
کشی؟..

بهت زده نگاهش کردم..

-خجالت؟ چرا باید بکشم؟..

ظاهرا جوابم به مزاحش خوش نیومد..

-واقعا که تو دیگه چجور دختری هستی؟..

و چپ چپ نگاهم کرد و گفت: راحت جلوی کوروش
وایسادی موهاتو ریختی بیرون باهاشون بازی هم
می

کنی، بعدم میگی خجالت نمی کشم؟..

همون موقع به دکتر نگاه کردم..خونسرد و آروم
دست به سینه ایستاده بود .. به من و ستاره نگاه
می کرد و

بی صدا می خندید..

انگار از این بحث خوشش اومده بود..!

با تعجب گفتم: اما من با موهام بازی نمی
کردم..فقط چون گیره نداشتم تا اونا رو.....

--خوب گوش کن چی میگم.. کوروش به تو محرم
نیست.. شاید دکترت باشه اما حق نداری جلوش
اینکارا رو بکنی.. لابد دو روز دیگه هم می خوای مثل
اروپایی ها لباسای باز بپوشی و واسه
اش.....

دکتر زیر لب تشر زد: ستاره.. کافیه دیگه تمومش
کن..داری زیادی شلوغش می کنی..
--اما کوروش اگه از همین حالا جلوی این دختری

نگیریم فردا معلوم نیست می خواد چکار
کنه..رفتارش

اصلا درست نیست..

حسابی بهم برخورد.. اخمامو تو هم کشیدم و
خطاب به ستاره گفتم: شما حق ندارید منو قضاوت
کنید..همیشه موهامو با گیره می بستم دیشب
حواسم نبود همونطور که به موهام بود خوابیدم صبح
بلند شدم

دیدم شکسته.. حالا هم اگه خیلی اذیتتون می کنه
کاری نداره که.....
دکمه های مانتوم رو باز کردم.. چشمای ستاره گرد
شد..

تا روی بازوهام آوردم پایین و موهامو ریختم روی
شونه هام.. شال هنوز روی سرم بود..

لبه های مانتومو کشیدم رو موهام و همونطور
پوشیدم..اینجوری یه تارشم بیرون نمی افتاد..

شالمو مرتب کردم و با همون اخم به دکتر که با
لبخند نگاهم می کرد گفتم: بازم اگه نمی خواین
بیام همین

الان بگین..

ستاره حاضر شده بود جوابمو به تندی بده که دکتر
دستشو به نشونه ی سکوت سمتش بلند کرد..

--کافیه، تو برو تو ماشین..

--کوروش..

--گفتم برو.. ما هم الان میایم..

ستاره با بی میلی سوئیچ رو از دست دکتر گرفت و
با نگاه سردی که به من انداخت از در بیرون رفت..
همچنان با اخم به دکتر نگاه می کردم.. لحنم دلگیر
بود..

-مگه همین شما نبودین که دیشب تو اتاق می
گفتین آزادی هرجور که دوست داری پوششتو
انتخاب

DONYAIEAMAMNOE

کنی؟.. فقط در حد شعار بود؟..

دست به سینه جدی و مصمم نگاهم می کرد..

-خودت چی فکر می کنی؟..

--مهم نیست من چی فکر می کنم.. مهم اینه شما
و ستاره خانم در مورد چی فکر می کنید.. من
دخترتون

یا خواهرتون و حتی از اقوامتون نیستم که بخواین
روم تعصب داشته باشین..

-مهمونم که هستی.. نیستی؟..

تعجب رو که تو چشمام دید گفت: مگه من چیزی
گفتم که ناراحت شدی؟.. حرفای ستاره رو هم به
دل

نگیر.. یه کم رو این موردا حساسه..
صورتمو برگردوندم..

-بله.. فقط هم در مقابل شما..البته حجم داره خب
همسرتونه.. اما این حقو نداره که به فرهنگ من
توهین

کنه و غیرمستقیم بگه که جلفم و کارام با قصد و
نیته که بخوام جلوی شما با موهام بازی کنم .. هر
وقت

جلوتون از اون لباسا پوشیدم اونوقت.....
--شهرزاد!..

نگاهش کردم.. سرشو عقب برد و با یه لحن آروم
تذکر داد: حواست هست که باز بی پرده داری حرف
می

زنی؟.. چطور انقدر رکی؟.. نگفتم مقابل جنس مخالف
باید به کم سنجیده تر حرف بزنی؟..

بدون اینکه بفهمم گفتم: جنس مخالفی هم مگه
اینجا هست؟..

ابروهاش از تعجب بالا پرید..

--دستت درد نکنه.. منو به این گندگی جلوت نمی
بینی؟..

خنده ام گرفت..

ریشه های شالمو میون انگشتم گرفتم و گفتم:
ببخشید منظور بدی نداشتم.. مشکل من اینه فکر
نمی کنم و

حرف می زنم.. دست خودمم نیست..

با لبخند سرشو تکون داد و به در اشاره کرد..

--بیا بریم که صدای ستاره هم در اومد.. خدا تا
رستورانو بخیر کنه.. حتما کمربندتو ببند..

جلوتر از اون راه افتادم..

-کمربند چرا؟..

--تو ببند..

می دونستم منظورش به ستاره ست که قصد

داشت با غرغراش دکتر رو عصبی کنه.. و دکتر هم
احتمالا

مجبور بود با عصبانیت رانندگی کنه و.....
انصافا اینجا موارد ایمنی کاملا باید رعایت می شد
!!!!.

خندون و سرحال از رستوران اومدیم بیرون..
نفسی تازه کردم و رو به دکتر قدرشناسانه گفتم:
خیلی جای خوبیه..طبیعتش، فضا و رستورانش..
حتی
غذاشم محشر بود..واقعا ممنونم..
دکتر سری خم کرد و گفت: دست آشپزش درد نکنه
من فقط واسطه بودم..
خندیدم و از سوزی که رو تنم نشست دستامو تو
بغلم جمع کردم..
ستاره دستشو دور بازوی دکتر حلقه کرده بود..
با لوندی سرشو به شونه ی اون تکیه داد و زیر لب
گفت: جدای از اینا هردومون واقعا نیاز داشتیم به آب
و

هوایی عوض کنیم.. ازت ممنونم..

دکتر نگاهی به من انداخت و سرشو جهت مخالفی
 که ایستاده بودم چرخوند.. نگاهش به درختای سر
 به

فلک کشیده ی کنار رستوران بود..

-همه مون به یه زنگ تفریح نیاز داشتیم.. مخصوصا
 شهرزاد که خیلی وقته از خونه بیرون نیومده..

ستاره سرشو بلند کرد.. با ناراحتی نگاهی به من
 انداخت.. اما لحنش کاملا آروم بود..

--به نظرم شهرزاد به تنهایی عادت کرده.. وگرنه
 الان خانواده اش کنارش بودن..

تیز نگاهش کردم.. کنایه می زد؟..

-منظورتون چیه؟..

شونه اش رو بالا انداخت..

--فقط حقیقتو گفتم.. به نظرم دیگه می تونی از
 پس کارات بریای.. حالتی که خوب شده پس دلیلی
 نداره

که.....

--بسه دیگه بریم تو ماشین..

من که خوب می دونستم ستاره چی می خواد بگه
بی توجه به نگاه دکتر که سعی داشت مجاب به
سکوتم

کنه گفتم: بله دلیلی نداره دیگه تو خونه ی شما
باشم.. اما نگران نباشید من فردا از این شهر
میرم.. بابت

مهمون نوازیتون هم یه دنیا ممنون.. مخصوصا دکتر که
منو شرمنده ی خودشون کردن..

اهل نمک خوردن و نمکدون شکستن نبودم وگرنه یه
جوابی بهش می دادم که تا آخر عمر اسممو یه
گوشه

از ذهنش حک کنه..

ستاره با پوزخند بازوی دکتر رو رها کرد و گفت: چرا
امروز نه؟..

DONYAIE MAMNOE

به نقطه ی جوش رسیده بودم.. یعنی انفجار..

دکتر که نمی دونست کدوممونو ساکت کنه رو به
ستاره داد زد: بسه چرا چرت و پرت میگی؟.. این
دختر

هیچ جا نمیره..

ستاره هم از کوره در رفت و بلند گفت: چرا بیخود و

بی جهت ازش دفاع می کنی وقتی نمی دونی کیه
و
از کجا اومده؟.. من این دختری تو خونه ام نمی خوام
کوروش.. باید بره..
دکتر همچین داد زد که ستاره لرزید..
--بهت گفتم برو تو ماشین..همین حالا..
چند نفری که وارد رستوران می شدن برگشتن و
نگاهمون کردن..
حرفای ستاره واسه ام گرون تموم شده بود..
نمی خواستم سربار کسی باشم..موندم چون دکتر
خواست کمکم کنه.. وگرنه اگه می دونستم تهش
می خواد
به این نیش و کنایه ها کشیده بشه یه ثانیه هم
نمی موندم..زیادی حساس بودم و طاقت حرفای
کلفت و نیش
دار رو نداشتم..
ستاره با عصبانیت رفت سمت ماشین..بغضم گرفته
بود.. من اگه چاره ای داشتم که آرزوم بود پیش پدر و
مادرم برگردم.. این زن از درد بی درمون من چی می

دونست؟..

قبل از اینکه دکتر بخواد چیزی بگه دویدم سمت جاده
..

قصد داشتم اولین ماشینی که جلوم ترمز کرد بدون
فکر سوارش بشم.. باید برمی گشتم تهران..
دیوونه شده بودم.. همه ی تنم می لرزید..

دکتر پشت سرم دوید و صدام زد..

--صبر کن ببینم.. شهرزاد.. با توام..

یه ماشین داشت رد می شد..

ایستادم و دستمو بلند کردم.. هنوز کاملاً نزدیکم
نشده بود که دکتر دستمو گرفت و انداخت..

--مگه صدات نمی زنم؟.. چرا اینجوری می کنی؟..

-ولم کنید.. می خوام برگردم..

--کجا؟.. نکنه پیش اون یارو؟..

-از اینجا به بعدش به خودم مربوطه.. شما هم
برگردید پیش همسرتون..

--شهرزاد.. داری دیوونه ام می کنی، بچه نشو برو
تو ماشین..

یه ماشین داشت مستقیم می اومد اینطرف.. چیزی
نمونده بود برسه..

دکتر داشت حرف می زد که دستامو از هم باز کردم
و واسه اینکه جلوی ماشینو بگیرم پریدم وسط جاده
..

میگم که واقعا زده بود به سرم..

ماشین با سرعت داشت نزدیک می شد..یه لحظه
برگشتم تا ببینم دکتر هنوز هم اونجاست یا نه..که
.....

با صدای بوق اون ماشین به خودم اومدم اما دیگه
دیر شده بود..

از زور وحشت تنم یخ بست.. تو کسری از ثانیه
منتظر بودم اون ماشین منو زیر بگیره و.....

اما لحظه ی آخر که صدای بوق ممتد اون ماشین تو
سرم پیچیده بود میونش صدای وحشت زده و عصبی
دکتر رو هم شنیدم که اسممو صدا زد و همون لحظه
بود که دستم به سمت چپ کشیده شد و.....
حالا پاهامو حس می کردم..
تا قبل از اون انگار فلج شده بودم..

چشمامو محکم روی هم فشار می دادم.. قلبم در
اثر اون ترس کشنده، با سرعت خودشو به قفسه ی
سینه ام
می کوبید..

صدای ضربانشو واضح می شنیدم.. اما این چطور
ممکنه؟..

چشمامو آروم باز کردم.. تازه اون موقع بود که به
خودم اومدم و دیدم وحشت زده تو آغوشش دارم
می
لرزم..

دستاشو دور شونه ام حلقه کرده بود.. پس این
صدای قلب کوروش بود نه من..!

با اینکه هنوزم نفس نفس می زدم با یه حرکت
خودمو از بغلش بیرون کشیدم..

روی پیشونیش عرق نشسته بود.. قبل از اینکه کامل
ازش فاصله بگیرم با عصبانیت شونه هامو گرفت و
تکونم داد..

--می خواستی واسه دو تا حرف بیخود خودتو به
کشتن بدی؟.. آره؟.. با توام..

صدای داد راننده ی اون ماشین رو از پشت سر شنیدم..

--ملت روانین به خدا..دستی دستی نزدیک بود
خونش بیافته گردنم..آقا یه فکری واسه دخترت بکن
این چه

وضعشه؟..همین شماها راننده ها رو بدبخت می کنید دیگه..

دکتر بدون اینکه نگاهشو از صورتم برداره جواب اون مردو داد..

--من از شما معذرت می خوام..بفرمایید..

صدای غرغرای راننده رو می شنیدم..کمی بعد گازشو گرفت و رفت..

صورت دکتر از عصبانیت قرمز شده بود..

دست و پای منم هنوز می لرزید..

بازومو گرفت و مجبورم کرد دنبالش برم..

ستاره حتی به خودش زحمت نداده بود از ماشین پیاده بشه..

در عقبو باز کرد و با تحکم گفت: بشین..زود باش..
تو موقعیتی نبودم که بخوام لج کنم..انگار تازه عقم

اومده بود سرجاش..

دکتر نشست پشت فرمون و تا برسیم نه اون حرفی زد..و نه ما جرأت داشتیم چیزی بگیم..

به محض اینکه پام رسید تو خونه خواستم برم تو اتاقم که پشت سرم اومد..

ستاره هم که ظاهرا هنوز بی خیال من نشده بود کنارش ایستاد..

دکتر دیگه مثل قبل در حال طغیان کردن نبود اما از زمانی که حرکت کردیم یه لحظه هم اخماشو از هم باز نکرد..

--اون چه دیوونه بازی بود که وسط خیابون راه انداختی؟..بازم قصد جونتو کردی؟..

-من..

--تو چی؟..با این کارا.....

-معذرت می خوام..

یه دفعه ساکت شد..

سرمو زیر انداختم و انگشتمو تو هم فشار دادم..

خودم می دونستم اشتباه کردم و کارم دیوونگی

محض بود..

ستاره در کمال تعجب کمی جلو او آمد و گفت: در
اصل اونی که باید از تو معذرت بخواد منم.. با حرفام
باعث شدم دلت از من برنجه..

ماتم برد.. ناباورانه نگاهش می کردم که با بغض ادامه
داد: این روزا خیلی زود از کوره در میرم.. دست
خودم نیست چون دیگه قرص نمی خورم کلافه
ام.. انگار خودم نیستم.. با حرفام هم تو رو ناراحت
کردم هم
کوروشمو..

حتی نمی تونستم پلک بزنم.. تو همین زمان کم ۱۰۸
درجه اخلاق و رفتارش تغییر کرده بود..
نمی تونم بگم شوک بزرگی نبود.. حتی دکتر هم
داشت نگاهش می کرد..

مونده بودم چی جوابشو بدم..
چیزی نمونده بود حرفاشو باور کنم که یاد مکالمه ی
تلفنی دیروزش افتادم..

یعنی داره نقش بازی می کنه؟!..
سکوتمو که دید گریه کنان گفت: ببخشید من حالم

خوب نیست میرم تو اتاقم..
 مات و مبهوت ایستاده بودم و نگاهش می کردم که
 دوید سمت اتاق..
 دکتر نگاهشو از در برداشت و رو به من جدی گفت:
 این موضوع هنوز تموم نشده.. برو تو اتاق بعد
 حرف می زنیم..
 با تردید به نگاه به در اتاق و به نگاه به صورت اخم
 آلود دکتر انداختم و رفتم تو..
 اما قبل از اینکه درو ببندم دیدم تقه ای به در اتاق
 ستاره زد و رفت داخل..
 واقعا اینجا چه خبر بود؟!..
 بیشتر از هر چیزی تو دنیا دوست داشتم بدونم تو
 سر این زن چی می گذره؟!..
 شاید هم واقعا پشیمونه و اون حرفا رو از روی
 عصبانیت زده بود!..

(کوروش)

در را به آرامی بست..

صدای گریه ی ستاره فضای اتاق را پر کرده بود.. با

ناراحتی نگاهش کرد.. هر چه هم باورش نداشته باشد،

اما طاقت گریه هایش را این چنین مظلومانه نداشت.. در اصل طاقت گریه ی هیچ کس را نداشت ..

ستاره با همه ی آن نامهربانی ها و بی انصافی هایش در حق کوروش، باز هم همسرش بود و او وفادارانه دوستش داشت..

ستاره روی تخت نشسته بود و با صدای بلند گریه می کرد.. کوروش با اخم هایی درهم و عصبی کنارش نشست ..

سرش را زیر انداخت.. چشمانش را بست..

-خیلی خب.. دیگه اینجوری گریه نکن..

ستاره با حرص سرش را بالا گرفت..

نگاهی تند به صورت پریشان کوروش انداخت و با حق حق گفت: پس چجوری گریه کنم؟.. چجوری کوروش؟.. چجوری دلتو به دست بیارم؟.. چجوری

راضیت کنم؟.. دیگه با چه زیبونی بگم کارام همه اش
اشتباه محض بوده؟ تو مردونگی کن و منه گناهکارو

.....

کوروش که طاقتش را از دست داده بود به سرعت
برگشت و انگشت اشاره اش را روی لب های سرد
ستاره گذاشت..

صدایش می لرزید..

ستاره نفهمید که از حرص است یا از عصبانیت؟!
کوروش خیره در چشمان باران خورده ی ستاره
زمزمه کرد..

-اینجوری نگو.. بسه ستاره دیگه چیزی نگو.. همه
چی به وقتش درست میشه، اگه هم نشه حتما
حکمتی

DONYAIEAMANOE

توشه..

با اشتیاق دست کوروش را میان انگشتانش جای داد
..

انگشتش را از روی لبانش برداشت..

ستاره در دل اعتراف کرد.. چه گرمایی داشت این
دستان مردانه.. هر چند پای هیچ دلبستگی در میان

نباشد..ولی آتش هوس به قلبش چنگ می زد..
 کوروش محو دریای نیلگون چشمان او بود..رد اشک
 روی گونه های برجسته و زیبایش ساحل وار به
 جای مانده بود..
 ستاره فرصت را غنیمت شمرد..خودش را آهسته به
 او نزدیک کرد..
 لب هایش به نجوای دلنشینی از هم باز شد..باز
 قلب کوروش را ناجوانمردانه هدف گرفته بود..تا او را
 به
 زانو در نیورد، آرام نمی گیرد..
 --به خاطرت هر کاری می کنم..هرکاری که بتونم
 اون گذشته ی سیاهو از تو ذهنت پاک کنم..من در
 حقت بد کردم.. اشتباهاتمم پذیرفتم..می خوام همه
 چیزو درست کنم.. فقط برای یکبارم که شده منو
 ببین
 کوروش..این ستاره همون ستاره ی چند روز پیشه؟..
 تو چشمم نگاه کن.. این چشما.. این نگاه..هنوزم
 غرق کینه و نفرتی؟.. نیست کوروش.. نیست..قلبم
 هیچی رو جز عشقت حس نمی کنه.. این چشما

فقط تو

رو می بینم..هنوزم باورم نداری؟..

کورش که ثانیه ای نگاه از آن چشمان شیشه ای
برنداشته بود زیر لب با لحنی آرام گفت: نفرتو نمی
بینم

اما..هنوزم این نگاه برام گنگ و نامفهومه ستاره..می
خوام باورت کنم..از دیشب که پاتو گذاشتی تو اون
اتاق دارم بهش فکر می کنم..خواستم همه ی اون
حرفا رو از فکرم بریزم بیرون.. ولی هر بار یه چیزی
مانع میشه..نمی دونم چرا.. اما باور کردنش سخته
..

ستاره دستانش را روی سینه ی کورش گذاشت..
سعی داشت با همه ی توان آخرین گام را هم بردارد
DONYAIE MAMNOE ..

یقین داشت در آخر فقط خود اوست که پیروز این
بازی می ماند..

کورش احمق نبود..اما هیچ وقت هم نمی توانست
افکار ستاره را بخواند..

احساسش به او تلنگر زده بود که مراقب باشد.. اما
مردی در جایگاه او نمی توانست باور کند که

همسرش

برای رسیدن به آنچه وابسته به اوست، چنین بازی
کثیفی را راه انداخته باشد..

حق داشت حرف های ستاره را باور کند..او حقیقتا
بازیگر زبردستی بود..

گویی سال هاست که امتحانش را در ریاکاری پس
داده..و حال زمان عمل رسیده بود..

سرش را روی سینه ی کوروش گذاشت..جادوی
نگاهش قلب کوروش را طلسم کرده بود.. حال وقت
آن

رسیده که عقل را هم از سرش برهاند..

و دیگر تسخیر کردنش چندان دشوار نبود..

--نمیگم از همین الان با دل و جون قبولم کن.. فقط
ازت می خوام بهم یه فرصت برای جبران بدی.. اگه

نتونستم قلبتو به دست بیارم برای همیشه از
زندگیت میرم بیرون.. اینو بهت قول میدم..

کوروش بازوهایش را در دست گرفت.. ستاره سرش
را بلند کرد..نگاهش خواستنی تر از همیشه به
چشم

می آمد..

به صورت کوروش لبخند زد..

کوروش دستش را بالا آورد و روی گونه ی ملتهب ستاره گذاشت..

ستاره چشمانش را بست.. هیچ چیز جز آتش هوس در قلبش احساس نمی کرد..

کوروش جذاب بود.. او هم که هدفش مشخص.. پس خوب بود که اولین قدمش این چنین با شور و هیجان آغاز شود..

یقیناً کوروش هیچ وقت این لحظه را فراموش نخواهد کرد..

دیشب کوروش زیاد از حد خودش را در برابر او کنترل کرده بود.. قبل از هر چیز انسان است و این ریاضت تا به کی می تواند دوام بیاورد؟!..

غرق در نگاه پرحرارت ستاره، سرش را روی صورت او خم کرد..

همسرش بود.. نگاهش پر بود از ندامت و مملو از عشق.. پس دیگر چه چیزی می توانست مانعش باشد؟!..

ستاره با اشتیاق صورتش را جلو برد.. یکی شدنش با
 کوروش، او را خانه ای رو به آینده ای آزاد و رها از
 تعلقات سوق می داد..

کوروش پنجه هایش را میان انبوه موهای ستاره فرو
 برد و.. او را در آغوش کشید..

وحشت زده، با دستی لرزان لیوان را زیر شیر آب پر
 کرد و یک نفس سر کشید..
 قلبش آنقدر محکم خودش را به در و دیوار سینه اش
 می کوبید که تیر کشیدن استخوان های میانی را به
 وضوح حس می کرد..

روی پیشانی عرق کرده اش دست کشید.. تنش
 سرد بود..

DONYAIEAMAMNOE

زیر لب زمزمه کرد..

-خدایا، این دیگه چه خواب کوفتی ای بود؟!.. شکر
 که واقعی نبود.. داشتم سخته می کردم.. هنوز
 دستام داره

می لرزه..

دستانش را مشت کرد و نفس عمیق کشید..

همان لحظه نگاهش به پنجره ی آشپزخانه افتاد..
 هوا تاریک شده بود..
 چشمانش به سمت ساعت دایره مانند روی دیوار
 چرخید.. ۸۸:۰..
 با تعجب خم شد و به بیرون سرک کشید.. یعنی
 دکتر و ستاره هنوز خواب بودند؟..
 کمی آرام گرفته بود..
 احساس گرسنگی می کرد.. در یخچال را باز کرد و
 ظرف پنیر را برداشت..
 کوروش به آرامی چشمانش را باز کرد.. با خماری
 ناشی از خواب و دیدن فضای تاریک اتاق، دستش را
 دراز کرد تا آباژور را روشن کند..
 ستاره با تکان های تخت چشمانش را باز کرد.. زیر نور
 کم آباژور به صورت گرفته ی کوروش نگاه
 کرد..
 نیمخیز شد و چشمانش را با سرانگشت ماساژ داد
 ..
 --ساعت چنده؟..
 کوروش نگاهی اجمالی به ساعتش انداخت.. خم

شد و تیشرتش را از روی زمین چنگ زد..

-هشت..دو ساعت پیش باید برمی گشتم
بیمارستان ولی خواب موندم..

ستاره لبخند زد..

کوروش پشت به او تیشرتش را پوشید.. ستاره
دستانش را دور شکم عضلانی او حلقه کرد و سرش
را به

شانه اش تکیه داد..

--نه دیگه کار تعطیل..امشب حتی زمان هم باید
مال ما باشه..

کوروش لبخند کمرنگی زد.. دستان ستاره را از دور
کمرش باز کرد و از روی تخت بلند شد..

لباسش را پوشید..

مقابل آینه ایستاد و در حالی که انگشتانش را شونه
وار میان موهایش می کشید گفت: زمان مال من و
توئه.. اما یادت نره یه مهمون هم تو این خونه هست

..

لبخند به سرعت از رو لب های ستاره پر کشید..
با حرص زیر لب گفت: کی میشه دیگه نباشه..

دختره ی مزاحم..

-چیزی گفتی؟....!

لبخندی مصلحتی چاشنی نگاه به ظاهر مهربانش
کرد و گفت: نه عزیزم..داشتم می گفتم خیلی
گرسنه ام

شده.. برم به چیزی آماده کنم..

کوروش برگشت و نگاهش کرد..

لبخند کجی زد و ندانسته کنایه آمیز گفت: مطمئنی؟
..

متوجه اخم های درهم ستاره شد..نیش کلامش
ناخواسته بود..دست خودش نبود..

یکی شدنش با ستاره، ظاهرا روی ذهنیت و افکارش
تاثیر چندانی نگذاشته بود..

ستاره با شک نگاهش می کرد..

نکند هنوز هم باورش ندارد و آن لحظه تحت فرمان
غرایز مردانه اش آغوشش را به روی او باز کرده

باشد؟..!

او می خواست کوروش تمام و کمال در اختیارش
باشد..

خودش از روی هوس نزدیکش بماند هیچ مشکلی
نداشت.. اما کوروش..

او مرد هوس رانی نبود.. شک نداشت کم کم افسار
احساساتش را در دست می گیرد..

با اخم روی تخت نشست و گفت: یعنی داری
مسخره ام می کنی؟..

کوروش لبخند زد.. به سمت در رفت..

و قبل از آنکه در را ببندد گفت: من تو اتاقم.. حاضر
میشم تا نیم ساعت دیگه واسه شام میریم بیرون..

ستاره با لبخند نظاره گر خروجش از اتاق بود.. به
محض آنکه در بسته شد دستانش را بهم کوبید..

--همینه.. بالاخره مغلوبم شدی کوروش فرخزاد..

و با رضایت از روی تخت بلند شد.. باید دوش می
گرفت..

کوروش قبل از آنکه به اتاقش برود، تقه ای به در اتاق
شهرزاد زد..

وقتی صدایی نشنید مجددا دستش را بالا آورد که
همان موقع یکی از پشت سرش بلند گفت: با من
کار

داشتید دکتر؟!..

کوروش خیلی سریع با یک حرکت برگشت و قدمی عقب رفت..

شهرزاد با دیدن رنگ پریده ی کوروش خندید و گفت: ترسیدین؟..

اگر جواب مثبت می داد یک جورایی به غرور مردانه اش برمی خورد..

بنابراین اخم دلنشینی ابروهایش را به هم پیوند زد.. دستی به یقه اش کشید و گفت: ادا.. فقط یه دفعه صدا

زدی شوکه شدم..

شهرزاد شیطنت آمیز خندید و سرش را تکان داد..

--اوه ساری.. پس شوکه تون کردم..

DONYAIE MAMNOE

کوروش چپ چپ نگاهش کرد..

-با این شیطنتا نمی تونی حواسمو از اشتباه امروزت پرت کنی.. متوجه شدی؟..

شهرزاد که اتفاق امروز را فراموش کرده بود با اشاره ی مستقیم کوروش دستپاچه شد..
با دست به آشپزخانه اشاره کرد..

--|||.. چیزه.. من.. من برم بینم در یخچالو بستم یا
نه.. فکر کنم نبستم..آره..آره نبستم..الان برمی
گرم..

و با عجله راه افتاد که کوروش با لحن جدی و
محکمی صدایش زد..

-هنوز حرفم تموم نشده..

شهرزاد ناخواسته ایستاد..

اما به هیچ عنوان حوصله ی نصیحت های تکراری را
نداشت.. نه الان که خودش هم حالش آشفته بود..
به صورت کوروش نگاه کرد..خودش را نباخت..

--خودم می دونم چکار کردم.. اون حرکتی که واکنش
غیرطبیعی بود مقابل حرفایی که همسرتون
زد..یعنی

یه لحظه خون به مغزم نرسید اون دیوونگی ازم سر
زد دیگه.. همین..

کوروش با عصبانیت به سمتش رفت..

-همین؟!.. توجیح تو واسه چنین کار احمقانه ای
همینه؟.. که فقط یه واکنش غیرطبیعی بود؟..

شهرزاد نگاهش را دزدید.. کوروش بیش از حد جدی

بود..

--لازمه که حتما بگم ببخشید؟..

کوروش سکوت کرد.. کمی به صورت گرفته و ناراحت
شهرزاد خیره شد..

نگاهش را به هر طرف جز چشمان کوروش می
چرخاند..

اینبار با لحن آرام تری گفت: اگه من چیزی میگم به
دل نگیر.. ازت عصبانی ام چون اونقدر بی تفاوت
شدی که حاضری با جونت بازی کنی.. ازم نخواه
سرزنشت نکنم..

اینبار با جرات بیشتری سربلند کرد و نگاهش را به
چشمان کوروش انداخت..

--شما که از زندگی من خبر دارید.. می دونین درد
منو..

-می دونم و می خوام کمکت کنم.. اما تو با اینکارات
مانعم میشی..

--اما من که کاری نمی کنم..

-حتی اگه ندونسته باشه..

--اگه دونسته هم بوده واسه قبل تصادفه..

-اتفاق امروزو کلا فراموش می کنیم.. دیگه هیچ وقت کاری نمی کنی که نتیجه اش بازی با جونت و آینده

ات باشه..در عوض منم بهت قول میدم تا از دست اونی که شده کابوس زندگیت نجاتت بدم..

همین چند جمله آنقدر مملو از حس اعتماد و اطمینان بود که شهرزاد باورش کند..

بالبخت سرش را تکان داد..

--قول میدم..

کوروش با لبخند نگاهش کرد..

-خیلی خب.. حالا برو حاضر شو شام داریم میریم بیرون..

شهرزاد با بی حوصلگی لبخندش را جمع کرد و گفت: ببخشید اما من نمی تونم بیام..

-دیگه بهونه نیار..ستاره داره حاضر میشه تو هم برو لباسو بپوش بیا..

--باور کنید بهونه نمیارم..الانم یه چیزی خوردم دیگه اشتها ندارم..می خوام یه کم استراحت کنم..

کوروش با تردید نگاهش کرد..

-اما اینجوری تو خونه تنهایی..خیالم راحت نیست..
 شهرزاد خندید..
 --چرا؟.. خونه تون لولو داره؟..
 کوروش با وجود شیطنت کلامی شهرزاد، به سختی
 جلوی خنده اش را گرفت و جدی گفت: نمی دونم..
 شاید هم بدتر از اون باشه..
 لبخندش را خورد و آب دهانش را قورت داد..
 کوروش که ترس را درون چشمان او دیده بود، به
 خنده افتاد..
 شهرزاد حرصش را پنهان کرد..
 --اذیت کردن دیگران گناهه آقای دکتر.. حتی اگه
 لفظی باشه..
 -بله گناهه.. اما این ترس باشه به حساب
 ترسوندن پشت در اتاق..حتی اگه از روی عمد
 نباشه..
 شهرزاد با زرنگی تمام ابرویی بالا انداخت و گفت:
 پس اعتراف می کنید که ترسیدید؟..
 کوروش با تعجب نگاهش کرد..
 شهرزاد به خنده افتاد.. کوروش با لبخند نگاهش می

کرد..

حقیقتا کیش و مات شده بود..

محو تماشای فیلم، لیوان چایش را میان دستانش گرفته بود و از گرمایش لذت می برد..
خواست جرعه ای بنوشد که صدای زنگ در بلند شد ..

فوری به ساعت نگاه کرد..
در حالی که خم می شد تا لیوان را روی میز بگذارد زیر لب گفت: یعنی برگشتن؟.. اما هنوز یک ساعت نشده که رفتن.. تازه بخوان بیان کلید دارن زنگ نمی زنن..

صدای زنگ پشت سر هم اعصابش را بهم ریخته بود ..

به سمت در رفت.. از چشمی بیرون را نگاه کرد..
کوروش با لبخند روی صندلی مقابل ستاره نشست ..

موبایلش را از جیبش بیرون آورد و روشن کرد..

--می خوای به کسی زنگ بزنی؟..

-به شهرزاد..

ستاره با حرص و لفظی مشهود گفت: بابا ول کن این دختر.. بچه که نیست حواسش به خودش هست..

-دختر مردم امانته دستمون.. تنهاست تو خونه..

ستاره با خشم نگاهش را از روی گوشی برداشت..
قبل از آنکه شماره ی خانه را بگیرد نگاهش به باکس پیام هایش افتاد که عدد یک را نشان می داد..
پیام را باز کرد.. از طرف فرهود بود..
"عمو من تو راهم دارم میام خونتون تا چند دقیقه دیگه اونجام"

با تعجب به تایم پیام نگاه کرد.. برای بیست دقیقه ی پیش بود..

فرهود داشت می اومد خونه؟!..

-خدای من!..

با عجله از روی صندلی بلند شد..

-پاشو ستاره باید بریم..

ستاره با تعجب نگاهش کرد..
 --چی شده؟.. کجا بریم؟..
 سوئیچش را برداشت و کتش را پوشید..
 --کوروش؟..یه دفعه چی شد؟..
 -فرهود داره میاد خونه ی ما..
 --اما کوروش.....
 -تو ماشین منتظرتم.. زود بیا..
 با قدم های بلند به سمت در رستوران راه افتاد..
 ستاره مات و مبهوت نگاهش می کرد..
 زیر لب بر شهرزاد لعنت فرستاد و با عصبانیت کیفش
 را برداشت و از در بیرون زد..
 به محض آنکه روی صندلی نشست، کوروش پایش
 را روی گاز فشرد..
 --این همه عجله واسه چیه؟..
 کوروش شماره ی فرهود را گرفت..اما جواب نمی داد
 ..
 ستاره که از سکوت کوروش عصبی شده بود گفت:
 مگه فرهود بره خونه چی میشه؟.. یه کم یواشتر

کوروش..

-شهرزاد اونجا تنهاست..

--خب به درک یواش الان تصادف می کنیم..

-اون دختر مریضه..

--معلوم هست چی داری میگی؟..

-وقتی با جنس مخالف اونم جوون و از نوع صددرصد
غریبه اش، تو یه محیط بسته تنها باشه فوبیا بهش
دست میده..

ستاره پوزخند زد..

--اینارو خودش بهت گفته؟..

-منظورت چیه؟..

--به سر و شکل این دختر میاد از جنس مخالف
بترسه؟.. دیدم جلوی تو چجوری رفتار می کنه..ولش
کنی

قورت میده..

اخم های کوروش درهم رفت..

-گفتم غریبه تو محیط بسته اونم تنها..من
دکترشم..این چه طرز حرف زدن ستاره؟..

-- با عقل جور در میاد؟ اصلا چرا باید بترسه؟
 - چون تو هیچی از گذشته ی اون دختر نمی دونی..
 اگه بفهمی چیا سرش اومده اینجوری قضاوتش نمی
 کنی..

-- از کجا معلوم راست گفته باشه؟.. شاید خواسته
 مظلوم نمایی کنه و نظر تو رو نسبت به خودش جلب
 کنه.. هوم؟.. به نظرم این به واقعیت نزدیک
 تره.. دختره اونور بزرگ شده فرهنگش با اینجا جور
 نیست

فکر می کنه با دوتا قطره اشک و یه داستان تخیلی
 و آبکی می تونه این و اونو بندازه تو تورش..
 کوروش پوزخند زد.. نگاهش به جاده بود..

- جالبه.. یعنی فقط دخترای خارجی بلدن مردا رو با
 یه همچین شیوه ی کثیفی به قول تو بندازن تو
 تورشون؟.. در عوض همه ی دخترای مملکت
 خودمون پاکن و بی حاشیه آره؟..!

ستاره که از اشاره ی مستقیم کوروش لجش گرفته
 بود و می دانست خودش هم در حال حاضر دست
 کمی

از آن ها ندارد، عصبی خندید و گفت: حالا تو چرا
جوش می زنی عزیزم؟.. اصلا ولش کن این بحثو..
بالاخره بنده ی خوب و بد همه جا هست.. مهم
اصلاته که من تو این دختر نمی بینم.. درضمن خیلی
هم

پررو و حاضر جوابه.. احترام سرش نمیشه..
-آدما رو وقتی میشه از روی اصالتشون بشناسی
که حداقل مدت زیادی باهاشون زندگی کرده باشی..
من

و تو هیچ وقت نمی تونیم راجع به اصل و نسب این
دختر نظر بدیم.. در ضمن احترامه که احترام میاره..
--منظور؟!..!

کوروش با نیشخندی معنادار شانه ای بالا انداخت و
سکوت کرد.. DONYAIEMAMNOE

ستاره به اوجش رسیده بود..
--نمی فهمم.. من زنتم.. تو باید از من دفاع کنی نه
از یه غریبه..

-من از اونی دفاع می کنم که حق به گردنش
باشه.. بعد از این همه سال دیگه باید منو شناخته

باشی که

سرمم بره حقو به ناحق نمیگم.. حتی اگه اون دختر
هم بخواد به تو توهین کنه من ازت دفاع می کنم..
اما

خدا عقلو بهت داده که منطقتو قاضی کنی..

--می دونی چیه؟.. بحث کردن با تو بی فایده ست..
خوبه زنتم اگه یه غریبه بودم دیگه چی می شد؟..

-الان اینجا کنارم نبودی!..

ستاره با بهت نگاهش کرد.. کوروش برعکس همیشه
چه خونسرد جوابش را می داد!..

با حرص صورتش را برگرداند و از پنجره بیرون را نگاه
کرد..

کوروش عصبی تر از قبل نیم نگاهی به او انداخت و
مأیوسانه سرش را تکان داد.. ستاره هنوز هم اخلاق

بد سابقش را داشت.. بدون کوچک ترین عذاب
وجدانی مردم را قضاوت می کرد..

حس می کرد برای شناخت این زن به زمان زیادی
نیاز دارد.. اما مطمئناً طاقت این همه صبوری را
نداشت..

ماشین را جلوی خانه نگه داشت و همراه ستاره
پیاده شد..

دسته کلیدش را از جیبش بیرون کشید و به سمت
در دوید..

پایش را که داخل گذاشت سرکی کشید و حین آنکه
کفش هایش را از پا در می آورد شهرزاد را صدا زد..

با دیدن فرهود که با رنگی پریده در چهارچوب
ایستاده بود هراسان به طرفش رفت و پرسید: چی
شده؟..

شهرزاد کجاست؟..

فرهود که دست و پایش را گم کرده بود به در اتاق
اشاره کرد..

--عمو به جان خودم من کاریش نداشتم.. اصلا نمی
دونم چی شد.. رسیدم هرچی زنگ زدم کسی درو
باز

نکرد.. دیدم چراغاتون خاموشه فهمیدم نیستید.. یه
کم نشستم تو ماشین ترسیدم همسایه ها شک
کنن بگن این

کیه جلو خونه مردم داره کشیک میده.. بعد.....

فرهود یک ریز برای توجیح کارش بی وقفه همه چیز

را تعریف می کرد.. همه ی ترسش از آن بود که
کوروش از حضورش در خانه با وجود شهرزاد برداشت
اشتباه کند..

کوروش به سمت اتاق شهرزاد دوید.. نفس عمیق
کشید.. سعی کرد با آرامش رفتار کند.. تقه ای به در
زد..

-شهرزاد؟.. صدامو می شنوی؟.. باز کن درو..
--عمو.. عمو یه لحظه گوش بگیر ببین چی می

.....

دستش را بالا آورد و تند و عصبی گفت: بسه فرهود
..

--اما.. اما عمو تو الان داری راجع بهم فکرای ناجور
می کنی بذار همه چیو.....
-فرهود..

DONYA IEMAMNOE

صدایش آنقدر بلند بود و محکم که فرهود ناچار به
سکوت شد..

کوروش از همان جا ستاره را صدا زد..
ستاره که با خیال راحت روی مبل نشسته بود با
طمأنینه از جایش بلند شد..

کوروش به فرهود اشاره کرد و جدی گفت: این بچه
داره پس میافته ببرش تو آشپزخونه یه لیوان شربت
بهش بده..

ستاره هم متوجه رنگ و روی پریده ی فرهود شده
بود.. به زور سری تکان داد و به سمت آشپزخانه
رفت..

فرهود لب باز کرد تا چیزی بگوید که کوروش سریع
گفت: برو پیش زن عموت اینجا نباش.. تا وقتی هم
صدات نزدم پاتو اتاق نمیداری..
--عمو به کی قسم بخورم تا.....
-گفتم برو.. همین حالا..

فرهود با نگاهی نامطمئن بدون آنکه رغبتی به رفتن
داشته باشد از کنار کوروش رد شد..
اما تا خود آشپزخانه مرتب برمی گشت و پشت
سرش را نگاه می کرد.. برای هزارمین بار به خودش
لعت

فرستاد که قبل از ورود به خانه با کوروش تماس
نگرفته بود..

کوروش کلافه دستی میان موهایش کشید.. تقه ای

به در زد و صورتش را جلو برد.. با لحنی آرام و آغشته
به حس اعتماد صدایش زد..

-شهرزاد درو باز کن..کسی جز من اینجا نیست
بهت قول میدم..شهرزاد؟

بارها و بارها پشت سر هم صدایش زد.. ولی بی
فایده بود..

با یک تصمیم آنی و هراسی که به جانش افتاده بود
دو قدم عقب رفت..بی تفاوت به در و شکسته
شدنش

پایش را بالا آورد و محکم به در کوبید..

قفل لعنتی شکسته نمی شد..متاسفانه هیچ کلید
یدکی هم نداشت..

آرنجش را در دست گرفت و به پهلوی محکم با بازویش
به در ضربه زد..

بالاخره بعد از سه بار تکرار کردن در تقریباً از لولا در
آمد و آویزان شد..

صورتش از عرق خیس بود..دستی به کتف و بازویش
کشید..

در را کنار زد و وارد اتاق شد..

با دیدن شهرزاد که بیهوش روی زمین افتاده بود به
 سمتش دوید..رنگ به رخسار نداشت..
 مچ دستش را گرفت..نبضش تقریبا نرمال می زد..
 بی شک از ترس به این حال و روز افتاده بود..
 دستش را به آرامی پشت گردنش برد و سرش را
 بلند کرد..لبانش خشک بودند و بی روح..
 -شهرزاد؟..باز کن چشمتو.. شهرزاد..
 با سر انگشتانش ضربه ای آرام به گونه ی چپش
 زد..و مجدد اینکار را تکرار کرد..
 تا اینکه آرام آرام پلک هایش لرزید و آهسته
 چشمانش را باز کرد..
 کوروش لبخند کمرنگی زد و زیر شانه هایش را گرفت
 تا بتواند بنشیند..
 شهرزاد گیج و سردرگم اطرافش را نگاه می کرد..
 دستی به سرش کشید..
 --من.. اینجا..رو زمین چکار می کنم؟!..
 -بینم حالت خوبه؟..
 گنگ نگاهش کرد..

-حالم؟..آ.. آره.. آره خوبم.. فقط..سرم.....

چشمانش را بست.. سرش گیج می رفت..ناگهان همه چیز به خاطرش آمد.. "آن مرد غریبه.."

-پاشو..رنگت پریده، باید استراحت کنی..

کمکش کرد روی تخت بنشیند..به محض آنکه خواست فاصله بگیرد شهرزاد با ترس بازویش را گرفت..

کوروش با تعجب نگاهش کرد.. وحشت درون چشمان قهوه ای رنگش بیداد می کرد..

بریده بریده در حالی که چشمانش از ترس گرد شده بود گفت: زنگ درو زدن..از چشمی که دیدم غریبه ست حتی جوابشم ندادم..برگشتم تو هال چراغا رو خاموش کردم فقط آباژور روشن بود.. گفتم فکر کنه کسی نیست بره.. اما اون.. اون.....

کوروش کنارش نشست..سعی داشت آرامش کند.. صورت شهرزاد از اشک خیس بود..

-باشه.. باشه آروم..الان نمی خواد چیزیو تعریف کنی، بعد که خوب استراحت کردی حرف می زنیم..

شهرزاد حال روحی خوبی نداشت.. باید یکجوری آرام

می گرفت..اما کاری هم از دستش ساخته نبود.. او
باید با ترسش رو به رو می شد و بر آن غلبه می کرد
..

از کنارش بلند شد تا پتو را رویش بکشد که شهرزاد
بی هوا دستش را پیش برد تا مچش را بگیرد و او را
از رفتن منع کند..

اما چون حواسش نبود و حرکتش هم زیاد از حد
ناگهانی بود، ناخن هایش روی پوست دست کوروش
کشیده شد و خیلی زود شیارهایی نازک و قرمز رنگ
روی مچ دستش نمایان شد..

کوروش با وجود آن سوزش سطحی، چیزی به روی
خودش نیاورد.. شهرزاد متوجه دستش نشد..و
محکم

DONYAIEAMNOE

مچ کوروش را چسبیده بود..

--شما بهش کلید داده بودین؟..

با تعجب نگاهش کرد..

-چی؟!..!

--اون.. اون کلید داشت.. راحت درو باز کرد اومد تو..
اول فکر کردم دزده ولی داشت شما رو صدا می

زد..

با آرامش لبخند زد..

-چیزی واسه ترس وجود نداره..اون پسر اسمش
فرهوده..یه جورایی برادرزاده ی منه..

--یه جورایی؟!..

مچ دستش را از میان انگشتان ظریف شهرزاد بیرون
کشید..

-قصه اش طولانیه..فقط بدون فرهود پسر خوبیه..
--مردای خوب تو زندگی من انگشت شمارن..بقیه
فقط غریبه ان..

-همه ی غریبه ها هم که بد نیستن دختر خوب..
--هستن..

-این یه باور پوچه..خودتم می دونی..
--اما درکش سخته..من با همه غریبه ام..
-حتی با منی که دکترتم؟!..

لحنش شوخ بود..

برای آنکه شهرزاد از این افکار واهی فاصله بگیرد
لازم بود حواسش را پرت کند..

شهرزاد کاملاً خونسرد درون چشمان کوروش خیره
شد.. بدون آنکه پلک بزند..

--اما شما که غریبه نیستین..!

لبخند آرام آرام از روی لب های کوروش محو شد..
شهرزاد مثل همیشه رک بود و بی پروا.. تحت هر
شرایطی جسارتش کوروش را خلع سلاح می کرد..
-نگاهتون منو یاد پدرم میندازه.. چشما تون مثل
اونه.. مهربون و دوست داشتنی..جوری که آدم نمی
تونه

چشم ازشون برداره..پدر من خیلی آدم خوبیه..اما
مثل شما نمی تونه خوب نصیحت کنه..میگه درک
می

کنم اما نمی کنه..شاید اگه از این جهت هم شبیه
شما بود انقدر ارزش دور نبودم..شما غریبه
نیستید....یعنی

هستید.. اما انگار نیستید..

لبخند زد..هنوز دستانش سرد بودند و نامحسوس
می لرزید..

دستی به پیشانی اش کشید.. کوروش در سکوت

نگاهش می کرد..

--نمی دونم چی دارم میگم.. فقط اینو می دونم
حسم بهتون اونجوری نیست که بترسم..

کوروش لبخند زد.. شهرزاد نگاهش را برداشت..

-خوبه که این حس رو داری.. حداقل اینجوری راحت
تر می تونم کمکت کنم..

و با لحنی شوخ ادامه داد: حق اون فرهود پدرسوخته
رو هم میذارم کف دستش تا دفعه ی دیگه بدون خبر
پاشو نذاره تو خونه ی من.. یکی باید گوششو بکشه
..

شهرزاد خندید.. سردش بود.. بازوهایش را بغل گرفت
..

-سردته؟..

DONYAIEAMNOE

--یه کم..

و پتو را تا سر شانه هایش بالا کشید..

-حالت بهتره؟..

سرش را تکان داد..

--یه حمله ی زودگذر اما وحشتناک بود.. وقتی میاد

سراغم نمی توئم کنترلش کنم..

-طبیعیه چون دردش تازه ست.. اما به مرور زمان با
چند بار مراجعه به روان شناس کامل درمان
میشی.. فوبیا درمان پذیره و نباید اونو سخت بگیری
..

--راسته که میگن ترس برادر مرگه؟!..!

کوروش به لحن کودکانه ی شهرزاد خندید و سرش را
تکان داد..

-اینو از کجا شنیدی؟..

--از آوا..

-نه دخترجان این فقط یه اصطلاحه.. می خوان بگن
که ترس تا چه حد می تونه فرد رو ضعیف کنه.. اما
این یه غریزه ی طبیعی.. حالا گاهی از کنترلمون خارج
میشه ولی حتی واسه اونم راه حل وجود داره.. تو
که دختر ترسوئی نیستی؟..

شهرزاد ابرویی بالا انداخت و لبخند زد..

--جز این فوبیای لعنتی، نه.. یه دختر مثل من تو این
محیط دور از خانواده اش با تموم دلبستگیاش بازم
رو پای خودش ایستاده و بدون اینکه بخواد داره تنها

زندگی می کنه.. به نظرتون این از پس هر دختری
برمیاد؟..
کوروش متفکرانه سری تکان داد و گفت: نه.. انصافا نه
..

شهرزاد خندید..

کوروش نگاهی به در بیچاره انداخت که همانطور
آویزان افتاده بود.. لب هایش را جمع کرد..
--فرهود از ترسش جرات نمی کنه نزدیک اتاق
بشه.. چکار کردی باهاش؟.. وقتی دیدمش رنگ به
رو
نداشت..

شهرزاد سرش را زیر انداخت و مکث کرد..
--وقتی دیدمش حیغ کشیدم و پا گذاشتم به
فرار.. رفتم تو اتاق و درو قفل کردم.. اومد پشت در.. ازم
خواست

نترسم و درو باز کنم.. گفت کاری باهام نداره و اومده
شما رو ببینه.. همین که تا پشت در اومده بود واسه
قبض روح شدنم کفایت می کرد.. بعدشم که از حال
رفتم و چشم باز کردم دیدم شما تو اتاقین و.....

همه

اش همین بود..

-که اینطور.. پس اون بچه بیخود ترسیده..هرچند
مقصر من بودم که اون روز بهش کلید یدکو
دادم..گفته

بودم بیاد خونه چندتا وسایلو که جا گذاشته بودمو
برام بیاره بیمارستان..دیگه یادم رفت ازش بگیرم..
--ببخشید، شما رو هم ترسوندم..
کورش لبخند زد..

-در حال حاضر مهم سلامتی توئه که یه جورایی
مهمون مایی..مسئولیت تو الان به گردن منه..نمی
تونم

انکارش کنم..

شهرزاد کمی نگاهش کرد..حرفش را در دهان مزه
مزه می کرد.. طاقت نیاورد سوالی که ذهنش را به
خود مشغول کرده بود را نپرسد..

کورش به سمت در می رفت که شهرزاد
گفت:همیشه همینقدر مسئولیت پذیرین؟..

کورش دستی به در کشید و در حالی که با دقت به

لولاهایش نگاه می کرد گفت: نمی دونم.. اینطور
میگن..

--کیا؟!..

دستش روی در ماند..بدون آنکه به صورت شهرزاد
نگاه کند جواب داد: خانواده ام..

و چون پیش بینی کرده بود که سوال بعدی شهرزاد
تا چه حد سخت و به مراتب جوابش سخت تر هم
خواهد

بود، بحث را با چند جمله عوض کرد و گفت: تو
استراحت کن تا برم ببینم اوضاع اون بیرون چه خبره..
این درو هم فردا درستش می کنم..
شهرزاد در سکوت نگاهش می کرد..

کوروش از درگاه رد شد و شهرزاد را با کوهی از
سوالات انباشته شده و بی جواب باقی گذاشت..
متوجه نگاه گریزان کوروش زمانی که به یاد خانواده
اش افتاده بود شد..

دلتنگی و حسرت در صدایش موج می زد.. شهرزاد
این را خوب درک می کرد..

خودش هم دست کمی از او نداشت.. دلش برای

دیدن خانواده اش لک زده بود..

کوروش با اخم هایی درهم و صورتی جدی وارد هال شد..

فرهود جستی از روی مبل زد و ایستاد..

اما نگاه کوروش آنقدر سنگین و پرمعنا بود که جرات نکند قدم از قدم بردارد..

با صدایی بلند و کوبنده که تن فرهود را می لرزاند گفت: چرا بدون اینکه به من خبر بدی کلید انداختی تو

در و اومدی تو؟.. مگه بهت نگفته بودم این دختر تو این خونه با ما زندگی می کنه؟.. شعورت کجا رفته پسر؟..

فرهود دیگر جسارت این را نداشت که مستقیما به چشمان کوروش نگاه کند.. کوروش می دانست که فرهود مقصر نیست.. اما برای تنبیه کردنش لازم بود کمی جدی برخورد کند..

فرهود با صدایی بم و گرفته که پشیمانی در آن کاملا محسوس بود جواب داد..

--به علی من نمی دونستم اون تو خونه ست..
دیدم چراغا خاموشه گفتم لابد نیستید..حتی بهت
پیام داده

بودم که دارم میام..گفتم هرجا باشین پیداتون
میشه..عمو اگه کارم واجب نبود نمی اومدم تو که
منتظرتون
بمونم..

کوروش با عصبانیت قدمی به سمتش برداشت و داد
زد: د آخه من به تو چی بگم؟..برادرزادمی خیلی
خب..بچه ی خوب و درستی هستی اینم
درست..اما هیچ کدوم از اینا دلیل نمیشن سرتو
بندازی پایینو بدون

اجازه ی من کلید بندازی، بیای تو خونه ام..نمیگم
نامحرمی و تو این چهاردیواری چیزی هست که نمی
خوام تو ببینی..میگم واسه چند لحظه هم که شده
بزرگ شو و به حریم این و اون احترام بذار..حتی اگه
خونه ی عموت باشه بازم این که "برقا خاموش بودن
اومدم تو" همیشه یه توجیه درست و حسابی واسه
اشتباهی که دونسته مرتکب شدی..شیرفهم شدی
یا نه؟..

فرهود سر به زیر قدمی عقب رفت..

ستاره در سکوت روی مبل نشسته بود و با اشتیاق
به جر و بحث میان آن دو نگاه می کرد..

--اشتباه کردم.. تو به من اعتماد کردی و کلید خونه
اتو دادی دستم.. حماقت کردم قبل اینکه پیام تو بهت
زنگ نزدم..

-پس چرا هر چی شماره اتو می گرفتم جواب نمی
دادی؟..

فرهود با شرمندگی نگاهش کرد..

کوروش که خط نگاهش را خوانده بود، عصبی خندید
..

-طبق معمول رو سایلنت!..

فرهود تک سرفه ای کرد و صاف ایستاد..

--عمو، جان خودم از قصد نبود..

-انقدر قسم نخور پسر.. همینجوری هم حرف بزنی
قبول دارم.. چرا یه ریز اول هر جمله یه سطر قسم و
آیه ردیف می کنی؟..

فرهود مشتاق نگاهش کرد.. کوروش گفته بود قبولش

دارد..

--یعنی آشتی؟..

اخم کرد.. اما کاملاً ساختگی..

-باز به روت خندیدم پررو شدی؟.. اصلاً بگو ببینم اون کار مهمت چی بوده که به خاطرش امشب ما رو از کار و زندگی انداختی؟..

--اینجوری نمیشه.. شما اول بگو آشتی.. تا برسیم به خبرای دست اول..
-باز چی شده؟..

--عمو..

حقیقتاً کوروش را کلافه کرده بود..

-خیلی خب.. بچه نشو حرفتو بزن.. چه خبری؟..

فرهود با هیجان به مبل اشاره کرد و نشست..

--بشین تا بگم..

کوروش نیم نگاهی به صورت ستاره انداخت و کنارش نشست.. به نظرش آمد نگاه ستاره کاملاً بی تفاوت است!.. بدون هیچ حس کنجکاوی.. از او بعید بود..
کوروش خیره به فرهود با لحنی جدی گفت: امیدوارم

ارزش این همه معطلی رو داشته باشه.. وگرنه
خودت می دونی که اونوقت من.....
--مادرجون خواسته زنگ بزنی..
کوروش با تعجب تکیه اش را از پشتی مبل گرفت و
به جلو مایل شد..
-اتفاقی که نیافتاده؟..
--هنوز نه..

خندید.. کوروش عصبی شد..
-مثل آدم حرف می زنی یا نه؟.. مادرجون چرا
خواسته زنگ بزنی؟..
--مادر جنابعالی، چرا از من می پرسی؟..خودش که
باهات قهره به قول حاجی دستش به تلفن نمیره
فقط

DONYAIEAMNOE

از این و اون خبر می گیره..امروز به من زنگ زد گفت
پس فردا نذری پزونه مثل هر سال.. تو رو هم
خبر کنم.. بعدم گفت حتما بهش زنگ بزنی..
-من چند روز پیش تماس گرفتم.. نخواست جوابمو
بده..

فرهود نگاهی به ستاره انداخت.. اما یک جورایی

مخاطبش کوروش بود..

--من تو جایگاهی نیستم که اینو بگم عمو.. اما دل
مادرجونو باید به جوری به دست بیاری.. ازت
رنجیده.. میکه ماه به ماه هم پاتو اونجا نمیداری.. لج
کرده که صداتو نشنوه.. ولی حاجی میکه هرشب
نگاهش به قاب عکست دوخته ست تا خوابش ببره
..

کوروش نگاهش را برداشت.. به میز شیشه ای
وسط هال خیره شد.. لحنش محزون بود..
-گفتم دیگه فراموشم کرده..

--به نظر من این تویی که فراموشش کردی.. من
مطمئنم زن عمو هم راضی به این جدایی نیست..
درست

نمیگم زن عمو؟..

و به ستاره نگاه کرد..

اما کوروش نگاهش همانطور مسخ مانده بود و گرفته
..

ستاره لبخندی مصنوعی تحویل نگاه کنجکاو فرهود
داد و نیم نگاهی به صورت کوروش انداخت..

--چرا که نه.. هر چی نباشه مادر جون بزرگ ماست
 به گردنمون حق داره.. چیزی جز سلامتیش نمی
 خوایم.. اینطور نیست کوروش؟..
 و خودش را به او نزدیک تر کرد و بازویش را در آغوش
 گرفت..

فرهود با تعجب نگاهشان می کرد.. ستاره زمین تا
 آسمان فرق کرده بود.. فکر می کرد در جواب، داد و
 فریاد راه بیاندازد و هفت جد و آبادش را جلوی
 چشمانش بیاورد..

کوروش در جواب فقط سکوت کرد.. دستی به سینه
 اش کشید و از جا بلند شد..

قبل از آنکه به سمت اتاقش برود رو به فرهود که به
 احترامش ایستاده بود گفت: شام بمون، نرو خونه..
 می

خوام با شهرزاد آشنات کنم..

--با اینکه از خدومه اما وقت بسپاره... باشه یه روز
 دیگه..

-عجله داری واسه رفتن؟.. شهرزاد نباید ازت
 بترسه.. باید بدونه که در موردت اشتباه می کرده..

--اون موقع گفتم شاید ترسیده فکر کرده اومدم
دزدی واسه همین تو چند ثانیه غیبت زد.. ولی الان
چرا
باید بترسه؟..

-بماند.. شب که نمیری؟..

--باید برم، بابا منتظره..

-زنگ می زنیم اونم میاد اینجا..دورهمیم..

--کار داشت فکر نکنم بیاد.. واسه خاطر سفر
کاراشو جلو انداخته..

کوروش سرش را تکان داد..

-خیلی خب پس مواظب خودت باش..

فرهود دو انگشتش را به پیشانی زد و گفت: سمعا و
طاعتا..

DONYAIEAMAMNOE

و کلیدی که توی دستش بود را روی میز گذاشت..

--اینم از امانتی پردردسر شما..

کوروش خندید..

-این امانتی جنبه ی امتحان داشت

پسر جان..دردسر که خودت بودی..

فرهود سری خم کرد و نگاهش را دزدید..
 --که خیلی هم شیک رد شدم..
 ستاره از جایش بلند شد و گفت: من برم لباسمو
 عوض کنم..فرهودجان بی تعارف شامو بمون!
 --ممنونم زن عمو.. ان شاءالله تو یه فرصت دیگه.
 ستاره به ظاهر لبخندی زد و از کنارشان رد شد.
 پشتش به آن ها بود که زیر لب گفت:این
 مادرچونشون دیگه چه صیغه ای بود؟نکنه کوروش
 راضی به
 رفتن بشه؟
 و با همین افکار وارد اتاقش شد.
 کوروش رو به فرهود که در فکر فرو رفته بود کرد و
 گفت: این دنیا هر بدی داشته باشه خوبیش اینه
 هرازگاهی به آدم فرصت جبران میده.. تو هم تلاشتو
 بکن..
 --فعلا که داریم امتحانا رو پشت سر هم پس
 میدیم.. لاکردار هنوزم فرصت جبران نداده..

#60

#فصل_هفتم

(شهرزاد)

دستامو به عرض شونه از هم باز کردم..
 کش و قوسی به خودم دادم و خمیازه کشیدم..
 شدیدا خوابم می اومد..دیگه نمی تونستم بنشینم..
 خواستم برم تو رختخواب که دیدم فراموش کردم آب
 بیارم..
 به عادت بود واسه ام..باید میذاشتم بالا سرم..
 رفتم سمت در که یادم افتاد شال روی سرم نیست..
 نمی تونستم بی خیالش بشم چون دکتر و ستاره
 هنوز نخوابیده بودن..
 با یه نیم نگاه روی صندلی پیداش کردم..
 همونطور که بی حوصله و خواب آلود مینداختمش رو
 موهام، از اتاق بیرون رفتم..
 و خیلی آروم درو بستم..
 ساعت ۱۲ شب بود و نمی خواستم آرامشی که تو

فضای مسکوت خونه به طرز زیبایی وجود داشت رو
از بین
ببرم..

چراغ پذیرایی روشن بود..

هنوز از راهرو خارج نشده بودم که صدای عصبی
دکتر رو شنیدم..

و همین باعث شد ناخودآگاه بایستم و دیگه قدم از
قدم برندارم..

--دو روزه آسایشمو ازم گرفتی..دیگه بس کن
ستاره..

--من به خاطر خودمون میگم..چرا از هر حرف من یه
برداشت بد می کنی؟..

خواستم راه اوامده رو برگردم و برم تو اتاقم ولی
فضولی جفت پاهامو به زمین چفت کرده بود..

2

دلم می خواست بدونم درمورد چی دارن حرف می
زنن؟..!

ولی از طرفی هم عذاب وجدان فال گوش ایستادم
رو داشتم..

می دونستم کارم درست نیست و اشتباهه.. اما اون
حس که از کنجکاوی هم قوی تر بود بالاخره تونست
بر

وجدانم غلبه کنه و.....

خودمو به دیوار مجاور اتاق پذیرایی تکیه دادم..

--برداشت بد می کنم چون به این حالتای کلیشه
ای تو واقفم و دردتو می دونم..ستاره تو سال
هاست زن

منی..هرچند گاهی حس می کنم باهات فرسنگ ها
فاصله دارم و هنوز اونطور که باید نتونستم تو رو
بشناسم..اما

حداقل از این جهت مطمئنم اونقدری تو رو شناختم
که بفهمم از خانواده ی من تا سرحد مرگ
بیزاری..تموم

این سال ها تلاش کردی منو ازشون دور کنی مگه
یه شبه این همه تغییر ممکنه؟..نکنه می خوای بگی
معجزه

شده؟..من احمق نیستم ستاره بس کن این
مزخرفاتو..

--نه معجزه شده..و نه من خودمو تغییر دادم..آره

هنوزم حس می کنم ازشون خوشم نمیاد دلیلشم
خودت

خوب می دونی چیه..اما من دارم گذشته امو با همه
ی بدی ها و خوبی هاش از صفحه ی زندگیم پاک
می
کنم..

--چرا؟!..دلیل اصلیت چیه؟!..!

--چون دوست داشتن تو به من انگیزه میده..

--پس چرا با زور و تهدید می خوای منو مجاب کنی
که به این سفر حتی فکر هم نکنم؟..
ستاره سکوت کرد..

نشنیدم جوابشو..فاصله ام باهاشون اونقدر نبود که
بگم گفت و من نشنیدم..

تو این فکر بودم "چی می خواد جوابشو بده؟!" که
صداش منو به خودم آورد..

لحنش آروم بود و مخاطبش دکتر..

--چون حس خوبی به این سفر ندارم..من دارم
خودمو پیدا می کنم..تازه تونستم لذت با تو بودنو تو
زندگیم

تجربه کنم..هنوز آمادگی رو به رو شدن با خانواده ات
 رو ندارم کوروش..خواهش می کنم درکم کن..
 --درکت نمی کنم ستاره..دیگه نه..اون زن مادر
 منه..نمی دونم تا الان زبونش به نفرین اولادش باز
 شده یا

هنوزم ذره ای از نور و معجزه ی مادری تو قلبش
 هست که امید داشته باشم منه بی لیاقتو
 بخشیده..اما اینو

3

خوب می دونم که دلم برایش پر می کشه..حاضرم
 جون و عمرمو به پاش بدم..من به خاطر عذاب
 وجدانی که

از تو به گردنم داشتم و کورکورانه باورش کرده بودم
 سال ها رابطه مو با خانواده ام محدود کردم اما خدا
 رو

شاهد می گیرم یه لحظه هم از یادشون غافل
 نشدم..فرهود که می رفت تهران به محض اینکه
 برمی گشت

خودم می رفتم پیشش و اونقدر سوال پیچش می
 کردم که بچه می موند چی جوابمو بده..اونوقت حالا

که

صدای مادرمو شنیدم و این دل وامونده به عشقش
 هوایی شده میگی بشین تا من آمادگیشو پیدا
 کنم؟!..این
 انصافه؟..

دکتر که سکوت کرد سنگینی عجیبی بر فضا حاکم
 شد..

بغض بدی بیخ گلومو گرفته بود..
 چقدر کوبنده حرفشو زد..تا جایی که دل منم بخواد
 ناخواسته هوای مادرمو بکنه..
 ستاره ساکت بود..فکر می کردم قانع شده و
 سکوتش نشونه ی آتش بسه..
 اما ظاهرا اشتباه می کردم..
 LCHNSH زیاده تند نبود اما همچین آروم هم نبود..
 --از وقتی با مادرت تلفنی حرف زدی از این رو به اون
 رو شدی..

و دکتر در جوابش داد زد: از خواب غفلت بیدار
 شدم..دیگه مگر اینکه بمیرم و نخوام ببینمش..
 --انقدر سر من داد نزن..مادرت تنها زن زندگی تو

نیست، منم هستم..می خوام بگی از من واسه ات عزیزتره؟..

دکتر جوابشو نداد..

کم کم خواستم سکوتشو پای رضایتش بذارم که گفت: این چه سوال مسخره ایه؟..اون مادر منه..چه قیاسی

بین شماست؟..

--من خودمو با مادرت مقایسه نمی کنم..فقط می خوام بدونم اونقدر واسه ات ارزش دارم که بخوای به فکر

منم باشی یا نه؟..

--بهتره این بحثو همینجا تمومش کنی..

--چرا؟..چون جوابی نداری که بدی؟..

--من هیچ وقت به خاطر تعلقات ذهنی خودم به مادرم پشت نمی کنم..

ستاره از کوره در رفت و داد زد: یعنی می خوام بگی که من جزو تعلقات ذهنی تو به حساب میام؟..

4

۵۷#

--من اینو نگفتم..

--اما معنی حرفت همین بود..تو منو می خوی اما
نه قلبا..

--این مزخرفاتو تمومش کن..

--من هنوز تکلیفمو با تو توی این زندگی نمی دونم
کوروش..یه بار برای همیشه حرفتو رک و راست بهم
بزن..تو منو می خوی یا نه؟..

--ستاره..

--طفره نرو..فقط جوابمو بده..آره یا نه؟..

--اگه نمی خواستم الان اینجا نبودى..

--پس به خاطر خدا یه ذره هم که شده برام احترام
قائل شو..

--معلوم هست چی داری میگی؟..این حرفا چه
ربطی به خانواده ی من داره؟..

--اونا باعث مرگ بچمون شدن..نمی خوام تو رو هم
از من بگیرن..

--من و تو زن و شوهریم مگه جدایی به همین
آسونیه؟..تا ما نخوایم هیچ اتفاقی نمیافته..

--من مگر بمیرم و تو رو نخوام اما اگه یه روز اونا

بتونن راضیت کنن که تو هم منو.....
 --ستاره..

صدای گریه اش رو شنیدم.. دلم با شنیدن هق هقش
 سوخت..

بغضم هر لحظه عمیق تر می شد..
 آخر هم طاقت نیاوردم و خم شدم تا بتونم
 ببینمشون..

حقیقتش سکوتشون یه جورایی معنی دار بود..
 و منم یک دختر بی نهایت خونسرد و فضول که حتی
 نمی تونست به عذاب وجدانش فکر هم بکنه چه
 برسه

بخواد عقب نشینی کنه..
 با دیدن ستاره تو آغوش دکتر لبخند زدم..

5

حق داشتن بیچاره ها.. بعد این دعوا عجیب می
 چسبید..

خنده ام گرفت..

ستاره دستاشو دور کمر دکتر حلقه کرد.. و دکتر
 سرشو تو سینه اش گرفته بود و موهاشو نوازش

می کرد..سر

ستاره زیرچونه ی دکتر بود و چشمای هردوشون بسته..

چهره ی هردوشون غرق آرامش بود..

با دیدنشون احساساتی شدم و بغضم شکست..

صورتم در کسری از ثانیه غرق در اشک شد..

دیگه باور کرده بودم که ستاره می خواد اشتباهاتش رو جبران کنه..

مکالمه ی اون روزش رو هم گذاشتم پای عصبانیتش از دکتر..

هر کسی ممکنه عصبانی بشه..

و مطمئنا توی اون لحظه عکس العمل متفاوته..

من وقتی عصبی میشم یه ریز حرف می زنم تا جایی که طرفو کلافه می کنم و اون بیچاره هم به غلط کردن

میافته..

ستاره در عوض خط و نشون می کشه..البته روش ستاره یه کم خطرناک تره چون آدم تو عصبانیت ممکنه

تهدیداشو عملی کنه..

حالا هر چی..مهم اینه که به معجزه ی عشق ایمان
آورده..

دلم می خواست برم تو آشپزخونه و یه لیوان آب
خنک بخورم ولی بهم زدن آرامش یه همچین زوج
های

عاشقی تو مرام شهرزاد نبود..

با حسرت یه چیکه آب برگشتم تو اتاقم..گوش تیز
کرده بودم که تا صدای در اتاقشون اومد بزنم بیرون..
و این انتظار نزدیکه ده دقیقه طول کشید..همین که
صدای بسته شدن درو شنیدم با لبخند رفتم بیرون..
چراغ پذیرایی هنوز روشن بود..با احتیاط نگاهی به
اطراف انداختم..کسی نبود..

پس چرا چراغا رو خاموش نکردن؟!..!

6

پام که رسید به آشپزخونه با دیدن ستاره کنار یخچال
در حالی که پارچ آب تو دستش بود همونجا ایستادم
و
نگاهش کردم..

در یخچال رو که بست منو تو درگاه دید و با ترس یه
 قدم رفت عقب.. نزدیک بود پارچ از دستش بیافته..
 در حالی که نفس نفس می زد با اخم نگاهم کرد و
 گفت: این دیگه چه طرزشه؟.. ترسوندیم دختر..
 لبخند زدم.. رفتم نزدیکش..
 -- نمی خواستم بترسونمتون.. فقط اومدم آب بخورم..
 چپ چپ نگاهم کرد..
 آب رو با حرص ریخت تو لیوان و داد دستم..
 -- بگیر..
 با اکراه گرفتم و زیر نگاه سنگینش یه قلوپ خوردم..
 خواستم شب بخیر بگم و برگردم تو اتاقم که گفت:
 بالاخره معلوم نشد که کی قراره از اینجا بری؟..
 با تعجب نگاهش کردم که سریع جمله اش رو اصلاح
 کرد..
 -- منظورم اینه خانواده ات حتما تا الان کلی نگرانت
 شدن.. ندیدم تو این چند روز حتی بخوای باهاشون
 تماس
 بگیری..

--مهم نیست..

--چی؟!..

--براشون چندان مهم نیست..رسیدگی به مشغله
و گرفتاریاشون از زنگ زدن و احوال پرسیه من
اهمیتش

بیشتره..واسه همین مزاحمشون نمیشم..

با دهان باز نگاهم می کرد..

--چه پدر و مادر نمونه ای..پس بیخود نیست تو
اینجوری بار اومدی!..

اصلا از طرز حرف زدنش خوشم نیومد..کسی حق
توهین به خانواده ام رو نداشت..

-هر چی هم که باشن من عاشقشونم..درضمن
مگه من چجوری ام؟!..

DONYAIEAMAMNOE

پوزخند زد..

7

--برای چی اینجا موندی؟!..

-این جواب سوال من نبود..

--خیلی خوب می دونم چرا اینجاایی..

مات و مبهوت نگاهش کردم.. این زن از چی داره حرف
می زنه؟!..

قدمی نزدیک تر شد..

خیره تو چشمام با لحن مرموزی گفت: اون روز پشت
در اتاقم دیدمت..

چشمام از تعجب گشاد شد..

-منظورتون چیه؟!..

پوزخندش پررنگ تر شد..

چشماشو باریک کرد و گفت: دیدمت داشتی به
مکالمه ی تلفنی من گوش می دادی.. تو خانم
کوچولو، چیزایی

رو شنیدی که نباید می شنیدی..

٥٨#

DONYAIEAMANOE

یک لحظه از جمله اش و لحن عصبیش قالب تهی
کردم..

اون فهمیده بود!.. آخه چطور ممکنه؟!

آب دهانم رو قورت دادم..

-من.. من اصلا متوجه منظورتون نمیشم..

آروم خندید.. سرش رو تگون داد.. نگاهش هنوز همون
نگاه بود.. مو به تن آدم سیخ می کرد..

--بخوای می تونی انکار کنی.. مهم اینه اون چیزی
که من دیدم غیرقابل انکاره.. تو یه مزاحمی واسه
من..

قدمی که به طرفم برداشت باعث شد ناخودآگاه
خودم رو عقب بکشم و دستامو از پشت به لبه های
میز تکیه
بدم..

با ترس و اضطراب خاصی نگاهش می کردم..
از کجا بدونم ذات واقعی این زن چیه؟..
8

شاید واقعا بخواد منو بکشه!..
DONYA IEMAMNOE
نه.. خدایا.....

-شما.. شما دارین اشتباه می کنین... من هیچ
کاری.. هیچ کاری باهاتون ندارم..
--اینو تو تشخیص نمیدی..
-اما.. من.....

--که هنوز از گرد راه نرسیده منو گذاشتی زیر ذره

بین آره؟..هنوز متعجبم که چطور تا الان چیزایی که
شنیدی رو نداشتی کف دست کوروش!..ولی اینو
بدون دختر جون.....

مقابلم ایستاد..به عقب مایل شدم..صورتشو جلو
آورد و انگشت اشاره ش رو به قفسه ی سینه ام
زد..

و با لحنی تند و تهدیدآمیز گفت: اگه ازت متنفرم
واسه این نیست که عاشق کوروشم و چشم ندارم
نگاهش به

یه زن یا یه دختر دیگه جز من بیافته..قرار هم نیست
واسه کسی که ازش بیزارم غیرتی بشم..اگه چشم
دیدنتو

تو خونه ام ندارم فقط واسه اینه که زیادی دست و
پاگیر شدی..هیچ دوست ندارم یکی عین کنه بهم
بچسبه

و بخواد سر از کارم در بیاره..

عرق سردی رو تیرک کمرم نشسته بود..سر خوردن
هر قطره اش رو روی تنم حس می کردم..

از همون فاصله به پشت سرش نگاه کردم..خدا خدا
می کردم دکتر سر برسه..

داشتم سنکوپ می کردم..
 خم شد سمتم..
 دستشو برد پشت کمرم..
 چشمامو بستم..تو دلم فقط خدا رو صدا می زدم..
 جثه ی ستاره از من درشت تر بود..اما جدا ریزنقش
 بودن هم اون لحظه یه امتیاز بد به حساب نمی
 اومد..
 خواستم خودمو به سمت پایین بکشم و از زیر
 دستش فرار کنم که بازومو محکم گرفت و نگهم
 داشت..
 سرمو که بلند کردم برق چاقو تنمو لرزوند..
 کاردو گرفت جلوی صورتم و در حالی که دندوناشو
 روی هم فشار می داد به میز تکیه ام داد..
 دیگه نمی تونستم تکون بخورم..
 9
 نگاهم ملتمسانه به درگاه آشپزخونه خشک شده
 بود..
 محاله این وقت شب دکتر بیاد اینجا..

خدایا..چه غلطی کردم..

نتیجه ی فضولی چی می تونه جز این باشه؟..!

صداش از جا پروندم..

--اگه لب از لب باز کنی و محض خودشیرینی هم
که شده چیزایی که شنیدی رو بذاری کف دست
کوروش

یا هر کس دیگه ای، بهت رحم نمی کنم دختره ی
احمق..منو اینجوری نبین..پاش بیافته هرکاری ازم
ساخته

ست..به اندازه ی تک تک روزها و سال های نحسی
که با عذاب گذروندم، اونقدر کینه و نفرت تو دلم
هست

که بخوام زندگی هرکی که بخواد سد راهم بشه رو
سیاه و تاریک کنم..پس با من در نیافت..من تا ته این
خطو

رفتم..هر کسی رو که اراده کنم با خودم تو این
باتلاق غرق می کنم..

چاقو رو گذاشت زیر گلوم..

می لرزیدم..کلی حرف تو دلم بود..منه احمق امشب

باورش کرده بودم..

سرمو بالا گرفتم و از تیزی چاقو بیخ گلوم نالیدم..

-با..باورم نمیشه..تو..تو چجور زنی هستی؟..من اون حرفا رو..داشتم فراموش می کردم..چون..چون فکر می

کردم زنی هستی که دیوانه وار..عاشق همسرشه..
پوزخند زد..

صداش خیلی آروم بود..انگار می ترسید دکتر بیرون
باشه و بشنوه..

--بچه تر از این حرفایی که بتونی بفهمی چی تو
سرم می گذره..هدف من فقط کوروش و خانواده
اشه..به تو

دختره ی احمق هیچ کاری ندارم..

و چاقو رو فشار داد و گفت: حداقل نه تا وقتی که
چفت اون دهن وامونده ات رو بسته باشی..حالت
شد؟..

حتی نمی تونستم آب دهانم رو قورت بدم..به زور
فقط تونستم سرمو تگون بدم..

کمی نگاهم کرد..آروم آروم عقب رفت..

نفسمو محکم بیرون دادم..دستی به گردنم کشیدم
و نگاهش کردم..

10

نگاهش به من همچنان خصمانه ست..
خدای من..این زن شیطان مجسم بود..
عجب ذات پلیدی داشت و منه نادون به عشق
کاذبش ایمان آورده بودم..
چاقو رو انداخت رو کابینت و با نیم نگاهی به صورتم
خواست برگرده که دیدم تو دلم می مونه اگه اینو
نگم و

بذارم بعد این همه حرف راحت بره..
-دلم بیشتر از اینکه برای دکتر بسوزه..برای تو می
سوزه..

لحظه ای مکث کرد..و با تعجب برگشت..
لبخند تلخی زدم..

-دلم واسه دکتر می سوزه چون تمام این مدت
دلش به تویی خوش بوده که واسه نابودیش لحظه
شماری

می کردی..و بیشتر برای تو، چون اونقدر ضعیفی که

فقط بلدی به هر چیزی تظاهر کنی..

نیشخند زد..عصبی بود..

دستاشو مشت کرد..

--استارت این بازی رو من زدم..خودمم تمومش می کنم..حالا چه آخرش برنده باشم چه نباشم..

زبونم غیرقابل کنترل شده بود..و همچنان می لرزیدم..

-من نگاهه دکترو بهت دیدم..اون تو رو دوست داره..اما الان دیگه واقعا براش متاسفم..

--آره متاسف باش..چون اگه نخوای به سکوت ادامه بدی مجبورم اول از خودت شروع کنم!

#۵۹

اینبار ترجیح دادم واقعا سکوت کنم تا هر چه زودتر از جلوی چشمم گم شه..

DONYAIEAMAMNOE

نفرت انگیز بود..

با همون نگاهه پیروزمندانه اش راهشو کشید و رفت..

با حرص هجوم بردم سمت پارچ آبی که روی کابینت گذاشته بود..با عطش ریختم تو لیوان و یک نفس

سرکشیدم..

با عصبانیت لیوان رو زیر شیر گرفتم و
شستم.. دستامو با گوشه ی لباسم خشک کردم..

11

همه ی حرصم از این بود که نتونستم جوابشو
درست و حسابی بدم..

اولش که شوکه شدم.. بعدم با دیدن چاقو تا سر حد
مرگ ترسیدم..

خدا لعنتت کنه.. تو دیگه چه جونوری هستی؟..!
زنیکه ی چاقوکش..

اصلا به سر و شکلش نمی اومد همچین آدم بی
شخصیتی باشه..

تازه تهدیدم می کنه..

اون موقع ازت ترسیدم ولی دیگه از این خبرا نیست..
مگه آدم کشتن به همین آسونیه؟..!

یه لحظه رفتم تو فکر.. خب آره!.. واسه یه فرد نرمال
آسون نیست..

اما نه واسه یه همچین آدمی که مرز روانی بودنو

هم سینه خیز رد کرده..
 افسوس به حال دکتر فرخزاد..بیچاره فکر می کنه
 زنش دوستش داره..
 این کار ستاره نهایت نامردیه..
 چرا ستاره تا این حد از دکتر و خانواده اش کینه
 داره؟!..تا جایی که حتی بخواد به خاطر انتقامش آدم
 بکشه؟!..!

سرمو به شیشه ی پنجره تکیه دادم و با اشتیاقی
 خاموش بیرونو تماشا کردم..
 حسابی پکر بودم..
 هم به خاطر ستاره..و هم این سفر ناگهانی..
 دکتر هرجوری که شد مجابم کرد همراهشون برم..
 نه می تونستم تو اون خونه تنها بمونم..نه جراتشو
 داشتم برگردم تهران..
 شهری که با بیزاری ازش فرار کرده بودم..شهری که
 هیچ پناهی برای منه بی پناه و آواره نداشت..
 خواستم از خونه اش برم اما جلومو گرفت و نداشت..
 جالب بود..وقتی که جدی می شد و عصبانی از اخم

کردنش نمی شد حساب نبرد..

12

ستاره هرکاری کرد نتونست جلوشو بگیره..

حاضر بودم قسم بخورم بی میلی اون از من نسبت
به این سفر بیشتره.. حالا بی پرده نفرتو تو چشماش
می

دیدم..

با صدای دکتر نگاهمو از روی درختایی که کنار جاده
سر به فلک کشیده بودن گرفتم..
-خوابت گرفته؟..

اول فکر کردم با ستاره ست..

اما وقتی سرمو بلند کردم و دیدم نگاهش از آینده ی
جلو با یه لبخند کمرنگ رو منه سرمو تگون دادم..

-نه هنوز..

آروم خندید..

--پس میشه یه آهنگ گوش داد.. چون ستاره هم
بیداره..

ستاره به شوخی مشتی حواله ی بازوی دکتر کرد و
با لحنی که خمار بود گفت: اینقدر که تو این دست

اندازا

رو با سرعت رد می کنی می خوابیدم جای تعجب داشت..

ناخواسته پوزخند زدم..

اما دکتر جدی بود..

--از قصد رد کردم تا نخوابین..بابا منم کسل کردین شما دوتا..چرا انقدر ساکتین؟!..

ستاره که انگار معطل همین سوال بود به تندی گفت: سفری که باب میلم نباشه واسه ام حکم زهرمارو داره..

--باز شروع نکن ستاره..

--مگه چیز تازه ایه؟..تو کی به من اهمیت دادی که این بخواد بار دومت باشه؟!..

دکتر هم از کوره در رفت و با صدای بلندی جوابشو داد..

--تو بگو..تو کی به من اهمیت دادی؟..دست رو هرچی گذاشتم با نیش و کنایه و زخم زبون عین زهر ریختیش

تو حلقم، ککم هم نگزید..

--مثلا الان بخواد بگزه چی میشه؟!..

13

--بس کن این مسخره بازیا رو....اصلا نخواستم حرف
بزنی..به خدا همون ساکت بمونی بهتره..همین یه
مثقال

آرامش کوفتی رو هم که از شوق این سفر به دلم
مونده بود زهرمارم کردی..

ستاره خواست ادامه بده که دکتر دستشو برد
سمت ضبط و روشنش کرد..

و تا جایی که می تونست صداشو برد بالا..

منم خونسرد و ساکت صندلی عقب نشسته بودم و
تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که تو دلم به
ستاره

بد و بیراه بگم و برای صدمین بار به حال دکتر
افسوس بخورم..

تازه داشتم حرفاشو درک می کردم..

(آهنگ بی وفا از حمید عسگری)

تو چشمت می خنده، من چشمام گریونه
تموم این شهر جز تو، حال منو می دونه

نه می تونم رد شم ازت، نه می تونی درکم کنی
تا به دلیل ازت می خوام، می خوام بری ترکم کنی
اگه بدونی که چقدر دوست دارم
مگه می تونی، که بری ترکم کنی
مگه می تونی
مگه می تونی

چرا بی وفا، با من توی راه نبودی
واسه دلی که، عاشقته پا نبودی
هیچ جوری تو همراه نبودی
عمر منه وابسته، به نفس تو بسته
وای ای دل سرخورده، چقدر زخم خورده
نه اونقدر احساس داری، که حرفام تاثیر کنه
14

نه اونقدر منو می خوام، نظرت تغییر کنه
#شصت

با تکون آرومی چشمامو باز کردم..

گیج و منگ نگاهی به اطراف انداختم.. در کمال تعجب
هنوز تو ماشین بودیم..

تک سرفه ای کردم و گفتم: خیلی مونده؟!..
دکتر نگاهی از آینه به صورت خواب آلودم انداخت و
آروم گفت: چند دقیقه دیگه می رسیدیم.. هنوز خوابت
میاد؟..

سرمو تگون دادم و بیرونو نگاه کردم..
نه.. ولی میشه یه جا نگه دارید یه آبی به صورتم
بزنم؟..

--نهایت تا ده دقیقه ی دیگه رسیدیم.. صبر کن پیاده
شدیم آب تو ماشین هست می تونی دست و
صورتتو
بشوری..

DONYAIEAMAMNOE

لبخند زدم و تشکر کردم..

یه لحظه نگاهم به ستاره افتاد.. صورتش سمت
پنجره بود و چیزی نمی گفت..

اون ده دقیقه هم هر جوری که بود تو سکوت به پایان
رسید و بالاخره رسیدیم..

دکتر ماشینش رو جلوی یه ساختمون بزرگ اما

قدیمی نگه داشت..

حدس می زدم خونه ی پدریش باشه..

به تبعیت از اون دونفر در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم..

با کنجکاوی سرتا سر کوچه رو از نظر گذروندم..

یه کوچه ی نسبتا باریک بود با بافت کاملا قدیمی..

بلندی هر ساختمون به بیشتر از دو طبقه نمی رسید..تا حالا این اطراف نیومده بودم..اما در کنار همه ی این

ها حال و هواش یه زیبایی خاصی تو خودش داشت..یه حس ملموس..یه جور طراوت و زندگی، که با هر نفس

می شد احساسش کرد..

DONYAIEAMAMNOE

15

دکتر با یه شیشه آب معدنی توی دستش جلوم ایستاد..متوجه لبخندم شد.. و این لبخند، ناخودآگاه از اون

همه انرژی مثبتی که از اطرافم دریافت کرده بودم رو لب هام نشسته بود..

نگاهش کردم.. عینک آفتابی مشکی و خوش فرمی
با مارک ray ban که به چشماش زده بود به نظرم با
تیپ

و ژستش همخوانی داشت..

یه کت و شلوار مشکی خوش دوخت با پیراهن
سفید.. مثل همیشه زیادی سنگین و مردونه لباس
پوشیده بود..

فکر نمی کنم سنش اونقدر زیاد باشه که بخواد مثل
چهل ساله ها لباس بپوشه.. جای این تیپ رسمی،
کمی

امروزی تر هم لباس می پوشید بد نبود..

بطری رو گرفت جلوم و با لبخند کمرنگی گفت: فکر
کنم می خواستی یه آبی به صورتت بزنی..

با همون لبخند آب رو از دستش گرفتم و تشکر
کردم..

سرش رو تکون داد و از کنارم رد شد..

برگشتم و همزمان در بطری رو باز کردم.. اول کمی از
آب رو خوردم و بعد از اون مشتمو پر کردم و به صورتم
پاشیدم..

دستی به چشمام کشیدم و بازشون کردم..
 دکتر داشت چمدون ها رو از صندلی عقب بر می
 داشت..
 نگاهم به ستاره افتاد که به بدنه ی ماشین تکیه
 داده بود و با بی میلی ساختمون رو نگاه می کرد..
 سنگینی نگاهمو حس کرد و سرشو به سمت
 برگردوند..
 همه ی حس کنجکاویمو به کار گرفتم تا بتونم خط
 نگاهشو به خودم بخونم..اما اون نگاه خونسرد،
 هیچی رو
 تو خودش نشون نمی داد..
 اخماش همچنان درهم بود..
 من پشت ماشین بودم..دکتر که چمدونا رو گذاشت
 زمین با نیم نگاهی به صورت ستاره رفت طرفش..
 ستاره بی توجه به اون، راه افتاد سمت در که دکتر با
 یک خیز بازوش رو گرفت..
 --صبر کن..
 ستاره با خشم چشماش رو بست..فکشو که
 منقبش شده بود رو می دیدم..

16

دکتر بازوش رو به آرومی کشید سمت خودش..
برگشتم و با تعجب تو کوچه رو نگاه کردم..کسی
نبود..

ستاره رو مجبور کرد برگرده تا نگاهش کنه..
لحنش اونقدر آروم و دلنشین بود که با خودم گفتم
محاله ستاره با شنیدنش بی خیال اون همه اخم و
تخم
کاذب نشه..

--می دونم از دستم عصبانی هستی..این سفر باب
میلت نیست.. اینو هم می دونم که به خاطر من
حاضر به
تحملش شدی..

ستاره بازوشو کشید که دکتر مقابلش ایستاد و با
لحن گیرایی گفت: اگه باهات تند رفتار کردم معذرت
می

خوام خانمم..دست خودم نبود اما تو هم منو درک
کن..ماه هاست خانواده امو ندیدم تو جای من باشی
چه

واکنشی نشون میدی؟..

ستاره سرشو بلند کرد..هنوز هم سرسختانه
اخماش تو هم بود..

نگاهشو تو چشمای دکتر انداخت و زیر لب گفت:
فقط به خاطر توئه که تحمل می کنم..هنوز آمادگی
رو به رو

شدن باهاشون رو نداشتم..

دکتر لبخند زد و نگاهی به دور و برش انداخت..
وقتی مطمئن شد کسی جز ما اون اطراف نیست
کمی به سمتش مایل شد و پیشونی ستاره رو
بوسید..!

حتما اون لحظه کنترل این حرکت دست خودش نبوده
وگرنه شنیده بودم تو ایران جایز نیست زن و مرد
حتی

اگه به هم محرم هم هستن تو کوچه و خیابون همو
بوسن..

ولی انگار دکتر بی خیال این قانون شده بود..
هرچند از دید من کار خاصی نکردن..حداقل تو بغل
هم که نبودن..

فقط رو به روی هم.. با یه تماس کوچیک و ساده..
خنده ام گرفته بود..

دکتر رفت سمت چمدونا..

پوزخند ستاره رو به وضوح رو لب هاش دیدم.. پس
همچنان نقش بازی می کرد..!

17

نگاهش به من افتاد.. با تاسف سرمو تگون دادم..
و از خودم پرسیدم.. که واقعا این زن لیاقت عشق به
این پاکی رو داشت؟..!

امیدوارم قبل از اینکه بخواد کاری کنه تا آینده ی
خودش و همسرش رو به آتیش بکشه، پشیمونی
بیاد سراغش

و قدر خوشبختی که الان داره رو بدونه..

#61

دکتر رفت سمت در و زنگ رو زد..
پشتش به ما بود..

عادت نداشتم حرفی که از ته دل دوست داشتم
بزنم رو تو دلم نگه دارم.. بماند که واسه نگفتن

حقیقت به دکتر

هر ثانیه داشتم جون می دادم..

کنار ستاره که رسیدم بدون اینکه بذارم دکتر بشنوه،
زیر گوشش زمزمه کردم: حاضرم قسم بخورم زنی به

روباهی تو به عمرم ندیدم.. مطمئنم اگه هنرپیشه
می شدی جایزه ی بهترین بازیگر نقش منفی به تو
می رسید..

لحتم مملو از نفرت بود.. ولی ستاره با خوش خیالی
لبخند زد و شونه اش رو بالا انداخت..

خواستم از کنارش رد شم که به بازوم چنگ زد.. لب
گزیدم که ناله ام رو تو دهانم خفه کنم..

همزمان که از کنارم رد می شد سرشو خم کرد و
زیر لب گفت: تو فقط خفه شو.. اینجوری کمتر آسیب
می

بینی..

و رفت سمت دکتر و بازوش رو با عطش چسبید..

دستامو مشت کردم.. حرصم گرفته بود.. چه راحت
تظاهر می کرد..

دکتر ناعادلانه داشت چوب حيله گری های ستاره رو

می خورد..

کاش می تونستم همه چیزو بهش بگم.. کاش این
جسارتو داشتم..

در سفید رنگ کوچک و قدیمی به آرومی باز شد..
با دیدن مرد جوونی که شباهت زیادی به دکتر
داشت ناخواسته لبخند کمرنگی زدم.. حتما برادرش
داریوش

بود.. اسمشو قبلا از زبون دکتر شنیده بودم..

18

تا نگاهش به برادرش افتاد برقی از خوشحالی تو
چشماش جهید.. قبل از اینکه اجازه بده دکتر از درگاه
رد بشه

خیز برداشت و بغلش کرد..

دکتر قهقهه ای زد و نمی دونم زیر گوشش چی پچ پچ
کرد که اون هم خندید و عقب رفت..

ولی شونه های دکتر هنوز تو دستاش بود.. چقدر به
هم شبیه بودن..

--باورم نمیشه خودت باشی داداش..

دکتر عینکشو برداشت.. دستشو برد بالا و به شوخی

گفت: بزنم تا باورت بشه خودمم؟
 داریوش خندید و سرشو آورد جلو..
 --اگه قراره بیدار شم و بفهمم واقعیته بزن..گردنم از
 مو هم باریک تر!
 دکتر دستشو آورد پایین و صورت برادرشو بوسید..
 --بسه پسر، یه لنگه پا مهمونو جلوی خونه نگه
 داشتی نمیگی از راه دوری اومده و خسته ست؟..
 اینه رسمش؟..
 داریوش به خودش اومد و تازه اون موقع بود که
 متوجه من و ستاره شد..
 البته اول ستاره رو دید..چون کنار دکتر ایستاده بود و
 من پشت سرشون..
 --سلام زن داداش..خیلی خیلی خوش اومدین..
 ستاره در مقابل لحن گرم و مهربون داریوش، لبخند
 نیم بندی زد و آروم، فقط با یه تشکر خشک و خالی
 جوابشو داد..چه بی احساس!..
 نگاهه کنجکاو داریوش روی من بود که دکتر نگاهم
 کرد و خطاب به برادرش گفت: معرفی می کنم
 شهرزاد

دختر یکی از دوستان قدیمی من، که مدتی ایران
 مهمون ما ست..
 داریوش با لبخندی محجوبانه سر تکون داد و سلام و
 خوش آمد گفت..
 با لبخند جوابش رو دادم و جلو رفتم..
 با دست به داخل اشاره کرد و عقب ایستاد..
 و رو به هر سه نفرمون با شرمندگی گفت: ای بابا
 بیاین تو.. شرمنده از فرط هیجان نمی فهمم دارم
 چکار می
 کنم..
 و از همونجا داد زد: مادر جون اسپندتو دود کن.. بیا
 ببین کیا اومدن..

19

DONYAIE MAMNOE
 دکتر با آرنج زد به پهلوش و گفت: چه
 خبرته؟.. اینجوری نمیشه می خوای یه بلندگو بگیر
 دستت کل محله رو
 خبردار کن..
 داریوش خندید..
 دستی پشت کمر دکتر زد و گفت: شاید اینکارم

کردم.. ببینم خواستی سورپرایزمون کنی؟.. از قبل
خبر می

دادی داری میای گاوی گوسفندی چیزی جلو پات
می زدیم زمین داداش..

دکتر خندید و زد به بازوش..

--فقط یه روز دیرتر راه افتادیم حالا ببینا.. کم زبون بریز
شادوماد مگه تو به.....

و صدای زنی که داریوش رو صدا می زد باعث شد
دکتر ادامه ی جمله تو دهانش بمونه و با شعف
خاصی

برگرده و نگاهش کنه..

زن تقریبا مسنی بود، با یه صورت گرد و سفید.. حتم
داشتم مادرشون باشه..

یه چادر سفید گل گلی رو سرش بود و با قدم هایی
آروم و پیوسته به این سمت می اومد..

دکتر از بینمون رد شد و به طرفش رفت.. ناخودآگاه به
هردوشون دقیق شدم..

دکتر قدماشو سنگین برمی داشت..

توی این لباس و با اون قد و هیکل، برازنده به نظر

می رسید..

دروغ چرا.. من اگه جای مادرش بودم حتما به داشتن چنین پسری افتخار می کردم..

اما چهره ی اون زن هیچ چیزی رو نشون نمی داد..
کاملا خونسرد، عاری از هر احساسی پسرش رو نگاه می کرد..

دکتر به محض اینکه مقابلش رسید بی معطلی بغلش کرد..

سر رو شونه ی مادرش گذاشت و فقط شنیدم که با بغض خفه ای گفت: ببخش و حلالم کن..
شونه ی مادرش رو بوسید..

به طرفشون رفتیم.. با لبخند به صحنه ای که پیش روم بود نگاه می کردم..

زن چشماشو بست.. می دیدم دستاش می لرزه اما پسرشو در آغوش نمی گیره..!

دکتر سرشو بلند کرد و کمی عقب رفت..

20

خواست دست مادرشو بگیره و ببوسه که نداشت..
چهره ی دکتر مثل آسمون پاییزی، سخت گرفته و

ابری شد..

با تعجب نگاهشون می کردم..

مگه دکتر چه خطایی کرده بود که سهمش این
نگاهه سرد و سرزنش آمیز باشه؟!..!

دوست داشتم برم جلو و دلیلشو بپرسم..

دلم برای دکتر می سوخت..اون از زنش که تظاهر
می کرد دوستش داره..اینم از مادرش که همین اول
به

بهترین نحو ازش استقبال کرد و خستگی راه رو به
تنش گذاشت..

#62

اون غم عظیمی که رو چهره ی دکتر سایه انداخته
بود و نم اشکی که تو چشماش دیدم، باعث شد
ناخودآگاه

قدمی رو به جلو بردارم و بی مقدمه "سلام" کنم..
زن با صدای من برگشت..تعجب رو تو چشمای سیاه
و خوش حالتش دیدم..

درست مثل یه تیکه سنگ بدون هیچ حسی نگاهم
می کرد..

بدون اینکه جوابمو بده، نگاهش که پر بود از سوال به سمت دکتر چرخید..

انگار که با همون نگاه داشت ازش می پرسید "این دختر دیگه کیه؟! چرا با خودت آوردیش اینجا؟!"

و من که کوتاه بیا نبودم و حرف تو دهنم نمی موند تا بخوام حداقل ثانیه ای روش تأمل کنم، با لبخند گفتم:

شما باید مادر دکتر فرخزاد باشید درسته؟..آقای دکتر از شما خیلی تعریف می کنن..اونقدر دقیق که من به

راحتی می تونستم شما رو به همین واضحی که جلوم ایستادین تصور کنم..

جرات نداشتم برگردم و به صورت دکتر نگاه کنم..

حتما الان تو دلش داره میگه "من کی از مادرم واسه این دختر تعریف کردم که خودم یادم نمیاد؟!"

مادرش با تعجب یه نگاه به پسرش و یه نگاه به من انداخت..

با دست به دکتر اشاره کردم و با شوق و ذوق ادامه دادم: می دونم از دیدن من تعجب کردین..من اسمم

شهرزاده..دختر یکی از دوستان دکتر که برای یه

کاری اومدم ایران و احتمالا چند هفته ی دیگه برمی
گردم..اما

کنجکاو بودم قبل رفتن هرجوری شده شما رو
بینم..یه حقیقتی رو بگم؟..پسرتون شما رو خیلی
دوست داره

از این بابت واقعا خوش شانسین..من اگه جای شما
بودم حتما بهش.....

21

--شهرزاد.....!!!!!!

با صدا و لحن متعجب و در عین حال هشدار آمیز
دکتر، فکم از اون همه راست و دروغی که به هم
بافته بودم

خجالت کشید و بسته شد..

آروم برگشتم و با دیدنش که خیره و مبهوت نگاهم
می کرد لبخند زدم..کش دار و عمیق..

حقیقتش واسه جلوگیری از اینکه صدای خنده ام
بلند نشه تنها کاری که تونستم بکنم همین بود..

از نگاهش خوندم که می خواد بگه "باز تو کنترل
زبونت از دستت در رفت و بی پروا شدی؟!"

اما بايد اين رو مي گفتم..

بي توجه برگشتم و آخرين حرفم زدم كه انگار اگه
نمي زدم ناكام از دنيا مي رفتم..

مادرش با تعجب تو سكوت فقط نگاهم مي كرد..

-من عاشق مادرم هستم..گاهي اذيتش مي كنم
اما اين باعث نميشه اون از من متنفر بشه..مگه
نميگن عشق

بين مادر و فرزند يه عشق الهی و ذاتيه؟!..پس تحت
هر شرايطي محال ممكنه به نفرت تبديل
بشه..مادربزرگم

هميشه مي گفتم حتي اگه بچه خطايي هم بكنه
بازم اين پدر و مادرا هستن كه با گذشت، بخشش رو
ياد

فرزندشون ميدن..DONYAIE MAMNOE

خنديدم...بغض داشتم..گفته بودم خيلي زود
احساساتي ميشم?!..

با بغض لبخند زدم..قيافه ام تماشايي بود!

-به نظرتون مادربزرگم درست مي گفت؟!..يعني
مادرا تا اين حد مهربونن كه خطاي بچه شونو نبينن؟

علاوه بر تعجب حلقه ی اشک رو هم به وضوح تو
چشماش می دیدم..لباش می لرزید..انگار می
خواست چیزی
بگه که واسه گفتنش تو تردید دست و پا می زد..
برگشتم و به دکتر نگاه کردم..
نگاهش هنوز همون نگاه..با یه حس قدردانی که تو
عمق چشماش نشسته بود..
با صدای مادرش صورتمو چرخوندم..
--واقعا تو مهمون کوروشی؟!..
لبخند زدم..از اینکه اولین مخاطبش من بودم تعجب
کردم..

22

-بله..البته واسه یه مدت کوتاه..
سرشو تکون داد و به دکتر نگاه کرد..دکتر سر به زیر
شد..

صدای مادرش برعکس ظاهری که به سنگ تشبیه
کرده بودم مهربون بود..
--پس چرا دیر کردی؟!..
دکتر با تعجب سرش رو بالا گرفت..مادرش نگاهش

می کرد..همچنان گرفته بود و پر گلایه..
 دکتر لبخند زد..نگاهش درست مثل پسر بچه ای بود
 که عمیقا محتاج آغوش مادرش..
 دست مادرشو گرفت..سر از پا نمی شناخت..
 --قربون صدات بشم..نتونستم کارای بیمارستانو سر
 وقت تموم کنم..اما اگه از آسمون سنگم می بارید
 خودمو

بهت می رسوندم..
 مادرش لبخند زد..دکتر خم شد..چشماشو بست و
 پیشونی مادرش رو بوسید..
 قطره اشکی که به آرومی از گوشه ی چشمش
 چکید رو دیدم..
 کمی که عقب رفت مادرش زمزمه کرد: خوش
 اومدی..
 DONYAIEMAMNOE

دکتر انگار هنوز هم آرام نشده بود..
 تو عمق چشماش نگاه کرد و گفت: حلالم کردی؟..
 مادرش نگاهشو برداشت..اشکاشو پاک کرد..
 --درسته که دل منه پیرزنو شکستی..اما چه کنم
 که اولادمی..به حرمت همین رابطه ی مادر و فرزندی

هیچ

وقت نتونستم آه بکشم..

دکتر از ته دل لبخند زد..

--نوکرتم به مولا..

صدای خنده ی داریوش بلند شد.. که می گفت: آقای
دکتر و این لفظ کوچه بازی آخه؟!..

من و دکتر خندیدیم و مادرش پشت چشمی واسه
داریوش نازک کرد..

ستاره با لبخند جلو اومد..

23

--سلام مادر جون.. مشتاق دیدارتون بودم..

و صورتش رو بوسید..

مادر جون با روی باز استقبال کرد..

--خوش اومدی مادر..

و نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت: تو هم

خوش اومدی دخترم..

لبخند زدم و تشکر کردم..

با دست به پله های ایوان اشاره کرد..

--اینجا واینستین بیاین بالا..

دکتر پرسید: همه هستن؟!

مادرجون سرشو تکون داد..

--هستن پسر..حاجی هم رفته تا سرکوچه

الاناست که دیگه برگرده..

۳#6

از راهروی باریکی که جلوی در ورودی بود رد شدیم..

و تازه اونجا بود که چشمم به حیاط باصفا و سرسبز
خونه ی پدری دکتر افتاد..

باورم نمی شد یه خونه ی قدیمی با آجرهای
فرسوده بتونه تا این حد زیبا و چشم نواز باشه..

از انتهای راهرو سه تا پله می خورد تا می رسید به
حیاطی که کف سرتاسر موزائیک کار شده بود..و
دیوارها

کاملا پوشیده از آجر و سیمان سفید..

رنگ آجرها در اثر کهنگی تیره به نظر می رسید..

دو طرف حیاطشون باغچه داشتن که پر بود از درخت
انگور و انار..وسط حیاط هم یه حوض بزرگ آبی رنگ

بود که دور تا دورشو گلدون گذاشته بودن..
اونقدر غرقش شده بودم که نفهمیدم همه رفتن تو و
من همچنان مات و مبهوت وسط حیاط ایستادم و
دارم

داخل حوض رو تماشا می کنم..

--توی اون حوض چی می بینی که من نمی
بینم؟!..

24

با یه لرز خفیف به خودم اومدم و برگشتم..
دکتر پشت سرم ایستاده بود..درحالی که دستاشو
تو جیب شلوارش فرو برده با لبخند نگاهم می کرد..
-چی؟!..

با نگاهش به اطراف اشاره کرد..

--فکر می کنم از اینجا خوشت اومده درسته؟!..

ناخودآگاه لبخند زدم و با خوشحالی گفتم: اوه چه
جورم..دکتر اینجا حرف نداره..آدم با یه نگاه هم می
تونه

عاشقش بشه..

سرشو تگون داد و به حرفام خندید..

-- که اینطور.. پس تو می تونی تو یه نگاه عاشق
بشی..!

- فکر کنم شما نتونید این چیزا رو درک کنید..

ابرویی بالا انداخت..

-- تو اینطور فکر می کنی؟..!

- کاملاً.. شما زیاد از حد تو دنیای خودتون غرق شدید
که دیگه دنیای بیرون به چشمتون نمیاد..

و دستامو از هم باز کردم و ادامه دادم: نگاه
کنید.. مثل رویا می مونه.. همیشه فکر می کردم این
خونه ها فقط

واسه تو قصه هان که مادر بزرگا تعریف می کنن.. یه
خونه ی قدیمی.. با یه حوض پر از آب که ماهی های
قرمز

کوچولو و بازیگوش توش شناکنان این طرف و اون
طرف میرن.. شما چجوری دلتون اومده این همه وقت
از

اینجا دور باشین؟..!

لبخند از رو لب هاش رفت و جاشو به یه غم بزرگ تو

چشماش داد..

--گاهی آدما به باطن هر چیز بیشتر از ظاهر توجه
می کنن..من ترجیح میدم وابسته به هیچ چیز
غیرمطلق

نباشم..چون گذراست..

یاد ستاره افتادم..

و با زیرکی پرسیدم: به باطن آدما هم تا این حد دقت
می کنید؟!..

نگاهشو با کنجکاوی تو نگاهم انداخت و چشماشو
باریک کرد..

25

--منظورت چیه؟!..

هول شدم..و مثل همیشه که دستپاچه می شدم
دنبال یه راه در رو می گشتم سریع گفتم:
هیچی..منظوری

نداشتم..همینجوری پرسیدم..

و نگاهی به اطراف انداختم و هاج و واج موندم..

-پس بقیه کجان؟!..

کنایه آمیز پوزخند زد و به حوض اشاره کرد..
 --وقتی که شما داشتی تو یک نگاه عاشق می
 شدی اونا هم رفتن که به کار و زندگیشون برسند..
 خندیدم و جلوتر از اون راه افتادم..

-پس ما هم بریم که عقب
 نمونیم...راستی..مادرتون خیلی زن مهربونیه ولی
 معلومه قدرشو نمی دونید..
 کنارم می اومد..

سرشو تکون داد و بی مقدمه گفت: ازت ممنوم..
 با تعجب نگاهش کردم..
 -تشکر واسه چی؟!..!

--اون حرفایی که زدی راستش جای تحسین
 داشت..برای اولین بار تو عمرم دارم دختری رو می
 بینم که

واسه زدن هر حرفی شهامتشو داره..
 یه دفعه جلوشو گرفتم و با هیجان گفتم: پس اعتراف
 می کنید که بی پروا و جسور بودن هم همیشه بد
 نیست؟!..!

اون که فکرشو نمی کرد این حرکت ازم سر بزنه

یهویی ایستاد و شوکه نگاهم کرد..

--تو دیوونه ای دختر..این چه کاریه؟!..

دستامو رو سینه ام جمع کردم..

-دیوونگی هم هیجان خودشو داره..فقط کافیه زاویه
ی دیدتونو کمی تغییر بدید..حالا بگید بینم جسور
بودن

خوبه یا بد؟!..

خنده اش گرفته بود..

26

همون موقع داریوش از در ساختمون اومد بیرون و تا
چشمش به ما افتاد با لبخند پرسید: پس چرا نمایان
تو؟..

انگشت اشاره ی دکتر منو نشونه گرفت و با همون
لبخند، اما کلافه گفت: دارم تست کنکور
میدم..منتهی یه

سوالاتی می پرسه که جوابش تو هیچ کتابی پیدا
نمیشه..

تعجب رو که تو چشمای داریوش دیدم گفتم: شاید
تو هیچ کتابی پیدا نشه ولی ذاتا جوابشو هر

انسانی می

دونه..برادر شما فقط ادعاش میشه که پزشکه..

دکتر با تعجب نگاهم کرد و در حالی که به سختی
جلوی خنده اش رو می گرفت گفت: من ادعای دکتر
بودم

میشه؟..!

-من که تو این مدت از شما چیزی جز چند مورد
تزریق ندیدم..اوه..نکنه تو این کشور به تزریقات چیا
هم

میگن دکتر؟.....!

--شهرزاد...!!!!!!

صدای خنده ی داریوش تو حیاط پیچید..

دکتر با حرص نگاهم می کرد اما از چشماش می
خوندم که ناراحت نشده..

حتما اخم کرده بود تا من حساب ببرم..

۴#6

-یه بار نداشتید جمله ام رو کامل بگم..همیشه
وسطش داد زدید "شهرزاد"..
مجبورم می کنید
حرفمو تو دلم

نگه دارم، نمی دونید با این حجم کلمات ناگفته چه فشاری به قلبم میاد که.. شما که میگی دکتری باید این

چیزا رو بهتر بدونید دیگه..

رو به داریوش کردم که از خنده کبود شده بود و گفتم: درست نمیگم؟..

اون بنده خدا هم فقط می تونست سرشو تگون بده..

خب چرا می خندید؟!..

دکتر فقط ایستاده بود و نگاهم می کرد.. با لبخند کمرنگی رو به داریوش کرد و گفت: بسه..

داریوش دستاشو برد بالا و به سرفه افتاد..

همون موقع صدای در اومد که هر سه نفر برگشتیم..

DONYAIE MAMNOE

27

با دیدن مرد نسبتا مسنی که یه پلاستیک و چندتا نون دستش بود فهمیدم منظور مادر جون از حاجی پدر

دکتر بوده..

قد بلند بود و فقط کمی شونه هاش در اثر کهولت

خمیده شده بود..

یه پیراهن سفید و جلیقه و شلوار سرمه ای هم
تنش بود..

دکتر رفت سمتش..همون موقع سرشو بلند کرد و با
دیدن دکتر وسط حیاط ایستاد..

داریوش با قدمای بلند رفت سمتش و نون و
پلاستیک رو از دستش گرفت..

دکتر پدرش رو بغل کرد..

--سلام خان بابا..

لبخند زدم..مردونه سر رو شونه ی پیرمرد گذاشته
بود..

خان بابا دستی به سر پسرش کشید و با صدای
لرزونی گفت: سلام بابا..خوش اومدی..

دکتر سرشو بلند کرد و کمی عقب رفت..

خان بابا نگاهی از سر غرور به سرتاپای پسرش
انداخت..

--سلامت باشی بابا..اما چرا دیر کردی؟..طلوعم
غروب شد و چشمم به در خشک..گفتم کوروشم
دیگه نمی

خواد بیاد..

دکتر با حسرت تو چشمای پدرش خیره بود..
 --بیمارستان کار داشتم..نتونستم مریضا رو ولشون
 کنم به امان خدا..

--خوب کردی پسر..پس عروسم کجاست؟..
 داریوش جواب داد: با مادرچون تو نشستن.. اینبار
 سه نفری اومدن خان بابا..
 نگاه پدرشون به من افتاد..
 لبخندم پررنگ تر شد و قدمی نزدیک تر کنار دکتر
 ایستادم..

زیر لب "سلام" کردم..
 با اینکه تعجب کرده بود اما مهربون جوابمو داد..

DONYAIEAMNOE

28

--سلام دخترم..خوش اومدی..
 خواستم خودمو معرفی کنم که دکتر پیش دستی
 کرد..

--شهرزاد دختر یکی از دوستان منه..مدتی اومده
 ایران، اینجا مهمونه..

خان بابا نگاهم کرد و با لحن دلنشین و پدرا نه ای
گفت: به به پس واقعا خوش اومدی باباجان.. اینجا رو
خونه

ی خودت بدون دخترم.. مهمون کوروش، رو چشم ما
جا داره..

لبخند زدم..

اونقدر از تعریفش ذوق زده شده بودم که از ته دل
گفتم: وای شما چقدر خوبین.. خیلی ممنون، من که
عاشق

اینجا شدم..

خان بابا و داریوش خندیدن..

و دکتر آروم گفت: این یه اصطلاحه..

نگاهش کردم.. چرا امروز اینقدر ضدحال شده بود؟!

-فهمیدم آقای دکتر.. فقط ابراز احساسات کردم..

یه جوری عاقل اندر سفیها نه نگاهم کرد که حس
کردم می خواد بگه:

"آخه ابراز احساسات کردنم مثل آدمیزاد نیست
که..!"

همینطور بر و بر نگاهش می کردم که خان بابا گفت:

چرا اینجا وایسادین بابا؟ بریم تو استراحت کنید سرپا
نمونین..

پشت سر خان بابا از در رفتیم تو..
اول وارد یه راهروی بزرگ شدیم که دوتا در سمت
راستش داشت..

بعد از اون یه درگاه بزرگ بود که به مهمون خونه ختم
می شد.. یه اتاق بزرگ که دور تا دورش پشته های
قرمز رنگ گذاشته بودن..

رو به رومون بین این اتاق و اتاق مجاور یه در بزرگ
چوبی قرار داشت با شیشه های قدیمی و رنگی..
دیوارای اتاق کچ کاری شده بود و روش رنگ روغن
زده بودن..

خان بابا که "یاالله" گویان نشست به تبعیت از اون و
دکتر من هم نشستم..

29

خان بابا مادرچونو صدا زد..
سرمو خم کردم تا فقط دکتر صدامو بشنوه.. سرشو
برگردوند و نگاهم کرد..

با لبخند گفتم: این خونه چرا اینجوریه؟..

--چجوریه؟!..

-جو داره..آدمو می گیره..

خندید و دستی به لب هاش کشید که خان بابا
نبینه..

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: بعدا میگم چرا، الان نه..

ستاره و مادر جون از درگاه اومدن تو..

ستاره با ظاهری سرد و یه لبخند ساختگی رو لب
هاش بدون اینکه بره سمت خان بابا از همونجا با یه
لحن

مثلا خوشحال درست برعکس ظاهرش "سلام و
احوال پرسسی" کرد..

و در مقابل خان بابا با یه صمیمیت پدرانه، گرم و
مهربون جوابشو داد و خوش آمد گفت..

ستاره که کنار دکتر نشست خان بابا گفت: با
قدمتون این خونه رو روشن کردید و دل من و این
پیرزن رو

شاد..خدا بهتون سلامتی بده..

ستاره که ساکت فقط شنونده بود اما دکتر با

اشتیاقی که از تو نگاهش هویدا بود، به پدر و مادرش
نگاهی کرد

و گفت: کوتاهی از من بوده خان بابا.. حلالم کنید..
--اینو نگو پسر جان مگه خدایی نکرده گناه کردی که
حلالیت می خوای؟..

--دلتونو شکستم.. گناه بزرگیه!

--آدمیزاد همینه پسر.. واسه دل بردن و دل
شکستنه که به دنیا میاد.. رسم این زمونه
ست.. مهم اینه که ارزش

خانواده رو بفهمیم و راهه رفته رو یه جوری
برگردیم.. اولاد واسه پدر و مادر اونقدر عزیزه که به آه
بند نیست.. اینم

گذشت خدا رو شکر..

نگاهم به مادر جون افتاد.. چشم از دکتر برنمی
داشت!

لبخند نمی زد و از نگاهش هم احساسش معلوم
نبود اما می شد محبت رو توشون دید..

۵#6

30

خان بابا رو کرد بهش و پرسید: بچه ها
کجان؟ صداشون نمیداد..

مادر جون با لبخند به راهرو اشاره کرد..

--تو اتاق خوابیدن.. بنده خداها از کله ی سحر رو پا
بودن گفتم یه کم استراحت کنن..

خان بابا سری تکون داد و رو به ما گفت: شما هم
حتما خسته این بابا.. برید استراحت کنید..

دکتر نگاهی به ستاره انداخت که اونم گفت: ممنونم
باباجان والا من که خیلی خسته ام.. کوروشو نمی
دونم..

خان بابا به دکتر اشاره کرد..

--پاشو پسر.. دست زنتو بگیر، اتاقتو مادرت حاضر
کرده.. خوب که استراحت کردین بیاین بچه ها هم تا
اون

DONYAIEAMNOE

موقع بیدار میشن دور هم بعد مدت ها یه گپی می
زنیم..

ستاره بلند شد و دکتر برگشت به من نگاه کرد..
--تو هم خسته ای.. پاشو..

لبخند زدم.. دستامو تو هم قلاب کردم و کشیدم..

-نه.. کی گفته؟..

ابروهاشو بالا انداخت..اما نه از تعجب..

--نیستی؟!..

-اصلا..تازه می خوام با اجازه ی خان بابا و مادرچون
برم تو حیاط بنشینم کنار حوض گلا و ماهیا رو نگاه
کنم..

از لحن کودکانه ام همه به خنده افتادن و دکتر با
لبخند نگاهم می کرد..

ستاره دستشو گرفت و گفت: عزیزم نمیای؟..
دکتر که از حالت چهره اش معلوم بود جلوی پدرش از
برخورد ستاره معذب شده سری تگون داد و بلند
شد..

مادرچون هم "یاعلی" گویان بلند شد و گفت: منم
برم یه سر به اجاق بزنم تا غذا ته نگرفته..
دکتر و ستاره رفتن سمت اون دری که مجاور مهمون
خونه بود..

همزمان با خان بابا بلند شدم..رفتیم تو حیاط..خان
بابا رفت سراغ باغچه و شلنگ آب رو از پای درخت
برداشت

و با فشار کمی به ساقه و برگ های نیمه خشکش
پاشید..

31

لب حوض نشستم و دستمو توی آب فرو بردم..از
سردیش تنم مور مور شد..

یه ماهی قرمز کوچولو که باله هاش سفید بودن و
دمش سیاه، نشون کرده بودم و با انگشتم دنبالش
می کردم..

یا شاید هم اینکار من اونو اذیت می کرد ولی از
شیطنتش خوشم اومده بود..هی از لای انگشتم لیز
می خورد
و فرار می کرد..

با خنده سرمو بلند کردم که نگاهم به داریوش افتاد..
گوشه ی حیاط روی آخرین پله نشسته بود و با
دستمال موتورش رو تمیز می کرد..
یه موتور سنگین آلبالویی رنگ، که انصافا خیلی
خوشگل بود..

با لبخند بلند شدم و رفتم سمتش..
-این موتور چقدر بزرگه..

سرشو بلند کرد و با دیدن من از روی پله بلند شد..
لبخندم رو بی جواب نداشت و گفت: و خیلی هم
سریع..

دستی به بدنه اش کشیدم..

-واقعا تند میره؟!..!

--اونقدر که نمی تونی تصورشو بکنی..

با تعجب نگاهش کردم..

--واو..اونوقت برعکس قد و قواره اش چرخاش چرا
انقدر کوچیکه؟!..!

خندید..و من به این فکر کردم که داریوش چقدر
شبه دکتر می خنده..آروم و مردونه..

--چرخاش مقاوم و پرقد رته..همیشه هم جثه ی
کوچیک نشونه ی ضعف به حساب نمیاد..

کمی نگاهش کردم و گفتم: شما هم بلدین مثل
دکتر قشنگ نصیحت کنین؟..

خنده اش گرفت.. اما قدری تعجب هم چاشنی
نگاهش شده بود..

--چی؟!..!

32

-دکتر کوروش..هم خوب حرف می زنه هم خوب
نصیحت می کنه..من از نصیحت زیاد خوشم نمیاد
ولی اون

میگه گوش می کنم..

--و چرا اون که میگه گوش می کنی؟!..

-چون قشنگ حرف می زنه..آدمو مجبور نمی
کنه..قضاوت هم نمی کنه..حرفشو می زنه بعد میگه
اگه بخوای

و باورهایت بذارن گوش می کنی اگر نه حتما مشکل
از گویش من بوده که نتونستم جوری حرف بزنم تا
موثر

باشه..در کل انتخاب رو به خودت واگذار می کنه..
سرشو تکون داد و گفت: این نظرو خیلی ها در مورد
داداش داشتن..و هنوزم دارن..اما شنیدنش از زیون
یه

دختر اونم دختری که کاملاً باهاش غریبه ست به
نظرم جالبه..

دستی به موتور کشیدم و گفتم: می تونم سوارش

بشم؟..

یه لحظه دستش که داشت فرمونو تمیز می کرد بی حرکت موند و مات و مبهوت نگاهم کرد..

--تو می خوای سوارش بشی؟!..

-جمله ام همین معنی رو نمی داد؟!..نکنه اسم کس دیگه ای رو هم آوردم؟..

خندید..

-مگه یه دختر می تونه سوار همچین موتور سنگینی بشه؟..

-چرا نتونه؟!..

--شوخی جالبی بود..

داشت می خندید که دستامو رو سینه ام جمع کردم و جدی گفتم: توی قانون اومده که دختر نمی تونه سوار

موتور بشه؟..یا تو دفترچه راهنماش؟..

--هیچ کدوم..این موتور سنگینه از نظر جسمانی باید قوی باشی تا بتونی کنترلش کنی..و کنترل این موتور از

توان یه دختر به سن و سال تو خارجه..

یه تای ابرومو بالا انداختم و لبمو جویدم..
 -نپرسیده و ندونسته سنمو فقط حدس می زنید؟
 --بیشتر از ۱۸ سال که نیست..

33

با تعجب نگاهش کردم..نمی خندید..جدی بود..
 نگاهی گذرا به خودم انداختم و گفتم: واقعا تا این
 حد؟!..



--زیاد گفتم؟!
 با حرص لبمو زیر دندون گرفتم..
 خنده اش گرفته بود..
 -من ۲۲ سالمه..
 خنده اش رو خورد..
 --واقعا؟!..

DONYAIEAMNOE

-حالا می تونم سوار شم?..
 --نه نمی تونی..
 با صدای دکتر برگشتم..دست و صورتشو شسته بود
 و به این سمت می اومد..
 -چرا نه?..نکنه شما هم معتقدین که نمی تونم

کنترلش کنم؟!..

مقابلم ایستاد.. اخماش خیلی نرم تو هم بود..

--تا حالا سوار شدی؟!..

سکوت کردم و نگاهمو برداشتم..

#66

--چرا جواب نمیدی؟!..

-نه.. اما اینم.....

--وقتی مهارت اون کارو نداری قبول کن که نمی
تونی.. جای لجبازی سعی کن یاد بگیری قرار هم
نیست

کسی منعت کنه..

من که به غرورم برخورد کرده بود پشتمو بهش کردم و
گفتم: واسه یه سواری کوچیک باید حتما برم دوره
اشو

بینم؟!.. مسخره ست..

34

با مکث کوتاهی صداشو شنیدم..

--داریوش موتورو بده بهش..

--اما کوروش.....

--هر چی که می خواد بشه بذار بشه..ظاهرا
غرورش مهمتر از سلامتیسه..بده بهش..
خشکم زده بود..و مثل خنگا به موتور نگاه می کردم..
اصلا توقع این عکس العمل رو ازش نداشتم..داریوش
از موتور فاصله گرفت..درمونده نگاهش کردم..تو
عمرم

دست به موتور نزده بودم..و خیلی زود پشیمون
شدم که چرا سر یه لج و لجبازی اینطور خودمو
گرفتار کردم..

برگشتم و یه نگاهه نامطمئن به دکتر
انداختم..دستاشو برده بود پشت و با همون اخم
کاملا جدی نگاهم می
کرد..
DONYAIEAMAMNOE

--چرا منتظری؟..ما هم بدمون نمیاد هنر نماییتو
بینیم..اگه ایمان داری که بدون مهارت هم می تونی
راهش

بندازی پس بسم الله..
با حرص دستامو مشت کردم..

-می دونی که نمی تونم..می خوام اینجوری
مسخره ام کنی؟..

--مگه نمی خواستی سوار شی؟..

-می خواستم..اما.....

--پس اگه فکر می کنی دارم مسخره ات می کنم
سخت در اشتباهی..من فقط دارم به خواسته ات
عمل می

کنم..

حرفش از روی حقیقت بود..

نیم نگاهی به موتور انداختم..بزرگ بود..عجب رنگ
خوشگلی هم داشت..وسوسه ی سوار شدنش
داشت اذیتم

می کرد..

یک دفعه با یه تصمیم آنی برگشتم و گفتم: می
خوام یادم بدی..

با تعجب کمی نگاهم کرد..

-مگه نگفتی مهارت می خواد؟..خب یادم بده..

--من نمی تونم..

مودیانہ خندیدم..

-کنہ شما ہم بلد نیستی؟..

داریوش پیش دستی کرد و گفت: رو دست نداره.....

--داریوش!..

لبامو جمع کردم و شیطنت آمیز خندیدم..

-واو..پس اینطور..

دکتر سرشو تگون داد..

--سال هاست دستم بهش نزد..

-اونش مهم نیست..مهم اینہ کہ بلدین سوارش

بشین..

و دستمو رو هوا تگون دادم و گفتم: شما از همین

الان میشی مربی من تو آموزش مهارت های

موتورسواری..

--حالا اینقدر واجبه؟..

-نه..ولی من دوست دارم یاد بگیرم..

--همیشه همینقدر مشتاق یادگیری هر چیزی

هستی؟..

با اشتیاق گفتم: همیشه..کلا هر کاری که دوست
داشته باشم رو زود یاد می گیرم..یه روز تو یه فیلم
قهرمان

داستان داشت واسه معشوقه اش زیر بارون گیتار
می زد فرداش اونی که ردیف اول یه آموزشگاه
نوازندگی روی

صندلی سوم نشسته بود من بودم..یه بارم تو
خیابون دیدم یه مرد خیلی راحت به زور کیف یه
خانمو دزدید و

رفت..فرداش تو.....

--فرداش تو هم رفتی و تو آموزشگاه فنون رزمی ثبت
نام کردی..

خندیدم..

-دقیقا..من در لحظه زندگی می کنم..و هر چی که
به دلم بنشینه رو به دست میارم..

ابرویی بالا انداخت و نگاهم کرد..

--پس به دلت نشسته که حتما موتورسواری یاد
بگیری..

-و بی برو برگرد یاد می گیرم..

--داریوش می تونه کمکت کنه..

-اما من مربیمو انتخاب کردم..

--گفتم نه..

-اما....

--شهرزاد..

باز با صدا زدن بی موقع من مهر سکوت رو لب هام زد..

با عصبانیت نگاهش می کردم..بی تفاوت برگشت و خواست بره که گفتم: فردا صبح ساعت ده همینجا منتظرتونم..نیاین یا از آقا داریوش کمک می گیرم یا به راهی واسه اش پیدا می کنم..

برگشت و نیم نگاهی به من و داریوش انداخت..و رو به من با لحن خاصی گفت: هر وقت برگشتی پیش خانواده

ات وقت واسه این بچه بازی ها پیدا می کنی..فعلا روی کارای مهمتر تمرکز کن که به خاطرش مجبور شدی

اینجا بمونی..

منظورشو خیلی خوب فهمیدم و از این جهت به معنی واقعی کلمه خفه شدم..

اون که رفت، داریوش پرسید: منظور کوروش چی بود؟!..

خودمو زدم به اون راه و سرمو به موتور گرم کردم.. داشت نگاهم می کرد که گفتم: یادته گفتم دکتر خیلی خوب نصیحت می کنه؟!.. --آره..چطور مگه؟!..

-یادم رفت اینو هم اضافه کنم که خیلی یه دنده و مغرور و خودخواهه..یعنی نکات منفی شخصیتیش از نکات

مثبتش بیشتره..این نگران کننده نیست؟!..

داریوش کمی نگاهم کرد و یه دفعه زد زیر خنده.. این آدم هم فقط یک ریز می خندید..کاملا ساده بود و صمیمی..

برعکس دکتر که همیشه پدرا نه رفتار می کرد..گاهی مهربون و خوش اخلاق..و گاهی تند و عصبی..اما چرا

غیرقابل تحمل نمی شد؟!..!

37

V#6

#فصل_هشتم

-بهتره من دیگه برم تو..آموزش هم بمونه واسه فردا
که مریم هم باشه..

--خیلی مطمئنی که کوروش قبول می کنه..دیدي
که توجهی نکرد..

کم کم داشت حرص در می اومد..

لبخندی مصلحتی رو لب هام نشوندم و گفتم:
مادرجون تو آشپزخونه ست؟..

دستمالش رو تکونی داد و با تعجب پرسید:
آره..چطور مگه؟..

واسه اینکه یه جورایی از اون موقعیت فرار کرده
باشم بی هدف دستی به لباسم کشیدم و شونه ام
رو بالا

انداختم..

-گفتم برم شاید کمکی چیزی بخواد..

و نگاهی به درگاه آشپزخونه انداختم و گفتم: با من
که کاری ندارین؟..

صدای خنده ی ارومش رو شنیدم..

--نه.. شما بفرمایید..

بدون اینکه نگاهش کنم راه افتادم سمت
آشپزخونه.. یه درش رو به حیاط باز می شد و یه
درش هم داخل

ساختمون.. احتمالا این سبک آشپزخونه ها مربوط به
ساخت و سازهای قدیم می شد.. نمونه اش رو
جایی ندیده
بودم..

در باز بود.. توی درگاه ایستادم و به مادر جون که
چادرشو بسته بود به کمرش و کنار کابینت ایستاده
بود.. و

برنج های توی سینی رو پاک می کرد نگاه کردم..
با لبخند جلو رفتم و گفتم: بدید من پاک می کنم..
یه دفعه "هعی" کشید و با ترس برگشت طرفم.. با
دیدنم رنگش پرید و دستشو گذاشت رو قفسه ی
سینه اش..

--وای.. وای خدا.. لعنت بر شیطون.. ترسوندیم
دختر.. یه های یه هوی مادر این چه طرز اومدنه؟..

من که با دیدن حال و روزش یه کم هول شده بودم
تند جلوی دهانم رو گرفتم و گفتم: اوه ساری..ساری
حواسم نبود..خیلی ترسیدین؟..آره؟..

38

نگاهی بهم انداخت و خنده ی آرومی کرد..
سرشو تکون داد و دستشو برد تو سینی
برنج..همونطور که مشت مشت برنجا رو زیر و رو می
کرد گفت: تو

انگار بیشتر از من ترسیدی دخترجان..چیزی نیست
بی هوا اومدی سرم گرم کار بود نفهمیدم..
نگاهی به صورتم انداخت و پرسید: گرسنه ای؟..

لب هام تا آخرین جایی که می تونستن رو صورتم
خودشونو بکشن از هم باز شدن و گفتم: خیلی..از
کجا

فهمیدین؟..

رفت سمت یخچال و با مهربونی گفت: دیگه ساعت
از ظهر هم گذشته..منتظرم بچه ها بیدار شن سفره
رو

بندازم..ولی بیا..بیا یه قاشق از این حلوای محلی

بذار دهنـت هم خستگیتو در میاره..هم یه کم ته دلت
رو می

گیره تا ناهار آماده بشه..

با ذوق به ظرف حلوایی که با پودر نارگیل و پسته و
خلال بادوم تزئین شده بود نگاهی انداختم و گفتم:
وای

ممنونم..چقدر دوست داشتم حلوا بخورم..ولی هربار
مامانم نمیداشت درست کنم..
--اوا..چرا دخترم؟..

-می گفت واسه وقتی که یکی میمیره..خوب نیست
بخوری..آخرین بار بچه بودم خوردم..

مادرجون خنده ی ریزی کرد و سرشو تـکون داد..
همونطور که کمی از اون حلوای خوش طعم و رنگ رو
واسه ام تو بشقاب می ریخت گفت: حق داره..
بعضیا یه

کم به دلشون بد میاد..ولی خرما هم واسه اموات
خیرات میشه همه هم همه جا کنار چای و صبحونه
می خورن

خیلی هم مقویه ..نه دخترم.. دلت روشن
باشه..بخور نوش جانت..منم دیروز به خاطر مژگان

پختم که هوس
 کرده بود..آخه بارداره..
 بشقاب رو گذاشت جلوم و ظرف رو از روی میز
 برداشت که بذاره تو یخچال..
 -مزگان کیه؟..
 --عروس برادر شوهرم..پا به ماهه..
 -پا به ماه؟..یعنی چی؟..
 نگاهم کرد و گفت: نمی دونی پا به ماه یعنی چی؟..
 قاشقمو پر از حلوا کردم و آوردم جلو..
 39

اما قبل از اینکه بخورم گفتم: نه..آخه من که ماما
 نیستم..از این چیزا سر در نمیارم..
 و قاشق رو تند گذاشتم تو دهانم..
 مادر جون خنده ای کرد وگفت: یعنی همین روزاست
 که زایمان کنه..تو ماه های آخره..
 دهانم پر بود واسه همین به لبخندی با لب های
 بسته بسنده کردم و سرمو تکون دادم..
 مزه ی گلاب و هلی که حلوا باهاش پخته شده بود،

و با همون چشمای بسته ناخودآگاه بلند گفتم: وای
که من عاااااشقتم..
--جدی؟..عاشق کی؟!..

یه دفعه چشمامو باز کردم و با دیدن دکتر که کنار میز ایستاده بود و می خندید، شیرینی حلوا پرید تو گلوم و به سرفه افتادم..

تند از پشت میز بلند شدم و شروع کردم به بال بال
زدن واسه یه ذره هوا که راه نفسم باز بشه..

مادرجون زد پشت دستشو سریع گفت: اوا خدا
مرگم بده.. کوروش یه کاری کن دختر از حال رفت..
دکتر که از حالت های من به خنده افتاده بود یه لیوان
از روی میز برداشت و دوید سمت ظرفشویی..
سرفه ام بند نمی اومد.. اشکم هم در اومده
بود.. فقط دستمو گرفته بودم به میز که نیافتم..

Λ#6

هنوز کامل مقابلم قرار نگرفته بود که لیوان رو میون

زمین و هوا از دستش چنگ زدم..یه نفس سر کشیدم..

با خوردن آب انگار اون شیرینی گزنده هم از بیخ گلوم محو شد..

خنکی اب حالم رو جا آورده بود..هرچند هنوز هم گاه سرفه می کردم..

به دکتر که با لبخند نگاهم می کرد اخم کردم و گفتم: همیشه وقتی یکی داره خفه میشه جای کمک بهش

می خندین؟..

یه تای ابروش رو بالا داد و نگاهی به بشقاب حلوام انداخت..

با دست کمی از حلوا رو برداشت و گفت: همیشه ی همیشه هم نه..فقط گاهی اوقات..

حلوا رو گذاشت توی دهانش و سرش رو تکون داد..

40

و نگاهی به مادرچون که مشغول شستن برنجا بود انداخت و گفت: نه..انصافا خوشمزه ست..منم یه لحظه حس

کردم عاشقش شدم..

و به من نگاه کرد و خندید.. اما چیزی نگفت..

با دیدن لبخند معنادارش حس کردم داره مسخره ام می کنه..

جوش آورده بودم.. و قطعا اگه به احترام مادر جون نبود جواب دندان شکنی نثار عزیز دردانه اش می کردم..

دستشو مجدد آورد جلو که بیره تو ظرف حلوا، سریع بشقاب رو کشیدم سمت خودم..

با تعجبی آمیخته به خنده ای پشت لب هاش، نگاهم کرد که پوزخند زدم و آروم گفتم: دیدین که.. عشقش

زیادی شیرینه.. ممکنه بیره تو گلوتون..

نگاهی به مادرش انداخت.. پشتش به ما بود.. قدمی نزدیک تر شد و کاملا خونسرد خم شد و از گوشه ی بشقاب

کمی حلوا برداشت..

مقابل چشمان متعجب من مزه کرد و گفت: تو به عشقت اعتراف کردی واسه همین شیرینیش اذیت کرد.. من

هنوز به مرحله ی اعتراف نرسیدم با شیرینی هم
میونه ای ندارم.. پس تو.. مراقب هر لقمه ای که می
خوری
باش..

دهانم از جوابش باز مونده بود.. با خنده تک سرفه ای
کرد و رفت سمت مادرش..
دستامو با حرص مشت کردم و به بشقاب حلوا نگاه
کردم..

آره خب.. من شیرینی خیلی دوست
داشتم.. مخصوصا وقتی عصبی می شدم بیشتر به
سمت چیزای شیرین
کشیده می شدم و اونقدر می خوردم که دلمو بزنه..
نگاهی به دکتر و نگاهی به بشقابم انداختم و
قاشقم رو برداشتم..

با همه ی حرص مابقی حلوا رو خوردم و اخمامو
کشیدم تو هم..

دکتر به کمک مادرش رفت و ظرف برنجی که خیس
کرده بود رو گذاشت روی میز.. همون لحظه نگاهش
به

بشقاب خالی من افتاد..

گوشه ی لبش به لبخند کمرنگی باز شد و همزمان
نگاهم کرد..

منتظر بودم یه چیزی بگه تا جوابش رو کادو پیچ شده
و پاپیون زده بذارم تو جیبش تا شاید آتیش درونم
کمی

فرو کش کنه..

41

گفته بودم که..حرفی رو دلم باشه و نزنم واسه ام
حکم بزرگ ترین عذاب رو داره..

اما اون با سکوتش داشت اذیتم می کرد..

دختر وراجی نبودم..ولی تو عصبانیت حرف زیاد می
زدم..

و الان چه سخت داشتم جلوی مادر جون مراعات
می کردم..

۹#6

رفتم سمت اجاق..

نمی خواستم اونقدر پررو باشم که بدون اجازه در
قابلمه ی غذا رو بردارم..ولی با بویی که کشیدم

فهمیدم ناهار

قیمه ست..

همیشه کنجکاو بودم.. و اینجور مواقع حواسم جمع
اطرافم نمی شد..

درست مثل اون لحظه که دکتر نگاهم می کرد و من
حواسم به غذا بود..

منو رها می کردی توی خواب هم دوست داشتم
آشپزی کنم..

مادرجون راه افتاد سمت در و گفت: من برم بچه ها
رو صدا بزنم.. به اینا باشه تا شب هم بیدار نمیشن..

و از آشپزخونه بیرون رفت.. برگشتم به دکتر نگاه
کردم که به در یخچال تیکه داده بود و خیری که تو
دستش

DONYAIEAMAMNOE

بود رو گاز می زد..

نگاهمو که رو خودش دید گفت: مگه خان بابا نگفت
اینجا رو مثل خونه ی خودت بدونی؟.. فکر کردم
استقبال

کردی..

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: چطور مگه؟..

--معذبی.

و با چشم به قابلمه های غذا اشاره کرد..

خدایا چقدر تیز بود..!

اخم کمرنگی کردم و گفتم: معذب نیستم..فقط با افکار آدم های این خونه هنوز غریبه ام..شاید دوست نداشته

باشن به چیزی دست بزنم وگرنه از خدامه کمک کنم..

--اما تو خونه ی ما احساس غریبی نمی کردی..

42

-چون اونجا در مقابل کمکی که بهم می شد وظیفه ی خودم می دونستم یه کاری انجام بدم..اما حکم من

اینجا مهمونه..در این حد که دیگه حالیمه..

لبخند زد و اومد سمتم..کنارم ایستاد و به قابلمه اشاره کرد..

--بردار.

-چی؟!..!

--درشو بردار..بین دست پخت مادرم رو دوست

داری؟..

با لبخند و حسرت نگاهی به غذاها انداختم و گفتم:
بوش هم دیوونه کننده ست..

دستاشو به هم کوید و گفت: پس یالا شروع
کن.. انگار بقیه هم بیدار شدن..

حق با اون بود.. از بیرون صدا می اومد..

-صبر نکنیم مادر جون بیاد؟..

در غذاها رو برداشت و گفت: به انداه ی کافی امروز
خسته شده.. دیس ها رو بده من پلو رو می کشم..
سرمو تگون دادم و یکی از دیس ها رو دادم دستش..

خورشت ها رو هم خودم ریختم تو ظرف و با سیب
زمینی هایی که خلالی سرخ شده بودن روشن رو
تزئین

DONYAIE MAMNOE

کردم..

دکتر آخرین دیس پلو رو هم گذاشت رو میز که همون
موقع مادر جون و یه خانم تقریبا مسن اومدن تو
آشپزخونه..

مادر جون با دیدن میز که پر بود از غذا لبخندی زد و با
تعجب گفت: به به بین اینجا چه خبره.. خودتونو

خسته

کردین بچه ها..دیگه برید سر سفره..

#هفتاد

به خانمی که کنارش ایستاده بود "سلام" کردم..با
خوش رویی جوابمو داد..

--سلام دخترم خیلی خوش اومدی..

لبخند زدم و زیر لب تشکر کردم..

نگاهشو از روم برنمی داشت..کنجکاویش رو درک
می کردم..

43

رو به مادرچون با لبخند گفتم: وظیفه بود..شما هم
امروز خسته شدین..

شیشه های نوشابه رو از تو یخچال در آورد و گفت:
نه مادر این روزا با وجود بچه هام خسته هم بشم
اونقدر

شیرینه که به تنم نمی مونه..فقط تنشون سلامت
باشه..

دکتر رفت جلو .. شیشه ها رو از مادرش گرفت و
شروع کرد با اون خانم سلام و احوال پرسی کردن..

و اونجا فهمیدم این خانم خوش برخورد و مهربون، زن
عموی دکتر هستش که همراه پسرعموهاش اومدن
اونجا..

خواستم دیس ها رو بردارم که دکتر گفت: نمی خواد
خودتو خسته کنی بذار باشن میذاریم تو سینی یه
دفعه

می بریم تو مهمون خونه..

مادرجون دوتا سینی استیل بزرگ آورد و از همونجا
داریوش رو صدا زد که بیاد کمک دکتر غذاها رو ببرن
تو
هال..

مادرجون کیسه ی سبزی ها رو از تو یخچال برداشت
و خواست بریزه تو سبدای کوچیکی که رو کابینت
بود.. رفتم جلو و کیسه رو از دستش گرفتم..

--بدید من می ریزم..

-زنده باشی دخترم.. بشین تو هم خسته ای..

خندیدم و گفتم: به هیچ وجه خسته نیستم.. خیلی
هم پرانرژی ام..

همون موقع داریوش همراه دو تا مرد جوون اومدن تو

آشپزخونه..

دکتر سینی که پر غذا بود رو بلند کرد و داد دست
داریوش..

--مواظب باش..

--داداش، من چجوری اینو ببرم؟.. به بر و بازوی خودت
نگاه کردی فکر کردی با هرکول طرفی؟..

دکتر اخم کرد و به شوخی گفت: ببر حرف زیادی هم
زن.. حالا اگه نامزدش اینجا بود منو هم مینداخت رو
کولش..

همه خندیدن..

داریوش درمونده سری تگون داد و ناله کنان سینی
رو برد بیرون..

44

DONYAIEAMNOE

دیدم درست نیست اونجا بایستم و به اون دو نفر
سلام نکنم.. هرچند با تعجب و کنجکاوی ایستاده
بودن و هر

از گاهی نگاهم می کردن..

با لبخند "سلام" کردم.. برعکس من که راحت
نگاهشون می کردم یکیشون نگاهش رو دزدید و

محبوبانه زیر

لب جوابمو داد..

ولی اون یکی که کوچیک تر بود با لبخند جوابمو داد و
گفت: شما باید شهرزاد باشید درسته؟..

با تعجب گفتم: بله درسته..

1۷#

با همون لحن گفت: اسمتون رو از داریوش
شنیدم.. الان هر کی اون بیرون نشست اسمتونو
می دونه..

مادرجون خندید و گفت: بچه ام به خاله اش
کشیده.. آلو تو دهنش خیس نمی خوره..
همه خندیدن..

آخرین سبد رو هم پر سبزی کردم که زن عموش منو
مخاطبش قرار داد و گفت: ظاهرا از دوستان کوروش
جان هستی درسته؟..

با لبخند نگاهی به دکتر که داشت منو نگاه می کرد
انداختم و گفتم: بله.. البته با پدرم دوست
هستن.. منم

مدتی مهمونشون به حساب میام..

--ماشالا الله..هزارماشالا الله..

با تعجب به زن عمو نگاه کردم .. نگاهش خریدارانه
بود و لحنش بوی قریون صدقه می داد..
دختر خنگی نبودم..امیدوارم اون چیزی که فکرشو
می کنم نباشه..

دکتر از مادرچون پرسید: ستاره هنوز خوابه؟..

--والا پسرم تو اتاق که نبود..ندیدمش..

دکتر سری تکون داد و از آشپزخونه رفت بیرون..
پسرا سبزی ها رو هم بردن و مادرچون رو کرد به من
و گفت: بریم دخترم..غذاها سرد بشه از دهن
میافته..

همگی رفتیم بیرون..

45

DONYAIEAMAMNOE

پام که رسید به مهمون خونه با تعجب به سفره ای
که پهن بود نگاه کردم..همه ی خانواده دور تا دورش
نشسته

بودن..

خان بابا و دکتر و ستاره نبودن..یه خانم جوون کنار
یکی از پسرعموهای دکتر نشسته بود که با دیدن

شکم

برآمده اش فهمیدم باید مژگان باشه..

زن عمو به کنارش اشاره کرد و گفت: عزیزم چرا
سریا موندی؟.. بیا بشین اینجا..

من که هیچ حس خوبی به این توجه های معنادار
نداشتم دستپاچه شدم و با لبخند بی موقعی که
نشست رو

لب هام همونجا تندی نشستم و گفتم: ا..نه..خوبه
همینجا نشستم.. شما بفرمایید.. نوش جانتون..
با لبخند سری تگون داد و چیزی نگفت.. نگاهشو که
از روم برداشت نفسمو عمیق دادم بیرون..
انگار حس ششم من یه کم نسبت به بقیه قوی تر
عمل می کنه..

همون موقع دکتر و ستاره هم با اخمای درهم اومدن
تو مهمون خونه..

ستاره زیر لب یه سلام به زن عمو و بقیه کرد ..و
صاف اومد طرف من..

تنها قسمتی که خالی مونده بود همینجا بود.. که
این از شانس بد من به حساب می آمد و بس..

رنگم پریده بود..نگاهم به سفره افتاد..می خواستم
 ببینم چاقویی چیزی توش نباشه..
 چاقو نیست، چنگال که هست..
 ساکت شو دیوونه میون این همه آدم که نمیا د به
 روت سلاح سرد بکشه..
 اما تهدید که می تونه بکنه..

بین موندن و نموندن سرجام هی تگون می
 خوردم..یک آن دستمو گرفتم به زمین و اومدم پاشم
 که دیدم



دکتر نشست کنارم..
 همونجور خشکم زد..
 منو که تو حالت نیمخیز دید با تعجب پرسید: جایی
 میری؟..

به دستام نگاه کردم و آروم کشیدمشون عقب..
 و با یه لبخند زورکی گفتم: هوم..نه..درد می کردن
 گذاشتم رو زمین..خواستم آروم شن..
 کمی نگاهم کرد..و در نهایت با لبخند محوی سرشو
 چرخوند و چیزی نگفت..

معلومه باور نمی کنه..تیزتر از این حرفاست..
 نگفته حرف تو چشمات رو می خونه بعد بیاد این
 توجیه مسخره رو باور کنه؟..
 ستاره کنار دکتر نشسته بود..خم شدم و نیم نگاهی
 بهش انداختم..ای وای..مثل برج زهرمار اخماش
 توهم

بود..فکر کنم باز بحثشون شده باشه..
 هیچ کس حتی به بشقابش هم دست نزده بود..
 با تعجب آروم از دکتر پرسیدم: چرا فقط دارن غذاها
 رو نگاه می کنن؟..کسی نمی خواد بخوره؟..
 2V#

دکتر به همون آرومی، در حالی که سرشو زیر
 انداخته بود و با قاشق و چنگالش ور می رفت گفت:
 تا خان بابا

نیاد سر سفره کسی چیزی نمی خوره..
 مات نگاهش کردم و گفتم: چرا؟..باید اجازه بده؟..
 زیر لبی خندید..

دستی به صورتش کشید و گفت: خان بابا بزرگ
 فامیله..این یه جور احترام به بزرگ تره..که کوچک

ترها واسه
 اش ارزش قائلن..
 ابرو هامو بالا انداختم و سرمو تگون دادم..
 -آها.. یاد سریال پدر سالار افتادم.. اما نه.. خان بابا از
 اون مهربون تره.. آره؟..
 شونه ی دکتر از خنده می لرزید.. ولی صداش در
 نمی اومد..
 همون موقع خان بابا "یا الله" گویان اومد تو و همه به
 احترامش نیمخیز شدن..
 خان بابا بالای سفره نشست و گفت: بنشین
 باباجان.. چرا شروع نکردید؟..
 کسی چیزی نگفت.. همه با لبخند نگاه می کردن..
 خان بابا سری تگون داد و گفت: از دست
 شماها.. چند بار بگم منتظر منه پیرمرد نباشین،
 نمازم طول می
 کشه.. بسم الله.. مشغول شید.. نوش جان..
 دکتر بشقاب ستاره رو برداشت که واسه اش غذا
 بکشه.. ستاره با کج خلقی، نامحسوس بشقاب رو از
 دستش

کشید و گفت: لازم نکرده..

47

صداشو فقط من و دکتر شنیدیم بقیه حسابی
مشغول بودن..

دکتر از حرص لب گزید و نفسشو بیرون داد..
خیلی زود صورتش از عصبانیت سرخ شد..

ستاره جوری اخم کرده بود که هر کی می دید می
فهمید یه چیزیش هست..

حواسم به اون بود که دکتر بشقاب منو برداشت..
اروم گفت: بکشم واسه ات؟..
با لبخند سر تکون دادم..

اول ستاره کشید که با حرص کف گیرشو زد تو
دیس.. توپش پر بود..

دکتر یه کف گیر پلو ریخت که گفتم: همینقدر
بسه.. مرسی..

--این که خیلی کمه.. مگه گرسنه ات نبود؟..
خندیدم و گفتم: آقای دکتر هر کی به قاعده ی
هیکلش باید بخوره.. من همینم واسه ام زیاده..

لبخند محوی زد و چیزی نگفت.. حتی حوصله ی
لبخند زدن هم نداشت..

بشقاب رو گذاشت جلوم که باز هم تشکر کردم و
قاشقمو برداشتم..

صدای مادر جون رو شنیدم..

--دخترم چرا انقدر کم کشیدی؟.. غریبی نکن مادر
بخور..

همه ی نگاه ها چرخیده بود سمت من.. خجالت
نکشیدم.. اما کمی معذب شدم..

-همینقدر خوبه ممنون.. عادت به پر خوری ندارم.. آخه
هیکلم.....

یه دفعه دکتر اومد میون حرفم و رو به مادرش گفت:
رژیم.. منظورش اینه زیاد نمی خوره.. چون رژیم داره..

و نگاه معنادار و هشداردهنده ای به من انداخت و
ادامه داد: البته منم از پدرش شنیده بودم..

زن عمو گفت: ای بابا این رژیم دیگه چیه جوونای این
دوره باب کردن به خدا.. قدیم که از این چیزا نبود
دختر

هزار الله اکبر مثل حور و پری بودن.. الانم هستن ولی

با رژیم خودشونو مریض می کنن..
 مژگان گفت: نه مامان اتفاقا خوبه آدم به فکر
 سلامتیش باشه.....

48

#۷۳

و به این ترتیب هر کی یه چیزی در وصف رژیم گرفتن
 گفت و نگاه ها هم به همین راحتی از روی من
 برداشته
 شد..

لقمه ام رو قورت دادم که دکتر زیر لب گفت: باز تو
 فراموش کردی که هر حرفی و نباید هرجایی بزنی؟..
 بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم: من که چیزی نمی
 خواستم بگم..فقط خواستم بگم پرخوری کنم فرم
 هیکلم

بهم.....

—شهرزاد.....!!!!

با تعجب نگاهش کردم..

-بله؟!-

با اخم دلنشینی نگاهم کرد و چیزی نگفت..
 کمی بعد که دید همچنان دارم منتظر نگاهش می
 کنم گفت: غذاتو بخور..
 کمی خورشت روی پلوم ریختم و گفتم: حرف بدی
 زدم؟..

--نه..اما نزدیک بود بزنی..

-واقعا؟!..

--غذاتو بخور..

-دارم می خورم دیگه..شما چرا نمی خوری؟..

--میل ندارم..

-شما هم تو رژیمم؟..

لبخند زد و سرشو آروم به نشونه ی منفی تگون
 داد..

-پس بخورین..می خواین به خان بابا بگم؟..

با تعجب سرشو بلند کرد و گفت: واسه چی؟..

-شاید به احترام اون بخورین..

49

چند لحظه نگاهم کرد..و بعد نگاهش رو انداخت به

بشقابش..

--بخورم دست برمی داری؟..

و قاشقشو برداشت..

با لبخند لقمه ام رو قورت دادم و گفتم: حتی از

اسمش حساب می برینا..

دیدم لب هاش به خنده ی کوچیکی از هم باز شد..

ولی چیزی نگفت..

تا آخر غذا دیگه حرفی نزدم..بعد از اینکه همه

غذاشون رو خوردن سفره رو جمع کردیم و همه رو

بردیم تو

آشپزخونه..

مادرجون یه قابلمه برداشت تا برنج و خورشتی که

روی اجاق مونده بود رو بریزه داخلش..

داریوش رو صدا زد..داریوش اومد کنارش و گفت:

جانم؟..

من چون نزدیکشون بودم می شنیدم چی میگن..

مادرجون آروم بهش گفت: اینو ببر بده ملوک خانم

پیرزن گناه داره تنهاست..این ظرفو هم بده به همون

بنده

خدایی که.....

و ادامه نداد..

داریوش سری تکون داد و قابلمه ها رو گذاشت تو یه ساک و از در رفت بیرون..

از اینکار مادر جون خیلی خوشم اومد..اونقدر زیاد که اگه کسی تو آشپزخونه نبود می پریدم و گونه اش رو می

بوسیدم..

اون غذاها دست نخورده بودن..چه خوب به فکر اونایی که محتاج هستن هم بود..

آخه ستاره چجوری می تونه از آدمای این خونه بیزار باشه؟!!!!

می دونستم امروز نذری می پزن اما نمی دونستم نذرشون چیه؟..

دکتر و پسرعموهاش که فهمیده بودم اسم بزرگ تره سیناست و کوچک تر سهیل ..ظرفا رو بردن تو حیاط که کنار حوض بشورن..

اگه جمعشون کامل مردونه نبود منم می رفتم..

50

اما مطمئنا بعدش دکتر یه شهرزاد با یه لحن کشیده
می بست بهم و می گفت "برو تو.. باز تو از کنترل
خارج
شدی؟"..
۷۴#

#فصل_نهم

عصر بود..

خانم ها توی مهمون خونه نشسته و مشغول پاک
کردن سبزی های آش بودن..
و آقایون توی حیاط، نمی دونم چکار می کردن که
صدای خنده اشون فضا رو پر کرده بود..
با بی حوصلگی دستی به ساقه ی جعفری ها می
کشیدم و برگاشون رو توی ظرف می ریختم..خانما با
هم از

هر دری صحبت می کردن..حوصله ام سر رفته بود..
زن عمو گفت: دختر خانواده دار و نجیبی
هزارماشالله..اما سهیل قبول نمی کنه..تو میگی
چکار کنم نرگس؟..

مادرجون جواب داد: والا جاری من چی بگم؟..به
 نظرم مجبورش نکن بذار هر کی رو که دوست داره
 انتخاب
 کنه..

مژگان گفت: میگم مامان، شاید کسی رو دوست
 داشته باشه..

زن عمو اخم کمرنگی کرد و گفت: نه مادر هیچ کس
 تو زندگیش نیست..ازش پرسیدم که اگه کسی رو
 می

خواد بریم خواستگاری اما میگه نه..

مادرجون سری تکون داد و سبزی ها رو توی ظرف
 زیر و رو کرد..

-بذار بچه به حال خودش باشه فاطمه..وقتش که
 بشه خودش میگه مامان پاشو بریم خواستگاری..
 زن عمو خنده ی آرومی کرد و گفت: مثل داریوش..
 مادرجون هم خندید..

-یادم ننداز..من از دست این بچه چی کشیدم..
 با کنجکاوی نگاهشون کردم..

مادرجون گفت: آدم که عاشق میشه خودشو به آب
و آتیش می زنه تا بهش برسه.. کوروش عاشق نشد
اما خدا

رو شکر الان زن و زندگیشو دوست داره.. داریوش هم
که عاشق شد اما خیلی سخت تونست به شیرین
برسه..

پرسیدم: چرا مادرجون؟..

-- پدر شیرین به این راحتی ها موافقت نمی کرد..

مژگان پرسید: واسه همین سخته کرد زن عمو؟..

مادرجون سری تکون داد و گفت: آره دخترم.. می
خواست شیرین رو بده به خواهرزاده اش اما اونقدر
بچه ها

اصرار کردن و من و خان بابا واسطه شدیم تا بالاخره
کوتاه اومد.. DONYAIEMAMNOE

با لبخند گفتم: میگن عشق واقعی بدون دردسر
نمیشه.. داریوش و شیرین اگه الان واسه رسیدن به
هم دارن

سختی می کشن در عوض تو زندگی قدر همو
بیشتر می دونن..

مادر جون با لبخند نگاهم کرد..
 زن عمو با لحن مهربونی گفت: ماشاالله دخترم،
 چقدر خوب حرف می زنی تو..
 لبخند زدم و سبزی هایی که تو دستم بود رو ریختم
 تو ظرف..
 --راستش من کتاب زیاد می خونم..عاشقا رو هم
 خیلی دوست دارم..به نظرم آدم وقتی عاشق میشه
 واسه
 رسیدن به عشقش حتی جلوی دنیا هم باید
 بایسته..
 زن عمو گفت: تو درست میگی دخترم..اما گاهی
 پای حرمتا هم وسط کشیده میشه..نظر خانواده ها
 هم مهمه..
 --صد در صد مهمه..مگه میشه مهم نباشه؟..اما
 بعضی خانواده ها ایرادهای بنی اسرائیلی می
 گیرن..مثلا به
 پول و ثروت و خونه و ماشین داماد بیشتر از باطن و
 اخلاق و شخصیتش اهمیت میدن..من یه دخترم می
 دونم
 وقتی با یکی ازدواج کنم تو زندگیم بیشتر از هر

چیزی به اخلاق و محبت و صداقت طرف مقابلم نیاز
دارم..نه

ثروتش..

مژگان که دست از سبزی پاک کردن کشیده بود و
فقط نگاهم می کرد با لبخند گفت: انقدر که قشنگ
از

عشق و دوست داشتن حرف می زنی شک ندارم
خودتم قبلا عاشق شدی..
خونسرد نگاهش کردم و گفتم: نه..چه ربطی داره؟..
هر سه با تعجب نگاهم کردن..
مادرجون گفت: پس اینا رو از کجا می دونی
دخترم؟..

52

DONYAIEAMNOE

Vo#

شونه ام رو بالا انداختم و خندیدم..
—واسه فهمیدنش که حتما نباید عاشق باشم
مادرجون..راستش من قوه ی تخيلم خیلی
بالاست..می تونم
خودمو تو اون جایگاه تصور کنم..و می دونم تا یه روز

عاشق نشم ازدواج نمی کنم..
 زن عمو لب گزید و زیر لب استغفرالله گفت..
 مژگان خندید و گفت: تو چند سالته شهرزاد؟..
 نگاهی بهش انداختم و گفتم: ۲۲ سال..چطور
 مگه؟..
 —اصلا بهت نمیاد..فکر کردم خونه ی پرش هجده
 سالت باشه..
 -چرا؟..نکنه لاغرم و قد کوتاه؟..
 —اتفاقا برعکس..هم قدت خوبه و هم
 هیکلت..منتهی بی بی فیزی..صورتت سنت رو کم
 نشون میده که اینم
 یه حُسن محسوب میشه و عیب نیست..
 لبخند زدم..
 -مرسی..چه خوبه که اینو میگی..
 خندید..
 —فکر کنم دختر رکی هم باشی درسته؟..
 سرمو تکون دادم..لب هامو جمع کردم..خنده اش
 گرفته بود..

—وقتی سر سفره بودیم و آقا کوروش سریع اومد تو
حرفت فهمیدم..

نگاهی به هر سه نفر انداختم و گفتم:
بخشید..دست خودم نیست، حرفامو بدون فکر می
زنم..

زن عمو لبخند زد و مادر جون گفت: چه عیبی داره
مادر، بالاخره تو اونجا بزرگ شدی با فرهنگ این
کشور

آشنا نیستی..کم کم یاد می گیری..
لبخند زدم..

-راستی این سبزی ها واسه نذری امروزه؟..

53

مادر جون جواب داد: نه دخترم نذر مون حلیمه که شب
دیگش رو میذاریم رو اجاق تا صبح بپزه..این سبزی
ها

رو گرفتم واسه فردا عصر آش بپزم حالا که دور هم
هستیم بخوریم..

اسم حلیم که اومد ذوق کردم..اما بروز ندادم..

عاشق حلیم بودم..مادربزرگم همیشه بهترین حلیم

رو می پخت..

همون موقع صدای زنگ در بلند شد..

مادرجون نگاهی به ساعت انداخت و گفت: فکر کنم
فرهود اینا باشن..

مژگان گفت: چقدر دیر کردن..

—قبلا زنگ زده بود..گفت دیر می رسن..

کار سبزی ها هم تموم شده بود..از جام بلند شدم و
رفتم سمت حیاط تا کنار شیر دستامو بشورم..

داریوش و پسرعموهاش روی تخت زیر درخت
نشسته بودن و شطرنج بازی می کردن..

خان بابا کنار حوض بود و داشت به گل های
شمعدونی توی گلدون می رسید..

از دکتر خبری نبود..احتمالا رفته درو باز کنه..

#6V

کنار شیر لب حوض نشستم و دستامو آروم
شستم..

خان بابا با مهربونی نگاهم کرد و گفت: خسته
نباشی بابا..

لبخند زدم..شیر آب رو بستم و گفتم: ممنونم..شما

هم خسته نباشید..

با لبخند سری تگون داد..

صدای خوش و بش کردن دکتر رو با چند نفر
شنیدم.. سرمو که بلند کردم با دیدنشون از کنار
حوض بلند

شدم..

با دیدن فرهود یاد اون شب افتادم.. ناخودآگاه دستم
لرزید.. مشتتش کردم.. خیلی زود به خودم مسلط
شدم.. یاد

حرفای دکتر افتادم..

گفته بود این پسر یه جورایی برادرزاده اش محسوب
میشه.. گفته بود پسر بدی نیست و میشه بهش
اعتماد

DONYAIEAMNOE

کرد..

54

الان تنها نبودم.. شاید اگه با یه کدوم از این ها تنها
می شدم همون حس بد و کشنده بهم دست می
داد.. ولی

الان احساس امنیت می کردم.. چون اطرافم شلوغ

بود..تنها نبودم..پس هیچ چیزی واسه ترس وجود
نداشت..

کم کم با تلقین هایی که به خودم کردم تونستم تا
حدی آرام بشم..

یه مرد تقریبا پنجاه ساله هم کنارش بود..

اگه دکتر فرزند ارشد خان باباست پس چطور میشه
که پدر فرهود با این سن، برادر و فرهود برادرزاده اش
باشه؟..

مگه دکتر پسر بزرگ این خانواده به حساب
نمیاد؟..باید یه جوری از دکتر می پرسیدم..
با لبخند جلو آمدن .. با خان بابا دست دادن و
روبوسی کردن..

به دکتر نگاه کردم که با خنده و شوخی با فرهود
صحبت می کرد..همون لحظه نگاه فرهود به من
افتاد..

با تعجب ابروهایش رو بالا انداخت و نگاهی به دکتر
انداخت..

دکتر به آرامی سر تگون داد و چیزی نگفت..
فرهود با تردید جلو اومد و گفت: به به..مهمون

عموجان جانان ما هم که اینجاست..مشتاق دیدار..
نگاهش کردم..منتظر بودم تا بینم نسبت بهش حس
بدی بهم دست میده یا نه؟..

ذاتا وقتی مقابل مردی قرار می گرفتم اگه حس بدی
بهش پیدا می کردم به چند قدمیش هم نزدیک نمی
شدم..عجیب بود که نسبت به فرهود این حس رو
نداشتم..مخصوصا که شروع آشنایی ما اصلا خوب و
خاطره
انگیز نبود..

به زور لبخند زدم و سلام کردم..
سری تگون داد و با داریوش و بقیه هم دست
داد..همون موقع مادر جون همه رو صدا زد که واسه
صرف چای
DONYA IEMAMNOE
برن داخل..

همه رفتن جز من و دکتر و فرهود که کنار حوض
ایستاده بودیم..

خواستم پشت سر بقیه برم که فرهود صدام زد..
با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..قدمی جلو اومد و
تو چشمام نگاه کرد..نگاهش مثل یک فرد مزاحم

نبود..

آزاردهنده نبود..

55

—بابت اون شب یه معذرت خواهی بهت
بدهکارم..باور کن نمی دونستم تو هم توی خونه
ای..خواستم پیام تو

که منتظر باشم عمو اینا برگردن ولی.....

ادامه نداد..به دکتر نگاه کردم..با لبخند کمرنگی
چشماش رو آرام بست و باز کرد..

۷۷#

تک سرفه ای کردم و لبخند زدم..و رو به فرهود
گفتم: مهم نیست..من فراموش کرده بودم..شما هم
فراموش

DONYAIEAMNOE

کنید..

با تعجب نگاهم کرد و پرسید: جدی میگی؟..

-بله..چرا تعجب کردید؟..

کمی هول شد و گفت: آخه یه جورایی خودمو آماده
کرده بودم که کلی فحش و ناسزا بشنوم..

مات نگاهش کردم و گفتم: چرا فحش بدم؟..
 و ادامه دادم: همه چیز اون شب یه تصادف بود.. و از
 جانب من یه سوتفاهم.. من فقط یه مدت کوتاه
 مهمون
 دکتر فرخزاد هستم.. نگران نباشید..
 و به دکتر نگاه کردم.. چیزی نمی گفت.. نگاهش میون
 من و فرهود در رفت و آمد بود..
 صدای زنگ در بلند شد..
 دکتر خواست بره که فرهود گفت: من باز می کنم
 احتمالا خاله اینا باشن..
 و رفت سمت در..
 نگاهم به دکتر بود.. برگشت و تا نگاهمو دید لبخند
 زد..
 —دقیقا انتظار همین برخورد رو ازت داشتم..
 لبخند زدم.. و صادقانه گفتم: وقتی نگاهش کردم هیچ
 حس بدی نسبت بهش نداشتم.. اون شب چون تنها
 بودم
 ترسیدم.. اما الان.....
 —خب؟.. الان چی؟.. نترسیدی؟..

سرمو تگون دادم..

56

-نترسیدم..شاید به جز شما و خان بابا با هرکدوم
تنها می بودم همون حس می اومد سراغم..اما الان
اطرافم

شلوغه پس چیزی واسه ترسیدن وجود نداره..
—تلقین می تونه کمکت کنه..تا حدی ذهنتو منحرف
می کنه و باعث میشه به این مرحله عادت کنی..
پوزخند زدم..

-تا الان هم تقریبا با همین تقلین هاست که سرپا
موندم..

—به مرور زمان همه چی رو فراموش می کنی..تو
این دنیا اگه بدی نباشه خوبی معنا پیدا نمی کنه..
-مدت خیلی کوتاهی که دارم می فهمم دنیا هنوز
خوبی هاشو داره..تا قبل از این ها به لطف آدمای
اطرافم

فقط بدی رو تجربه کرده بودم..

—بازم ناامید نشو..

-نشدم..اما تحملش هم سخته..می دونی تا الان

چندبار به خودکشی فکر کردم؟..حتی خواستم
خودمو به لجن

بکشم و آلوده ی هر کثافتی بکنم اما هر بار یه
اتفاقی باعث شد که راهمو از اون بیراهه های
وحشتناک کج
کنم..

مات و مبهوت نگاهم کرد..

کم کم اخماش جمع شد..عصبانیت رو که تو
چشمای سیاهش دیدم تازه اون موقع بود که
فهمیدم چیزی رو

گفتم که نباید می گفتم..

و لعنت به دهانی که بخواد بی موقع باز بشه..

نگاهش هم کنجکاو بود..و هم مملو از خشم..

قدمی اومد جلو و دستشو به عنوان اخطار آورد بالا
تا چیزی بگه که همون موقع صدای یه نفر باعث شد
سکوت

کنه و با تعجب برگرده سمتش..

—به به..می بینم که جمعتون هم جمعه..

دکتر با دیدنش راه افتاد سمتش و با هم دست

دادن..

—چه بی خبر؟..تو کی رسیدی؟..

-صبح رسیدم شرکت..کارامو سریع کردم و خودمو
رسوندم اینجا..دیر که نکردم؟..

57

دکتر خندید و گفت: نه..دقیقا سر وقت اومدی..بریم
تو..

۷۸#

داشتن می اومدن این سمت..سعید با دیدنم لبخند
زد..نزدیک که شدن سلام کردم..با همون لبخند و
لحنی

صمیمی جواب داد..

—چه خوب که باز می بینمت..حالت چطوره؟..

لبخند زدم..لحنش و رفتارش تا حد زیادی شبیه به
دکتر بود..

-خیلی خوبم مرسی..شما چطورین؟..

—والا تا چند دقیقه پیش که خسته بودم اما الان
حالم خیلی بهتره..

خندیدم و چیزی نگفتم..

اما دکتر با تعجب نگاهش می کرد..دستی پشت
سعید که همچنان منو نگاه می کرد زد و گفت: بفرما
تو، دم
در بده..

سعید به خودش اومد و دکتر رو نگاه کرد..
یه کم هول شد و گفت: آره آره چرا که نه..بریم..
و همراه دکتر راه افتادن..پشت سرشون رفتم..سعید
کفش هاش رو در آورد و " یاالله " گویان رفت داخل..
خواستم برم تو که یه دفعه دکتر برگشت و جدی
نگاهم کرد..

قلبم تند می زد..ازش نمی ترسیدم اما تا حد زیادی
حساب می بردم..

انگشت اشاره اش رو آورد بالا و با اخم گفت: با تو
بعد کار دارم..هنوز حرفمون تموم نشده..

سریع گفتم: باور کنید من.....

—هیسسسس..الان هیچی نگو..بعد حرف می زنیم..
و نگاه سنگینی تو چشمام انداخت و رفت تو مهمون
خونه..

نفسمو دادم بیرون و خودمو لعنت کردم..
 آخه چرا بدون اینکه فکر کنم اون حرفو زدم؟..تا الان
 بهش نگفته بودم که واسه خلاصی خودم قصد
 داشتم

چه کارایی بکنم..

58

حالا چجوری قانعش کنم؟..
 من به کمک دکتر نیاز داشتم..درست..اما نمی
 خواستم نگاه هیچ کس بهم تغییر کنه..
 من تا امروز خطایی نکرده بودم..ولی گفتن این چیزا
 هم دردی رو دوا نمی کرد..
 کاش لب از لب باز نمی کردم..
 کاش سکوت می کردم..

DONYAIEAMNOE

(کوروش)

نگاهی به سعید که گوشه ای از حیاط به دیوار تکیه
 داده بود و به صفحه ی گوشی اش نگاه می کرد
 انداخت

و با خنده گفت: جان من انقدر اصرار نکن که شرمنده

ات میشم..

سعید سرش را بلند کرد و به کوروش که دستانش را
به دیگ گرفته بود و می خندید نگاه کرد..
گنگ پرسید: چکار کنم؟..

کوروش کمر صاف کرد و کف دستانش را به هم
سایید..

-خواست کجاست برادر من؟..کمرم شکست..تو هم
به دستی به این دیگ بکشی بد نیستا..

سعید خنده ی آرامی کرد و گوشه اش را داخل
جیب کتش گذاشت..

مقابل کوروش ایستاد و در همان حال که دو طرف
دیگ را گرفته بودند " یا علی " گفتند و از روی زمین
بلند

DONYAIEAMNOE

کردند..

آن را روی اجاق گذاشتند..

همان موقع شهرزاد با سینی چای وارد حیاط
شد..سعید بی وقفه به سمتش رفت و سینی را از
دستش گرفت..

—دستت درد نکنه..تو این هوا فقط چای می

چسبه..

شهرزاد با محبت ذاتی اش نگاهی به صورت خندان
سعید انداخت و لبخند زد..

—نوش جان..بقیه هم الان میان تو حیاط..

سعید سری تکان داد..و در حالی که همچنان
نگاهش به شهرزاد بود لب از لب باز کرد تا چیزی
بگوید..

59

اما هر بار می دید زبان در دهان نمی چرخد..
شهرزاد با زیرکی پی به تردید سعید برده بود..
نگاهش کرد و پرسید: چیزی می خواین بگین؟..
سعید بعد از مکث کوتاهی نگاهش را به استکان
های چای انداخت و گفت: راستش قبلا یه چیزایی از
کورش

در موردت شنیده بودم..اون شب که دیدمت فرداش
یه کم بیشتر کنجکاوای کردم..

شهرزاد که مضطرب شده بود پرسید: دکتر چیزی
بهتون گفته؟..

۷۹#

سعید کمی نگاهش کرد..

استرس را به راحتی از چشمان این دختر می خواند..

—نه.. کوروش هیچ حرفی نزد.. گفت به تو قول داده.. اما از همونایی هم که شنیده بودم سربسته به چیزایی

فهمیدم.. خواستم بگم اگه به کمک نیاز داشتی می تونی روی من حساب کنی.. می دونم تو این شهر غریبی.. اما

من و کوروش تنهات نمیداریم..

تعجب شهرزاد را که دید سریع اضافه کرد: خب.. تو هم جای خواهر ما.. هر چی نباشه هم وطنیم..

شهرزاد که تا حدی خیالش از بابت سکوت کوروش راحت شده بود سری تکان داد و گفت: ممنونم.. ولی در

حال حاضر خودمم نمی دونم می خوام چکارکنم.. فعلا همه چیزو سپردم دست زمان.. فقط تنها چیزی که می

دونم می خوام اینه که برگردم پیش خانواده ام..

با صدای کوروش هر دو برگشتند..

—چای سرد شد..

و نگاهی به هر دو انداخت و لبخند زد..

سعید سینی چای را روی تخت گذاشت و استکان

کوروش را به دستش داد..

شهرزاد برگشت داخل..

سعید در فکر فرو رفته بود..

کوروش که نگاهش جستجوگرانه به چهره ی او بود

پرسید: تو خوبی؟

60

سعید سرش را تکان داد.. و کوروش ادامه داد: با

شهرزاد در مورد چی حرف می زدین؟..

سعید نگاهش کرد..

—چطور مگه؟..

-دیدم رفتی تو خودت..

جرعه ای از چای اش را نوشید.. از داغی آن که گویی

همه ی جانش را به آتش کشید، اخم هایش در هم

رفت..

لب هایش را جمع کرد و گفت: چیزی نیست..

و نیم نگاهی به او انداخت و ادامه داد: تو همه چیزو در مورد شهرزاد می دونی درسته؟..

کورش نگاهش را دزدید و استکانش را کنار حوض گذاشت.. شیر آب را باز کرد..

-باز که تو گیر دادی به این موضوع؟..

—جان سعید می دونی یا نه؟..

-مرد حسابی قسم نده.. انقدر مهمه؟..

—تو چیزی ازش می دونی؟..

کورش مشکوک نگاهش کرد.. شیر آب را بست و دستانش را که خیس بود به آرامی تکان داد..

سعید که نگاه کورش را دیده بود پرسید: این نگاه واسه چیه؟..

DONYAIE MAMNOE

کورش با احتیاط پرسید: چرا در مورد شهرزاد اینقدر کنجکاو؟..

سعید بی توجه جرعه ی دیگری از چای را نوشید و اینبار از داغی آن به سرفه افتاد..

با اخم گفت: کنجکاو نیستم.. فقط می خوام کمکش کنم..

-چرا؟..

—چی چرا؟..

—چرا می خوای کمکش کنی؟..

سعید سکوت کرد..

و کوروش با تردید پرسید: نکنه تو.....

61

سعید که منظور کوروش را فهمیده بود سریع میان حرفش آمد و گفت: نه..این ممکن نیست..

کوروش نفس عمیقی کشید و گفت: پس چی؟..اگه اونى که من فکر مى کنم نیست پس چیه؟..

سعید قدمی به کوروش نزدیک تر ایستاد و گفت:
آخه من چطور می تونم با دوتا برخورد به این دختر
دل

DONYAIE MAMNOE

ببندم؟..درضمن با وجود اختلاف سنی که بینمون
هست هم ممکن نیست..

کوروش یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: یعنی
اگه اختلاف سنیتون واسه اش مهم نباشه ممکن
میشه؟..

#هشتاد

--کوروش...!!!

-حرفتو بزن برادر من..چرا انقدر بحثو کش میدی؟..

—درد من هر چی که هست عشق و عاشقی نیست، خاطرت جمع..فقط.....

-فقط چی؟..

—می خوام بدونم چی بهت گفته؟..اینو بهم بگو..

اخم کرد..لب باز کرد تا خواسته ی سعید را رد کند که صدای مادرش را شنید..

—کوروش؟..چند لحظه میای مادر؟..

کوروش نگاهش کرد و سرش را تکان داد..نیم نگاهی به سعید انداخت و خواست از کنارش رد شود..

سعید تند بازویش را گرفت و زیر گوشش نجوا کرد: می دونم جونش در خطر..

کوروش مات و مبهوت برگشت و نگاهش کرد..

سعید سرش را تکان داد و گفت: عکسشو امروز تو روزنامه دیدم..یکی به اسم ایلیا در به در داره دنبالش می

کرده..

کوروش اخم هایش را بیشتر در هم کشید و پرسید:

خب که چی؟..

—چون پای تو وسط بود یه کم پرس و جو کردم..این
مرد آدم درستی نیست کوروش..

بازویش را با حرص از دست سعید بیرون کشید..

-همه ی اینا رو می دونم..

62

—آخرش به مشکل بزرگی می خوری.. خودتو تو
دردسر ننداز..

-دیگه چیزی نگو سعید..این دختر از من کمک
خواسته و هرجوری هم که باشه از این راه برنمی
گردم..

—شهرزاد دختر خیلی خوبیه، قبول..خودمم قصد
دارم بهش کمک کنم..اما نذار اینقدر بهت نزدیک
باشه..تو

دردسر میافتی..می بریمش یه جای امن..

-گفتم نه..دیگه بس کن..

خواست رد شود که سعید سریع گفت: می دونی
اونی که دنبالشه چه آدم کله خرابی؟..یه جانی به
تمام معنا

که دیوونه ی این دختر ..خودتو به کشتن میدی
کورش..

-من خیلی پیش تر از اینها در موردش تحقیق کرده
بودم..همون موقع که شهرزاد همه چیزو بهم گفت
سپر دم

چند نفر پرس و جو کنن..همه چیزو درمورد این آدم
می دونم..اما من جا نمی زنم سعید..
سعید سکوت کرد..

خودش هم خوب می دانست تلاش برای منصرف
کردن کورش بی فایده است..
او حرفی که بزند تا آخر پای آن می ایستد و کوتاه
نمی آید..

نفسش را بیرون داد و گفت: پس بذار منم کمکت
کنم..نمی تونم تنهات بذارم..
کورش نگاهش کرد..

و با لحن جدی ای گفت: به هیچ وجه اینو از من
نخواه سعید..خودم یه کاریش می کنم..

—مگه دیوونه شدی؟..این مرد اونقدر پشتش گرمه
که واسه پیدا کردنش راحت عکس دختره رو میدی تو

روزنامه..دختری رو که باهاش هیچ نسبتی
نداره..می دونی این یعنی چی؟..تنهایی نمی تونی
از پسش بر
بیای..درضمن رضا رو هم حتما باید در جریان بذاری..
-فعلا نباید پلیس چیزی بدونه..
—اما..

-همین که گفتم..فقط نشنوم به شهرزاد چیزی
گفتی؟..

—معلومه که نمیگم..ولی تو مطمئنی؟..
مادرش مجدد صدایش زد..

63

بی آنکه لحظه ای بایستد به سمت اشپزخانه راه
افتاد..

DONYAIEAMAMNOE

اعصابش بهم ریخته بود..اخمی که میان ابروهایش
نشسته بود ثانیه ای محو نمی شد..
تمام تلاشش را کرد تا مکالمه ای که با سعید داشته
را فراموش کند..هرچند خودش به خط به خط آن ها
واقف بود..

مادرش در اشپزخانه کنار ظرفشویی ایستاده بود..

1۸#

با دیدن کوروش گفت: کجایی مادر؟..هی دارم پشت سر هم صدات می زنم..

دستی به صورتش کشید..سعی کرد آرام باشد..

لبخند کمرنگی زد و گفت: جانم؟..چیزی شده؟..

مادرش نیم نگاهی به بیرون انداخت و آرام پرسید: خبری از ستاره نیست..تو نمی دونی کجاست؟..

کوروش با شنیدن اسم ستاره در دل به شیطان لعنت فرستاد و مجدد اخم هایش در هم رفت..

چقدر سعی کرده بود این داستان را به باد فراموشی بسپارد و مادرش چه راحت، ندانسته به یادش آورده بود..

—کوروش؟..پسرم با توام..چی شده؟..

مکت کوتاهی کرد و گفت: ندیدمش..حتما تو اتاق خوابیده..

—پسرم چند ساعت گذشته..هنوز خوابه؟..نکنه مریض شده؟..

-من چه می دونم مادر من؟..بالاخره میاد بیرون

دیگه..

—کوروش؟!..

سکوت کرد..

یاد مکالمات ظهرشان افتاد.. صدای ستاره لحظه ای
خط افکارش را رها نمی کرد.. آن را مختل کرده بود و
این

بهم ریختگی آزارش می داد..

فکش منقبض شد..

مادرش که فهمیده بود این سردی و کناره گیری ها
نمی تواند بی دلیل باشد با احتیاط گفت: حتما یه
چیزی

شده.. حس می کنم دیگه اون کوروش سابق
نیستی..

DONYAIEAMNOE

64

کوروش پوزخند زد..

—آره.. یاد گرفتم دیگه نقش بازی نکنم..

مادرش با تعجب نگاهش کرد..

و کوروش ادامه داد: فهمیدم بازیگر خوبی هستم.. اما
این اون نقشی نیست که بخوام بازی کنم.. ستاره

خیلی

خوب تونست همه چیزو کارگردانی کنه..حتی شما
هم باورش کردید..

—کوروش چی داری میگی؟..این حرفا یعنی چی؟..

-بسه مامان..باور کن الان نمی تونم چیزی
بگم..بذارید امشب هم بگذره، فردا حالم بهتر شد
این سکوت لعنتی

هم شکسته میشه..

و خواست برگردد که مادرش خیز برداشت و دستش
را گرفت..

کوروش چشمانش را بست..

گویی آن بغض هزارساله ته گلویش، آنقدر از ناراحتی
های او عظیم گشته بود که بخواهد در چند ثانیه
نفسش

را بگیرد..

مادرش متوجه تن لرزان پسرش شده بود..

با بغض پرسید: چی شده پسرم؟..چرا اینجوری
شدی؟..ستاره باهات چکار کرده؟..

چشمانش را باز کرد..

سوزش آنها از آن بغض لعنتی بود؟..چه بد بود و
عذاب آور..

لب هایش لرزید..

—بالاخره چشممو به روی حقیقت های سیاه
زندگیم باز کرد..فهمیدم تا الان خواب بودم..اون بود
که بیدارم
کرد..

و با قدم های بلند از آشپزخانه بیرون رفت..در همان
حال سر انگشتانش را به پشت پلکانش فشرد تا از
سوزش
آن کم کند..

شاید این قلبش بود که می سوخت..و شعله های
این آتش آنقدر افزون بود که جسمش را هم
بسوزاند..

DONYAIE MAMNOE

همزمان که دستش را پایین می آورد خواست از
درگاه رد شود که با کسی شدیداً برخورد کرد..

65

صدای جیغش را شنید..وحشت زده روی زمین را
نگاه کرد..با دیدن شهرزاد که نشسته بود و ناله می

کرد

کنارش زانو زد.. صدایش زد..

سینی استکان ها هنوز در دستش بود و تکه های
استکان های خالی هرکدام طرفی افتاده بودند..

سهیل و فرهود به طرفشان دویدند که کوروش داد
زد: نیاین جلو، مگه نمی بینن شیشه شکسته؟..

#28

و شهرزاد را صدا زد.. چیزی نمی گفت.. فقط آرنجش
را با دست گرفته بود.. کمی بعد سرش را بلند کرد و
به

کوروش نگاه کرد..

صورتش از اشک خیس بود.. نکند درد داشته باشد؟..
خواست دستش را بگیرد که شهرزاد گفت: چیزی
نیست..

-درد داری؟..

سرش را تکان داد..

مطمئن بود درد دارد ولی سکوت می کند..

شهرزاد خواست دستش را به زمین بگیرد تا بلند
شود که کوروش با صدای تقریبا بلندی گفت: نکن

دستتو

می بری.. نمی بینی دور تا دورت شیشه ریخته؟..

شهرزاد بی حرکت ماند..

کوروش زیر لب به خودش لعنت فرستاد که حواسش
را بیشتر جمع نکرده بود.. اگر بحث ستاره پیش نمی
آمد

او هم.....

دندان هایش را روی هم فشرد و بی هیچ حرفی
دستش را پیش برد .. بازوی شهرزاد را گرفت و او را از
روی

زمین بلند کرد..

زن عمو پرسید: حالت خوبه دخترم؟.. چیزیت که
نشد؟..

شهرزاد به زور لبخند زد.. دردش آنقدر نبود که بخواهد
کسی را نگران کند..

-خوبم.. چیزی نیست..

و از کوروش فاصله گرفت و از در بیرون رفت.. سعید و
داریوش مشغول جا به جا کردن دیگ ها بودند..

66

شهرزاد بدون آنکه درد دستش را به روی خود بیاورد
روی تخت نشست..

کم کم داشت شب می شد..اما همچنان از ستاره
خبری نبود..کوروش نگاهی به اتاقش انداخت.. آنجا
هم نبود..

بی خبر کجا رفته بود؟!..

شماره اش را گرفت.. ستاره رد تماس زد..

سرش از آن همه فشار درد گرفته بود..

از در بیرون رفت و پا به حیاط گذاشت..نگاهی به
شهرزاد که سرش پایین بود انداخت..

متوجه سنگینی نگاه کوروش شد..سرش را
چرخاند..با دیدن نگاه خیره و نگرانش لبخند زد..

اما چرا کوروش نمی توانست آرامشش را باور کند؟..
این روزها هیچ چیز برای او باورپذیرتر از زندگی تلخ و
مزخرفش نبود..

در دل به حال و روز خودش پوزخند زد..

داریوش با لبخند دستی به شانه ی برادرش زد و از
کنارش رد شد..

سعید کوروش را صدا زد..نیم نگاهی به شهرزاد

انداخت و به طرف سعید رفت..
 —خسته نباشی..دیگه کاری نمونده؟..
 سعید خندید و گفت: منتظر رخصت جنابعالی
 هستیم که اجاق ها روشن بشن..
 سکوت کوروش را که دید پرسید: چیزی شده؟..
 سرش را تکان داد..
 نه..
 دست کوروش را گرفت و کنار حوض نشستند..
 سعید نگاه کوتاهی به شهرزاد انداخت..دستش را
 ماساژ می داد..
 رو به کوروش کرد و گفت: شهرزاد چیزیش شده؟..
 کوروش به شهرزاد نگاه کرد..اخم هایش در هم
 رفت..ماجرا را برای سعید تعریف کرد و گفت: این زن
 واسه آدم
 حواس نمیداره که..
 67
 سعید با تعجب نگاهش کرد..
 —کدوم زن؟..

و کوروش بی حوصله جواب داد: ستاره رو میگم..
 —عجب.. باز عین خروس جنگی افتادین به جون
 هم؟..

کوروش، عصبی دستش را در هوا تکان داد و با حرص
 گفت: نمی خواد تمومش کنه.. دیگه خسته شدم..
 —مگه آشتی نکرده بودید؟..

#۸۳

-ستاره داره تظاهر می کنه سعید.. اینو خوب حس
 می کنم..

—یعنی چی تظاهر می کنه؟..

سرش را تکان داد..

انگشتانش را در هم قفل کرد و گفت: داره نقش
 بازی می کنه.. میگه دوستم داره اما دروغه.. باور نمی
 کنم..

—حتما داری اشتباه می کنی.. خوب فکر کن مگه
 ستاره می تونه فریبت بده؟..

خنده ی عصبی کرد و دندان هایش را روی هم
 فشرد..

-مثل روز برام روشنه که داره اینکارو می کنه..

—چطور فهمیدی؟..

-تا حدی باورم شده بود که عوض شده.. یه قدم به سمتش برداشتم..می خواستم همه چیزو فراموش کنم..حتی

حرفایی که اون روز موقع رفتن بهم زد رو هم یه گوشه ی ذهنم دفن کردم..اما امروز.....

سکوت کرد..سعید چیزی نگفت..منتظر بود کوروش حرفش را بزند..

و چند لحظه بعد با لحنی تند و عصبی ادامه داد:
وقتی داشت تو اتاق با تلفنش حرف می زد حرفاشو ناخواسته

شنیدم..داشت به یکی می گفت دیگه نمی
تونم..تحملش سخته..بالاخره یه روز تمومش می
کنم..هنوز وقتش

نرسیده..

—و تو با همین چندتا جمله ی مبهم فکر کردی زنت
داره فریبت میده؟..

به صورت سعید نگاه کرد..خونسرد بود..

68

-کافی نیست؟..

—من میگم زود قضاوت نکن..شاید چون آوردیش
اینجا کلافه شده..

-اونی که پشت خط باهاش حرف می زد، مرد بود
سعید..

سعید مات و مبهوت نگاهش کرد..

کوروش نیشخندی زد و در حالی که دستش را
مشت می کرد سرش را به آرامی تکان داد..

—می دونی چرا نمی تونم باورش کنم؟..چون از یه
طرف میگه عاشقتم و از طرف دیگه از من دور میشه
..جوری رفتار می کنه انگار این زندگی بهش تحمیل
شده..میگه دوستت دارم اما چشمات یه چیز دیگه
میگه..لعنتی نمی تونم باورش کنم..نمی تونم..
و با حرص از کنار سعید بلند شد..

دستی میان موهایش کشید..شهرزاد نگاهشان می
کرد..کوروش کلافه بود..دستانش را مشت کرده بود..
صورتش سرخ شده بود..

و شهرزاد به اندازه ی همه ی عالم دوست داشت
بداند موضوع بحثشان چیست؟..

به کوروش نگاه کرد.. برای تصمیمی که گرفته بود
تردید داشت..

تا عصر به هیچ وجه نمی خواست اینکار را بکند.. ولی
ستاره داشت از کنترل خارج می شد.. باید کاری می
کرد.. از این سکوت کردن های اجباری هم آبی گرم
نمی شد.. باید به کوروش کمک می کرد..

سعید به کوروش که عصبی دور خودش می چرخید
و به موهایش چنگ می زد نگاهی انداخت و گفت:
می

خوای چکار کنی؟..

کوروش دستی به صورتش کشید.. نفسش را عمیق
بیرون داد.. سرش را بالا گرفت و گفت: فقط یه راه
واسه ام

می مونه.. DONYAIEMAMNOE

سعید با تردید پرسید: چی؟..

نگاهش کرد.. آرام زمزمه کرد: من و ستاره باید از هم
جدا بشیم..

سعید سکوت کرد.. با این تفاسیر خودش هم نمی
دانست چه بگوید..

دوستش را دلداری دهد یا نصیحتش کند؟..

69

هر دو در این ماجرا جایی نداشتند.. کوروش
تصمیمش را گرفته بود.. این موضوع به زندگی
شخصی او برمی

گشت و حقش بود انتخاب کند..

کوروش ادامه داد: آخر زندگی ای که اعتماد بخواد
جاش رو به دروغ بده باید نقطه ی پایان رو گذاشت و
واسه

همیشه بستش.. ستاره از همون روز اول منو تو
سرنوشتش نخواست.. اما من به زور نگهش
داشتم.. چون فکر می

کردم یه روز پشیمون میشه و به خودش میاد.. چون
خودمو مقصر مرگ اون جوونی می دونستم که با
ورودم

به زندگی ستاره نفسش از دنیا بریده شد.. چون با
حماقت تمام خودمو مقصر گرفتن لبخند از لب های
ستاره

می دونستم.. من کاری نکرده بودم و نکرده گناهکار
شده بودم.. وقتی دخترم تو اون تصادف لعنتی پرپر

شد

همه چیزو باختم سعید..همون موقع ستاره خواست
بره..من جلو شو گرفتم..ده ساله که یه ریز حرف از
جدایی

می زنه..سر هیچ و پوچ دعوا راه میندازه..چطور می
تونم باور کنم که یک شبه عاشقم شده؟..مسخره
ست..نیست؟..

#۸۴

—تو هم حق داری..هیچ نظری نمی تونم بدم..
-من نه یه نوجوون چشم و گوش بسته ام که با یه
دوستت دارم آغوشم رو به روش باز کنم، نه اونقدر
عاشقش

هستم که بگم بمیرم هم نمیدارم از زندگیم دل
بکنی و بری..
DONYA IEMAMNOE

—چرا حالا تصمیم به این جدایی گرفتی؟..چرا زودتر
از این ها نه؟..

-چون دیگه هیچ حرمتی بین ما نمونده..چون ستاره
به دعوا کردن با من عادت کرده..چون عاشقم نیست
و

داره تظاهر می کنه تا بمونه.. و هنوز هم نمی دونم
چرا می خواد تو این زندگی کوفتی بمونه وقتی ازش
تا این

حد متنفره.. همه چیز برای من زمانی تموم شد که
چمدونش رو بست و خواست بره.. وقتی همه ی
حرفاشو

قبل رفتن زد فهمیدم دیگه وقتش رسیده همه چیزو
تموم کنم.. خودمم دیگه تحمل این زندگی رو ندارم
سعید.. دلم واسه ذره ای آرامش تنگ شده.. آرامشی
که سال هاست تو بیراهه های نحس زندگیم گمش
کردم.. می خوام اونو به خودم برگردونم..
سعید سرش را تکان داد و دستی به شانه ی
کورش زد..

—تصمیمت هر چی هم که باشه بهش احترام
میدارم.. دیگه اونقدر می شناسمت که بدونم
عجولانه کاری نمی
کنی..

دستش را روی دست سعید که روی شانه اش بود
گذاشت و گفت: وجود دوستی مثل تو توی زندگی
من یه

نعمته.. اینو می دونستی؟..

70

سعید خندید و دست کوروش را فشرد..

—از بس خرابتیم رفیق..

کوروش خندید و سرش را تکان داد..

خان بابا با لبخند از درگاه رد شد و گفت: خوب گل
میگین و گل می شنوینا.. پاشین.. پاشین بابا جان
خانما می

خوان ختم قرآن بگیرن.. شما برید طبقه ی بالا
..خانما که اومدن و رفتن تو مهمونخونه بیاین پایین
سر دیگا

وایسین.. پاشین بابا..

کوروش و سعید از جایشان بلند شدند.. کوروش
نگاهی به شهرزاد انداخت.. تکیه به دیوار خوابش
برده بود..

به سعید گفت: تو برو بالا منم الان میام..

سعید نیم نگاهی به شهرزاد انداخت و سرش را
تکان داد..

کوروش به طرف شهرزاد رفت و کنارش نشست.. آرام

صدایش زد..شهرزاد ناله ای کرد..اما هنوز چشمانش بسته بود..

کوروش نگاهش به دست شهرزاد افتاد.. نگاه کوتاهی به خان بابا انداخت..دستش را پیش برد و انگشتش را

حلقه وار به دور آرنج دست شهرزاد انداخت و کمی فشار داد..

شهرزاد اخم هایش جمع شد..پلکش لرزید.. پس دستش آسیب دیده بود..کاش می توانست معاینه اش کند..

نمی دانست چرا شهرزاد این اجازه را به او نمی دهد؟!..جای تعجب داشت..

خواست آستینش را بالا بزند که شهرزاد چشمانش را باز کرد..با دیدن کوروش که به سمتش نیمخیز شده بود

با تعجب تکیه اش را از دیوار گرفت و سرجایش نشست..

آستینش هنوز در دست کوروش بود..

—چی شده؟..

کوروش خونسرد گفت: می خوام دستتو ببینم..
و خواست آستینش را بالا بزند که شهرزاد دستش را
عقب کشید..

-نمی خواد..من خوبم.

71

—اما درد داری..

-ندارم..

—شهرزاد؟!..!

از روی تخت بلند شد..

—گفتم که چیزیم نیست..فقط یه کم کوفته شده
خودش خوب میشه..

کوروش با حرص گوشه ی مانتویش را گرفت و
کشید..

شهرزاد با این کار مجبور شد روی تخت بنشیند..

صدای کوروش زیاد از حد قاطع بود..

-گفتم باید ببینم.. بی چون و چرا میگی چشم..

—ا..اما..



-حرف نباشه..

و با یک حرکت استینش را بالا زد..

شهرزاد از درد لبش را گزید.. کوروش نگاهش کرد.. زیر لب گفت: معذرت می خوام.. اما تقصیر خودت شد.. انقدر

لج نکن بذار کارمو بکنم..

۸۵#

دستش را گرفت و آرنجش را بالا آورد.. کبودی دستش مشهود بود.. با کمی معاینه فهمید فقط یک ضرب

دیدگی ساده ست و جای نگرانی نیست..

خواست سرش را بلند کند که متوجه چیزی کمی بالاتراز جای کوفتگی شد..

شهرزاد که مضطرب بود و پریشان، خواست استینش را پایین بکشد.. اما کوروش مچش را محکم گرفت..

—دی.. دیدین که.. فقط.. فقط یه کوفتگی ساده ست..

-هیسیسیسی.. هیچی نگو..

و استینش را کمی بالاتر زد.. با دیدن چند جای

سوختگی روی بازوی شهرزاد ماتش برد..

72

اخم هایش جمع شد.. خوب می دانست این سوختگی جای چیست..

به شهرزاد نگاه کرد تا در مورد آن ها بپرسد.. صورت شهرزاد از اشک خیس بود.. کوروش دستش را عقب برد.. شهرزاد به حالت عصبی آستینش را پایین کشید و از روی تخت بلند شد..

خواست از کنارش رد شود که کوروش از جایش بلند شد و بی توجه به خان بابا مقابل شهرزاد ایستاد.. شهرزاد بی صدا گریه می کرد.. -کی اینکارو باهات کرده؟..

شهرزاد دستی به زیر چشمانش کشید و در حالی که سرپایش از آن همه تشویش و دلهره می لرزید گفت: تو

رو خدا.. بذارید برم..

کوروش که کم کم داشت از کوره در می رفت و دیدن جای سوختگی روی دست شهرزاد عصبی ترش کرده

بود زیر لب غرید: پرسیدم کی اینکارو کرده؟.. نکنه اون یارو؟.. آره شهرزاد؟.. با توام..

صدای کوروش آنقدر بلند بود که شهرزاد فقط توانست میان حق حق به نشانه ی مثبت سرش را تکان دهد..

دهان کوروش باز ماند.. دستش را مشت کرد.. شهرزاد حق حق کنان از کنارش رد شد و به سمت ساختمان دوید..

کوروش ماتش برده بود.. صدای خان بابا را شنید..
—چی شده پسرم؟.. این دختر چرا گریه می کرد؟..
آب دهانش را قورت داد.. صدایش می لرزید.. از عصبانیت بود..

-تو خونه خورد زمین.. دستش درد می کنه..
—ببریمش بیمارستان خب باباجان.. بگم مادرت بیاد؟..
-نه حالش خوبه.. فقط یه کم ضرب دیده.. تا فردا خوب میشه..

و زیر لب "با اجازه ای" گفت و به بهانه ی ورود خانم ها از زیر سوالات بی جواب خان بابا شانه خالی

کرد..

وارد خانه که شد مادرش را دید..

-ندیدین شهرزاد کجا رفت؟..

مادرش به طبقه ی بالا اشاره کرد..

73

—طفلك داشت گریه می کرد..پرسیدم چی شده

که دوید رفت بالا..تو می دونی چشه؟..

کوروش همان توضیحی که به خان بابا داده بود را هم

به مادرش گفت و از پله ها بالا رفت..

سه تا اتاق طبقه ی بالا بود که سومین در قفل

بود..شک نداشت شهرزاد در همین اتاق

است..صدایش زد..

-شهرزاد؟..باز کن درو..باید باهات حرف بزنم..

صدایی نشنید..

سعید از اتاق مجاور بیرون آمد و پرسید: شهرزاد

چیزی شده؟..

کوروش نیم نگاهی به او انداخت و سرش را تکان

داد..

-نه.. تو ندیدیش بره تو این اتاق؟..

—دیدم.. منتهی داشت گریه می کرد..مادرت گفت خورده زمین..اما کسی واسه زمین خوردگی هم مگه

اینجوری گریه می کنه؟..حتما چیزیش شده..

خواست به سمت در برود که کوروش جلوییش را گرفت..

-آره..آره دستش درد می کنه بذار به حال خودش باشه..خیلی خب بریم تو..تا یک ساعت دیگه باید بریم پایین

کمک مادر جون..بقیه کجان؟..

—داریوش تو اتاقشه..سینا و سهیل هم رفتن بیرون خونه نیستن..زن عموت داشت می گفت شنیدم..

سری تکان داد و هر دو وارد اتاق شدند..

اما همه ی حواس کوروش به اتاقی بود که دیوار به دیوارشان قرارداشت..

نمی توانست به افکارش نظم دهد..هر جوری که بود باید شهرزاد را می دید..

جای سوختگی ها لحظه ای از جلوی چشمانش کنار

نمی رفتند..

#68

#فصل_دهم

(شهرزاد)

74



تقه ای به در خورد..

سریع از روی صندلی بلند شدم و دستی به زیر
چشم هام کشیدم..

صدای مادر جون بود..

—شهرزاد؟..دخترم، حالت خوبه؟..

آروم رفتم سمت در..

نمی خواستم درو باز کنم..از طرفی هم می
دونستم اینکار درست نیست..مردد بودم..

تک سرفه ای کردم تا صدام از گرفتگی در بیاد..

-خوبم..خوبم مادر جون..

—پس باز کن این درو مادر همه نگرانت شدن..

همه؟!..غیر از مادر جون و دکتر دیگه کی متوجه من

شده بود؟..

با تردید دستمو بردم سمت قفل و در رو باز کردم..
مادرجون با نگاهی نگران پشت در ایستاده بود..
دیدم لبخندی از سر آسودگی زد و نفس عمیق
کشید..

—الهی شکر..خوبی دخترم؟..جایت درد نمی کنه؟..

به زور لبخند زدم..

درد داشتم؟..

داشتم..داشتم اما درمانی واسه اش نبود..

هیچ مرهمی تو این دنیا دواي درد شهرزاد نمی
شد..این زخم تا ابد با منه..

-خوبم..چیزیم نیست..

—بگم کوروش بیاد دستتو ببینه؟..

سریع گفتم: نه..نه اصلا نیازی نیست..حالم خوبه
خیالتون راحت..

و تو دلم گفتم دیگه چی مونده که بخواد ببینه؟..

اون چیزی که نباید می دید رو هم دید..یادگاری
هایی که کاش هیچ وقت جای اون ها رو دستم نمی

موند..

75

کمی نگاهم کرد و با لبخند سرش رو تکون داد..
 پارچه ی سیاه رنگی که تو دستاش بود رو گرفت
 ستم و گفت: اینو بگیر دخترم..
 با تعجب پارچه ی تا شده رو از دستش گرفتم..جنس
 لطیفی داشت..حس کردم هرآن امکان داره از دستم
 سر

بخوره و بیافته..محکم میون انگشت هام نگهش
 داشتم..
 -این چیه مادر جون؟..
 لبخند زد..

—چادر..خواستی بیای پایین سرت کن دخترم..
 مات و مبهوت دستی روش کشیدم و گفتم: چرا؟..
 —پایین ختم قرآن داریم دخترم.. زن های همسایه و
 فامیل همه اومدن چند دقیقه ای هست مراسم
 شروع
 شده..

-می دونم مادر جون اما آخه.. چرا باید چادر بپوشم؟..
مکت کوتاهی کرد و پرسید: دوستش نداری؟..
نگاهش کردم.. بدون اینکه هول بشم از ته دل لبخند
زدم و گفتم: معلومه که دوستش دارم.. خیلی هم
زیاد.. هر

چند تا حالا امتحان نکردم.. اما مگه منم باید تو
مراسم باشم؟..

دستشو روی دستم گذاشت و آروم گفت: ثواب داره
دخترم.. هر کی حاجتی داره تو این مراسم شرکت
می کنه..

-حاجت؟.. یعنی چی؟..

لب هاش رو کمی جمع کرد و متفکرانه جواب داد:
حاجت یعنی.. یعنی خواسته ای که از ته دل از خدا
بخوای

تا بهت بده.. این خواسته هرچیزی می تونه باشه.. هر
چیز خوبی که صلاح و خوشبختی و آرامشت در اون
باشه..

۸۷#

نگاهی بهش انداختم و گفتم: یعنی اگه پیام و

حاجتمو از خدا بخوام اونو زود بهم میده؟..
 مادر جون خنده ی آرومی کرد .. با محبت تو چشم
 هام نگاه می کرد..
 -ان شاالله دخترم..اما اگه هم نداد بدون حتما خیری
 توش بوده..خدا هیچ وقت بدخواهه بنده هاش
 نیست..
 سرم رو تکون دادم و به چادری که تو دستم بود نگاه
 کردم..

76

مقابل صورتم گرفتمش و تاش رو باز کردم..یه چادر
 مشکی براق بود..
 اونقدر لطیف و معطر بود که دوست داشتم به گونه
 ام بچسبونمش و عمیقا اون بوی خوش رو نفس
 بکشم..
 DONYAIEAMAMNOE

—این چادر رو واسه ستاره، زن کوروش دوخته بودم
 که تو اینجور مراسم ها استفاده کنه..اما هیچ وقت
 نپوشید..
 با تعجب چادر رو پایین آوردم..
 -آخه چرا؟..

—چی بگم مادر..هم اینکه زیاد به ما سر نمی
زنه..و هم از چادر و مراسم های مذهبی خوشش
نمیاد..

تو دلم پوزخند زدم..

مگه شیطان هم به خدا و مذهب اعتقاد داشت؟..
ستاره از دید من سایه ی شیطان بود..

باهمون افکار منفی و مخرب..

با همون نگاه سرد و انتقام جو..

با همون افکار کریه و زشت..

پس اینی که مادر جون می گفت، نسبت به ستاره
زیاد هم دور از ذهن نبود..

—خب دیگه من پایین منتظرتم دخترم..

و خواست برگرده که تند گفتم: میشه من نیام؟..

با تعجب نگاهم کرد..نگاهش پر بود از علامت سوال..

آروم گفتم: من بین اونا غریبه ام..ممکنه خوششون
نیاد یه غریبه بینشون باشه..

—این چه حرفیه دخترم؟..غریبه کدومه؟..اونجا خیلی
ها حتی اسم همو هم نمی دونن ولی کنار هم تو

یه

ثواب شریک میشن.. این مراسم واسه این نیست که
 ببینیم کی از اون یکی خوشش میاد و کی خوشش
 نمیاد.. فقط واسه رضای خدا و عاقبت به خیری بنده
 ی خداست و ولاغیر.. ما هم فقط وسیله ایم، همین..
 -یعنی اونجا همه با هم برابرن؟..

77

—آدم تو تنها چیزی که نمی تونی با هم برابر باشن
 ثواب و گناهه.. وگرنه همه ی ما مخلوقات همون
 خداییم..

کی باشیم که بخوایم کسی رو قضاوت کنیم؟..
 و با لبخند به چادر اشاره کرد و گفت: اگه خواستی
 بیای سرت کن دخترم.. باشه؟..

خودم خوب می دونستم به هیچ عنوان بلد نیستم
 چادر بندازم..

برای همین صادقانه گفتم: با همین لباس پیام خدا
 حاجتم رو نمیده؟..

مادر جون در سکوت نگاهم کرد.. لحنم ناخواسته
 مظلومانه بود..

و مشخص بود از سوالم تعجب کرده..

—معلومه که قبول می کنه مادر این چه حرفیه؟..

-پس چرا پوشیدنش الزامیه؟..

—به رسم احترام.. اگه حجابت بدون چادر هم کامل باشه این پوشش اختیاریه..هر چیزی آداب خودش رو داره دخترم..

-آداب؟..یعنی همون رسم؟..

—آداب با رسم فرق داره..رسم رو ما هستیم که بین خودمون و اطرافیانمون جا میندازیم..اما آداب از نیاکانمون به جا می مونه..

-خب اینو هم اونا زمان خودشون یه جورایی مرسوم کردن که تا به اینجا رسیده..درسته؟..

مادرجون خندید..

—ماشالله تو چقدر سوال می کنی دخترم..

دستی به شالم کشیدم و گفتم: ببخشید..انگار اذیتون کردم..

#

— نه عزیزم به هیچ وجه..اتفاقا سوالایی که می
کنی منطقی و درسته..خوبه که آدم همیشه به
دنبال یه جواب

قانع کننده باشه..سوال رو باید پرسید اگه تو دلت
نگه داری با هر فکری باعث میشه سوتفاهم پیش
بیاد و یک

عمر پیرو جواب های اشتباه زندگیت باشی..
لبخند زدم..

78

تو چشم های مهربونش نگاه کردم و گفتم: خوب و
زیبا صحبت کردن تو خانواده ی فرخزاد ارثیه
مادرجون؟..

مادرجون با تعجبی آمیخته به لبخند نگاهم کرد و
پرسید: چطور مگه؟..

خنده ی آرومی کردم و گفتم: همه تون خیلی خوب
حرف می زنید..آدم از هم صحبتی باهاتون لذت می
بره..

مادرجون با همون لبخند گفت: منظورت خان
باباست؟..

ابروهامو بالا انداخت و با همون لحن گفتم: دکتر

فرخزاد..

لبخندش کمرنگ شد و گوشه ی لبش رو گزید..

—استغفرالله..دختر این چه حرفیه می زنی؟..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اما من راستشو
گفتم..دکتر هم مثل شما خیلی قشنگ حرف می
زنه..تک تک

جمله هاش منطقی و.....

مادرجون تک سرفه ای کرد و گره ی روسریش رو
محکم ترکرد..

—باشه مادر باشه نگو اینا رو..زشته دخترم..

-چرا؟..باور کنید دروغ نمیگم..

—می دونم دخترم اما گفتن این حرفا از زبون یه دختر
جوون و مجرد، نسبت به یه مرد متاهل اصلا درست
نیست..

مات و مبهوت نگاهش کردم..منظورش چی بود؟..!

-یعنی چون دکتر متاهله همیشه باهاش حرف زد؟..

—نه دخترم من اینو نگفتم..

-آخه شما گفتین که نباید اینا رو بگم..پس دکتراپی

که متاهلن و به مریضاشون که خانم هستن مشاوره
میدن
چی؟..

مادرجون مکثی کرد و گفت: اون فرق داره عزیزم.. اونا
که نمیان با این شیفتگی از دکترشون تعریف کنن..
-اما من عاشق و شیفته ی دکتر نیستم..
دهان مادرجون باز موند.. زل زده بود تو چشمام..

79

باز " استغفرالله " ای زیر لب گفت و ادامه داد:
هزارماشالله چقدر رکی تو دختر.. منم جلوت کم
میارم.. ببینم
نکنه جلوی کوروش هم اینجوری حرف می زنی؟..
لبخند زدم..

DONYAIEAMAMNOE

-من جلوی همه اینجوری حرف می زنم..
—بدون هیچ خجالتی؟!..
-چرا خجالت بکشم؟.. من که چیز بدی نمیگم..
مادرجون قدمی نزدیک تر به من ایستاد و دستمو
گرفت..

با آرامش تو چشمام نگاه کرد و گفت: ببین دخترم
من زیاد تو رو نمی شناسم.. اما این موها رو هم تو
آسیاب

سفید نکردم می فهمم این خصلت تو ذاتیه و برمی
گرده به محیطی که توش بزرگ شدی..می دونم
نیت بدی

هم نداری اینو از سادگی ای که تو رفتارت داری
میشه فهمید..ولی دخترم اینجا ایران ..یه کشور
اروپایی

نیست..مردمش پایبند به یه سری اصول و عقاید
خاص هستن که کسی نمی تونه پا فراتر از اون ها
بذاره..

مثلا مرد نامحرم با زن نامحرم اگه بخوان تنها تو یه
خونه زندگی کنن از دید اکثریت غلطه و گناه به
حساب

میاد..یا اگه یه دختر مجرد یا زن متاهل، فرقی نمی
کنه بخواد با یه مرد متاهل اینقدر صریح و بی پرده
صحبت

کنه ممکنه بقیه رو به شک بندازه و یا حتی اگه طرف
مقابل خدایی نکرده اهل این چیزا باشه کاری کنه که

هر دو به گناه بیافتن..حرف من اینه عزیزم وگرنه می
دونم قصد بدی نداری و فقط ذاتا حرفت رو رک می
زنی..اما خوبه کمی قبل از هر حرفی روش فکر
کنی..

-فکر می کنم اما مشکل همینجاست که از دید
خودم گفته هام خطا نیست..
—پس حرفای منو قبول داری؟..

#۸۹

سرم رو تکون دادم و گفتم: بله اینا رو می
دونم..مدت خیلی کمی هست که ایران زندگی می
کنم اما راستش

با یه دختری دوست هستم که خانواده اش نسبتا
مذهبی ان اون یه چیزایی واسه ام گفته اما من
نمی تونم به

DONYAIE MAMNOE

خاطر چند ماه مهمون بودم تو این کشور، شیوه ی
چندین ساله ی زندگیم رو تغییر بدم..می خوام اما
سخته..

مادرجون با شک نگاهم کرد و گفت: دخترم بد
برداشت نکن..اما کنجکاو شدم بدونم تو اونجا که
بودی میونه

ات با پسرا و.....

ادامه نداد..ولی منظورشو کاملا متوجه شدم..لبخند
زدم..

80

-درسته فرهنگم تا حد زیادی اونجا شکل گرفته اما
اصالتا یک ایرانی هستم..خانواده ی من از نظر ظاهر
یک

اروپایی کامل به حساب میان و منو آزاد میذارن.. ولی
خوب یا بد الگوی من تو زندگی مادر بزرگم بوده..اون
یه

زن مذهبی نبود اما داشتن نجابت و اینکه بخوام به
باورهای کشور خودم گرایش داشته باشم رو مدیون
اون

هستم..برای همین میگم من به بد و خوب هر چیز
واقفم و پافراتر نمیذارم..

مادر جون لبخند زد..

دستی به صورتم کشید و با محبت گفت: می دونم
دخترم..اما ما هیچ وقت نباید به خوبی ها و باورهای
خودمون

بسنده کنیم..گاهی خوبه حواسمون به طرف

مقابلمون هم باشه..

-متوجه منظورتون نشدم..

—منظورم اینه تو هر چی هم کنترل زندگی و افکار
رو تو دست داشته باشی دخترم، بازم باید مراقب
افکار

بقیه باشی..این ماجرا حکایت همونی که میگن اگه
تو جاده داری با احتیاط رانندگی می کنی بازم نمی
تونی

بگی من مراقبم پس هیچ اتفاقی واسه ام
نمیافته..تو شاید محتاط باشی ولی اونی که کنارت
داره با تو حرکت

می کنه ممکنه سرعتش بیشتر و دقتش کمتر از تو
باشه..ممکنه خطا کنه و...متوجه منظورم شدی
دخترم؟..

DONYAIEAMNOE

کاملا متوجه بودم..

مادر جون واضح و روشن می گفت باید از دکتر دوری
کنم چون ممکنه افکار اون رو تحت تاثیر قرار
بدم..چون

اون یک مرد متاهل بود..کاملا قبول داشتم..

اما این چیزا هم مگه ممکنه؟..
 نگاه من به دکتر مثل یه ناجی بود..
 کسی که دست کمک به سمتش دراز شده و نمی
 خواد اونو رد کنه..
 دکتر مرد منطقی و با جنبه ای ..شک ندارم این
 وصله ها بهش نمی چسبه..
 اون خودش بارها بهم تذکر داده مراقب حرفام باشم و
 هر حرفی رو تو چهارچوب خاص خودش بزنم و مقابل
 هیچ مردی از حدم خارج نشم..
 حالا یه همچین مردی که در افکارش رو به روی هر
 چی نگاه منفی و نادرسته می بنده میاد دیدش
 نسبت
 به من تغییر کنه؟..
 این ممکن نیست.. به نظرم مادرچون یه نظر کلی داد
 و صرفا منظورش دکتر نبود.. قطعا اون بهتر از من دکتر
 فرخزاد رو می شناسه..

81

#نود

لبه های چادر رو زیر گلوم مشت کرده بودم که مبادا
از سرم سر بخوره و بیافته..

از توی آینه که خودمو دیدم لبخند زدم..انصافا از این
پارچه ی سیاه و لطیف خوشم اومده بود..

هرچند برای منی که توی پوشیدنش کاملا مبتدی
بودم نگه داشتن چادر روی سرم بی نهایت سخت
بود..

حتی گاهی حرصم رو در میاورد اما من همچنان
سرتقانه اون رو محکم چسبیده بودم..نمی خواستم
مغلوبش

بشم..باید کنترلش می کردم..

به افکارم لبخند زدم..مثل همیشه داشتم یک چیز
کوچیک رو زیاد از حد بزرگ می کردم..

یه چادر دیگه شهرزاد چه خبره مگه؟..تو از پس هر
کاری برمیای اینو فراموش نکن..

تک سرفه ای کردم و سرمو بالا گرفتم..القای افکار
مثبت همیشه می تونست تو شرایط سخت کمک
کنه..

به حالتی که چادر رو گرفته بودم دقت کردم..دوست

داشتم از ته دل قهقهه بزنم..

جوری زیر گلوم مشتش کرد بودم که هر کی هم می
دید می فهمید اولین باره استفاده می کنم.. اما به
یک بار

امتحانش میارزید..

واقعا حیف نبود؟..

نگاهمو از آینه گرفتم و از اتاق بیرون رفتم..

نیم نگاهی به راهرو انداختم که مبادا ناغافل با دکتر
رو به رو بشم..

می دونستم تا نگاهش به من بیافته می خواد سوال
پیچم کنه..

حق هم داشت.. ولی الان به هیچ وجه آمادگی جواب
دادن به این سوال رو نداشتم..

گفتن از اون درست مثل باز شدن یه زخم کهنه ست
که همراه با درد ذاتیش، خاطرات رو هم به درد
میاره..

خاطراتی که ناعادلانه به آتیش کشیده شدن و من
فقط حکم یک نظاره گر رو داشتم..

هیچ چیز این دنیا بر پایه ی عدالت بنا نشده بود که

من بخوام از اتفاقات بد زندگیم شکوه کنم..
 به قول مادر بزرگم اگه تو سرنوشتمون، اسیر حوادث
 تلخ هستیم حداقل کاش خودمون خوب می بودیم تا
 تلخی ها رو از تقدیرمون پاک کنیم..

82

اگر هر آدمی از زندگی خودش شروع کنه تا بخواد
 ضعف ها و ویرانی های درونی و برونی خودش رو
 بشناسه
 و در بطن دفن کنه قطعاً نتیجه اش شکوفایی همه
 ی عالمه..
 قطره ی اشکی که گوشه ی چشمم نشسته بود رو
 با سر انگشت گرفتم..
 همه چیز دست خودم بود.. قبول داشتم.. اما به
 تنهایی نمی تونم به هدفی که می خوام برسم..
 شاید اگه یکی از اعضای خانواده ام رو اینجا کنارم
 داشتم می تونستم بر پایه ی تکیه و همفکری با
 اون، سدی
 که سر راهم بود رو بردارم..
 ولی تنها بودم.. نمی تونستم ادامه بدم.. نیاز داشتم

که رو کمک دکتر حساب کنم..
 قول داده بود که تنهام نمیذاره..و من به اون اعتماد
 کرده بودم..
 از پایین سر و صدا می اومد..انگار خونه حسابی
 شلوغ شده بود..برعکس طبقه ی بالا که کاملاً خلوت
 بود..
 چادرمو کمی بالا گرفته بودم که تو دست و پا گیر
 نکنه و در همون حال داشتم آروم از پله ها پایین می
 رفتم..
 —ببخشید..میشه نرگس خانم رو از تو آشپزخو.....
 وسط پله ها بودم که با شنیدن صداش هول شدم و
 سریع برگشتم..
 با دیدنم دهانش باز موند..
 یاد حرف های مادر جون افتادم..
 آب دهانم رو قورت دادم و خیلی نرم اخمامو کشیدم
 تو هم..
 چشم هاش داشت از روی صورتم تا روی چادرم
 کشیده می شد که با تک سرفه ی من حواسش
 جمع شد و

نگاهشو به چشمام دوخت..

1۹#

با حاضر جوابی گفتم: از چی تعجب کردین؟..از من
یا از این چادر؟..

دستاشو روی سینه اش جمع کرد و با آرامش لبخند
زد..

—می تونم بگم هر دو؟..

تو سکوت نگاهش کردم که گفت: این چادرو از کجا
اوردی؟..

دست چپم رو از زیرش بیرون آوردم و گوشه اش رو
به صورتم نزدیک کردم..

83

بوی خوشش رو نفس کشیدم و گفتم: مادر جون
داد..از منم خواست تو مراسم باشم..

یک تای ابروش رو بالا انداخت و یه پله به سمتم
پایین اومد..

—با اینکه خیلی خوبه تو این مراسما شرکت کنی
اما اگه تو رودروایسی موندی و از رو اجبار قبول
کردی، می

تونى اينكارو.....

سريع پريدم ميون حرفش و گفتم: نه اصلا.. هيچ
اجبارى در كار نيست.. مادر جون محترمانه از من
دعوت كرد

منم قبول كردم.. اين چادرو هم داد بپوشم گفت از رو
احترام و پوشيدنش اختياريه..

و همون موقع كمى از روى سرم ليز خورد عقب، كه
زود لبه هاش رو كشيدم جلو و محكم تر گرفتمش..
حركتم اونقدر عجولانه بود كه لبخند رو لب هاى دكتر
كش اومد..

و اخماى من بيشتر تو هم رفت..

—چون تا حالا اين پوشش رو نداشتى مجبور نبودى
استفاده كنى.. مادرم هم كه گفته اختياريه..

حس كردم يه جورايى به غرورم برخورد..

گوشه چشمى نازك كردم كه با اون اخم مطمئنا
ديدنى بود..

-گفتم كه خودم خواستم..

—اما نمى تونى كنترلش كنى..

-چرا نتونم؟.. كى گفته كه نمى تونم؟..

ساکت نگاهم کرد..نگاهش بیانگر صدها سوال بود..
از موضعم یک میلی فاصله گرفتم و آروم گفتم: خیلی
خب..فقط یه کم سر که اونم به خاطر جنسش
ولی..

بازم می تونم..

نفسشو بیرون فرستاد و سرشو تگون داد..

—حداقل بهش کش مینداختی..

-کش واسه چی؟!..

—که نیافته..اینجوری ممکنه تو دست و پات گیر کنه
و به خودت آسیب بزنی..

-شما نگران نباشید من از پس هر کاری برمیانم..

84

—بر منکرش لعنت..

خواستم لبخند بزnm که سریع لبامو جمع کردم..

2۹#

با شک نگاهم کرد و پرسید: چیزی شده؟..

-نه..

—پس چرا یک دم اخمات تو همه؟..

-همینجوری..

نگاه عاقل اندرسفیهی بهم انداخت..جدی بود..

—کسی چیزی گفته؟..

با تعجب نگاهش کردم..از کجا فهمید؟!..

از کجا بخواد بفهمه؟..حتما رفتارت زیاد از حد تابلوئه
که شک کرده..

-کی مثلا؟..

سریع زیونمو گاز کردم..

منه بیشعور تابلوتر از این بلد نبودم خودمو لو بدم؟..

حتما بلد بودم منتهی مثل همیشه سریع ترین
سوال رو واسه رسوا کردن خودم انتخاب کردم..

یه قدم دیگه نزدیک تر شد..هنوز دو تا پله باهاش

فاصله داشتم..DONYAIEAMNOE

—بهت چی گفت؟..

-کی؟چی؟..کسی چیزی نگفته..من..من دیگه

برم..ممکنه صدام بزنن..

خواستم برگردم که صداش میخکوبم کرد..

—کسی اونجا با تو کار نداره بمون جواب منو

بده..کی چی بهت گفته؟..

برگشتم و تو چشم هاش نگاه کردم..اخماش تو هم بود..

حرف تو دهان من دو ثانیه نمی موند..

85

حتی اگه مستقیم هم نمی گفتم قطعا غیر مستقیم بهش اشاره می کردم..

اون هم واسه زمانی بود که نخوام چیزی رو بروز بدم..

منتظر نگاهم می کرد..

دستمو محکم تر به چادرم گرفتم و رک گفتم: شما مگه متاهل نیستین؟..

هاج و واج نگاهم کرد..

—این چه ربطی به سوال من داشت؟..

-داشت..

—نه نداشت..

-هستین یا نیستین؟..

—خب معلومه که هستم..این چه سوالیه؟..

-همین دیگه..

—چی همین دیگه؟..

-جوابتون همین بود..

ظاهرا کلافه اش کرده بودم..

دستی به صورتش کشید و گفت: میشه واضح تر حرفتو بزنی منم بفهمم چی داری میگی؟..

-گفتن چون متاهلین نباید باهاتون صمیمی باشم..نباید حرف بزnm..بخندم..شوخی کنم..حتی ازتون تعریف کنم..

کمی نگاهم کرد و با تعجب گفت: این مسخره بازیا چیه؟..یعنی چی حرف نزنی؟..

-یعنی که همین..

و با دستم جلوی پاهاشو نشون دادم و گفتم: شما اونور بایستین، منم اینور..از مرز رد نشید که کاملا ممنوعه..

با اخم تشر زد: شهرزاد..!

#۹۳

86

جدی گفتم: تازه فکر کنم نگاه کردن بهتونم از آداب
ممنوعه باشه ولی دیگه شرمنده کور که نیستم می
بینم.. فقط شما مرزتونو رعایت کنید کافیه.. منم قول
میدم تو یک قدمیتون بایستم..

—شهرزاد بس می کنی یا نه؟.. دیگه داری شورشو
در میاری..

با تعجب نگاهش کردم.. از عصبانیت سرخ شده بود..
—چرا عصبانی میشینی؟.. حرف بدی زدم؟..

—هیــــــــــــــــســــــــــــــــس.. دیگه ادامه نده..

—مگه اینجا حد و حدودا رو رعایت نمی کنی؟.. مگه
محرم و نامحرم اهمیت نداره؟.. به من گفتن حتی اگه
سهوا

باهاتون حرف بزنم و بخندم ممکنه شما به گناه
بیافتی و نگاهتون هم.....

—بسه.. بسه دیگه این چرت و پرتا چیه
میگی؟.. ببینم کی اینا رو بهت گفته؟..

نمی خواستم اسم مادرچون رو بیارم.. برای همین
سکوت کردم..

کمی تو صورتم نگاه کرد و یه دفعه خیز برداشت تا از کنارم رد شه..

— نه اینجوری نمیشه، بالاخره می فهمم کار کی بوده..

دستپاچه صدایش زدم و پشت سرش رفتم..

دو، سه تا پله رو که رفت پایین دیدم گوشش بدهکار نیست، دستمو از چادر جدا کردم تا آستینشو بگیرم که

همزمان گوشه ی چادر رفت زیر پام و با جیغ خفیفی پرت شدم عقب و کمرم خورد به دیوار..

و بد ماجرا زمانی بود که در اثر ضربه و عدم کنترل رو خودم، به جلو خم شدم .. نزدیک بود از پله ها پرت شم

پایین که از صدای من دکتر برگشت عقب و ناخودآگاه من رو میون زمین و هوا گرفت..

چجوری و به چه حالت رو نمی دونم.. فقط می دونم چشمامو بسته بودم و تندتند نفس می کشیدم..

از زور ترس ضربان قلبم مرز شمارش رو هم شکافته بود..

دستمو گرفته بود.. کم کم رهام کرد.. و صدای عصبی

و نگرانش رو شنیدم..

—چیزیت شد؟.

آروم پلکامو از هم باز کردم..

چیزیم شد؟..

87

کمرم خرد شد..

اشک توی چشمام حلقه زد..

دستمو به کمرم گرفتم و نشستم رو پله ها..

۹۴#

با بغض گفتم: همه اش تقصیر توئه..آی..

مقابلم نشست و مچ پام رو گرفت..فکر کرده بود پام

درد می کنه..

DONYAIEAMNOE

—چرا من؟..پاتو صاف کن..

-از بس یه بند نفوس بد زدی..برو اونور دست زن..

پامو کشیدم عقب..دوست داشتم تنها بودم از درد

جیغ می زدم..

مادرجون و زن عمو خودشونو رسوندن به ما و پایین

پله ها ایستادن..

مادرجون با نگرانی پرسید: چی شده دخترم؟.. چرا
جیغ زدی؟..

با دیدن مادرجون بغض سنگین تر شد..
-از ایشون بپرسین..

و با دست به دکتر اشاره کردم..

مادرجون رو کرد سمتش و گفت: کوروش؟!.. چکارش
کردی؟..

دکتر تو چشمام نگاه کرد..

—داشت میافتاد گرفتمش..و حالا جای تشکر
شماتت می کنه..

باز دستشو آورد پامو بگیره که گفتم: اینم بگو کی
باعث شد بیافتم..

با حرص لب هاشو روی هم فشار داد..
—بچه نشو..بذار ببینم پاتو..

بغض داشتم..حرص داشتم..زور نداشتم..فقط زبون
داشتم..کاش با همین می تونستم بزنم لهش کنم..

88

-نمی خوام معاینه کنی..تو چه دکتری هستی که
نمی دونی پام درد نمی کنه، کمرم درد می

کنه؟.. برو

عقب..اگه همون موقع که صدات زده بودم برمی
گشتی الان این بلا سر منه کم شانس دنیا نمی
اومد..

اخماش از هم باز شد..با لبخند نگاهم می
کرد..جذابیت لبخندش خط کشید رو اعصابم..
با توپ پر گفتم: نخند..چرا می خندی؟..نکنه مسخره
ام می کنی؟..

سرشو انداخت پایین..شونه هاش می
لرزید..فهمیدم داره می خنده..
بغضم کم کم می خواست بترکه..
به مادرچون نگاه کردم..مات و مبهوت مونده بود اینجا
چه خبره..

DONYAIEAMANOE

چونه ام از بغض لرزید..

-چند روزه مهمون پسرتونم اما بلایی نبوده که سرم
نیاد.. حتی من شک دارم شاید اون روز با خودش
تصادف

کردم منتهی نمی خواد من بدونم..
زن عمو با تعجب گفت: کدوم تصادف؟..مگه شما.....

دکتر سریع اومد میون حرفش و با چشم غره ای که
به من رفت گفت: چون دردش شدیده خودشم نمی
فهمه

چی داره میگه.. به حرفاش توجه نکنید..

نگاهم به موهایش افتاد..

کاش می تونستم به اون موهای براق و خوش حالت
چنگ بندازم و با همه ی توانم اون ها رو از ریشه
بکشم..

تا اون هم مثل من مجبور می شد از درد جیغ بزنه..
مژگان زن عمو رو صدا زد..

مجبور شد بره.. هرچند سوال آمیز نگاهم می کرد..

۹۵#

دکتر دستشو آورد جلو..

با حرص نگاهش کردم و زیر لب که فقط خودش
بشنوه گفتم: نگفتم تو مرز خودتون بمونین؟.. شما که
رعایت

نمی کنی بقیه فکرای ناجور می کنن..

دستش رو هوا موند.. نگاهم کرد.. اما خط نگاهش
ناخوانا بود..

89

یه دفعه از کنارم بلند شد و رو به مادر جون گفت:
 شما به این دختر چیزی گفتین؟..
 مادر جون با تعجب یه نگاه به من و یه نگاه به دکتر
 انداخت..

تند گفتم: مادر جون چیزی نگفته.. از یکی دیگه
 شنیدم..

دکتر برگشت سمت من و با پوزخند نگاهم کرد..
 و رو به مادرش گفت: این حرفا فقط مال یه نفر می
 تونه باشه.. اونم مادرمه..
 مادر جون گفت: معلوم هست چی میگی؟.. کدوم
 حرف؟..

—این چه حرفایی که به خورد این دختر
 دادین؟.. شهرزاد با آداب اینجا آشنا نیست ممکنه هر
 حرف اشتباهی

رو باور کنه.. شما دیگه چرا مادر من؟..

—هیسیسیسی خیلی خب آروم تر.. می خوای بقیه
 هم صداتو بشنون؟.. بریم بالا اونجا درد تو بگو ببینم
 چی

میگی؟..

خواستم دستمو به دیوار بگیرم بلند شم که دکتر خم شد تا کمکم کنه..

یه دفعه مادر جون گفت: بسه برو عقب..هی چپ و راست بهش دست می زنه..والا چه معنا داره؟..

من و دکتر با تعجب نگاهش کردیم..

صورت مادر جون جدی بود..خودش کمکم کرد..

دکتر گفت: خیر سرم دکترشم..دست زدنم بهش به اون نیتی نیست که شما برداشت می کنی، این چه حرفیه؟..

دستم تو دست مادر جون بود..

—دکترشی باش، ولی این چیزا فقط باید محدود به مطب و بیمارستان باشه نه خونه و خیابون..مردم چی

میگن؟..

—چی می خوان بگن؟..مردم به قضاوت کردن عادت کردن..چه ببینن چه نبینن..چه بدونن چه ندونن..

بالای پله ها ایستادیم..دکتر گفت همونجا بمونم تا واسه ام مسکن بیاره..

همین که رفت تو اتاق به مادر جون نگاه کردم..
 -باور کنین من چیزی نگفتم.. پرسید چرا اخمات تو
 همه؟..منم گفتم چون متاهلین..
 مادر جون خنده ای کرد و گفت: دقیقا همینو گفتی؟..
 90

سرمو تگون دادم..
 دستی به کمرم که درد می کرد کشیدم..
 -گفتم باهاش نباید حرف بزنم..بخندم و اینا..بعدش
 عصبانی شد..
 با خنده سر تگون داد..
 —امان از دست شما جوونا..هرچند کوروش حرف منو
 نمی فهمه..


DONYAIEAMNOE

#69

دکتر با قرص و یه لیوان آب برگشت..
 داد دستم..
 —اینو بخور دردت آروم میشه..آب ممکنه گرم شده
 باشه..دیگه نشد برم پایین..
 زیر لب تشکر کردم و گفتم: مرسی..همینم خوبه..
 69#

نیم نگاهی به مادر جون انداختم..نگاهش یه جورایی
خاص به دکتر بود..

با یه جرعه از اون آب، قرص رو خوردم..
حس می کردم جو سنگینه..

واسه همین گفتم: من برم تو اتاق یه کم استراحت
کنم..

هیچ کدوم مانعم نشدن..هرچند هدف من این بود
اونا راحت تر حرفشون رو بزنن..
رفتم تو اتاق و درو بستم..

اما هر کار کردم پاهام از یک سانتی متری در، کنده
نشد..

فضولی امانمو بریده بود که بفهمم چی می خوان
بگن..

دستم به کمرم بود و حواسم به اونطرف در..
—خب، گوشم با توئه..

—گفتین چون من متاهلم شهرزاد نمی تونه باهام
حرف بزنه و صمیمی باشه؟..

مادر جون با صراحت تمام تایید کرد..

91

—آره گفتم.. کجاش اشتباهه؟..

—چرا بیخود و بی جهت باعث میشین این دختر
افکارش به چیزای کذب و پوچ مشغول بشه؟.. شما
منو اینطور
شناختین؟..

—من بهت مثل چشمام اعتماد دارم.. مگه میشه
نداشته باشم؟.. پسر بزرگمی.. هزارماشالله عاقلی،
تحصیل

کرده ای می دونم چشم و دلت پاکه اما مادر هر
چی هم باشه یه مردی.. انسان جایزالخطاست.. این
وظیفه ی

منه که تو رو از گناه دور کنم..

—کدوم وظیفه؟.. کدوم گناه؟.. من متاهلم.. هیچ
متوجهین چی میگین؟..

—چون متاهلی باید از این دختر و هر دختر دیگه ای
که باهاش احساس صمیمیت می کنی فاصله
بگیری..

—این دیگه از کجا در اومد؟.. گفتم متاهلم، نگفتم که
اسیرم.. پس با این تفاسیر دیگه سر کار هم نرم،

بنشینم

تو خونه که مبادا با دختری حرفم بشه؟..
 —شهرزاد فرق می کنه..خودتم اینو می دونی..
 دکتر مکثی کرد و پرسید: چه فرقی؟..
 و مادر جون آروم تر از قبل جواب داد..
 —هم جوون و خوش سیماست..هم خیلی بی پروا
 حرفشو می زنه..جلوی من اونقدر با شیفتگی ازت
 تعریف

می کرد که ماتم برده بود..بهش که گفتم، گفت
 همیشه همینطور حرف می زنم..
 —خب آره..شهرزاد خصلت رک گویش زیاد از حد
 بارزه..اما این دلیل بر کناره گیری نمیشه..
 —چه اصراری داری که ازت کناره نگیره؟..

۹۷#

—ببین، حتی همین الانم داری بد برداشت می
 کنی..حرف من اینه این دختری از چیزایی که هیچ
 وقت تو

واقعیت زندگی من، نبوده و نیست نترسون..بیخود
 نگرانش نکن مادر من..شهرزاد با آداب و رسوم

کشورش

بیگانه ست..خب اگه یه دفعه بیای بهش اینا رو بگی
معلومه وحشت می کنه..نه فقط اون که هر کس
دیگه ای

هم جای شهرزاد باشه می ترسه..اون دختر تو خونه
ی من مهمونه تا به امروز یه رفتار بد و یا ناشایست
ازش

ندیدم..

92

—زبونم لال منم همچین حرفی نزدم پسرم..معلومه
که دختر خویه..اما هر چی جای خودش..من هی
میرم

و میام می بینم نگاهت با نگرانی رو این دختر..می
دونم در قبالتش مسئولی ولی پسرم جلوی زن
عموت و

بقیه خوبیت نداره..ممکنه هر فکری بکنن..

—هر فکری می خوان بکنن..جز خدا از هیچ کس و
هیچ چیز واهمه ندارم..جلوی همون رو سفید باشم
بسه..بقیه اش فقط حرفه..

—خیلی خب هر کار می خوام بکن..بعد نیای بگی
نرگس چرا زودتر نگفتی..راستی از ستاره خبری
نشد؟..

—رفته خونه ی دوستش..بالاخره بعد صدبار زنگ زدن
تلفنشو جواب داد..

—اگه چیزی شده بگو پسرم..اون چه حالی بود تو
آشپزخونه داشتی؟..چرا آشفته بودی؟..

—هر وقت قطعی شد بهتون میگم..فعلا ازم چیزی
نپرسین..

—والا آدم تو کار شما جوونا می مونه..هر چی
هست ان شالله که خیره..من برم پایین تا یک
ساعت دیگه

مهمونا میرن..راستی مردا هم تو حیاطن پای دیگ
وایسادن تو هم برو کمک پسرم..

—یه کاری دارم انجامش که بدم میرم..

دیگه صدایی نشنیدم..آروم از در فاصله گرفتم..

هیچ نظری رو مکالمه ی دکتر و مادر جون نداشتم..

جز قسمتی که دکتر گفت "جز خدا از هیچ کس و
هیچ چیز واهمه ندارم"..

این حرفش عجیب به دلم نشست.. تصمیم گرفتم
همونی باشم که هستم..

نه تظاهر به دور بودن و رعایت حد و مرزهای کذایی
کنم که مطمئن بودم حداقل بین من و دکتر وجود
ندارن..

نه بخوام خدایی نکرده خلاف عقاید مادر جون کاری
انجام بدم..

بهتر از هر چیزی همین بود که خودم باشم.. و مثل
همیشه رفتار کنم..

بعد از چند دقیقه رفتم پایین.. چادر رو پله ها
نبود.. حتما مادر جون برداشته.. این چادر پوشیدن من
هم عجب

حکایتی شد..

DONYAIE MAMNOE

لبخند زدم.

چند دقیقه ای از مراسم ختم قرآن باقی مونده
بود.. رفتم تو و کنار مادر جون نشستم..

93

اکثرا چادر مشکی پوشیده بودن.. جز من و چندتا
دختر دیگه..

هرچند پوششش اون ها بدون چادر هم کامل بود..
 نگاهی به خودم انداختم..یه مانتوی مشکی تا کمی
 بالاتر از زانو و یه شلوار جین طوسی و شال
 همرنگش..

بد هم نیست..

بعضی از خانما با کنجکاوای نگاهم می کردن..
 به خانمی نگاه کردم که با صوت دلنشینی قرآن می
 خوند..آروم و گوش نواز..

با دل و جون گوش دادم..مادر جون گفته بود هر
 خواسته ای از خدا داشته باشم برآورده میشه؟..
 تنها خواسته ی من رسیدن به خوشبختی واقعی
 بود..

به اینکه دیگه تو سرنوشتم محکوم به فرار نباشم..
 چشمامو بستم..دستم روی قلبم گذاشتم..
 از ته دل.

آرزوم رسیدن به آرامش بود..
 فقط آرامش..

#۹۸

فصل_یازدهم

بعد از شام کنار حوض نشستم..
 آسمون ابری و بارونی بود..دیگ ها رو برده بودن کنار
 دیوار تا اگر بارون گرفت با وجود سایه بون اجاق
 خاموش
 نشه..



هوا خنک شده بود..
 جز من ، سعید، فرهود و خان بابا بقیه توی
 ساختمون بودن..
 نمی تونستم فضای داخل رو تحمل کنم.. سنگینیش
 خفه ام می کرد..

94

DONYAIEAMAMNOE

هر بار که یاد دو ساعت قبل و اتفاقاتش می افتادم
 انگار دنیایی از حس های منفی و کشنده به سمتم
 هجوم
 می آوردن..

نگاهم به سعید و فرهود افتاد که نوبتی دیگ های
 حلیم رو، هم می زدن..

خان بابا با فاصله از اون ها روی تخت نشسته
بود..تسبیح زرشکی رنگی رو مابین انگشتانش
داشت..

با رد دادن هر دونه از اون ها می دیدم زیر لب
چیزهای نامفهومی رو زمزمه می کنه..

باز نگاهم روی سعید چرخید..

فهمیده بودم که هر از گاهی با فرهود یه چیز هایی
رو زمزمه می کنن اما سعی داشتن به گوش خان
بابا و

بقیه نرسه..

دقیق در حال آنالیز کردنشون بودم..و همین نجواها و
حرکات مرموزانه ی اون ها بود که حال من رو بیش از
پیش خراب تر می کرد..تا جایی که دوست داشتم
هر چی تو دلم هست رو فریاد بزنم..

سرم رو میون پنجه هام گرفتم..

خدایا کاش اون همه غفلت نمی کردم..

چرا منه احمق اونجایی که نباید سکوت می کردم،
خفه خون گرفتم و حرفی نزدم؟..

دقیقا دو ساعت پیش بود..

همه تو حیاط جمع شده بودیم که دکتر سراسیمه از
خونه زد بیرون.. در حالی که کتش رو به تن می کرد
راه

افتاد سمت در..

خان بابا ازش پرسید: با این عجله کجا میری
پسرم؟.. خیر باشه..

دکتر به نفس نفس افتاده بود..

معلوم بود فاصله ی اتاق تا حیاط رو یک نفس دویده..
قبل از اینکه پاشو روی پله بذاره برگشت سمت خان
بابا و گفت: یه کاری واسه ام پیش اومده.. زود بر
می

گردم..

و از پله هایی که منتهی به در حیاط می شد بالا
رفت..

با شک و دو دلی نگاهش می کردم.. باید مطمئن
می شدم..

95

بی توجه به بقیه که با تعجب نگاهش می کردن
دویدم سمتش.. راهرو نیمه تاریک بود.. و دور از نگاه

بقیه..

همین که صداس زدم برگشت و نگاهم کرد..دستش
روی قفل ثابت موند..

مقابلش ایستادم..آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:
چیزی شده؟..

اخماش جمع شد..

درو باز کرد و گفت: برگرد پیش بقیه منم تا یکی
دوساعت دیگه میام..

خواست رد شه که دستمو گذاشتم رو در و گفتم:
می خوام حرف بزنیم..یه چیزی هست که حتما باید
بگم..

—شهرزاد..

-خواهش می کنم..

DONYAIEAMNOE

#۹۹

کلافه بود..و حالت صورتش بی نهایت خسته..

نالان نگاهم کرد و گفت: بذار واسه بعد..الان عجله
دارم..

با اصرار بیشتری گفتم: خیلی مهمه..از عصر تا حالا
هی دنبال موقعیت می گردم تا باهات حرف بزنم..اما

هر بار

یه اتفاقی افتاد که نشد چیزی بگم.. راستش همون
دیشب باید.....

—شهرزاد بس کن.. وقت واسه این حرفا زیاده، گفتم
عجله دارم.. برو کنار..
عصبی بود..

اومد رو زبونم تا بپرسم "عجله ات به خاطر ستاره
ست؟"

که دستمو از روی در برداشت و گفت: وقتی برگشتم
حرف می زنیم.. برو تو اینجا و اینستا هوا سرده..
و بدون اینکه نیم نگاهی به صورتم بندازه درو کامل
باز کرد و رد شد..

خواستم پشت سرش برم که درو محکم بهم کوبید..
صداش اونقدر بلند بود که تنمو لرزوند.. چشمامو
بستم.. قلبمم از صداش لرزید..
نکنه اتفاقی بیافته؟..

چرا نداشت حرف بزنم؟.. چرا نخواست گوش
بده؟.. خدایا..

96

پشتمو به در تکیه دادم و بی توجه به سرد بودن پله
ها همونجا نشستم..

حالا چکار کنم؟..

حتی واسه یه ثانیه هم اون پیامک لعنتی از جلوی
چشمام کنار نمی رفت..

دقیقا ساعت سه بعدازظهر بود..کسی تو مهمون
خونه نبود جز ستاره..

یه گوشه نشسته بود و با گوشیش ور می رفت..
هنوز نرفته بودم تو که مادرچون از درگاه آشپزخونه رد
شد و صداش زد..

دوتا سبد پر سبزی رو گرفت سمت ستاره..

—دخترم بی زحمت اینا رو یه دقیقه ببر بذار کنار
حوض تو حیاط ..دستم به آشپزخونه بنده نمی تونم..

ستاره با بی میلی بلند شد..دو تا سبد بود..نمی
تونست هم موبایلشو دستش بگیره و هم سبدا رو
بلند کنه..

دیدم آروم دستش رو از بین دو تا پشتی که بهشون
تکیه داده بود برد داخل و گوشیش رو گذاشت
همونجا..

کامل پشتم رو به دیوار راهرو تکیه دادم که متوجه ام
نش..

مادر جون برگشت تو آشپزخونه و ستاره هم رفت تو
حیاط..

به محض اینکه از مهمونخونه خارج شد دویدم سمت
پشتی و گوشی رو برداشتم..
#صد

اگه تهدید به مرگم نکرده بود و از طرفی جون دکتر
هم درخطر نبود شاید این همه کنجکاو نمی
کردم..هیچ

جوری نمی تونستم بی تفاوت باشم..

گوشیش رمز می خواست..با حرص تو دستم
فشارش دادم..حالا چکار کنم؟..

همون موقع یه پیامک واسه اش اومد..نتونستم باز
کنم فقط یه قسمت کوتاهش رو نوار بالای صفحه ی
گوشیش

واسه چند ثانیه ظاهر شد..

حواسم اونقدر به اون چند کلمه بود که به اسم
فرستنده دقت نکردم.. فقط واسه یه لحظه رو نوار

گوشی افتاد..

مات و مبهوت به اون چند کلمه نگاه می کردم که کم
کم از جلوی چشمام محو شد..

همون موقع صدای در اومد..هراسان گوشي رو
برگردوندم سر جاش و دویدم سمت آشپزخونه..

97

اگه می خواستم از مهمونخونه بیرون برم حتما
ستاره منو می دید..

نمی خواستم بیشتر از این جلب توجه
کنم..همینجوریش هم سایه ام رو با تیر می زد..
مادرجون تو آشپزخونه بود..تا چشمش به من افتاد
پرسید: چیزی شده دخترم؟..

دست راستم رو روی گونه م گذاشتم..سرد بود..و
لبخندم زیاد از حد مصنوعی.

-چیزی نیست..

یه دفعه از دهانم پرید: شما نمی دونین دکتر
کجاست؟..

با تعجب نگاهم کرد..

ولی لحن من اونقدر معمولی بود که سر تکون داد و

گفت: فکر کنم تو اتاقش خوابیده.. کارش داشتی؟..
 دستپاچه بودم.. اما سعی می کردم این رو تو رفتارم
 نشون ندم..
 -نه.. زیاد مهم نیست.. اگه کمکی هست بگین انجام
 بدم..

— نه مادر دیگه کاری نمونده.. تو هم برو به کم
 استراحت کن..
 انگار از خدام بود.. به محض اینکه مادر جون این رو
 گفت سرمو تگون دادم و اومدم بیرون..
 ستاره تو اتاق نبود.. نفس راحتی کشیدم..
 اون پیامک هنوز تو خاطرم بود.. از فردی که کاش
 همون اول نگاهم به اسمش می افتاد..
 "امشب طبق برنامه عمل کن تا کوروش هم
 حساب".....

#صد_و_یک

فقط همین چند کلمه رو نوار افتاده بود..
 و همه ی ذهنم رو به سوال بزرگ پر کرد..
 برنامه ی ستاره چیه؟..
 شک ندارم که می خواد به کارایی بکنه.. فرستنده

اسم کوروش رو هم تو پیامش آورده بود..
 ستاره می خواد چکار کنه؟..
 تا این لحظه چند باری خواستم با دکتر حرف بزنم اما
 نشد..

98

خونه اونقدر شلوغ و پر سر و صدا شده بود که نمی
 تونستم جلوی چشم بقیه از دکتر بخوام به چیزایی
 که

می دونم و می خوام اعتراف کنم گوش کنه..
 یه بار هم که موقعیتش پیش اومد بحث کشیده شد
 به گفته های مادر جون و نزدیک بود از پله ها بیافتم
 پایین..

وقتی با اون عجله از خونه زد بیرون یاد اون پیامک
 افتادم..

دیگه تحمل نداشتم.. باید از یکی کمک می گرفتم..
 از کنار حوض بلند شدم و رفتم سمت سعید..
 تا دید دارم میرم طرفش نگاهم کرد..
 با دلهره انگشتمو تو هم قلاب کردم و گفتم: یه چند

لحظه گوشیتون رو می دید؟..
هر دو با تعجب نگاهم می کردن..
سعید در حالی که موبایلش رو از جیب شلوارش
بیرون می آورد گفت: اتفاقی افتاده؟..
نه..
—اما رنگت پریده..
و اینبار سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم..
-میشه شماره ی دکتر رو بگیرین؟..باید باهاش حرف
بزنم..
صدام می لرزید..کاملاً مشهود بود یه چیزیم شده..
سعید قاشق چوبی بزرگی که تو دستش بود رو داد
به فرهود و اومد سمتم..
با شک نگاهم می کرد..
—بینم تو حالت خوبه؟..
-گفتم که چیزی نیست..فقط باید با دکتر حرف بزنم..
—خیلی خب اما گوشی کوروش خاموشه..خودم
چندبار بهش زنگ زدم جواب نداد..
تم از این حرفش یخ بست..

99

وای خدا.. پس حتما یه چیزی شده..
احساس عذاب وجدان می کردم.. همه اش تقصیر
منه..

اگه اون چیزیش بشه مقصر اصلی منم که با سکوت
راهو واسه ستاره باز گذاشته بودم..

سعید با نگرانی مقابلم ایستاد..

—شهرزاد؟.. چِت شد یهو؟..

از ترس بغض کرده بودم..

-فکر کنم.. اون.. جونش در خطر..

—کی؟!..

-کورش..

DONYAIEAMNOE

#صد_و_دو

—چی؟!..

فرهود به سرعت دیگ رو رها کرد و اومد سمتم..

—منظورت چیه؟..

با وحشت دستمو روی صورتم گذاشتم و من من
کنان گفتم: فکر کنم.. قرار یه اتفاقی بیافته.. مطمئن

نیستم

اما حتم دارم یه چیزی میشه..

سعید سریع شماره ی دکتر رو گرفت..

زد رو بلندگو.. "مشترک مورد نظر خاموش می باشد، لطفا..."

با حرص زیر لب گفت: هنوز خاموشه.. سابقه نداشته جایی بره و گوشیشو خاموش کنه..

فرهود گفت: شاید شارژش تموم شده.. شهرزاد هم که میگه مطمئن نیست..

سعید به من نگاه کرد.. بغضمو به سختی قورت دادم و گفتم: شما از چیزی خبر ندارین.. توضیح دادنش یه کم

سخته.. اما تو رو خدا یه کاری کنید.. باید یه جوری ازش خبر بگیریم..

فرهود که یه لحظه دید از دیگ ها غافل شده سریع رفت سمتشون و گفت: شاید واقعا چیزی نشده باشه.. من

وقتی که داشت می رفت دیدمش..

100

سریع نگاهش کردم..

سعید پرسید: به تو چیزی نگفت؟..

—راستش دیدم عجله داره ازش که پرسیدم، گفت دارم میرم دنبال زن عموت..

پس زیر سر ستاره ست..

شاید منظور فرستنده از (برنامه) هم همین بوده..

خان بابا با دیدن ما که یه گوشه ایستاده بودیم و پچ پچ می کردیم گفت: چیزی شده بچه ها؟..

سعید نگاهش کرد..سعی می کرد خونسرد باشه..

—نه خان بابا..شهرزاد داشت از نحوه ی نذری درست کردن تو ایران می پرسید..

همون موقع مادرچون از در اومد بیرون و رو به خان بابا گفت: محمدخان، از کوروش خبری نشد؟..

خان بابا تسبیحش رو گذاشت تو جیب حلیقه ی سرمه ای رنگش و بلند شد..

—نه والا..فکر کنم یه دوساعتی شده باشه که رفته..به گوشیش زنگ زدی؟..

مادرچون با نگرانی چنگی به چادرش زد و گفت: زدم..چندبارم زدم ولی خاموشه..یعنی بچه کجا

مونده؟..نه

خودش هست نه ستاره..

خان بابا اخم کمرنگی کرد..معلوم بود نگرانه ولی
نمی خواد مادر جون بفهمه..

—بچه که نیست خانم، برمی گرده..شاید شارژ
گوشیش تموم شده..

—نه عصری دیدم گوشیشو از شارژ کشید..نکنه
زبونم لال تصادف کرده باشه؟..

—استغفرالله..دو ساعت بیشتر نشده، بد به دلت
نیار ان شالله که بر می گرده..شاید با زنش رفتن
بیرون..

مادر جون که از نگرانی رنگ به روش نمونده بود گفت:
دلم آروم نمی گیره..هی فکرای ناجور میاد تو سرم..

—لعنت خدا بر دل سیاه شیطان..

—دلم گواه بدی میده حاجی..

خان بابا زیر لب ذکری رو خوند .. دستی به ریش
های پرپشت و سفیدش کشید و تو فکر رفت..

#صد_و_سه

101

به سعید و فرهود نگاه کردم..
 سعید آروم رو به من کرد و گفت: اینجوری
 نمیشه.. من میرم دنبالش..
 فرهود سریع گفت: منم میام..
 — به سینا و سهیل بگو بیان پای دیگ وایسن..
 خواست بره سمت ساختمون که گفتم: منم باید
 ببرین..
 برگشت و نگاهم کرد..
 — تو بمون خونه هر خبری شد زنگ می زنم..
 -اما.....
 — مادر جون حالش خوب نیست تو بمون تنها نمونه..
 سکوت کردم.. یه جورایی حق با سعید بود.. مخصوصا
 که زن عمو و مزگان هم خونه نبودن..
 یه کم بعد بارون شروع به باریدن گرفت..
 پدر فرهود و سینا و سهیل مسئول دیگ ها شده
 بودن.. هر چند اونا هم نگران بودن و هر دفعه چیزی
 می
 پرسیدن..

پدر فرهود که اسمش حامد بود رو کرد به خان بابا و
گفت: قبل رفتن چیزی نگفت؟..
خان بابا کنار مادرچون روی تخت نشست..
—نه..یه دفعه دیدیم با عجله از خونه زد بیرون و گفت
یه کاری دارم میرم و زود بر می گردم..
—آخه کوروش که اینجا کاری نداره..چرا نباید تا این
ساعت برگرده؟..
مادرچون که اشک صورتش رو نمناک کرده بود گفت:
حتما رفته دنبال ستاره..ترسم از اینکه خدایی نکرده
تصادف کرده باشن..
رفتم سمتش و شونه هاش رو گرفتم..
از ته دل دوست داشتم دلداریش بدم..اما واقعا بلد
نبودم..خودمم حالم دست کمی از بقیه نداشت..
اون ها نگران بودن..ولی من عذاب وجدان هم
داشتم..

102

برای هزارمین بار به خودم لعنت فرستادم.."کاش
سکوت نمی کردم.."
آروم گفتم: سعید وقتی که زنگ زد گفت تو کلانتری

ها و بیمارستانا چیزی ثبت نشده.. پس جای نگرانی نیست..

خواستم اسم پزشکی قانونی رو هم بیارم که زود
زبونمو گاز گرفتم.. تا حداقل جلوی این یه خرابکاری
رو گرفته
باشم..

صدای زنگ در بلند شد..

مادرجون اشکاش رو پاک کرد و گفت: خدایا چی
میشه کوروشم پشت در باشه؟..
گفتم من باز می کنم..

و نفهمیدم خودمو چجوری به در رسوندم..
با دیدن سعید و فرهود که تنها بودن ناخودآگاه صورتم
غمگین شد..
DONYAIEMAMNOE

-چی شد؟..

#صد_و_چهار

اومدن تو.. سعید که صورتش گرفته و پریشون بود
سرشو تکون داد..

—انگار یه قطره آب شده و رفته زیر زمین.. نیست که

نیست..

لرزون پرسیدم: همه جا رو گشتین؟..خونه ی دوستی، آشنایی، جایی..

فرهود گفت: هر جا رو که می دونستیم سر زدیم..نه از عمو خبری هست نه از زن عمو ستاره..

مادرجون با دیدن اون ها کم مونده بود از حال بره..

سریع رفتم و با یه لیوان شربت قند برگشتم..

خان بابا گفت: پاشین برید تو داره بارون میاد هوا هم سرد شده..

به هیچ وجه قصد نداشتم برم..

مادرجون با گریه گفت: برم تو چکار؟..دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه..خدایا پس این بچه کجاست؟..

و به آسمون نگاه کرد و نالید: الهی به حق این شب بچه امو سالم بهم برگردون..

103

با تعجب رو به سعید پرسیدم: مگه مناسبت امشب چیه؟..

سعید دستی به صورتش که از قطرات بارون خیس

شده بود کشید..

—سال ها پیش کوروش یه تصادف خیلی شدید می
کنه..از همون موقع تو چنین شبی مادر جون نذر حلیم
داره و مراسم ختم قرآن می گیره..

که اینطور..پس واسه همین اصرار داشت امروز دکتر
هم حتما اینجا باشه..

ساعت از دو گذشته بود که زنگ درو زدن..

حامد خان و سعید دویدن سمت در..من و خان بابا
هم پشت سرشون رفتیم..یکی پشت سر هم به در
می

کوبید..حامد خان درو باز کرد..

ستاره بود..با صورتی رنگ پریده و وحشت زده..
—تو رو خدا.. کمک کنید..کوروش..

سعید رفت بیرون و گفت: چی شده؟..کوروش
کجاست؟..

نگاه ستاره با ترس رو زمین بود..درست پشت سر
سعید..

کوچه حسابی تاریک بود..خان بابا لامپ بالای سر در

حیاط رو روشن کرد..

#صد_و_پنج

با دیدن دکتر که غرق خون کنار دیوار افتاده بود
هراسان دستمو جلوی دهانم گرفتم و یه قدم عقب
رفتم..

صدای "یا ابوالفضل" خان بابا و بقیه رو شنیدم..

سعید مقابلش رو آسفالت خیس و گل آلود زانو
زد.. کوروش چشمش بسته بود.. سعید بی مهابا
صداش می زد..

حامد خان رو به ستاره که بی صدا گریه می کرد داد
زد: کوروش چش شده؟.. دِ یه چیزی بگو.. این خون
واسه
چیه؟..

سعید گوشه ی کت کوروش رو کنار زد.. نفسشو
بیرون داد و گفت: خدایا.. چاقو خورده..
و رو به ستاره بلند گفت: کی اینکارو کرده؟..
ستاره فقط گریه می کرد..

104

خان بابا بی رمق به دیوار تکیه زد.. حالش خوب نبود..

سعید و حامد خان کمک کردن تا دکتر رو بیارن تو..
 حامد خان گفت: مادر جونو چکار کنیم؟..اگه کوروش رو
 تو این حال بینه زن بیچاره پس میافته..
 سعید همه ی حواسش به کوروش بود..
 —چاره ای نیست باید ببریمش تو.. تا الانم معلوم
 نیست چقدر زیر بارون مونده..شهرزاد تو برو تو حواس
 مادر جونو یه جوری پرت کن تا کوروش رو ببریم
 بالا..زود باش..
 در حالی که صورتم خیس از اشک بود و نگاهم مملو
 از نگرانی، چشمام رو از لباس های خون آلود دکتر
 گرفتم
 و دویدم سمت ساختمون..
 اشکام رو پاک کردم..در مهمونخونه رو
 بستم..برگشت و نگاهم کرد..
 —از کوروش خبری نشد؟..
 لب هامو روی هم فشار دادم..فقط به نشونه ی "نه"
 سرمو بالا انداختم..
 اشک هاشو با سر انگشت پاک کرد و قرآن رو
 بست..

—کی بود نصف شبی اونجوری در می زد؟.. فقط
سهیل اینجوری در می زنه..

خواستم جوابش رو بدم که یه دفعه ستاره با گریه و
زاری اومد تو و زجه زنان گفت: مادر جون بیچاره
شدیم.. خدایا آخه این چه بخت و اقبالی بود؟..
صورت مادر جون از درد جمع شد..

—چ..چی.. شده؟..

و ستاره بی توجه به مادر جون با همون حال ادامه
داد: کوروشم از دست رفت..
مات و مبهوت نگاهش می کردم..
ضربان قلبم اونقدر بالا بود که به نفس نفس افتادم..
این زن دیوانه بود؟.. شک نداشتم که بود..
سریع برگشتم تا به مادر جون بگم ستاره داره دروغ
میگه کوروش چیزیش نشده، که دیدم بیهوش روی
زمین

افتاده و دستش رو قفسه ی سینه اش مشت
شده..

#صد_و_شش

دویدم سمتش و مقابلش زانو زدم..
شونه هاشو گرفته بودم و پشت سر هم صداش می
زدم..

-مادر جون..مادر جون چتون شد؟..مادر جون..چشماتو
باز کن تو رو خدا..

ترسیده بودم..زن بیچاره رنگ به رو نداشت..کاملاً
بی‌هوش بود..

برگشتم و با عصبانیت به ستاره نگاه کردم..بی خیال
به درگاه تکیه زده بود..

سرد و بی تفاوت نگاهم می کرد..

-خدا ازت نگذره لعنتی..تو دیگه چه زنی
هستی؟..بین چکار کردی؟..

پوزخند زد..اومد جلو و تو صورت مادر جون نگاه کرد..
زیر لب زمزمه کرد: هنوز زنده ست؟..

با این حرفش خونم به جوش اومد..جوری که سرم
داغ شد..اونقدر داغ که حرارتش رو تا پشت چشمام
احساس
کردم..

با یک جست از کنار مادر جون بلند شدم و سینه به
سینه ی ستاره ایستادم..

با اون چشمای آبی، همچنان خونسرد نگاهم می
کرد..

با خشم سرش داد زدم: نفرت انگیز تر از تو به عمرم
ندیدم.. تو چه زن بد ذاتی هستی.. حالم ازت بهم می
خوره..

دندوناشو از حرص روی هم فشار داد و خیز برداشت
سمتم..

بازومو چنگ زد و زیر لب غرید: ببند اون دهنتو.. انگار
باز از جونت سیر شدی؟..

بازومو از دستش بیرون کشیدم و با همون لحن
گفتم: می دونم همه ی اینا زیر سر توئه.. مطمئنم تو
واسه دکتر

نقشه کشیدی.. حالا هم قصد جون خانواده اشو
کردی..

پوزخند تمسخرآمیزی روی لب هاش بود..

نیشخندی از سر حرص و عصبانیت زدم و ادامه دادم:
به کوروش میگم.. به همه میگم.. کاری می کنم همه
ذات

واقعی و پلید تو بینن..دیگه اگه تهدیدمم کنی ساکت
نمی مونم..

چشماش از عصبانیت سرخ شده بود..

106

یه قدم بهم نزدیک شد..مستقیم تو چشم هاش زل
زده بودم..

دست راستش رو بالا آورد و فک و چونه ام رو محکم
میون پنجه هاش گرفت..

دردم اومد ولی ساکت بودم..

فشار بیشتری به دستش آورد و گفت: تو فقط اون
چاک وامونده ی دهن تو باز کن بعد بین چه بلایی به
سرت

میارم..نمیذارم زحمتای منو به باد بدی..گفته بودم
سد راهم بشی راحت نمیذارم.. انگار هنوز باورت
نشده..

مچ دستشو محکم گرفتم و عقب کشیدم..

-دستتو بکش..

اخمام تو هم رفت..

برگشتم و به مادر جون نگاه کردم..کنارش نشستم و

شونه هاشو گرفتم..می خواستم واسه اش شربت
قند بیارم..

اما اگه فشارش بالا باشه چی؟..

به ستاره نگاه کردم..نگاهش رو از من نمی
گرفت..نمی تونستم با مادر جون تنه اش بذارم..اما
مجبور بودم..

سریع از جام بلند شدم و دویدم سمت
آشپزخونه..کمی بعد با یه لیوان آب سرد برگشتم..
سعید کنار مادر جون نشسته بود و صداش می زد..
با دیدن من پرسید: مادر جون چرا از حال رفته؟..از
کوروش چیزی گفتی؟..

لیوان آب رو دادم دستش..با پوزخند به ستاره نگاه
کردم..چشم غره ای به من رفت و نگاهشو
برداشت..
DONYAIE MAMNOE

سعید آب رو برد سمت مادر جون و آروم چند جرعه
ای توی دهانش ریخت..

سرمو خم کردم و با لحن آرومی گفتم: کوروش
حالش چطوره؟..

سعید نگاهم کرد..خواست چیزی بگه که همون

موقع مادرجون ناله ای کرد و به هوش اومد..
دستش رو قلبش بود..

#صد_و_هفت

سعید خطاب به مادرجون گفت: قلبتون درد می
کنه؟.. قرصاتون کجاست؟..

مادرجون که از درد صورتش جمع شده بود زیر لب
بریده بریده فقط اسم "آشپزخونه" و "قفسه" رو
میاورد..

107

حتما قرصاش اونجا بود..

سعید رو به من گفت: تو کنارش بمون من میارم..
سرم رو تکون دادم..سعید رفت تو آشپزخونه..کنار
مادرجون نشستم..

با ترس و نگرانی نگاهش می کردم..ناله می کرد..

شونه هاشو تو دست گرفتم و آروم ماساژ
دادم..عضلاتش از درد منقبض شده بود..

به ستاره نگاه کردم..همونطور پیروزمندانه ایستاده
بود و نگاهمون می کرد..

با حرص گفتم: خوشحالی نه؟..وایسادی تا نتیجه ی

کاری که کردی رو ببینی؟..

لب هاشو جمع کرد.. با خنده ی آروم اما عصبی
گفت: تو نگران خودت باش..

و با چشم و ابرو به مادر جون اشاره کرد و خیلی آروم
که فقط من بشنوم گفت: نه اینا..

از خشم دستام می لرزید..اون لحظه آرزوم بود زورم
اونقدر بهش می رسید که بگیرمش زیر مشتش و لگد
و تا

می خوره بزمنش..کاری که به عمرم نکرده بودم..

سعید با پاکت داروها برگشت..یه قوطی سفید رنگ
رو بیرون آورد و قرص کوچیکی زیر زیون مادر جون
گذاشت..

چند دقیقه ای طول کشید تا حال مادر جون بهتر
بشه..

تا چشماش رو باز کرد و نگاهش به سعید افتاد زد
زیر گریه..

—کوروشم..کورشم چی شده؟..بچه ام کجاست؟..

سعید نیم نگاهی به من انداخت..سرمو به نشونه
ی منفی تگون دادم..

فکر می کرد من گفتم.. با حرکت چشم به ستاره که
پشت سرم بود اشاره کردم.. نفسش رو با حرص
بیرون داد

و نگاهشو به مادر جون دوخت..

— کوروش حالش خوبه مادر جون.. شما استراحت
کنید..

تو جاش نیمخیز شد و گفت: نه.. منو ببرید
پیشش.. تا نبینمش آروم نمی گیرم..

گریه می کرد و هنوز هم سینه اش خس خس می
کرد..

تو همون حالت نیمخیز سعید دستاشو جلوش گرفت
و گفت: کوروش خوابیده.. شما هم استراحت کنید
فردا

که بیدار شد می بینیدش..

108

با چشمای اشک آلودش تو چشم های سعید نگاه
کرد و نالید: بچه ام چیزیش شده؟..

سعید خنده ای کرد و به شوخی گفت: مرد به اون
هیكل هم مگه چیزیش میشه؟.. پسرتو دست کم

گرفتیا

مادرجون..

مادرجون لبخند غمگینی زد..

واسه اینکه مادرجون نتونه از مهمونخونه بیرون
بره، سعید رو به من گفت: برو از تو اتاق یه بالش و
پتو بیار..

مطیعانه از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقی که
مجاور مهمونخونه بود.. یه اتاق کوچیک و جمع و جور
که

فقط چندتا کمد و یه میز و آینه داشت..

در یکی از کمدا رو باز کردم.. داخلش فقط لباس
بود.. بالاخره با کمی گشتن رختخواب ها رو از تو کمد
چهارم

DONYA IEMAMNOE

پیدا کردم..

یه بالش و پتو برداشتم و برگشتم..

سعید هنوز داشت با مادرجون حرف می زد تا قانعش
کنه کوروش حالش خوبه.. ستاره تو اتاق نبود..

بالش رو پشت مادرجون گذاشتم تا بهش تکیه
بده.. پتو رو هم روش کشیدم..

#صد_و_هشت

—خدا ازت راضی باشه دخترم..

به سرفه افتاده بود..سعید گفت: زنگ بزنم دکتر
بیاد؟..

مادر جون جواب داد: نه مادر این وقت شب دکتر می
خوام چکار؟..فقط کاش میذاشتی کوروش رو ببینم..

—کوروش خوبه شما استراحت کنید اونم
خوابیده..خیلی خسته بود..

مادر جون به من نگاه کرد..همونطور که اشکاش رو
پاک می کرد گفت: پس ستاره چی می گفت؟..چرا
اون

حرفو زد؟..

لبخند تصنعی زدم و گفتم: اونم نگران دکتر بوده
مادر جون..نفهمیده چی داره میگه..الان دیدنش که
چقدر

آروم بود..

سرش رو تکون داد و دیگه چیزی نگفت..

109

سعید گفت: شما استراحت کنید ما همین بیرون

هستیم.. به چیزی نیاز داشتین فقط من یا شهرزاد و
صدا

بزنید..

مادر جون چیزی نگفت.. سعید به من اشاره کرد که
بریم بیرون..

درو که بست گفت: مرتب بهش سر می زنم ممکنه
باز حالش بد بشه..

-منم حواسم هست..

—نباید بذاریم بیاد طبقه ی بالا.. ممکنه جلوی ما
سکوت کرده باشه و بعد بخواد بره و کوروش رو
ببینه..

-حالش چطوره؟..

نفسش رو بیرون داد و دستی به صورتش کشید..

—حالش خوب نبود.. خیلی خون ازش رفته.. همون
موقع جلوی در زنگ زدم به یکی از دوستانم که اینجا
دکتر سریع خودشو رسوند..

-چرا نبردینش بیمارستان؟..!

—خودش نداشت وگرنه حامد داشت زنگ می زد
اورژانس..

-بهوشه؟..

—آره منتهی الانو نمی دونم..

و راه افتاد سمت پله ها و گفت: برم بینم خبری شد یا نه..

پشت سرش رفتم..

-منم میام..

برگشت سمتم..

—تو هم انگار حالت زیاد خوب نیست..یه کم استراحت کن..

-نه..خوبم..باید بینمش..

—شهرزاد لج نکن..

-گفتم باید بینمش..نمی تونم اینجا وایسم..

DONYAIEAMNOE

110

کلافه بود..

—حداقل بذار دکتر که رفت بیا بالا..الان نه..

چیزی نگفتم..تو سکوت فقط نگاهش کردم..

از پله ها بالا رفت..نمی تونستم تو خونه بمونم..

صدای رعد و برق رو از بیرون شنیدم..نگاهم به پنجره

افتاد.. بارون هنوز هم بی وقفه می بارید.. از در بیرون
رفتم..

هوا اونقدر از طراوت بارون خنک و از قطره هاش
معطر بود که زیر رگبارش ایستادم و چشمامو بستم
و یه

نفس عمیق و طولانی کشیدم..

اونقدر خوب بود که تا چند لحظه چشمامو باز
نکردم.. صورتم خیس شده بود..

دستی به صورتم کشیدم و چشمام رو باز
کردم.. سرمو که پایین آوردم سایه ای رو پشت یکی
از درختا اونطرف
حیاط دیدم..

فکر کردم خیالاتی شدم اما وقتی اون سایه کمی
تکون خورد فهمیدم اشتباه نکردم.. حامد خان و سینا
و سهیل

سر دیگ ها وایساده بودن.. فاصله شون با اون سایه
زیاد بود واسه همین متوجهش نشده بودن..

آروم رفتم سمتش.. دقیقا پشت درخت و بوته های
بلند گل ایستاده بود..

یه زن بود.. نزدیک تر که شدم از صداش که زمزمه وار
بود فهمیدم ستاره ست..داشت با تلفن حرف می
زد..

—فردا بهت زنگ می زنم..میگم الان نمیشه..بهش
بگو تا فردا دندون سر جیگرش بذاره خودم خبرش
می

کنم..بین من رو حساب عطا دارم بهش این لطفو
می کنم وگرنه انقدر کوتاه نمی اومدم..فردا بهت
زنگ می

زنم میگم کجا بیاد..من چند روز بیشتر اینجا نیستم
باید بهش بگی تو همین مدت کارو یکسره کنه..باید
باورش

بشه..شنیدی چی گفتم؟..

و تماسو قطع کرد..سریع اطرافمو نگاه کردم..

#صد_و_نه

چشمم افتاد به زیر زمین..تند تند چندتا پله رو پایین
رفتم و تو قسمت تاریک کنار دیوار ایستادم..

ستاره که انگار به چیزی شک کرده بود کمی
اطرافش رو نگاه کرد..حتما صدای پامو شنیده
بود..وقتی مطمئن

شد کسی نیست رفت تو..

111

با احتیاط از پله ها بالا رفتم و نیم نگاهی به داخل
انداختم..کسی نبود..

حامدخان با دیدن من پرسید: چیزی شده؟..

به زور لبخند زدم: نه.. خسته نباشید..

با لبخند کمرنگی سرش رو تکون داد..

—از کوروش خبر داری؟..

-هنوز نه..اما دکتر بالا سرشه..

چیزی نگفت..حالت صورتش گرفته و ناراحت بود..

و من که نمی تونستم یک دم آرام باشم بی مقدمه
پرسیدم: شما برادر واقعی کوروش هستید؟..

با تعجب نگاهم کرد..

—چطور مگه؟..

-آخه فرهود اونو عمو صدا می زنه..در صورتی که
کوروش فرزند ارشد خان باباست..

لبخند زد..با مکث کوتاهی گفت: ما برادر تنی
نیستیم..ولی از برادرم برام عزیزتر ..قضیه اش

مفصله فکر کنم

بعدا از کوروش پیرسی واسه ات تعریف کنه..

با لبخند نگاهش کردم و چیزی نگفتم..

تو دلم گفتم: "مگه می تونم نپرسم؟.. فکر کن یه درصد"

سرمو بلند کردم..نگاهم به پنجره ی اتاق دکتر افتاد..روشن بود..کاش بتونم بینمش و باهاش حرف بزنم..ستاره

داشت مخفیانه یه کارایی می کرد..حتی اگه دکتر هم حرفامو باور نکنه باز گفتنش بهتر از نگفتنش بود.. چون زیر بارون ایستاده بودم سر تا پام خیس شده بود..اول رفتم تو اتاق و لباسامو عوض کردم..یه بافت سفید

با شلوار جین سرمه ای پوشیدم..یه شال سفید هم روی موهام انداختم و از در بیرون رفتم..

داریوش رو تو راهرو دیدم..تا چشمش به من افتاد پرسید: کوروش چی شده؟..

-شما کجا بودی از سر شب تا حالا؟..

—شیرین زنگ زد مجبور شدم برم..بعدش سعید زنگ

زد گفت کوروش حالش خوب نیست سریع خودمو
رسوندم..

112

-چاقو خورده..
رنگش پرید..

—چی؟..یعنی چی چاقو خورده؟..کی زده؟..
و خیز برداشت بره بالا که منم پشت سرش رفتم..
فرهود با دیدن ما تکیه اش رو از دیوار گرفت و جلو
اومد..

داریوش که به نفس نفس افتاده بود پرسید: چی
شده فرهود؟..راسته کوروش چاقو خورده؟..
فرهود سرش رو تکون داد و نیم نگاهی به من
انداخت..

DONYAIEAMNOE

داریوش صورتشو با دست پوشوند و کنار دیوار
نشست..فرهود مقابلش زانو زد و دستشو رو شونه
ی داریوش
گذاشت..

—خدا رو شکر حالش خوبه..نگران نباش..دکتر

کنارشه..

داریوش که چشماش سرخ بود دستشو پایین آورد و
در حالی که لب هاش می لرزید گفت: کار کی
بوده؟..

—نمی دونم..اینو فقط عمو می تونه بگه..

—کاش نمی رفتم..مادرجون چطوره؟..

در جواب داریوش گفتم: حالش خوب نبود..خیلی بی
قراری کرد الانم با کمک دارو خوابیده..
فرهود گفت: خان بابا رفت پیش مادرجون..سعید هم
تو اتاقه..

همون موقع سعید اومد بیرون..هر سه ایستادیم..
#صد_و_ده

با دیدن داریوش گفت: چیزایی که گفتمو از داروخونه
گرفتی؟..

داریوش رفت جلو و گفت: گرفتم..ولی اونقدر حواسم
پرت بود گذاشتم رو پله ها اومدم بالا.. صبر کن الان
میارم..

و رفت پایین..رفتم سمت اتاق کوروش که سعید
گفت: کجا؟..

-می خوام ببینمش..

113

—صبر کن دکتر داره میره..وقتی که رفت برو تو..
-من چه کار به دکتر دارم؟..می خوام کوروش رو
ببینم..

آروم خندید و گفت:دختر تو چقدر لجبازی؟..
عصبی شدم و گفتم: من لجبازم یا شما؟..دارم میگم
باید ببینمش..هی میگی بذار دکتر بره بعد برو
تو..نمی
تونم صبر کنم..

همون موقع داریوش با یه پاکت اومد بالا..سعید
نگاهی به من انداخت و پاکت رو از داریوش گرفت..
—می برمت ولی به شرطی که ساکت یه گوشه
وایسی حواس کسی رو هم پرت نکنی..
نیشخند زدم..

-مگه غیر از دکتر کسی هم تو اتاق هست که بخواد
حواسش پرت بشه؟..

—والا من می ترسم اونقدر پرحرفی کنی که حتی
تو حالت بیهوشی هم صدای کوروش رو در بیاری..

دستمو که مشت کردم و با اخم نگاهش کردم
خندید..

فرهود با لبخند نگاهمون می کرد.. داریوش همچنان
نگران بود.. گفت: پس منم میام..

سعید لبخندشو خورد..

—ای بابا.. من میگم دورشو شلوغ نکنید بعد میگی
منم میام؟..

با حرص گفتم: می دونی چیه؟ تو خوبه دکتر نشدی
وگرنه باید به حال اون بیچاره هایی که می اومدن
مریضشون رو ببینن افسوس بخوریم..

سعید لبخند کمرنگی زد و گفت: از کجا می دونی
که نیستم؟..

با تعجب نگاهش کردم..

DONYA IEMAMNOE

-هستی؟..

—نیستم..

اخم کردم..

-مسخره می کنی؟..

و خواستم برم تو اتاق که دستشو گرفت مقابلم و
گفت: الان نیستم.. ولی قبلا بودم..
نگاهش کردم.. منظورشو نفهمیدم.. یعنی قبلا دکتر
بوده ولی الان دیگه نیست؟.. اما چرا؟..
کمی تو چشمام نگاه کرد و دستشو آروم برداشت..
بی وقفه درو باز کردم و رفتم تو.. داریوش هم پشت
سرم اومد..
کوروش با بالا تنه ی برهنه روی تخت خوابیده بود و
دکتر که مردی تقریبا میانسال بود داشت زخمش رو
پانسمان می کرد..
داریوش پرسید: حالش چگونه؟..
دکتر نیم نگاهی به ما انداخت و گفت: فشارش
پایینه.. داروهایی که خواستمو گرفتید؟..
سعید پاکت رو گذاشت رو تخت..
دکتر که کار پانسمانش تموم شده بود سرمش رو
هم وصل کرد و آمپولش رو داخل سرم تزریق کرد..
رو به سعید گفت: کار من دیگه اینجا تموم
شده.. بقیه اش با خودت، فقط حواستون بهش
باشه.. اگه به من نیاز

بود زنگ بزن..فعلا سرمشو زدم سفارش نمی کنم
چی بهش بدین و چی ندین بخوره، خودت بهتر از من
می
دونی..

و نگاهی به صورت کوروش انداخت و ادامه داد:
خیلی شانس آورده که چاقو به قسمت های
حساس داخلی
بدنش اصابت نکرده..

سعید جواب داد: منم که زخمشو دیدم حدس زدم..
—احتمالا تو درگیری چاقو خورده..
سریع پرسیدم: چطور مگه؟..
نگاهم کرد..

—اونی که بهش چاقو زده ناشی بوده..اگه می
خواست کوروش رو بکشه به جای حساسش می زد
مثلا تو

قلب یا سینه..یا حتی از پشت میان دو کتفش، نه
پهلو..این نشون میده نمی خواستن بمیره..یا تو
درگیری چاقو
خورده یا.....

-یا چی؟..

115

—هر احتمالی وجود داره..شاید دشمنی چیزی داره
که خواسته ازش زهرچشم بگیره..به نظر من حتما
پلیس

رو در جریان بذارید تا اون آدمو پیدا کنه..

داریوش با عصبانیت گفت: مگر دستم بهش
نرسه..زنده و مرده شو یکی می کنم..

دکتر گفت: بسپریدش دست پلیس..اگه دشمنی
چیزی داشته باشه ممکنه باز این کارشو تکرار کنه..
سعید در تایید حرف دکتر سرشو تکون داد..

—خودم دنبالشو می گیرم..بازم دمت گرم.. این وقت
شب مزاحم تو هم شدیم ستاری جان..

—این چه حرفیه انجام وظیفه بود..ان شالله که نیاز
نباشه اما بازم کمکی چیزی بود فقط کافیه زنگ
بزنی..

—ازت ممنونم..خیلی لطف کردی..

من و داریوش هم تشکر کردیم..دکتر همراه سعید و
داریوش از اتاق بیرون رفت..

نگاهم روی کوروش بود..آروم رفتم
سمتش..شلوارشو با یه شلوار خونگی عوض کرده
بودن..

ملحفه رو از پایین تختش برداشتم و روش
کشیدم..چیزی تنش نبود و ممکن بود سرما بخوره..
صورتش سرخ و فکش منقبض شده بود..اخماش
حسابی تو هم بود..انگار که درد داشت..

دستمو پیش بردم و پشت چهارتا انگشتم رو روی
پیشونیش گذاشتم..خدا رو شکر تب نداشت..
هنوز دستمو برنداشته بودم که آروم پلک هاش لرزید
و چشم هاش رو باز کرد..

#صد_و_یازده

#فصل_دوازدهم

دستمو عقب کشیدم و با لبخند کمرنگی نگاهش
کردم..

چشم هاش مخمور و نگاهش گرفته بود..بدون هیچ
عکس العملی فقط نگاهم می کرد..
با همون لبخند گفتم: درد دارین؟..
هیچی نگفت..خیره تو چشم هاش به دنبال دلیل

اون سکوت مبهم می گشتم..
 انگار نگاه کوروش حتی از سکوتش هم سنگین تر
 بود..
 خط این نگاه مثل همیشه خوانا نبود.. شکسته بود و
 مملو از راز.. انگار که سایه ای بزرگ روش افتاده بود..
 116

—پیداش کردی؟..

مبهوت جواب دادم: چيو؟..
 مکث کوتاهی کرد و با همون صدای خش دار گفت:
 همونی که چند دقیقه ست داری تو چشمای من
 دنبالش
 می گردی..

سکوت کردم.. تعجب نکردم.. باهوش بود.. خیلی وقته
 که فهمیدم دکتر نگاه آدم ها رو معنا می کنه..
 کاش من هم این استعداد رو داشتم..
 اونوقت مجبور نبودم واسه فهم هر چیزی دکمه ی
 آنلاین حس کنجاوی خودم رو فشار بدم..
 نگاهش کردم.. و نگاه اون رو همچنان رو خودم دیدم..

نکنه فهمیده دارم به چی فکر می کنم؟..
 کمی دستپاچه شدم .. شالم که آزادانه عقب رفته
 بود رو کمی جلو کشیدم..نگاهمو از نگاهش گرفتم و
 به

پانسمانش دوختم..

-اون دکتر..چیزه..راستش دکتر گفت..ممکنه تو
 درگیری چاقو خورده باشین..برای همین.....

—برای همین می خواى بدونى چه اتفاقى
 افتاده..درسته؟..

نگاهم رو آرام بالا کشیدم..یه لبخند خلی محو رو
 لب هاش بود..

تک سرفه ای کردم و کمی جابه جا شدم..

-نه..راستش آره..خب چیزه..کنجکاو بودم بدونم..فقط
 همین..

دستمو نامحسوس زیر شالم بردم و پنجه هامو روی
 گردنم کشیدم..

گرم بود..عرق کرده بودم..

چطوری بهش بگم؟..

—همه چیز یه اتفاق بود..

و کمی تکون خورد که از درد ناله اش بلند شد و
اخماش تو هم رفت..

هول شدم..دستمو جلو بردم و گفتم: آروم آروم..دکتر
تازه زخمتونو بخیه زده تا چند ساعت تکون نخورید..

117

چشماشو بست..آب دهانش رو قورت داد و گفت:
خوبم..

دستش رو زخمش بود..ترسیده بودم.. رنگش هم
پریده بود..

از روی تخت بلند شدم و گفتم: من برم..ها؟..آره
برم..شما هم استراحت کنید..وای..درد دارین؟..بگم
سعید

بیاد؟..آب می خواین؟..

یه ریز پشت سر هم چیزایی که همون ثانیه به ذهنم
می اومد رو ردیف می کردم..خودمم نمی فهمیدم
چی

دارم میگم..

چشم هاش رو باز کرد.. نگاهش روی من
چرخید..سفیدی چشماش به سرخی می زد..

—تو چیزی می خواستی بگی؟..

دستم لرزید..

جالبه که چاقو به پهلوش خورده و سرش به جایی
نخورده..

تو این چند دقیقه به اندازه ی هر ثانیه چندین بار
ذهنمو روخوانی کرده بود..

#صد_و_دوازده

-من کی گفتم چیزی می خوام بگم؟..من گفتم؟..من
که چیزی نگفتم..اصلا حرف نزدم.....

—شهرزاد..

منتظر نگاهش کردم..

لبش رو از درد گزید و گفت: چرا دستپاچه شدی؟..

DONYAIEAMNOE

-نشدم..

—شدی..چون می خوام یه چیزی به من بگی..ولی
تو گفتنش تردید داری..

سرم داغ کرد..

نفسمو دادم بیرون..دستمو به پیشمونیم گرفتم..

-پوف..ای بابا..بسه..وای..دیگه حتی بابامم منو انقدر

خوب نمی شناسه..

خنده اش گرفته بود..ولی اون درد لعنتی نمیداشت
 اخم هاش از هم باز بشه..

118

—بشین..

-نه..من میرم شما هم.....

—گفتم بشین..

لب هامو که نیمه باز مونده بودن رو بستم و آهسته
 کنارش نشستم..

نگاهش روم سنگینی می کرد..

حرفی تو دلم مونده بود که با هر نفس می اومد روی
 زبونم..اما زبونم از بیان اون راز اونقدر سنگین می
 شد که

DONYAIEAMAMNOE

خودم رو تو بیانش ضعیف می دیدم..

چی باید می گفتم؟..از کجا باید شروع می
 کردم؟..اصلا دکتر باور می کرد؟..

—بگو..می شنوم..

-درد دارین؟..

—خوبم..

-مسکن نمی خواین؟..

—گفتم خوبم..حرف تو بزن..

-چی بگم؟..

تو سکوت نگاهم کرد..آب دهانم رو قورت دادم..
نفس عمیق کشیدم و دو پر شالم رو از هم باز
کردم..

کمی تکون دادم و ناله وار گفتم: وای..هوای این اتاق
یهویی چرا انقدر گرم شد؟..نکنه زیر بارون بودم تب
کردم؟..

یقه ی بافتی که تنم بود رو گرفته بودم و می
کشیدم جلو..

-وای دارم می سوزم..گلومم خشک شده..نه..نمی
تونم بشینم..من برم یه قرصی چیزی بخورم..
و خواستم بلند شم که بدون هیچ حرکتی مچ دستم
رو از روی آستین گرفت..

تو همون حالت میخکوب موندم..و اینکه میگن تو اون
لحظه آنی قلبم اومد توی دهانم رو به وضوح تجربه

کردم..

119

نگاهش نمی کردم.. از گوشه ی چشم فقط حرکت
انگشتاش روی مچ دستم دنبال می کردم..
دستشو پایین برد.. دستمو که گرفت چشمامو
بستم..

مثل یه تیکه یخ بودم الان می فهمه داشتم نقش
بازی می کردم.. آخه دختره ی احمق این خودش
دکتر .. یه

نگاه به صورتت بندازه می فهمه داری دروغ میگی..
دستشو برد بالاتر.. تا روی مچم نگو داشت..
نبضمو می گرفت.. دیگه رسوا شدم..
—تب نداری اما فشارت پایینه.. نبضتم تند می زنه..
یا از هیجانه یا.....

تندی دستمو کشیدم و گفتم: یا هیچی..

از گوشه ی چشم مرموزانه نگاهم کرد و گفت: اما
انگار زیاد هم هیچی هیچی نیست.. اتفاقا نبضت
میگه یه

چیزایی هست.. حتی میگه یه حرفایی رو داری

مخفی می کنی..

#صد_و_سیزده

لب هامو کج کردم و گفتم: نبضم خیلی بیخود
کرد..نبض هم مگه زبون داره که بگه چی هست و
چی نیست؟..هر

چی گفته واسه خودش گفته..من خیلی هم حالم
خوبه..هیچی هم نمی خوام بگم..یعنی نمی
خواستم بگم..

—پس یه چیزی می خواستی بگی..منتهی الان
نمی خوای بگی..
-نه..کی گفته؟..

—نبضت..

نگاهش کردم..

لبخند کمرنگی که رو لب هاش بود حرصمو درمیاورد..
از درد ناله ی آرومی کرد ولی لب هاش جمع نشد..
لب هامو روی هم فشار دادم و نگاهمو از نگاهش
گرفتم..

-اینطور نیست..

—می خوای دروغ بگی؟..



DONYAIEAMAMNOE

سریع نگاهش کردم و گفتم: نه نه.. باور کن همه ی
اون چیزی که می خوام بگم حقیقه..یه کلمه ی
دروغ از
من نمی شنوی..

—پس بگو..

120

صورتش از درد عرق کرده بود..

-حالت خوبه؟..

سرشو تکون داد..حتی ریتم نفس هاش هم نامنظم
بود..

—چیزی نیست..

-تو الان باید استراحت کنی بعد من اومدم گرفتمت
به حرف..یه کم بخوابی بهتر میشی..

دستشو روی زخمش گذاشت..چشماشو بست و با
صدای گرفته ای گفت: حداقل بگو در مورد چی می
خواستی

حرف بزنی؟..

مکث کوتاهی کردم و گفتم: ستاره..

چشماش رو آروم باز کرد..از تو نگاهش تعجب رو می

دیدم..

قبل از اینکه بخواد چیزی بگه گفتم: ببین..من همه
ی اون چیزی که می دونم رو واسه ات تعریف می
کنم..اینو

قول میدم..درسته امشب یه کم هول شدم چون هم
از برخوردت می ترسیدم، هم اینکه تازه زخمتو
پانسمان

کردن یه کم بگذره بهتر که شدی حرف می زنیم..
فقط نگاهم می کرد..کمی بعد با لحن خشکی گفت:
سعیدو صدا کن..

سرمو تکون دادم و از کنارش بلند شدم..رفتم سمت
در که صدام زد..

—شهرزاد؟..

آروم برگشتم و منتظر نگاهش کردم..

صورتش از درد جمع شده و ملحفه رو تو مشتش
گرفته بود..

نگاهش به من بود..و صداش همچنان خش دار و
سنگین..

—بیشتر مراقب باش..

تو سکوت نگاهش کردم.. راستش فکر می کردم
 منظورش شکستن شیشه و افتادنم از پله هاست
 که هر دو بار
 جون سالم به در برده بودم..
 لبخند زدم و گفتم: دیگه تکرار نمیشه..
 چیزی نگفت..

121

دستگیره رو کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.. سعید و
 داریوش تو راهرو بودن.. به محض اینکه پامو گذاشتم
 بیرون
 داریوش رفت تو..
 رو به سعید کردم و گفتم: درد داره.. گفت صدات بزنم
 بری داخل..

سعید بی معطلی از کنارم رد شد.. درو که بست
 نفسمو بیرون دادم و راه افتادم سمت پله ها..
 سپیده زده بود..

#صد_و_چهارده

رفتم تو حیاط.. همه دور دیگ ها جمع شده بودن.. زن
 عمو و مژگان هم اومده بودن.. کنارشون پای دیگ

ایستادم..

مژگان با دیدنم سرشو آورد جلو و زیر گوشم گفت:
اینی که سهیل میگه حقیقت داره شهرزاد؟.. کوروش
زخمی
شده؟..

به مادر جون نگاه کردم.. حواسش به خان بابا بود.. خان
بابا اخماش رو کشیده بود تو هم.. پکر بود و ناراحت..
-هیسیسیسی.. فقط مادر جون نشنوه.. نگران نباش
حالش خوبه..

— نه نگفتم بهش.. چند بار خواست بیاد اتاق
کوروش، سعید نداشت گفت خوابیده..

-بین چجوری به خان بابا نگاه می کنه.. حتما شک
کرده..

— حق داره.. مادره خب نگران بچه اش میشه.. اما تا
سعید هست نمی تونه چیزی بگه..
-چطور؟..

— تو این چند سالی که با کوروش دوسته زیاد
دیدیمش.. رو چیزی که پافشاری کنه دیگه نمی تونی
نه

بیاری..

چیزی نگفتم.. سرمو چرخوندم.. نگاهم به ستاره
افتاد.. کنار مادر جون نشسته بود.. چشمش که به من
افتاد از روی
تخت بلند شد..

خدا خدا می کردم سمت من نیاد.. چون ممکن بود
رفتاری نشون بدم که نظر همه رو جلب کنه..
همون موقع سینا مژگان رو صدا زد..
داخل دیگ رو نگاه کردم.. دیگه کم کم می خواستن
حیلم ها رو بریزن تو ظرف و تو محل پخش کنن..
122

صداش رو زیر گوشم شنیدم..
—تو اتاق کوروش چکار می کردی؟..
نیشخند زدم: به عنوان یه دوست نگرانش
شدم.. رفته بودم بینمش..

سرمو چرخوندم سمتش و تو چشماش نگاه کردم..
-مگه تو نگران نشدی؟.. هر چی نباشه همسرشی..
پوزخند زد.. چشماش رو از چشمام گرفت و در حالی
که به بقیه با لبخندی کاملاً مصلحتی نگاه می کرد

زیر

لب خطاب به من گفت: امیدوارم تو قالب همون
دوست کذایی نخواسته باشی حرفی بهش بزنی..
من هم مثل خودش به همون صورت جوابشو دادم..
-می بینم که ترسیدی..

مقابلم ایستاد..دیگه به بقیه دید نداشتم..هر چند هر
کی سرش به کار خودش بود و نمی اومد ما رو زیر
ذره
بین بگیره..

دستمو تو دستش گرفت و گفت: اگه لب باز کنی و
حرفی بزنی آتیش می زنم..
و فشار محکمی به انگشتم داد..

ناله ام رو تو گلو خفه کردم..
پوزخند زدم و گفتم: آره خب..منتهی اگه قبلش خودتو
نسوزونده باشن..

مات نگاهم کرد..ادامه دادم: معلوم نیست اگه
کوروش بفهمه چه اتفاقی میافته..حتما خشمش
دیدنی ..وگرنه
تا این حد ازش نمی ترسیدی..

یه قدم کوتاه نزدیکم شد.. تقریباً سینه به سینه ام
ایستاد.. نفسش تو صورتم پخش می شد.. عصبی
بود..

— تو فقط لب از لب باز کن.. بعد بین نتیجه اش چی
میشه..

نگاهمون تو نگاه هم بود.. پر از کینه و نفرت..
تا بخوام خودمو کنار بکشم، دستمو که تو دستش
بود بی هوا کشید و به بدنه ی دیگ چسبوند.. و
سریع عقب

رفت..

#صد_و_پانزده

123

شاید اینکارش بیشتر از یک ثانیه طول نکشید اما
صدای جیغ من تا آسمون هفتم رفت.. بند دلم پاره
شد..

همه با ترس و نگرانی دورم حقه زدن.. و این وسط
ستاره به بهترین شکل ممکن نقشش رو بازی کرد..
دستم تو دستش گرفته بود و به ظاهر دم از دلداری
می زد..

—ای وای.. عزیزدلم چی شد؟.. آخه چرا حواستو جمع نمی کنی؟.. ببین با خودت چکار کردی؟..

مادر جون گفت: اگه سوختگیش شدید به بریمش درمانگاه..

فرهود گفت: مادر جون پماد سوختگی کجاست؟..
—تو قفسه ی داروهاست پسرم..

دستمو که چسبیده بودم بالا آوردم و گفتم: چیز مهمی نیست.. حواسم نبود گرفت به بدنه ی دیگ.. اما سریع کشیدم عقب..

مژگان گفت: ببینم دستتو؟..

جای سوختگی رو نشونش دادم.. یه دایره ی قرمز به شعاع تقریباً سه سانت درست پشت دستم افتاده بود.. و

شدیدا می سوخت..

—بد سوخته که.. فکر کنم جاش بمونه..

از اینکه بخواد جاش بمونه بغضم گرفت.. به روم نیاوردم..

و به زور لبخند زدم و گفتم: خوب میشه..

فرهود با پماد برگشت..

—اینو بزن تا روشو پانسمان کنم آلوده نشه..

-گفتم که چیز مهمی نیست..تو رو خدا شلوغش نکنید..

مادرجون گفت: چرا مهم نیست دخترم؟..سوختگی خیلی بده خدایی نکرده عفونی بشه اذیت می کنه..

کاری که خواسته بودن رو انجام دادم..دلم پر بود..
دوست داشتم یه جا تک و تنها باشم و تا نفس دارم
جیغ

بکشم..و هم می خواستم یه دل سیر ستاره رو
بکوبم..

اگه من شهرزادم که اینکارشو بی جواب نمیذارم..

DONYAIEAMNOE

124

فرهود داشت دستمو می بست..سرمو بلند
کردم..نگاهم به ستاره افتاد که کنار فرهود ایستاده
بود..اون نگاه و

لبخند پیروزمندانه لجم رو در آورده بود..

همه رفتن سر دیگ ها و مشغول ریختن حلیم تو

ظرفای یکبار مصرف شدن..

ستاره از گوشه ی چشم نگاه تیزی به من انداخت و
با لحن کینه توزانه ای گفت: عاقبت کسی که پا رو
دم من

بذاره بیشتر از این حرفاست..پس مواظب خودت
باش..

و خیلی راحت راهشو کشید و رفت..

دستمو مشت کردم..این سوزش شاید خیلی زود
اثرش از بین بره ولی کاری که امروز ستاره با من کرد
رو هیچ

وقت فراموش نمی کنم..

آدم کینه ای نبودم ولی نمیداشتم حق کسی رو
زمین بمونه..حق ستاره رو هم به خاطر اینکارش باید
یه جوری

بهش پس می دادم..وگرنه آروم نمی شدم..

#صد_و_شانزده

(کوروش)

کف دستش را روی پیشانی گذاشت..تب

نداشت..اما هربار از هجوم ناگهانی افکار باطل و در
عین حال واقعی و

عذاب آور به ذهنش، همه ی تنش در آتشی بی
پایان می سوخت و خاکستر می شد..

ناله ای کرد و روی تخت نیمخیز شد..دستش را پیش
برد..با یک حرکت سوزن سرم را از رگ بیرون کشید..

همه ی قدرتش را درون دستان و پاهایش جمع
کرد..کمی به حالت نشسته پشت به بالای تخت
قرار گرفت..

صدای اعتراض آمیز سعید اخم هایش را در هم
کشید..

—سرم تو چرا کشیدی برادر من؟..هنوز تموم نشده
مگه نمی بینی ضعف داری؟..

-من حالم خوبه..سوزن و سرم کلافه ام می کنه..یه
تیشرت بده بپوشم..

سعید خنده ی آرامی کرد..و تیشرت تمیز مشکی
رنگی که برایش آورده بود را به دستش داد..

پوشیدن آن برای کوروش به تنهایی مشکل ساز
بود..سعید کمکش کرد و با لحنی شوخ اما جدی
گفت:نسخه

ی مریضاتم همینجوری می پیچی؟..

125

کوروش نگاهش کرد..

سعید کمی عقب رفت.. و ادامه داد: لااقل بذار چند ساعت بگذره بعد به تقلا بیافت.. با اون حالی که تو داشتی

گفتم تا سه روز تکون نمی خوری.. خیلی خون ازت رفته..

کوروش نگاهش را از او گرفت.. و با لحن خاصی نجوا کرد: این خون بالاخره یه جوری جبران میشه.. نگران چیزایی که برمی گردن نباش..

سعید نگاهی از سر تعجب به صورت گرفته و درهم کوروش انداخت.. و به آرامی کنارش نشست..
—چیزی شده؟..

و جز سکوت جوابی نگرفت.. کوروش نگاهش را به پنجره دوخته بود..

اینبار با احتیاط بیشتری زمزمه کرد: چیزی هست که تو زندگیت نمی تونی جبران کنی؟..

بدون آنکه نگاهش را از پنجره بگیرد جواب داد: خیلی

چیزا..

—مثلا؟..

-زندگی..جوونی..آرامش..حتی اعتماد..

به سعید نگاه کرد..

-هر کدوم از اینا رو که از دست بدی دیگه نمی تونی
با هیچ چیزی جبرانش کنی..زندگی و جوونی و
آرامش

من سر هیچ و پوچ به باد رفت..مونده بود اعتماد که
اونم.....

سکوت کرد..نگاهش را بالا کشید..به سقف اتاق
خیره شد و نفسش را از اعماق سینه بیرون
فرستاد..

سعید در سکوت نگاهش می کرد..همه ی درد و غم
کوروش از همین سکوت اجباری هویدا بود..

-دیگه بریدم سعید..حق من این نبود که اعتماد کنم
و جاش خیانت ببینم..از خودم..از جوونیم..از ثانیه به
ثانیه

ی زندگیم گذشتم فقط به خاطر اون..اما حالا می
بینم که تموم مدت داشتم حماقت می کردم..و حالا

هم

دارم چوب خوش خیالی های خودمو می خورم.. نمی
تونم آه بکشم.. به هیچ کس جز خودم نمی تونم
شکایت

کنم.. همین که خوردم به بن بست دارم داغون
میشم..

سعید مکثی کرد و با تردید پرسید: ستاره کاری
کرده؟..

لبخند کجی کنج لبان کوروش نقشی از تمسخر
بست..

126

#صد_و_هفده

-همیشه سعی کردم برگ به برگ دفتر رسم
اشتباهاتم توی زندگی همونطور سفید باقی
بمونه.. ولی حالا می

بینم این همه وقت داشتم اشتباه می کردم.. دفتر
من همه ی صفحاتش سیاهه..

به سعید نگاه کرد.. و با اخم و لحنی کاملاً جدی
ادامه داد: نصف عمرمو تو اشتباهاتم از دست

دادم.. بارها خواستم

جبران کنم اما دیدم نمیشه.. نه دیگه اشتیاقی واسه
ادامه دارم.. و نه امیدی به آینده.. از ستاره جدا
میشم.. خودمو

غرق کار می کنم.. دیگه نمی خوام به هیچی فکر
کنم.. نه به بدبختیام.. نه به زخمایی که کهنه شدن
اما هنوز

درد دارن.. دیگه هیچی برام مهم نیست.. ستاره نمی
تونه یک شبه منو نابود کنه.. سال ها پیش اینکارو
کرده.. جون

منو ذره ذره گرفته.. دیگه تلاشش بی فایده ست..
سعید که از روی حرف های کوروش به اتفاق دیشب
هم مشکوک شده بود پرسید: ستاره چکار کرده
کوروش؟.. هیچ وقت تا این حد ناامید و عصبی
نبودی..

سکوت کوتاهی کرد و گفت: خیلی زود همه چیزو
می فهمی.. همه تون می فهمید.. فعلا همین که
خودم

درگیرش هستم کافیه.... فقط ازت یه چیز می خوام..

—چی؟.. بگو..

-شهرزاد..

سعید با تعجب نگاهش کرد..

—شهرزاد چی؟..

-اون دختری از ستاره دور کن.. به هیچ وجه تنه‌اش
نذار.. مخصوصا جایی که ستاره هست..

سعید کمی جا به جا شد و با هزاران هزار شک و
سوال و هیجان دستانش را مقابل کوروش نگه
داشت و گفت:

صبر کن ببینم.. یا من خوب منظور تو نگرفتم یا تو داری
اشتباه میگی..

کوروش پوزخند زد..

-همه ی حرفمو واضح زدم.. چیه نفهمیدی؟..

—یعنی چی شهرزاد و مقابل ستاره تنها نذار؟.. مگه
اتفاقی افتاده؟..

-نه.

—پس.....

127

-اگه مراقبش نباشیم ممکنه بیافته..

سعید با دهانی نیمه باز نگاهش کرد که کوروش
ادامه داد: ظاهرا اون دختر چیزایی می دونه که نباید
بدونه..و

اونا همون حقایقی هستن که جانشو به خطر
میندازن..

سعید نیشخندی زد و یک تای ابرویش را بالا
انداخت..

—حتی یه خط از حرفاتم نفهمیدم..یعنی اصلا
منطقی نیست..با عقل جور در نمیاد..داری از ستاره
حرف می

زنی کوروش..کسی که یازده سال چه بد چه خوب
همسرت بوده..

-و کاش نبود.. DONYAIEMAMNOE

سعید ماتش برد..

-آدما آزاد به دنیا میان اما آزاد زندگی نمی کنن..هیچ
وقت حق انتخاب ندارن..

—کوروش..

-همه ی حرف من همینه..کاش می شد به دنیا

بیایم که زندگی کنیم نه تحمیل بشیم..
 —اما تو که حق انتخاب داشتی..خودت خواستی..
 -در جایی که تقدیر نخواست بازیم بده..انتخاب کردم..اما
 درست انتخاب نکردم..
 —زندگی فراز و نشیب زیاد داره..همیشه هم گل و
 گلستان نیست..
 کوروش خنده ی عصبی کرد و گفت: گل و گلستان
 واسه زمانی که بدونی یه گوشه ای از زندگیت هم
 می
 تونه یه زمانی بهشت بشه..اما من توی این یازده
 سال درست وسط جهنم زندگی می کردم..
 #صد_و_هجده
 سعید دستش را روی شانه ی کوروش زد و گفت:
 اگه حکم تو از سرنوشت این بوده که بعد از یازده
 سال بررسی
 به اینجا که بخواد بهت حق انتخاب بده پس به فال
 نیک بگیرش و ازش استفاده کن..
 سرش را تکان داد و لبخند زد.. و ادامه داد: راستش
 رفیق، زندگی مثل یه ترازو که کفه ی بدبختیا

همیشه ی

خدا سنگین تر از کفه ی خوشبختیامونه..بازم اونقدر
خدا امید ریخته تو دلمون که بگیم به داده و نداده
هات

شکر..تو که میگی وسط جهنم بودی پس حالا که
اراده کردی ازش خلاص بشی کوتاهی نکن..میگی
یه زندگی

جدید می سازم اما بدون امید..بدون اعتماد..اما من
میگم تازه از الان که باید شروع کنی و به آینده
امیدوار
باشی..

128

کوروش دستی به پشت گردنش کشید و با همان
لحن سنگین گفت! کسی این حرفو بیاد بهم بزنه که
درد و

غم منو تجربه کرده باشه..اونه که معنی "باخت" رو
می فهمه..سعید..اونی که بهش خیانت شده
منم..اونی که

سال ها از خوشی وناخوشیش گذشته تا به خیال
خودش بار عذاب وجدانشو کمتر کنه منم سعید..هیچ

می

فهمی چندین سال چوب حماقت رو بخوری و حالا
بفهمی چقدر ساده بودی و به خاطر همین آخرش
زندگیتو

باختی یعنی چی؟..من یه بازنده ام..الان حس اون
دونده ای رو دارم که با همه ی قدرتش میدوه و
خودشو تو

چند قدمی خط پایان می بینه..ولی درست زمانی
که فقط با یه پرش می تونه برنده باشه و باور داره
که می

تونه، زمین بخوره و یک عمر دلش به حال ناکامی
هاش بسوزه..منم خیلی تلاش کردم سعید..واسه
نگه داشتن

این زندگی خیلی تلاش کردم..اما نخواستم آخرش
این باشه..که زخم بخواد با بی رحمی منو.....

سکوت کرد..صدای بم و خش دارش نوید بغض
سنگین و خفته ای را می داد که گلویش را میان
مشت خود

گرفته بود و می فشرد..قصد جانش را کرده بود..تا
حدی که او را از پا در بیاورد..

سعید که حال کوروش را خوب درک می کرد نفس
عمیقی کشید و از جایش بلند شد..نگاه کوروش از
پنجره

به بیرون بود..

—من میرم..تو هم به کم استراحت کن..چیزی
خواستی صدام بزن..

و بدون آنکه منتظر جواب بماند از اتاق بیرون رفت..
کوروش با بسته شدن در چشمانش را بست..سرش
را عقب برد و به بالای تخت تکیه داد..

دردش برگشته بود..صورتش جمع شد..دستش را
روی پانسمانش گذاشت..زخمی که تا ابد با اون
خواهد ماند..

و هر بار که نگاهش به جای این زخم بیافتد یقیناً می
تواند چنین شب نحسی را به خاطرش بیاورد..

شبی که قلبش را به همراه روح خسته اش، برای
همیشه در گورستان بی اعتمادی دفن کرد..

#صد_و_نوزده

#فصل_سیزدهم

(شهرزاد)

با شوق خاصی به کاسه ی حلیمی که مقابلم بود
نگاه کردم..یه قاشق از اون رو که خوردم همه ی
طعم های
خوشی که می شناختم رو یادم آورد..مزه اش عالی
بود..

129

مادرجون به ستاره نگاه کرد..
—دخترم بشین واسه تو هم یه کاسه بیارم..
ستاره نیم نگاهی به ظرف حلیم انداخت و صورتش
به حالت چندش آوری جمع شد..
—اه.. شما که می دونید من از این چیزا خوشم
نمیداد..حتی نمی تونم نگاهش کنم..
—نگو اینو مادر.. نذریه..
—هر چی که می خواد باشه مادرجون، من دوست
ندارم..

چهره ی مادرجون پکر شد..
—باشه دخترم هر جور راحتی..
ستاره به منی که با اشتها می خوردم نگاهی

انداخت و طعنه آمیز گفت: سهم منم بدید این دختر
بخوره.. معلومه

تو کشورش تا حالا رنگ حلیمو ندیده..

بدون اینکه نگاهش کنم دور لبم رو با دستمال
کاغذی که دستم بود پاک کردم و گفتم: درست
کردنش کاری

نداره.. احتمالا چون نذریه اینقدر خوشمزه ست..
مادر جون لبخند کمرنگی زد..

— نوش جان. ..هر غذایی رو که زیاد درست کنی
خوشمزه میشه..

-اما دستپخت هم خیلی مهمه..

—اون که صد البته..

ستاره دستی تو هوا تگون داد و گفت: شماها
بخورید جای من، نوش جونتون.. من میرم به دوش
بگیرم..حالم

اصلا خوب نیست..

مادر جون با نگرانی پرسید: چرا دخترم؟..خدا بد نده..

ستاره نگاه سنگینی به من انداخت..

—خسته ام..دوش بگیرم خوب میشم..
پوزخند محوی زدم و تو دلم گفتم: اون همه نقشه رو
منم یه تنه بکشم خسته میشم..

130

با رد شدن ستاره از کنارم رو به مادرچون کردم و
گفتم: یه کم دارچین می خوام..از کجا بردارم؟..
—الان واسه ات میارم عزیزم..

از جا بلند شدم و گفتم: نه خودم برمی دارم..شما
فقط بگین ادویه هاتون کجاست؟..

—تو کابینت بغل گاز..از راست، در دومو باز کنی
قوطی دارچین همونجاست..
-مرسی..

و راه افتادم سمت آشپزخونه..همون دری که
مادرچون گفته بود رو باز کردم..تو قفسه ی اول
چیزی نبود..کج

شدم تا از طبقه ی پایین دارچینو پیدا کنم..اسم
ادویه ها روی ظرف هاشون نوشته شده بود..
دارچین درست کنار قوطی فلفل بود..لبخند
زدم..خواستم دارچین رو بردارم که از دیدن پودر فلفل

یه فکری

به سرم زد..

#صد_و_بیست

اول تردید کردم..خواستم در کابینت رو ببندم و برم بیرون..اما دستم که خورد به در و سوزشش بیشتر شد،

لب گزیدم و اشک تو چشم هام حلقه زد..

کمی که آروم شد در کابینت رو باز کردم و بدون اینکه وقتو از دست بدم قوطی فلفل رو برداشتم..نمی تونستم

آروم بگیرم..

بدون اینکه برگردم تو حیاط، راه افتادم سمت حمام..

قبلا دیده بودم که طبقه ی پایین زیر راه پله ست..صدای دوش آب می اومد..

در رختکن رو باز کردم..لباس هاشو گذاشته بود تو یه سبد کوچیک..کرم و سشوارش رو هم گذاشته بود رویه

طاقچه ی چوبی کنار در، داخل رختکن..

آبگرمکن دیواری بود و بیرون با فاصله از راه پله نصب

شده بود..

اومدم بیرون و شیر آب گرم رو بستم .. برگشتم و
پشت در حمام ایستادم..

کمی بعد صداشو شنیدم..

—یعنی چی؟..آب چرا سرد شد؟..

131

لبخند زدم..زیادی خبیث شده بودم.. ولی کنترلی
روی خشمم نسبت به این زن نداشتم..افکارم
پریشون و

افسارگسیخته شده بود..

دستم رو کلید برق گذاشتم..و با یه تیک.....چراغ
حمام رو خاموش کردم..

صدای جیغ خفیف ستاره، به لبخندم رنگ پاشید..

شاید هم بیشتر از این ها حقش بود..

تموم تهدیداش..نگاه های خصمانه اش..نفرتی که تو
چشمماش بود..همه و همه فقط واسه چند ثانیه از

جلوی

چشمم رد شدن..

پس می خواست منو آتیش بزنه..

"سرمو تکون دادم"..

باشه بزنه..فقط اگه سالم از این در بیرون بیاد می
تونه کارمو تلافی کنه..اونم اگه بتونه..

دستگیره ی درو کشید..اما در باز نمی شد..طبیعیه..
چون قفل درو از اینطرف انداخته بودم..

—مادر جون؟.. یکی این درو باز کنه..برق چرا رفت؟..

و چند بار پشت سر هم به در زد..نمی خواستم
کسی متوجهش بشه..

بنابراین صدامو نگران کردم و نفس زنان گفتم:
ستاره؟..چی شده؟..چیزی می خوای؟..

گوش تیز کردم..

—باز کن این در لعنتی رو..

-در که بازه..

مکثی کرد و با لحن تندی از پشت در گفت: کار توئه
آره؟..

حق به جانب جواب دادم: چی کار منه؟..اصلا معلوم
هست چی داری میگی؟..کم شانسی خودته
..لطفا پای

کسی نذارش..

در همون حال که سخاوتمندانه منو به بار فحش و
ناسزا گرفته بود در قوطی فلفل رو باز کردم.. کرم
دست و

صورتش رو از روی طاقچه ی چوبی برداشتم..
مقداری از فلفل رو به کرم اضافه کردم..

132

تن صدای ستاره همچنان عصبی بود..
—مگه اینکه از این خراب شده نیام بیرون دختره ی
احمق.. حقتو میدارم کف دستت..
لبخند زدم.. و با حرص نصف فلفل رو تو ظرف خالی
کردم..

به در حمام نگاه کردم و گفتم: در گیر کرده.. دارم
سعی می کنم بازش کنم.. اگه همینطور یه ریز به
تهدید

کردنات ادامه بدی میرم پشت سرمو هم نگاه نمی
کنم..

جای اینکه ساکت بشه صداشو برد بالاتر..
—تلافی اینکارتو سرت در میارم عوضی.. انگار اون

سوختگی آدمت نکرده..

لب هامو با حرص روی هم فشار دادم.. هنوز هم
می سوخت.. نگاهم روی چسب و پانسمانی بود که
فرهود دور

دستم بسته بود..

من سوختم.. اونم به خاطر کینه و نفرت تو.. حالا تو
هم باید این حس بد رو تجربه کنی.. هر چند کمتر از

من.. اگه گناهی کرده بودم که بخوام لایق این
مجازات باشم شاید اینقدر تند نمی رفتم..

دندون هامو روی هم ساییدم و هر چی پودر فلفل تو
قوطی بود رو خالی کردم تو ظرف کرم .. و با انگشت
اشاره ام خوب با هم ترکیبشون کردم..

#صد_و_بیست_و_یک

کرم غلیظ بود.. فلفل رو خوب تو خودش حل کرد.. هر
چند اگه دقیق می شد دونه هایی رو به وضوح
داخلش

می دید..

حتما اونقدر عصبانی بود که توجهی به ظرف کرم
نکنه..

بو کشیدم..عطر کرم به تندی فلفل قالب شده
 بود..بس کن شهرزاد..این چیزا که مهم نیست..به
 اندازه ی یه
 نخود هم از این محلول به پوستش بخوره کار تمومه..
 —دختره ی دست و پا چلفتی..مگه با تو
 نیستم؟..باز کن این درو بهت میگم..
 دستگیره رو دوبار کشیدم و گفتم: زورم بهش نمی
 رسه..
 —نفهم..برو یکی رو صدا بزن بیاد این درو باز کنه..
 -مردا رفتن حلیم پخش کنن مادر جون و بقیه هم تو
 حیاطن..صدا بزنم؟..
 133

—لازم نکرده..خودت بازش کن..
 -اگه چند دقیقه ساکت باشی یه کاریش می کنم..
 با حرص گفتم: هر غلطی می خوام بکنی بکن، فقط
 زودتر..
 کلید برق رو زدم..

قفل درو آهسته باز کردم و از رختکن اومدم
 بیرون..یک راست رفتم تو حیاط..فعلا امن ترین جای

ممکن بعد

از "عملیات تلافی" این بود که از جمع جدا نشم..
از بعدش نمی ترسیدم..شاید ستاره به بدترین شکل
ممکن بخواد کارمو تلافی کنه..اما دیگه مقابلش
کوتاه نمی

اومدم..هر چی خواستم خودمو از بطن این ماجراها
دور کنم اون نداشت که فاصله بگیرم..

حالا هم که این بازی رو راه انداخته بود..هر چند تو
عمل زیاد هم ناشیانه، بازی نمی کردیم..

من جدی بودم و اون متنفر از همه ی عالم و
آدم..سرکوب کردن خشمی که بین ما ریشه دوانده
بود دیگه

نمی شد گفت که کار آسونیه..

مادرجون و زن عمو روی تخت نشسته بودن..در
زدن..خان بابا درو باز کرد..سعید بود..با یه سینی
استیل بزرگ

توی دستش..

سینی رو گذاشت کنار حوض..رفتم سمتش..با
دیدنم سرشو بلند کرد..

شلنگ آب رو برداشت و مشغول شستن یکی از
دیگ ها شد..

کنارش ایستادم و گفتم: خسته نباشید..

سری تکون داد و آروم پرسید: دستت چطوره؟..

نگاهی به پانسمانش انداختم..

-هنوز یه کم می سوزه..

به دستم نگاه کرد..

—اگه جدیه بریم بیمارستان..سوختگی شوخی بردار
نیست..

-نه..تازه سوخته سوزشش الان طبیعیه..

شیر آب رو بست و مقابلم ایستاد..تو چشمام نگاه
کرد و پرسید: چرا نمی خوای حقیقتو بگی؟..

DONYAIEAMAMNOE

134

نگاهمو از نگاهش گرفتم..

-هر چی بودو گفتم..

—نگفتی..مگه میشه خود به خود دستت بخوره به
دیگ و بسوزه؟..اگه یه بچه اینکارو کرده بود شاید
باور می

کردم اما تو.....

#صد_و_بیست_و_دو

تو چشماش نگاه و با اخم رشته ی کلامش رو پاره
کردم..

-چی می خوای بشنوی؟..بگم کی اینکارو کرده
باورت میشه؟..

—هر کی که بوده مطمئنم سهوا اینکارو نکرده..
-پس میگی عمدی بوده..

همونطور که عمیقا تو چشمام زل زده بود سرشو
تکون داد..

بی مقدمه گفتم: منو می بری یه جایی؟..
با تعجب چند لحظه ای نگاهم کرد و پرسید: کجا؟..
-باید دوستمو ببینم..قرار بود با دکتر برم اما به خاطر
این اتفاقات نشد ازش بخوام..مدارک و کارتای بانکیم
دست دوستم امانته..

—وقتی می اومدی شمال با خودت نیاوردی؟..
-قرار بود وقتی خواستم برای گرفتن بلیط برگشت به
فرانسه اقدام کنم، برم و مدارکو ازش بگیرم..

—چرا با خودت نیاوردی؟..

کلافه نفسمو بیرون دادم و گفتم: داستانش
طولانیه..اگه نمی بری خودم میرم..
اخماش جمع شد..

—کوروش تو رو دست من امانت سپرده، بذارم کجا
بری؟..از طرفی اینجاها رو درست نمی شناسی
ممکنه

راهو گم کنی یا بخوری به پست آدمای ناجور..
لبخند زدم..

-پس غیرتی شدین..

135

مات و مبهوت نگاهم کرد..

—چطور مگه؟!..

-شنیدم تو ایران مردا مقابل خانم ها زیاد غیرت
نشون میدن..

خندید..

—شاید..

-مردای زیادی رو چه آشنا و چه غریبه تو تهران



دیدم..اما جز دکتر و شما کسی این رفتارو باهام
نداشته..بقیه

اهمیتی نمی دادن..

کنجکاوانه نگاهم کرد و گفت: منظورت از اینکه
اهمیتی نمی دادن چیه؟..

شونه ام رو بالا انداختم..

-یعنی کاری به کارم نداشتن..جز یه نفر که اونم از رو
غیرتش نبود..

—پس از رو چی بود؟..

-نفرت..

تعجبش رو که دیدم لبخند زدم..

—ولی من از غیرتتون خوشم اومد..برگردم فرانسه از
شما و دکتر برای دوستام تعریف می کنم..

خنده ی آرومی کرد و گفت: پس کوروش حق داره..

متعجب پرسیدم: از چه نظر؟..

—خوبه که رک حرفتو می زنی..

-اما تو ایران به دخترایی مثل من که رک حرف می
زنن میگن پررو..

دهانش باز موند..

—این چه حرفیه؟..

-دلیل دارم..بگم؟..

خندید..سرش رو تکون داد و گفت: بگو..می شنوم..

136

تک سرفه ای کردم و دستامو با اشتیاق روی سینه
جمع کردم.

#صد_و_بیست_و_سه

-راستش خاله ی دوستم زن بداخلاقی بود.. از هر
چیز به ایرادی می گرفت..راحت تو چشمت زل می
زد و

بهت توهین می کرد..یه روز که اومده بود خونه ی
دوستم تا چشمش به من افتاد گفت: دختر فرنگیه
که میگن

تویی؟..این چه سر و وضعیه؟..حیا هم خوب
چیزیه....

منم با آرامش جوابشو دادم..گفتم اول اینکه فرنگی
نیستم ایرانی هستم..دوم اونجایی که من زندگی
می کنم

اسمش فرنگ نیست فرانسه ست..سوم سر و
وضعم از چه نظر مناسب نیست؟..مگه شما هم
نامحرمین؟..همه

از یه جنسیم بازم باید روسری بندازم و مانتو
بپوشم؟..چهارم هم اینکه حیا واسه ی چی؟..مگه
دوست پسرمو

آوردم تو خونه و شما دیدین؟.....

نمی دونم چرا..قسم می خورم خیلی آروم و
منطقی جوابشو می دادم..ولی خاله ی دوستم
جوش آورد و هر

چی خواست بهم گفت.. آخر هم گفت عجب دختر
پررو و بی چشم و رویی هستی و گذاشت رفت..به
نظر شما

جواب توهین رو با احترام دادن کار اشتباهیه؟..به
نظرم اصلا انتقادپذیر نبود..

سعید از خنده سرخ شده بود..تیکه ی آخر حرفامو
که شنید بلندتر زد زیر خنده..

صدای خنده اش حیاط رو پر کرده بود..

لب هامو جمع کردم و با اخم گفتم: جوک که نگفتم
می خندین..

دستشو تگون داد و در حالی که از فرط خنده به زور
نفس می کشید گفت: امان.....

مادر جون و خان بابا با لبخند نگاهمون می کردن..

زن عمو با خنده پرسید: سعید چش شد؟..چی
گفتی بهش شهرزاد جان؟..

-هیچی..یه خاطره تعریف کردم فقط همین..

سعید کنار حوض نشست و شیر آب رو باز
کرد..مشتی به صورتش پاشید..هنوز آثار خنده رو
صورتش نمایان

بود..

رو کرد به من و با لبخند گفت: باور کن منم جاش
بودم می رفتم..

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: من کاملاً منطقی
جوابشو دادم..هنوز خیلی چیزها می خواستم بهش
بگم..ولی

اونقدر داد و هوار کرد که یادم رفت..

137

خندید..سرشو تگون داد و گفت: دیگه چرا اسم
دوست پسرو جلوش آوردی؟..مگه نمی دونستی

متعصبه؟..

نیشم باز شد..

-دوستم گفته بود خاله اش به دخترایی که دوست
پسر دارن میگه بی حیا..یه بار به دوستم به ناحق
اینو گفته

بود تا چند ماه رابطه شون رو با خاله اش قطع کرده
بودن..منم مثل خودش جوابشو دادم..
—چرا؟..

-دوستم خوانواده ی تقریبا مذهبی داره..این حرفا رو
خوب نمی دونن..البته از حق نگذریم آوا اصلا اهل
این

چیزا نیست..خاله اش تهمت زده بود..

نفسش رو بیرون داد و گفت: که اینطور..اما تهمت از
دید من زشت ترین کار ممکنه..اونم به یه دختر..حتی
به

چشم دیدم همین تهمت ها و شایعات بی پایه و
اساس باعث شدن آینده ی یه دختر یک شبه نابود
بشه..

-منم وقتی.....

یه دفعه صدای جیغ ستاره از جا پروردم.. به سعید
نزدیک تر شدم و به ساختمون نگاه کردم.. مادر جون و
زن

عمو سریع رفتن تو..

ستاره مرتب جیغ می کشید و داد می زد..
—وای سوختم.. صورتم آتیش گرفته.. می کشمت
دختره ی عوضی.. با همین دستام خفه ات می کنم..
لبخند زدم..

آستین پیراهن سعیدو که همونطور هاج و واج مونده
بود و به در نگاه می کرد رو گرفتم و کشیدم..
-زود باشید از اینجا بریم تا نیومده..
با تعجب برگشت و نگاهم کرد..

—به خاطر تو داره جیغ می زنه؟..
-چی؟.. نه.. یعنی آره.. چیزه.. حالا بریم.. تو راه میگم..
و آستینش رو کشیدم و دویدم سمت در.. صدای
خنده ی آروم سعید رو از پشت سر شنیدم..
به پله ها که رسیدم ایستادم و برگشتم عقب..
سعید جلو رفت و گفت: میرم ماشینو روشن کنم..

138

و از در بیرون رفت..

صدای ستاره رو به وضوح می شنیدم..هنوز داشت
فحش می داد..

دستمو بالا آوردم..از روی پانسمان جای سوختگی رو
لمس کردم..صورت ستاره خیلی زود خوب می
شد..ولی

این جای سوختگی ممکن بود سال ها روی دستم
بمونه..

اینکارشو هیچ وقت فراموش نمی کنم..همیشه ادعا
می کرد که دست کم گرفتمش و هر کاری ازش
ساخته
ست..

خوبه بفهمه منم بیدی نیستم که با یه وزش باد
بلرزم..خودش خواست این ماجراها کش پیدا
کنه..من

نخواستم..همیشه سکوت کردم..اما حالا..
پوزخند زدم..

"هر عملی، یک عکس العملی هم داره"..

از در بیرون رفتم..سعید تو ماشین منتظر بود..

#صد_و_بیست_و_چهار

گاز کوچکی به شیرینیم زدم و جرعه ای از چایم رو نوشیدم..

نگاه مات و متعجب آوا همچنان روی صورتم سنگینی می کرد..

فنجونم رو توی سینی گذاشتم و گفتم: خسته نشدی از کی نشستی اینجا و به من زل زدی؟.. کمی نزدیک تر شد و آروم گفت: باز من خوبه فقط تعجب کردم..تو که جای من بودی شاخ در میاوردی..آخه

این چه اومدنیه؟..

DONYAIEAMNOE

خندیدم..نگاهش کردم..جدی بود..

-می خوای پاشم برم؟..

اخماش رو جمع و لبش رو کج کرد..

—دیوونه مگه دارم شوخی می کنم؟..می دونی چقدر دلم واسه ت تنگ شده بود؟..

دستی به گردنم کشیدم و گفتم: هنوز حلقه ی

دستات رو دور گردنم حس می کنم..

139

بالاخره لبخند رو لب هاش نشست..

—دلتنگت بودم..تا چشمم بهت افتاد کنترلمو از دست دادم..دردت گرفت؟..

-درد که نه..فقط رسماً داشتی خفه ام می کردی..

به شوخی مشتی نثار بازوم کرد و گفت: حالا لوس نشو..یه بغل کردن ساده بود دیگه..تعریف کن ببینم این

مدت چکار می کردی؟..

لب باز کردم جوابشو بدم که ادامه داد: این آقا کیه؟..

با اشاره ی آوا نیم نگاهی به سعید انداختم..

اونطرف حیاط با پدر آوا مشغول گپ زدن بود..

حواسشون به باغچه ی گلی بود که من و آوا درست کرده بودیم..

و سعید واسه نگهداری بهتر داشت عمو حیدر رو راهنمایی می کرد..

لبخند زدم و گفتم: یه دوست..شاید هم بهتره بگم

دوست یه دوست..
 آوا با تعجب نگاهم کرد..
 —یعنی چی؟..
 -سعید دوست کوروش ..همون کسی که این مدت
 مراقبم بود..
 —مراقبت بود؟..
 -کوروش پزشکه..
 —که اینطور..دوستشم همینطور؟..
 -فکر می کنم..اما درست نمی دونم..
 لبخند شیطنت آمیزی زد..
 --ماشالله خوش تیپه..آدم حسابیه نه؟
 بی حواس نگاهش کردم و پرسیدم: کیو میگی؟..
 با نگاهش به سعید اشاره کرد..
 DONYAIEMAMNOE

140

نگاهمو چرخوندم اونطرف و گفتم:آره..البته دکتر هم
 همینطوره..
 —به همین خوش تیپی؟..
 -فراتر..
 DONYAIEMAMNOE

—جدی؟!—

-دقیقا.. خیلی جنتلمن و باشخصیته..

—من ظاهرشو پرسیدما..

-من هردو رو گفتم..

کلافه شد.. با لحن تندی گفت: دیوونه ام کردی که تو.. درست تعریف کن ببینم..

#صد_و_بیست_و_پنج

خنده ام گرفته بود..

یه جرعه از چایم که سرد شده بود رو نوشیدم و گفتم: سعید رو زیاد نمی شناسم.. جز چندتا برخورد که تا

همینجاشم فهمیدم خصوصیات اخلاقیش تا حدی شبیه به دکتر ..و اما دکتر.. اسمش کوروش

فرخزاده..مهربونه و دوست داشتنی..یه حامی خیلی خوب..کسی که می تونی با اطمینان بهش تکیه کنی و

بذاری تو حل مشکلات بهت کمک کنه..یعنی مردیه که راحت اعتمادت رو جلب می کنه..حرفاش و نصیحتاش

تا الان رو من و تصمیماتم واسه آینده خیلی تاثیر داشته.. مدت زیادی نیست که می شناسمش اما از دید من

یه فرد اجتماعی و معقوله.. تا حالا عصبانیتشو ندیدم.. مادر جون میگه که همیشه آرومه ولی وقتی عصبانی بشه

هیچی جلودارش نیست.. زیاد آدم مغروری نیست چون با همه خوب رفتار می کنه اما وقتی از چیزی ناراحت

باشه جوری اخم می کنه که ناخودآگاه ازش حساب می بری.. پسر بزرگ خان باباست.. اینطور که من فهمیدم

همه ی فامیل دوستش دارن و بهش احترام میدارن.. آوا لبخندی زد و گفت: بابا ایوالله داری تو که دختر.. اخلاق و خصوصیات طرف رو تو جیک ثانیه ریختی

بیرون.. الحق که دوست خودمی..

خندیدم و گفتم: شاید بیشتر از اینا هم باشه ولی من فقط همینقدرشو می دونم..

—از ظاهرش چیزی نگفتی.. اون چجوریه؟..

-از نظر ظاهر که خدایی چیزی کم نداره..هم خوش
تیپه و هم باکلاس..

141

سکوت کردم..

یه دفعه یاد اون روزی افتادم که شمال بودیم..واسه
اش چای آورده بودم..روی مبل نشسته بود..وقتی
دستاشو

جمع کرده بود و نگاهم به عضلات قفسه ی سینه
اش افتاد..و زود نگاهمو دزدیدم..

—چرا ساکت شدی؟..

-همینجوری..

—خب هیکلش چی؟..

تک سرفه ای کردم و گفتم: به تو چه؟..
اخم کرد..

--مرض..جدی پرسیدم..

-فکر کنم ورزشکاره..

-جدی؟..

—نمی دونم..البته خب جز ورزش صبحگاهی دیگه

ندیدم بخواد کاری کنه یا باشگاهی جایی بره..اما
هیکلش

رو فرمه..چه می دونم بالاخره پزشکه خب معلومه
که به سلامتیش اهمیت میده..

باز اون شیطنت تو نگاهش جهید و با لبخند گفت:
اوهو..عجب تیکه ای..

با تعجب نگاهش کردم..

-یعنی چی؟..

—تعریفایی که کردی رو میگم..بدم نیستا..

-اره..منتهی خدا ببخشه به صاحبش..

آوا که داشت چایش رو مزه می کرد کمی جست تو
گلوش و به سرفه افتاد..

یه کم که آرام شد، مات و مبهوت پرسید: یعنی
چی؟..زن داره؟..

من که با لبخند بزرگی نگاهش می کردم سرمو تکون
دادم..

مشت دوم رو هم حواله ی بازوم کرد و گفت: مرض
نگیری..یه ساعته دارم به یه مرد متاهل فکر می
کنم؟..توبه

توبه..

142

خندیدم..همچنان با اخم زل زده بود به من..

-مگه داشتی بهش فکر می کردی؟..

چپ چپ نگاهم کرد..اگه کسی تو حیاط نبود با
صدای بلند می زدم زیر خنده..

دستمو گرفت و گفت: واسه اینکه ذهنمونو بدیم یه
سمت دیگه بگو ببینم وضع مالیشون چجوریه؟..
-خوبه..

—فقط خوبه؟..

-پدرش یه خونه ی ساده و قدیمی اما بی نهایت
باصفا و خوشگل داره..اعضای خانواده اش هم همه
خاکی و

DONYAIEAMAMNOE

مهربونن..خود دکتر هم وضعش خوبه..یعنی جزو
ثروتمندا محسوب نمیشه اما در حد خودش
عالیه..بالاخره
دکتر دیگه..

—دکتر چی؟..

- فکر کنم مغز و اعصاب..

— زنش چجوریه؟.. خوشگله؟..

یاد ستاره که افتادم اخم خیلی کمرنگی بین ابرو هام افتاد..

- خوشگله..

#صد_و_بیست_و_شش

— اخلاقش چی؟..

پوزخند زدم.. آوا با تعجب نگاهم کرد..

- تعریفایی که از دکتر کردم رو یادته؟..

— آره..!

- ستاره دقیقا برعکس اونه..

دهانش از تعجب باز موند..

DONYAIEAMNOE

— نه.. یعنی تا این حد؟..

143

سرمو زیر انداختم.. نگاهم به دست باندپیچی شده ام افتاد..

و سرمو تگون دادم..

- خیلی بد .. خیلی بد..

—حیف..

سرمو بلند کردم..

—حیف همچین مردی..شاید عاشق زنش باشه..

-حتما اینجوریه دیگه..نمی دونم..

آوا خنده ای کرد و گفت: عجب شانسی داره این ستاره..

نیشخندی زدم و گفتم: اما قدرشو نمی دونه..

نفس عمیقی کشید و سرشو تکون داد..

—بچه هم دارن؟..

-نه..ای بابا چقدر سوال می پرسى تو دختر؟..مغزم هنگ کرد..

اخم دلنشینی کرد و گفت: یعنی چی؟..من نباید بدونم بهترین دوستم این مدت کجا بوده و با کیا می گشته؟..

لبخند زدم..

-ای جان..باشه معذرت..من که همه چیزو گفتم..حالا تو تعریف کن..از ایلیا خبری نشد؟..

—نه..فکر کنم دیگه بی خیالت شده..

- فکر نکنم..اون ایللیایی که من می شناسم حالا
حالاها بی خیال من نمیشه..تنها راهش اینه که
برگردم فرانسه..

—کاش به خانواده ات خبر می دادی..

-که اونا هم به ثانیه نکشه بذارن کف دست
ایلیا؟..می دونی که اندازه ی چشماشون به این
وحشی اعتماد

دارن..

—خب همه چیزو توضیح بده..فکر کنم الان دیگه باور
کنن..

-تا با چشم خودشون نبینن باور نمی کنن آوا..قبلا
امتحان کردم وضع بدتر شد..

144

سکوت کوتاه اما سنگینی بینمون حاکم شد..

نگاهمو دور تا دور حیاط کوچیک و باصفای خونه
چرخوندم و نفسم رو عمیق بیرون دادم..

-کاش حداقل بابام درکم می کرد..این همه مدت این
مرتیکه منو با یه آتوی بزرگ پیش خودش نگه
داشت..اما

الان دیگه هیچی واسه ام مهم نیست..معجزه بود
که دکتر پیدام کنه وگرنه راهی رو که انتخاب کرده
بودم

مطمئن بودم که منو تا ته جهنم می بره..

—با اون درد و رنجایی که تو کشیدی حقم داری..

-از کامیار چه خبر؟..حالش خوبه؟..

—خوبه..چند بار خبرتو ازم گرفت..دنبال یه شماره ای
چیزی ازت بود تا باهات حرف بزنه..

-شماره اشو عوض کرده؟..

—آره صبر کن واسه ات بیارم..

و رفت تو خونه و بعد چند دقیقه با یه بسته
برگشت..

گذاشت جلوم و گفت: این هم از امانتی ای که
پیشم داشتی..شماره هم تو پاکت هست..

گونه اش رو بوسیدم و گفتم: ممنونم عزیزم..من اگه
تو رو نداشتم تو این شهر چکار می کردم؟..

خنده ای کرد و از سر شیطننت چشمک زد..

—پس قدرمو بدون..

لبخند زدم..

-می دونم.. تو فکر جبرانم..

با مهربونی دستی به شونه ام کشید..

-تو فقط بخند.. دیدن خوشحالت یه جبران بزرگه..

بغلش کردم و دومرتبه گونه اش رو بوسیدم که اینبار
بی جواب نمود..

#صد_و_بیست_و_هفت

145

#فصل_چهاردهم

کمی شیشه رو پایین کشیدم.. چشمامو بستم و
اون خنکای شیرین رو با یک نفس برای چند لحظه

DONYAIEAMNOE

درون سینه

ام حبس کردم.. و عمیق بیرون فرستادم..

چه حس خوبی داشت..

—تنها دوستی که ایران داری آواست؟..

نیم نگاهی به صورتش انداختم و سرمو تگون دادم..

--چطور باهاش آشنا شدی؟..

-اتفاقی..جلوی یہ امامزاده..

با تعجب نگاهم کرد..

—جلوی امامزاده؟..

یادش که افتادم لبخند زدم..

-از راننده خواستم منو ببره اونجا..موقع برگشت
جلوی در دیدمش..داشت نذری می داد..هر کسی
که بیرون

می اومد سینی رو می گرفت سمتش..بهم تعارف
زد..اون موقع از روز اطراف امامزاده حسابی خلوت
بود..یه

پسر موتور سوار بهمون تیکه انداخت..من داشتم
نگاهش می کردم اما آوا ساکت بود و هیچی نمی
گفت..دیدم

پسره بی خیال همیشه همینطور یه ریز داره چرت و
پرت میگه..یک آن با عصبانیت دسته ی کیفمو دور
مچ

دستم تاب دادم و دویدم سمتش..پسره که این
حرکت منو دید هول شد و سریع پا به فرار گذاشت..
و خب

قبلش یکی دوبار با کیفم محکم زده بودم تو

سرش..داد زدم و بهش گفتم پسره ی عوضی جرات
داری وایسا

تا جوابتو با همین کیفی که تو دستمه بدم..آوا تموم
مدت داشت می خندید..در اصل غش کرده بود از
خنده..منم صورتم از عصبانیت سرخ بود..یه بطری آب
داد دستم و گفت: من آوام..و شما؟..

دستامو به هم کوبیدم و با لبخند گفتم: و همین
اتفاق کوچیک دلیل یه رابطه ی دوستی بزرگ و
عمیق

شد..تنها خوش شانسی من تو زندگیم پیدا کردن
دوستی مثل آوا بود..
سعید با خنده سری تکون داد..

-دختر پر جنب و جوشی هستی..و البته پر دل و
جرات..
DONYAIEMAMNOE

—چطور؟..

146

نگاه بامزه ای به من انداخت و با لحن شوخی گفت:
خیلی جسارت می خواد که تو یه جای خلوت بخوای
با

کیف بزنی تو سر یه پسر موتورسوار..
 خندیدم و گفتم: وقتی مثل وحشیا دویدم سمتش و
 داد زدم خیلی ترسید.. واضح دیدم رنگش
 پرید.. مشخص

بود توقع این حرکتو نداشته.. حس می کردم با
 سکوت حقم خورده میشه.. حق داشتم از خودم دفاع
 کنم.. اون

پسر داشت به یه دختر توهین می کرد..
 سری تکون داد و از شیشه ی بغل نیم نگاهی به
 بیرون انداخت..

—از جوونای این دوره باید ترسید.. خب خانم مدافع
 حالا کجا بریم؟.. برگردیم خونه یا جایی کار داری؟..
 -نه خونه نریم.. چندتا چیز باید بخرم..
 —پول داری؟..

به پاکتی که توی کیفم گذاشته بودم اشاره کردم..
 -امانتیمو پس گرفتم.. کارتای بانکیم هم توش
 هست..

—اگه به چیزی نیاز داشتی می تونی رو من حساب
 کنی.. می دونی که؟..

لبخند زدم و قدرشناسانه نگاهش کردم..

-ممنونم..

—چیا می خوای بخری؟..

-اول یه گوشی و یه سیم کارت..

—باشه.. پس می برمت پیش یکی از دوستانم.. همه مدل گوشی داره قیمتاشونم مناسبه..

سری تگون دادم و زیر لب تشکر کردم.. بیست دقیقه بعد جلوی یه مغازه ی بزرگ موبایل فروشی نگه داشت.. بعد

از خرید گوشی نوبت به سیم کارت بود..

بعد از اون وقتی سوار ماشین شدیم پرسید: مقصد بعدی کجاست؟..

لبخند زدم..

DONYAIEAMANOE

-یه پاساژ یا مرکز خرید.. چندتا وسیله می خوام..

—همین اطراف یکی هست.. می برمت اونجا هر چی خواستی می تونی بخری..

147

چیزی نگفتم.. تو طول مسیر هم همچنان ساکت

بودم.. ده دقیقه بعد مقابل مرکز خرید بودیم..

--می خوای باهات بیام؟..

از اینکه بدون هیچ حرفی می تونست درک کنه که
باید تنها باشم لبخند زدم و گفتم: نه خودم میرم
ممنون..

—پس زیاد طولش نده کم کم می خوریم به ترافیک
ممکنه دیر برسیم..

-باشه حتما..زود میام..

—اینجا جای پارک نیست یه کم پایین تر ماشینو
میدارم خودم میام جلوی مرکز خرید..همونجا
منتظرتم..

-امروز به خاطر من از کار و زندگی افتادید..مخصوصا
که انگار مجبورتون کردم بیاین..

اخم جذابی میون ابروهاش نشست و گفت: نشنیده
می گیرم..

یاد دکتر افتادم و لبخند زدم..

در همون حال که پیاده می شدم گفتم: شما و دکتر
خیلی شبیه به هم هستین..

درو بستم و از پنجره داخل رو نگاه کردم..با لبخند

نگاهم می کرد..

انگشت اشاره اش رو به پیشونیش زد و گفت:
مخلص شما هم هستیم..

با تعجب پرسیدم: مخلص؟..!

خندید و گفت: تعارف بود.. جدی نگیر..

#صد_و_بیست_و_هشت

با لبخند سرمو تگون دادم و راه افتادم سمت مرکز
خرید..

اون چند تا لوازمی که نیاز داشتمو خریدم و بعد از
نیم ساعت برگشتم..

اما سعید رو اطراف ندیدم.. داشتم سرتا سر پیاده رو
و نگاه می کردم که صداشو از پشت سر شنیدم..

—ببخشید خانم دنبال کسی می گردید؟..

ترسیدم و سریع برگشتم عقب..

با دیدن صورت خندونش اخم کمرنگی کردم و گفتم:
وای مردم از ترس..

می خندید..

148

--خدا نکنه..چرا؟..

-گفتم لابد منو جا گذاشتید و رفتید..

با دست به ماشینش اشاره کرد و گفت: مگه
میشه؟..درست نیم ساعته که دارم سنگای زیر پامو
و جب به وجب

متر می کنم تا برگردی..اگه کنار این درختا
وایمیستادم تا الان میوه هم داده بودم..

خندیدم و هر دو راه افتادیم سمت ماشین..

نشستیم و سعید خیلی زود راه افتاد..

-شلوغ بود..واسه همین یه کم دیر شد..

—فدای سرت..کار دیگه..برگردیم؟..

-برگردیم.

کمی بعد دستش رو پیش برد و ضبط ماشینو روشن
کرد..

صدای آهنگ به طرز زیبایی فضای ماشین رو پر کرد..

--صدای زیاد اذیت نمی کنه؟..

-نه اصلا..خیلی خوبه..

لبخند زد و چیزی نگفت..

از پنجره بیرون رو نگاه کردم..
 با دل و جون به اون آهنگ گوش می دادم..
 (آهنگ یادت باشه دوست دارم از محسن یاحقی)
 دلم میگه کی بود یه روز اومد و خاموشم کرد
 رفت و منو تنها گذاشت ساده فراموشم کرد
 دلم میگه بگو بیاد که طاقتی نمونده
 آتیش داغ بی کسی زندگیمو سوزونده
 حالا از این ور دنیا این منم
 149

که عاشقونه تو رو صدا می کنم
 از پشت پنجره های بی کسی
 چشم انتظار جاده رو نگاه می کنم
 آخه اون فقط تویی که می تونه
 توی کوچه های شهر
 زیر بارون منو پیدا کنه
 آخه اون فقط تویی که می تونه
 نذاره فصل غم انگیز جدایی منو رسوا کنه

اگه دیر شد اومدی ندیدمت
یادت باشه دوست دارم
اگه مردم از غم نبودنت
یادت باشه دوست دارم
#صد_و_بیست_و_نه

خریدها روجابه جا کردم و یکی از اون بسته ها که
مهمترینشون بود رو برداشتم..
از اتاق بیرون رفتم..خوشبختانه کسی تو راهرو نبود..
از وقتی که برگشتم ستاره رو ندیدم..
خدا خدا می کردم که نباشه..و همینم شد..حتی از
کسی نپرسیدم کجاست؟..خوب بود که نبود..
راه افتادم سمت اتاق دکتر..پشت در ایستادم..صدای
خنده اشون راحت شنیده می شد..
لبخند زدم..و با تقه ای آروم دستگیره رو کشیدم..
سعید روی صندلی کنار تخت نشسته بود و دکتر با
لبخند نگاهش می کرد..
با باز شدن در نگاه هردوشون چرخید سمت من..

150

سعید با دیدنم از جا بلند شد..

—حلال زاده ست..

درو بستم و با تعجب گفتم: منو میگین؟..

خندید و سرش رو تکون داد..

لبخند زدم..

-پس داشتین از من می گفتین..

-داشتم اتفاقات امروز رو واسه کوروش تعریف می کردم..

و به صندلی اشاره کرد که بنشینم..

-نه همینجوری خوبه..

و کنار تخت ایستادم..

نگاهه دکتر به من بود..نگاهم که تو نگاهش افتاد پرسید: خسته ای؟..

-نه..

—امروز خیلی فعال بودی..

با تعجب نگاهش کردم که سعید گفت: منظورش ستاره ست..

ماتم برد..نگاهمو از نگاهش دزدیم..چون دنیایی از
سرزنش رو توی اون یه جفت چشم سیاه و براق
می شد

دید که دستپاچه ام می کرد..

-شما که نمی دونین..می دونین؟..

—به اون سوختگی مربوط میشه؟..

نگاهش کردم..

و آرام گفتم: به اون چیزایی که می خواستم بگم و
نشد مربوط میشه..

چیزی نگفت..تو سکوت فقط نگاهم کرد..

151

برای اینکه اون جو سنگین رو به هر طریقی شکسته
باشم از توی پاکتی که دستم بود جعبه ای بیرون
آوردم

و مقابل سعید گرفتم..

با تعجب نگاهشو از صورتم گرفت و به دستم
دوخت..

ابرویی بالا انداخت و پرسید: واسه منه؟..

-بله.. برای شماست..

جعبه رو از دستم گرفت..مردد بود..و متعجب..حق داشت..

—مطمئنی برای منه؟..

لبخند زدم..

-کاملاً..من به کسایی که دوستشون دارم همیشه هدیه میدم..البته اینبار به رسم یادگاری..

همونطور که مات و مبهوت نگاهم می کرد دهانش هم باز مونده بود..

—شهرزاد..!

به دکتر نگاه کردم..نگاهش جدی بود..

-بله؟!..

—معلوم هست چی داری میگی؟..

-چی گفتم؟..

کمی نگاهم کرد..تعجبم رو که دید حالت صورتش طبیعی شد..یعنی دیگه جدی نبود..

لبخند کمرنگی زد و سرشو زیر انداخت..

به سعید نگاه کردم..همونطور ماتش برده بود و زل

زده بود به من..

مثل یه تیکه چوب خشکش زده بود..

—تو الان چی گفتی؟..

-ای بابا چیزی نگفتم که....

دستشو تو هوا تکون داد و چشماشو باریک کرد..

152

—گفتی..

#صد_و_سی

-چی؟..

—همون که گفتی..یه بار دیگه بگو..

دکتر خندید و گفت: سر به سرش نذار سعید..نگو که باور کردی..

سعید برگشت و چپ چپ نگاهش کرد..

—نه که تو باور نکردی..دیدم چجوری صداس زدی..

-از چی دارین حرف می زنین؟..

دکتر همونطور جدی جوابمو داد..

—چند بار دیگه باید بگم تا گوش کنی؟..مقابل جنس

مخالف اینقدر راحت نباش..و قبل از اینکه حرفی

بزنی

به اینکه طرف مقابل چه برداشتی می کنه خوب فکر کن..

اخم کردم و نگاهمو از روی صورتش برداشتم..

-مگه چی گفتم؟..درسته که هر چی به ذهنم برسه رو همون موقع میگم..ولی تا الان که چیز بدی نبوده از

این به بعدم نمیشه..

—این هدیه رو واسه چی گرفتی؟..

-یادگاری..

—قبلش گفتی چی؟..

کمی فکر کردم و گفتم: واسه کسایی که دوستشون دارم..

داشت می خندید..رو لب های سعید هم لبخند بود..

یه دفعه نگاهش کردم..

هول شدم و گفتم: آها..نه چیزه..اون نه..منظورم اون نبود..این دوست داشتن با اون دوست داشتن فرق می کنه

به خدا..مثلا..مثلا من گلا رو دوست دارم..میوه

DONYAIEAMNOE

خیلی دوست دارم..رنگ قرمزو دوست دارم..آوا رو
دوست

دارم..خان بابا و مادرچون رو دوست دارم..حتی شما
رو هم دوست دارم..

153

زبونمو گاز گرفتم و دستپاچه تر از قبل گفتم:نه..نه
دوست ندارم..یعنی دارم..یعنی اونجوری نیست..ای
خدا..

هر دوشون با صدای بلند به چرندیاتی که سر هم
می کردم می خندیدن..

رنگم پریده بود و حسابی هول کرده بودم..

سعید گفت: خیلی خب آروم باش..داری پس
میافتی..

DONYAIEAMNOE

-اما آخه....

—فقط خواستی رسم دوستی رو به جا بیاری..دیگه
آروم باش..

نفس عمیقی کشیدم و نگاهشون کردم..

با یه قیافه ی آویزون و لحن آروم گفتم: تو فرانسه که
بودم تو جمع دوستانمون باب کرده بودیم به هم

هدیه

می دادیم تا یادگاری بمونه..ولی به خدا اگه می
دونستم اینجا واسه یه یادگاری باید اینقدر جواب پس
بدما

هیچ وقت پامو هم تو اون مغازه نمیذاشتم..
هر دو به خنده افتادن..

سعید جعبه رو باز کرد..و با دیدن جا کلیدی نقره ای
که طرحی از اسم خودش بود لبخندش پررنگ شد..
— به به..دستت درد نکنه..خیلی خوشگله..
-خوشتون اومد؟..

—خیلی هم زیاد..واقعا میگم..ممنونم..ولی یادگاری
رو زمانی میدن که دیگه نخوان همو ببینن..قرار جایی
بری؟..

DONYAIEAMNOE

سرمو تکون دادم و به دکتر نگاه کردم..و در جواب
سعید گفتم: شاید خیلی زود برگردم فرانسه..
دکتر با تعجب پرسید: مگه قرار نشد قبلش تکلیفتو
مشخص کنی؟..

-هنوز چیزی معلوم نیست..ولی بالاخره که رفتنی
ام..یعنی موندگار نیستم..

تو سکوت نگاهم کرد..گوشی سعید زنگ
خورد..نگاهی به صفحه اش انداخت و جواب داد..
—الو..سلام مخلصیم..چه خبر؟..آهان..خیلی خب
پس.....

و در همون حال که با گوشیش حرف می زد از اتاق
بیرون رفت..

به دکتر نگاه کردم..نگاهش زیر بود و عمیقا توی
فکر..کنارش نشستم و بسته رو به طرفش گرفتم..

154

لبخند زدم و گفتم: اینم برای شماست..
سرشو بلند کرد..و با لبخند و نگاهی قدرشناسانه از
دستم گرفت..

—ممنونم..اما نیازی به اینکارا نبود..

DONYAIEAMAMNOE

-اگه نبود که نمی گرفتم..

لبخندش رنگ گرفت..

—نمی خواین داخلشو نگاه کنین؟..

بدون اینکه نگاهم کنه با لحن آرومی گفت: می
بینم..اما بعد..

بسته رو کنار تختش گذاشت..

و ادامه داد: خب؟..

جستجوگرانه نگاهش کردم.. و شونه ام رو بالا انداختم..

-خب؟..

—تعریف کن..

-چیو؟..

—دستت چی شده؟..

#صد_و_سی_و_یک

پوفی کشیدم و گفتم: سعید نگفت؟..
—گفت..

-پس دیگه چیزی نمی مونه که بخوام بگم..

—اتفاقا برعکس.. خیلی چیزا هست که باید بگی..

نگاهمو از نگاهش گرفتم..

-آره.. یه چیزایی هست.. اما مربوط به این سوختگی
نمیشه..

—شهرزاد..

155

نگاهش نکردم..ولی لحن اون بی نهایت جدی بود..

—واسه ام تعریف می کنی..و تا همه چیزو نگی
نمیدارم پاتم از در این اتاق بیرون بذاری..

دستامو روی سینه جمع کردم..

-میگم..اما به یه شرط..

تو سکوت نگاهم کرد..اونقدر عمیق و طولانی که روم
کم شد و گفتم: اینجوری نگاهم نکنین..من باید
بدونم..

نفسی از سر کلافگی کشید و گفت: چی رو نمی
دونی که من نگفته باشم؟..

-از کی چاقو خوردین؟.

—نمی دونم..

-یعنی چی؟..مگه میشه ندونین؟..

—مزاحم بود..یه دفعه چاقو کشید..نفهمیدم چی
شد..بارون می اومد تاریک بود ندیدم..

-همین؟..

—بیشتر از این باید باشه؟..

-معلومه..



فقط نگاهم کرد.. هول شدم.. لبخند زد.. و تند گفتم: نه
نه.. من که نمی دونم.. همینجوری.. همینجوری
گفتم..

—متوجه شدم..

با تردید پرسیدم: چیه متوجه شدین؟..
اخماش رو تو هم کشیده بود..

—اینکه می دونی کی اینکارو کرده.. اما نمی خوای
بگی..

-اما نمی دونم..

ساکت بود..

-از من ناراحتین؟..

جوابم رو نداد.. معلومه که ناراحته شهرزاد.. دختره ی
احمق خب بهش بگو دیگه منتظر چی هستی؟..

156

مشخصه به همه چیز شک کرده.. اگه یه وقت فکر
کنه منم تو این کار دست داشتم چی؟..

دو دلی رو کنار گذاشتم و لب های خشکیده ام رو با
سر زبون تر کردم..

استرس داشتم.. منکرش نمی شدم.. سخت بود

گفتنش..

-میگم..همه چیزو میگم..فقط قول بدین بین خودمون
بمونه..

مشکوک نگاهم کرد..

—ترسیدی..اما چراشو نمی فهمم..

-اولش آره ترسیدم..اما الان نه..امروز هم خواستم
همه چیزو بگم اما وقتی دیدم درد دارین گذاشتم
واسه بعد..

—پس الان چرا انکار می کنی؟..

-هر بار می خوام بگم یاد این می افتم که نظرتون
نسبت به من عوض بشه چکار کنم؟..من می دونم
ستاره

همسرتونه..شاید عاشقش باشین چون دیدم چطور
باهاش رفتار می کنین..نمی خوام با حرفام ناراحتتون
کنم..نمی خوام فکر کنید قصد خراب کردن رابطه تون
رو دارم..نمی دونم..موقع گفتنش یه حس بدی بهم
دست میده..

—گفته تو نقشی تو عوض کردن واقعیت ها
نداره..هر چی که هستو بگو..می شنوم..

#صد_و_سی_و_دو

حق با اون بود..ستاره دیگه کنترلی روی کارهایش
نداشت شاید وقتی کوروش متوجه همه چیز بشه
بتونه

مقابلش بایسته..

همه چیزو تعریف کردم..از وقتی که شمال بودیم و
ستاره با تلفن حرف می زد شروع کردم تا اتفاقی که
دیشب

افتاد..همه ی اون تهدیدا..تظاهر به خوب بودن
ها..حتی مکالمه ی دیشبش رو پای تلفن بعد از
اینکه برگشتن

و دکتر حالش بد بود..

همه و همه رو بدون اینکه یه "واو" جا بندازم گفتم..
و دکتر در سکوت با دقت و حوصله گوش سپرده بود..

دستامو تو هم قلاب کردم و نفس عمیق کشیدم..

-تمومش همین بود..همون روز اول خواستم بهتون
بگم اما تهدیدم کرد..دروغ چرا..اولش ترسیدم..اما
دیگه

احتمال نمی دادم که تا این حد بخواد واسه انتقام

گرفتن پیشروی کنه..اگه یه درصد مطمئن بودم که
ستاره

157

قصد داره چنین بازی کثیفی رو راه بندازه یه کلمه رو
هم تو دلم نگه نمی داشتم..خیلی زودتر از این ها
همه

چیزو می گفتم..

سکوت کرده بود..با اخم هایی درهم به یه نقطه
خیره شده بود و چیزی نمی گفت..

-از من ناراحتین؟..

و باز هم سکوت..

انگار حواسش اینجا نبود..

دستمو جلوی صورتش تگون دادم..به خودش اومد و
سرشو بالا گرفت..

—چیزی گفتم؟..

-انگار حالت خوب نیست..

بی حواس سری تگون داد و گفت: نه..خوبم..خوبم
چیزی نیست..

دستشو روی زخمش گذاشته بود..صورتش رنگ

پریده و لب هاش خشکیده بود..
 -نه خوب نیستین..درد دارین؟..داروهاتون کجاست؟..
 به زور گفت: خویم شهرزاد..برو بیرون..
 بی توجه به خواسته اش از کنارش بلند شدم و پاکت داروهاشو از روی میز برداشتم..
 -مگه میشه اینجوری بذارم و برم؟..حتما درد دارین
 که رنگتون پریده..کاش نمی گفتم..کاش یه کم دیگه سکوت می کردم..
 —شهرزاد..
 صورتش از درد جمع شده بود..
 لب گزید و گفت: بس کن..خواهش می کنم..
 -مگه حال و روزتون رو نمی بینن؟..
 و یه مسکن برداشتم و با یه لیوان آب گرفتم جلوش..
 دستشو بالا آورد..می لرزید..خدایا آخه چرا اینجوری شد؟..

158

کم مونده بود بزخم زیر گریه..عجب غلطی کردم..
 نمی تونست تکون بخوره..قرص رو ازم گرفت و

گذاشت توی دهانش..اما لیوانو نمی تونست
 بگیره..دستاش می
 لرزید..نکنه بازم فشارش افتاده باشه؟..
 رفتم جلو و خم شدم سمتش..لیوانی که توی دستم
 بود رو پیش بردم و مقابل لب هاش نگه داشتم..
 چشماشو بست..حتی لب هاش هم می لرزید..
 ترسیده بودم..
 ترس از اینکه حالش بد بشه..
 جرعه ای از آب رو نوشید و سرشو عقب
 برد..نفسش رو جوری بیرون فرستاد که انگار ساعت
 ها توی سینه اش
 حبس کرده بود..
 قفسه ی سینه اش از تنگی نفس و ضربان شدید
 قلب، محکم بالا و پایین می شد..
 دست و پامو گم کرده بودم..
 -بگم سعید بیاد؟..
 -خوبم..
 -آخه..

—نمی خوام کسی رو ببینم..
 این یعنی اینکه در کمال احترام تو هم از اتاق برو
 بیرون..
 کف دستامو روی هم گذاشتم و گفتم: پس..منم
 برم..
 چیزی نگفت..چشماشو بسته بود..نفساش تا حدی
 آروم تر شده بود..
 رفتم سمت در که صدام زد..
 تند برگشتم و نگاهش کردم..
 چشماش از درد خمار شده بود..ولی لحنش کاملاً
 جدی بود..با یه تن عصبی..
 —از این به بعد هر چی که شد..هر اتفاقی که
 افتاد..بیا به من بگو..باشه؟..

DONYAIEAMANOE

159

سرمو تکون دادم..
 نگاهشو از نگاهم گرفت و به سقف خیره شد..و
 شنیدم که زیر لب گفت: کاش زودتر از این ها فهمیده
 بودم..
 طاقت نیاوردم و گفتم: اما بهش شک کردید..

—اینکه شک داشته باشی با اینی که مطمئن کن
 بینش به اندازه ی زمین تا آسمون فرق شهرزاد..تا
 دیشب

همه ی امیدم این بود که اشتباه کرده باشم..اما
 حالا.

-پس تو اون اتفاق ستاره دست داشته..
 پلک هاشو روی هم گذاشت..فکش منقبض شده
 بود..

دیگه بیشتر از اون معطل نکردم و از اتاق اومدم
 بیرون..

باید تنهاش میذاشتم.

خودمو که جای اون میذاشتم می دیدم تا ساعت ها
 دلم نمی خواد هیچ کسی رو ببینم..
 حتی حوصله ی خودمو هم نداشتم..
 DONYAIEMAMNOE

#صد_و_سی_و_سه

گوشیمو در آوردم و شماره ی کامیار رو گرفتم..از قبل
 رو گوشیم سیو کرده بودم..

مرتب بوق می خورد اما جواب نمی داد..

می خواستم قطع کنم که صداش تو گوشی پیچید..

—الو؟..

لبخند زدم..خوب بود که صداشو می شنیدم..

-سلام..

مکت کوتاهی کرد و با تعجب زمزمه کرد: شهرزاد؟..

-خود خودشم..

به ناگهان صداش پر شد از هیجان..

—باورم نمیشه..دختر خودتی؟..

160

-منم باورم نمیشه..

—خوبی تو؟..الان کجایی؟..چکار می کنی؟..چرا یه
خبر ندادی؟..

-اوه چقدر سوال..من خوبم نگران نباش..یه جای امن
بین چند تا آدم خیلی خوب..تو خوبی؟..

—بد نیستم..می دونی چقدر منتظر بودم؟..به آوا
گفتم برو پیشش گوشیتو بده شده واسه چند ثانیه
ولی

صداشو بشنوم خیالم راحت بشه که زنده ست..

خندیدم..

-هنوز زنده ام..دیدی چه شیک و مجلسی عزرائیل
رو جواب کردم..

صدای خنده اش رو شنیدم..

—کجا پیام بینمت؟..

-الان اصلا نمیشه..

—مگه تهران نیستی؟..

-آوا بهت گفت؟..

—اینش مهم نیست..قبل از رفتن حتما باید بینمت..

-پس منتظر تماسم باش..

—حتما..الان حالت خوبه؟..

-خوبم نگران نباش..

—چجوری پیدات کردن؟..من هیچی یادم نمیاد..فقط

چشم باز کردم دیدم تو بیمارستانم..

-واسه من جریانش یه کم فرق می کنه..

و کامل همه چیزو واسه اش تعریف کردم..

بعد از سکوت کوتاهی با تعجب گفت: گفتی اون دکتر

تو رو از کنار رودخونه پیدا کرد؟..

-آره..البته به من اینطور گفت..چطور مگه؟..

—تو اون مسیری که ما بودیم هیچ رودخونه ای نبود..

161

با تعجب پرسیدم: شوخی می کنی؟..

—دارم جدی میگم شهرزاد..اینو خوب یادمه
اطرافمون رودخونه نبود..وقتی پرت شدیم تو از
ماشین افتادی

بیرون..

-به من گفت داشته از تهران برمی گشته میاد لب
رودخونه دست و صورتشو بشوره که منو پیدا می
کنه..

—شاید همه چیزو تعریف نکرده باشه..یا خواسته یه
چیزایی رو پنهون کنه..حتما ارزش پرس..

-حتما..مگه میشه نپرسم؟..وای کامی گیجم
کردی..اون که منو نمی شناسه چرا بخواد پنهون
کنه؟..

—نمی دونم..آدرس بده پیام پیشت..خودم ارزش می
پرسم.

خنده ام گرفته بود..

-دستت درد نکنه..شجاعت تو که قبلا به نحو

احسنت اثبات شده..

صدای خنده ام رو که شنید با حرص تشر زد: هنوزم
که چشم سفیدی دختره ی سرتق.. تو نمی خوای
اون

اتفاق رو فراموش کنی؟..

-اصلا ممکن نیست.. یادم نرفته چجوری غش کرده
بودی..

—میگم افتادم زمین سرم خورد به سنگ چشمم
سیاهی رفت حالا تو هی بگو ترسیدی..
-باشه همونی که تو میگی..

خندیدم.. صدای خنده ی کامیار رو هم شنیدم..

—دلم تنگ شده بود.. خوب شد زنگ زدی..

-منم همینطور.. اما دیگه باید قطع کنم..

—شهرزاد بیشتر مراقب خودت باش.. می خوام پیام
بینمت که میگی وقتش نیست.. نمی دونم با چه
آدمایی

هستی اما حواستو حسابی جمع کن..

-حواسم هست.. نگران نباش.. بعد می بینمت..

—می بینمت..

تماس رو قطع کردم..

لبخند به لب از پله ها پایین رفتم..صدای مادر جون و ستاره از آشپزخونه شنیده می شد..

162

واسه رفتن تردید داشتم..از عکس العمل ستاره به هیچ وجه نمی ترسیدم اما اینکه جلوی مادر جون چه رفتاری

ازش ببینم نگرانم می کرد..هر چی باشه زن نرمالی نبود..

تو مهمونخونه بودم که از آشپزخونه اومد بیرون..
با تعجب نگاهش کردم..

به سختی لب هامو روی هم فشار می دادم که از خنده منفجر نشم..

#صد_و_سی_و_چهار

#فصل_پانزدهم

چهره ای عبوس و وحشتناک..اخم هایی درهم..نگاهی انتقام جویانه و صد البته مملو از نفرت..

با یه ماسک سبز روی صورتش، مطمئنا شبیه به
 هیولای معروف هالیوودی می شد..
 با این فکر لبخندم عریض تر شد.. قصد حمله داشت
 که سریع دویدم و از پله ها بالا رفتم..
 هم خنده ام گرفته بود و هم می دونستم بایستم یه
 دعوای حسابی راه میافته.. یا بهتره بگم یه آبروریزی
 حسابی..
 تنها راه فرار بود.. و نمی دونم منه احمق چرا طبقه ی
 بالا رو انتخاب کرده بودم جای اینکه از خونه برم
 بیرون..
 —وایسا دختره ی عوضی.. مگه دستم بهت
 نرسه.. تیکه تیکه ت می کنم آشغال..
 مادر جون داد می زد: ول کن دختر بیچاره رو.. اصلا
 معلوم هست چکار می کنی؟..
 —چی چی رو ولش کنم؟.. من می دونم این آتیشو
 همین دختره سوزونده.. حالیش می کنم..
 یک نفس می دویدم.. خواستم برم تو اتاق که از
 پشت یقه م رو گرفت و کشید..
 اونقدر محکم که با یه جیغ بلند به پشت نقش زمین

شدم..

دردی که تو کمرم پیچید از یه طرف.. هجوم آوردن
ستاره سمتم و نشستنش روی شکمم و کتک
خوردن هم

از طرفی باعث شده بود گیج بشم و نفهمم چی به
چیه و چه بلایی داره سرم میاد..

ستاره خیلی خوب از موقعیتی که دستش افتاده بود
استفاده می کرد..

با جیغ و داد و فحش و ناسزا تو صورتم می زد و
گاهی هم به گردنم چنگ می انداخت..

163

فکرشو هم نمی کردم تا این حد بی آبرو و وحشی
باشه.. قطعا این زن مشکل روحی روانی داشت..

جثه ی من در مقابل ستاره نسبتا کوچک بود و به
معنی واقعی زیر ضربات پیاپی اون زن داشتم جون
می

دادم..

دستامو آورده بودم بالا تا بتونم جلوشو بگیرم.. ولی
همین که یکی از اون مشتای سنگینش با دست

زخمیم

برخورد کرد هزار بار مردم و زنده شدم..

صدای جیغم اونقدر بلند بود که گوش خودم هم
سوت کشید..اما ستاره دست بردار نبود..

صدای فریاد مادرچون توی سرم تکرار می شد..

—ولش کن ستاره..کشتیش دختر بیچاره رو..مگه با
تو نیستم؟..خدایا این چه وضعیه؟..یا ابوالفضل طفل
معصوم

از حال رفت..ولش کن مگه تو دیوونه ای
دختر؟..سعید..کوروش تو رو خدا یکی به دادم برسه
زد دختره رو

کشت..

تن و بدنم می لرزید..گریه نمی کردم..نترسیده
بودم..سعی داشتم از خودم دفاع کنم ولی زورم
نمی رسید..

ناتوان بودنم به خاطر زخمی بودنم بود..و هیکل
درشت ستاره..

اگه غافلگیرم نکرده بود می تونستم رخ به رخش
بایستم و از خودم دفاع کنم..اما ظاهرا نامردی تو

ذات این

زن بود..

صورت‌مو با دستام پوشونده بودم.. و چون مشتای
سنگینش به دستی که تازه سوخته بود اصابت می
کرد درد تو

تمام تنم می پیچید..

صدای کوروش رو شنیدم که داد زد: اینجا چه
خبره؟.. داری چکار می کنی؟.. مگه با تو نیستم؟..
و خیلی زود جسمم سبک شد.. ولی دردم همون درد
بود.. شاید هم کمی بیشتر..

کوروش ستاره رو از روی من بلند کرده بود..
دستایی که می لرزیدن رو از روی صورتم پایین
آوردم..

DONYAIEAMAMNOE

#صد_و_سی_و_پنج

رعشه ای که به تنم افتاد، غیرقابل کنترل بود..
کوروش با دست راست محکم بازوی ستاره رو
چسبیده بود که حمله نکنه.. و دست چپش روی زخم
پهلوش
بود..

164

اخم هاش شدیدا تو هم بود.. شاید از درد.. شاید هم
از خشم..

ستاره که دندوناشو با نفرت روی هم می سایید
هنوز هم آماده ی حمله بود..

منتهی کوروش مهارش می کرد..

با اینکه حالم خوب نبود ولی با خودم فکر می کردم
اگه جلوش رو نمی گرفت چی می شد؟..

واقعا ستاره من رو می کشت؟!..

مادر جون کنارم نشست.. سرم رو بغل گرفت.. ولی
تم اونقدر درد می کرد که نوازش های مادر جون هم
زخمام

رو مداوا نکرد..

ستاره داد زد: ولم کن کوروش.. بذار حق این کثافت رو
بذارم کف دستش..

کوروش نیم نگاهی به صورت درمونده ی منی که تو
آغوش مادر جون می لرزیدم انداخت و بلندتر از اون
داد

زد: برو تو اتاق.. همین حالا..

--نمیرم..

-ستاره منو عصبی تر از اینی که هستم نکن..گفتم
برو..باید حرف بزنیم..

—من هیچ حرفی واسه گفتن ندارم..اونی که باید
جواب پس بده این دختره ست..بین با من چکار
کرده؟..

کوروش همونطور عصبی داد زد: چکارش کردی که
اینکارو باهات کرده؟..اینو بگو..
ستاره برای لحظه ای ساکت شد..نگاهی به من و
دستم انداخت..

اما از رو نرفت و پرخاشگرانه گفت: من چکار می
تونم با این نیم وجب بچه داشته باشم؟..دختره ی
نکته غربی،

پدر و مادر که بالا سرش نبوده هر کار دلش خواسته
کرده همینجوریه که ول بار اومده..دختره ی لوس از
خود راضی از همون اول هم از من خوشش نمی
اومد..

سرمو از تو آغوش مادرچون بیرون آوردم و در حالی
که صدام خش دار بود و می لرزید گفتم: چرا نباید از
تو

خوشم بیاد؟.. چرا منی که صد پشت باهات غریبه ام
و فقط چند روزه می شناسمت بخوام ازت متنفر
باشم؟.. تو

بگو.. بگو چکار کردی که من ازت خوشم نمیاد.. بگو که
چه نقشه هایی برا.....

میون حرفم پرید و داد زد: ببند دهنتو.. چی می زنی
که اینجوری توهم زدی؟.. آره خب از دخترایی مثل تو
هرکاری برمیاد.. اهل همه چی هستید.. از شما
نکبتای غرب زده باید ترسید..

165

کوروش بازو شو کشید و به حالت هشدار سرش
فریاد زد: بسه دیگه تمومش کن.. هر چی که گفتی
تا همینجا

بود.. برو چمدونتو ببند همین امشب برمی گردیم..
مادرجون گفت: کجا مادر؟.. الان با این حالت چه وقت
رفته؟..

—سعید هم باهامونه جای نگرانی نیست..
و با نگاهی سنگین به ستاره، کاملاً جدی
گفت: کارای ناتمومی مونده که باید انجامشون بدیم..

ستاره نگاهشو از رو صورت کوروش برنداشت.. فکر
کنم شک کرده بود..

بازوشو از میون پنجه های دکتر بیرون کشید و کمی
عقب رفت..

—من با تو هیچ جا نمیام.. می خوام یه مدت اینجا
بمونم..

دکتر با این حرکت ستاره از کوره در رفت و داد زد: که
کار نیمه تمومت رو تموم کنی؟..
دهان ستاره از تعجب باز موند..

#صد_و_سی_و_شش

مادرجون با تردید پرسید: پسرم موضوع چیه؟.. چرا
می خواین برگردین؟..

کوروش نیم نگاهی به صورت رنگ پریده ی ستاره
انداخت و نگاهشو به مادرش دوخت..

و با لحنی کاملاً جدی و مصمم گفت: من و ستاره
داریم از هم جدا میشیم..

—چی؟!..

کوروش سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.. ستاره
از عصبانیت سرخ شد.. اونقدر که کارد می زدی

خونش

در نمی اومد..

داد زد: همه اش چرتہ..چه جدایی؟چه طلاق؟..تا
من نخوام نمیشه..نمیدارم..

دکتر که تا اون موقع مشخص بود خیلی جلوی
خودش رو گرفته چیزی نگه با صدای بلند رو به ستاره
گفت:

دیگه هیچی این وسط به دلخواه تو نمیشه..از این به
بعد همونی میشه که من میگم..همون کاری رو می
کنی

که من می خوام..کاری که سال ها پیش باید انجام
می دادمو الان می کنم..حماقتمو هرجوری شده
جبران

DONYAIEAMAMNOE

می کنم..

166

با دست به مادرش اشاره کرد و ادامه داد: مادر جون
هم اینجاست..جلو روی خودش میگم..اونم
شاهد..طلاق
میدم..والسلام..

و راه افتاد سمت اتاقش..

ستاره پشت سرش دوید.. بازو شو گرفت و کشید.. اما
دکتر برنگشت.. توی درگاه ایستاد..

— وایسا کوروش.. وایسا جواب منو بده.. مگه نمی
شنوی؟.. میگم ازت جدا نمیشم.. مادر جون شما یه
چیزی بهش
بگو..

مادر جون که از چهره ی یکه خورده اش کاملاً معلوم
بود تا چه حد تعجب کرده آروم گفت: چی بگم
دخترم؟.. این یه چیزیه بین خودتون دوتا من چجوری
دخالت کنم؟.. اما پسرم طلاق هم که درست
نیست.. حتما

یه چیزی هست که اینقدر عصبانیت کرده.. نمی
خوای به من بگی؟..

کوروش بدون اینکه برگرده با صدایی بم و گرفته
جواب داد: اونی که باید بدونه چرا می خوام طلاقش
بدم می

دونه مادر جون.. همین کافیه..

ستاره با خشونت به بازویش چنگ انداخت و گفت:
فکر کردی الکیه؟.. قاضی واسه طلاق ازت دلیل می

خواد..ما

که تا الان با هم مشکلی نداشتیم چی می خوی
جوابشو بدی؟..

کوروش نگاه تندی بهش انداخت و با لحن سنگینی
گفت: خیلی دلت می خواد بدونی؟..

ستاره ساکت شد..نگاهش تو نگاه کوروش بود و
زبون تو دهانش نمی چرخید جوابی بده..

از روی زمین بلند شدم..همون لحظه نگاه ستاره به
من افتاد..اخمی کرد و با دست من رو نشونه گرفت..

—نکنه به خاطر این دختره ست؟..آره..چرا
نباشه؟..اونقدر نحسه که از وقتی اومده شده افت
جونمون..مادر جون

شما نمی دونی که این.....

DONYAIEAMNOE

کوروش داد زد: ببند دهنتو..

#صد_و_سی_و_هفت

ستاره هم متقابلا داد زد: چیه ناراحت شدی؟..طاقت
شنیدنشو نداری؟..طاقت ناراحت شدنش رو
چی؟..ما که

چیز پنهونی نداریم بذار مادر جون هم بدونه..اصلا

همه بدونن.. بذار بدونن گلوت جای دیگه ای.....
 کوروش یه دفعه هجوم برد سمت ستاره و دهنشو
 محکم گرفت و هولش داد عقب..
 چسبوندش به دیوار و خودش هم مقابلش ایستاد..

167

همونطور که با خشم و عصبانیت دهن ستاره رو
 چسبیده و چشم های ستاره از وحشت گرد شده
 بود، با

بلندترین صدای ممکن که تن منو هم همراه ستاره
 لرزوند فریاد کشید: نذار ستاره.. نذار دهنمو باز
 کنم.. نذار

اونی که تو دلم مهر شده به نام همه ی بی آبرویی
 هات رو همینجا داد بزنم.. نذار زبونم به چیزایی باز
 بشه که

DONYAIE MAMNOE

ثانیه به ثانیه حماقتمو به رخم بکشه.. که اگه باز
 بشه نابودت می کنم ستاره.. اونجوری دیگه همه
 چیز فقط به

طلاق و جدایی ختم نمیشه.. نمیذارم هم که
 بشه.. تا لحظه ی آخری که با بودنت و نفس
 کشیدنت توی زندگیم

زجرم دادی رو ازت پس نگیرم ولت نمی کنم
ستاره..تا دردی که من از خیانت کشیدم رو نکشی
راحت
نمیدارم..

و دستشو محکم تر فشار داد و صورتشو جلو برد..
چشم تو چشم ستاره با همون لحن زیر لب غرید: تا
رسوای عالم و آدمت نکردم ببند اون دهن تو..دیگه حق
هیچ بی احترامی رو به هیچ کس نداری..اینو خوب
تو اون گوشات فرو کن..منبعد اگه خواستی کر
باشی

میشی..ولی حرفای امروز منو خوب تو خاطرت می
سپری..شیر فهم شد؟..

ستاره با ترس فقط نگاهش می کرد..
کوروش دستشو برداشت..لب های ستاره از هم باز
مونده بود..ترسان و رنگ پریده..

و کوروش بلند تکرار کرد: شیر فهم شد؟..

ستاره از صدای بلند کوروش به خودش لرزید و
سرش رو تگون داد..کوروش دستشو روی پهلوش
گذاشت و با

قدم هایی آروم و شمرده رفت تو اتاق و درو محکم بست..

حتما تحت این همه فشار روحی و جسمی درد زیادی رو متحمل شده بود.. منتهی خم به ابرو نیاورد..

ستاره بدون اینکه نگاهی به من و مادر جون بندازه با دست هایی گره کرده دوید سمت پله ها..

با درد خم شدم و از روی زمین شالم رو برداشتم.. روی موهام انداختم..

— دخترم تو می دونی اینا چشونه؟.. این حرفا چی بود کوروش می زد؟.. چی بینشون گذشته؟.. چرا انقدر

عصبانیه؟..

برگشتم سمت مادر جون.. خواستم یه جوری از زیر جواب دادن شونه خالی کنم که زد تو صورتشو گفت: خدا

مرگم بده.. ببین باهات چکار کرده.. گوشه ی لبِت پاره شده دختر پس چرا هیچی نمیگی؟..

دستمو بردم سمت زخمی که مادر جون می گفت.. همین که لمسش کردم صدای آخ گفتم بلند

شد..

—دست زن.. بیا بریم پایین الكل و پنبه و بتادین
هست..

168

-فکر نکنم مهم باشه..دستمو آوردم بالا نتونست به
صورتی زیاد ضربه بزنه..

کمی نگاهم کرد..

—دستت چطوره؟..

نگاهی به دستم که باندش شل شده بود انداختم..
خوبه..

اما نبود..درد می کرد و می سوخت..حتما زخمش
سر باز کرده بود..

#صد_و_سی_و_هشت

—باید پانسمانشو عوض کنیم..بریم مادر اینجوری که
نمیشه..

-من خوبم..

—دخترم با خودت لج نکن زخم که شوخی بردا
نیست اگه.....

همون موقع خان بابا مادر جون رو از پایین صدا زد..
 نیم نگاهی به من انداخت و گفت: خدا رو شکر که
 بیرون بود سر و صداها رو نشنید..آخه فرستاده
 بودمش سر
 کوچه کشک بگیره..بقیه هم خونه نیستن اگه بود که
 واویلا می شد..
 و با قدم هایی کوتاه اما سریع راه افتاد سمت پله ها
 و غرغرکنان پایین رفت..
 خواستم برم تو اتاق که نگاهم به اتاق دکتر افتاد..
 داشت می رفت درد داشت..رنگش هم یه کم پریده
 بود..یعنی حالش بد شده؟..
 رفتم پشت در..شاید الان نخواد کسی رو ببینه..با
 این قیافه ی درهم و آشفته کجا برم؟..برگرد
 شهرزاد..
 اما نمی تونستم..نگران بودم..تو این شرایط که
 عصبانی بود و ناراحت و زخمی کسی که بهترین
 دوست و حامی
 من شده بود رو تنها بذارم؟..
 نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم..جوابمو
 نداد..نگران تر از قبل بی وقفه دستم رفت سمت

دستگیره و

درو با ضرب باز کردم و پریدم تو..

روی تختش نشسته بود.. پیراهنشو در آورده و داشت
به پانسمانی که کمی به خون آغشته شده بود نگاه
می

کرد..

169

با دیدن منی که وسط اتاق خشکم زده بود همونطور
که با اون حالش پیراهنشو از روی تخت برمی داشت
با

لحنی که انگار بخواد قصد توبیخ کردنم رو داشته
باشه گفت: وقتی تو اتاقم و جواب نمیدم پس قاعدتا
نباید

بیای تو.. فکر می کنم این دیگه جزو آداب هر کشوری
باشه..

آب دهانم رو قورت دادم و نگاهمو از روی بالا تنه اش
برداشتم..

بدون اینکه خودمو ببازم گفتم: وقتی تو اتاقی و از
قضا زخمی هم هستی و جواب نمیدی پس قاعدتا

نگران

میشم و بدون هیچ فکری میام تو.. نگران شدن
مختص به هر انسان نرمالی .. منم که یه انسان
کاملا نرمالم..

اخم هاش از هم باز شد و لبخند کمرنگی روی لب
هاش نشست..

پیراهنش رو پوشید و دکمه هاش رو بست..
— تو هر شرایطی کار خودتو می کنی..
رفتم سمتش..

-آدمآ آزادن هر کاری که می دونن درسته رو انجام
بدن اما نتیجه اش پای خودشون نیست.. تو اون
لحظه منم

همین فکرو کردم..

با دیدن بساط پانسما "هعی" کشیدم و تند گفتم:
خون ریزی کردی؟.. بگم سعید بیاد؟.. نه اونم که
نیست.. خیلی جدیه؟..

— شلوغش نکن.. چیزی نیست..

از اون همه خونسردیش حرصم گرفته بود.. دستامو
روی سینه جمع کردم..

-پس چون دکتری اینا رو چیدی دورت باهاشون بازی
کنی حوصله ت سر نره؟..

نگاهشو از رو صورتم برداشت و با خنده سرشو زیر
انداخت..

دستاشو به لب تخت تکیه داد و خودشو کمی جلو
کشید..

#صد_و_سی_و_نه

سرشو بلند کرد..تا حدی جدی بود..شمرده گفت:
اینقدر..منو..نخندون..

-مگه من دلکم؟..

—استغفرالله..کی اینو گفتم؟..

170

-فرقی هم داشت؟..

—نداشت؟..

-نه که نداشت..فقط دلکا با کاراشون آدما رو می
خندونن..

—ولی تو هم می خندونی..اما دلک نیستی..

-پس چی؟..

—میگیم بامزه.. حالا برو بیرون..

ابرویی بالا انداختم و گفتم: چرا؟..

پوفی کشید و گفت: می خوام پانسما نمو عوض کنم
ولی تا وقتی تو توی این اتاق باشی نمیشه..

با تعجب پرسیدم: چرا؟..

لب هاش خیلی کم به لبخند کش اومد..

نگاهش آروم آروم تو یه نقطه از صورتم ثابت موند..

—گوشه ی لب..

مکثی کرد و گفت: کار ستاره ست؟..

پوزخند زدم..

-نه خودم خودمو زدم..

-عصبانی هستی؟..

—نه.. خیلی دلم می خواد باشم اما نیستم..

-با وجود اینکه دستتو سوزوند؟.. کتکت زد؟.. به
خانواده ات توهین کرد و بهت ناسزا گفت؟..

کمی تو چشماش نگاه کردم و در حالی که لب هامو
روی هم فشار می دادم گفتم: حالا که فکرشو می
کنم

می بینم خیلی هم عصبانی ام.. اصلا دلم می خواد
برم یه دعوای درست و حسابی راه بندازم..
و راه افتادم سمت در..

صدای خنده اش رو از پشت سر شنیدم..

171

—نرو..

ایستادم.. لبخندم رو قورت دادم و برگشتم..

-شوخی کردم..

—فهمیدم.. بیا اینجا..

رفتم سمتش.. کمی از بتادین رو روی پنبه زد.. با
نگاهش به گوشه ی اتاق اشاره کرد..

—آینه اونجاست.. اینو بزن.. زخمش سطحیه با یه
چسب زخم هم حل میشه..

پنبه رو از دستش گرفتم و رفتم سمت آینه.. حق با
اون بود.. زخمش کوچیک بود.. اما همونم حسابی می
سوخت..

کمی با پنبه روش زدم.. با دیدن سر و وضعم خنده ام
گرفته بود.. ژولیده و .. واقعا هم کتک خورده..

#صد_و_چهل

-ستاره رزمی کاره؟..

—نه..چطور؟..

از تو آینه به موهای آشفته و شال چروک شده ام
نگاهی کردم و گفتم: پس عجب دست بزنی
داره..رسما منو

کوبوند از نو ساخت..

خندید..

—تو دختر عجیبی هستی..!

صداشو از فاصله ی نزدیک شنیدم..برگشتم..پشت
سرم با یه چسب زخم تو دستش ایستاده بود..

-چرا عجیب؟..

چسب رو که کوچیک بود جلو آورد و همونطور که به
گوشه ی لبم می زد گفت: جای اینکه عصبانی
باشی و

بخوای کار ستاره رو با داد و بیداد تلافی کنی
خونسردی و می خندی..

دستشو عقب برد و تو چشمام نگاه کرد..

انگشتمو روی چسب کشیدم و گفتم: شاید هم من

از اونایی باشم که با پنبه سر می برن..حساب
شده..اما به

وقتش..

ابرویی بالا انداخت و گفت: فکر نکنم اونقدر کینه ای
باشی..

172

لبخند زدم..

-نیستم..اما فراموش کار هم نیستم..

—پس میگی که تلافی می کنی..

-نمی دونم..برای بعد، الان فکر نمی کنم..

—چطور؟..

نفسم رو عمیق بیرون دادم و رفتم و روی تخت

DONYAIE MAMNOE

نشستم..

-چون سرنوشت همیشه سورپرایزم کرده..برای
همین یادم داده در لحظه تصمیم بگیرم و حساب
پیش رو

نکنم..

سری تگون داد و کنارم نشست..شنیدم که وقتی

خواست بنشینه زیر لب ناله کرد..

-وقتی اومدم تو دیدم پانسمانت یه کم خونی شده.. نکنه زخمت باز شده باشه؟..

—فکر نمی کنم.. اما اگه بری می فهمم..

من که دلیل اون همه اصرار رو نمی فهمیدم با لجبازی گفتم: تا نبینم نمیرم..

با تعجب نگاهم کرد..

—چیو تا نبینی نمیری؟..

-زخمو..

مکشی کرد و آرام گفت: برو بیرون شهرزاد..

شالم که داشت می افتاد رو کمی جلو کشیدم..

موهای فر و بلندم آزادانه و پریشون توی صورتم

ریخته بود.. DONYAIEMAMNOE

-سعید نیست وگرنه می گفتم اون بیاد.. مادر جون رو

هم که دلم نمیاد صدا بزنم.. خان بابا هم مادر جون

می

گفت ناراحتی قلبی داره پس اونم گناه داره همیشه

صداش کنم.. آها بگم ستاره بیاد؟..

اخماشو کشید تو هم و مثل همیشه اسم من رو

زبون دکتر شد الارم هشدار..

—شهرزاد..!

173

-بله؟..

—نکن.. برو بیرون..

#صد_و_چهل_و_یک

-من که کاری نمی کنم.. شما که تنهایی نمی تونی
پانسمانو عوض کنی..ستاره رو هم که میگی نیاد..

—نبایدم بیاد..همه ی این درد کشیدنا فقط به خاطر
اونه..

-اون با چاقو زده؟..

یه دستی زدم..اما اون هم زرنج تر از این حرفا بود..

—چه ربطی داره؟..پاشو برو به کارت برس بذار منم
به کار و بدبختیم برسیم..

سرسختانه گفتم: من که اینجا کاری ندارم..

—عجب گرفتاری شدما..اصلا تو مگه اون همه کتک
نخوردی؟..جایت درد نمی کنه؟..اونقدر بلبل زبونی
می

کنی که انگار عین خیالتم نیست..
 نیم نگاهی به خودم انداختم و مثل بیماری که رفته
 باشه پیش دکترش و بخواد حال زارشو شرح بده
 گفتم:
 کمرم یه کم درد می کنه.. تو صورتم چندتا سیلی
 زد.. به گردنم چنگ انداخت اما شالم و موهام باعث
 شدن
 فقط چندتا خراش کوچیک بیافته.. آها دستمم می
 سوزه.. دیگه همین..
 با دقت گوش می داد.. به دستم اشاره کرد..
 — بده ببینم..
 دستی که ستاره سوزونده بود رو جلو بردم.. آرام
 چسب و باندشو باز کرد..
 نگاهش که به سوختگی افتاد اخماش جمع شد.. یه
 چیزایی زیر لب گفت که درست نشنیدم..
 -چیزی گفتی؟..
 بدون اینکه نگاهم کنه سرشو به نشونه ی منفی
 آرام تکون داد..
 خم شد و از توی کشویه پماد برداشت..

—پماد سوختگی پایینه..اما اینم جایگزین خوبیه..با
زدنش که مشکلی نداری؟..

شونه ام رو بالا انداختم..

174

-شما دکتری..

لبخند کمرنگی زد..

—منظورم دست زدن به زخم ت بود..اذیت نمیشی؟..

-مجبورم تحمل کنم..

و آب دهانم رو قورت دادم..چون می دونستم خیلی
می سوزه..

#صد_و_چهل_و_دو

بدون هیچ حرفی کمی از پماد رو پشت دستم زد..

بگم با هر بار دست کشیدن اون روی زخم مرگ رو
هم جلوی چشمم می دیدم دروغ نگفتم..

مخصوصا که به خاطر ضربه های ستاره کمی خون
ریزی هم کرده بود..

-وقتی فرهود بستش خون نمی اومد..اما الان..

—ضربه خورده..پوستت سوخته..الان آسیب پذیره به

خاطر همین تو درگیری زخم شده.. باید بیشتر مراقب باشی..

-اگه دستمو جلو نمی آوردم الان تو صورتم نمی تونستین نگاه کنین.. حتما داغون می شدم.. سیاه و کبود..

سرشو بلند کرد.. نگاهی به صورتم انداخت و چیزی نگفت..

کار پانسمان دستم که تموم شد گفت: برو به کم استراحت کن..

لبخند زدم..

—این یعنی برو شرتو کم کن تا منم به کارم برسم؟.. خندید..

-نه.. اما رنگ و روت پریده.. خوبه که استراحت کنی.. از روی تخت بلند شدم.. نگاهش کردم.. نگاه اون هم به من بود..

-من میرم..

—باشه.. منم چند دقیقه ی دیگه میام.. از تو اتاق موندن خسته شدم..



175

-اما من منظورم این نبود..

کمی نگاهم کرد..متعجب بود..

—پس منظورت چی بود؟..مگه نگفتی میرم؟..

-گفتم..اما منظورم کلا بود..می خوام از اینجا برم..

از روی تخت بلند شد..مقابلم ایستاد..نگاه جدی به چشم هام انداخت و گفت: نمی فهمم..آخه چرا؟..

-نمی تونم بمونم..بیشتر از اینش دیگه درست نیست..

—به خاطر کار امروز ستاره؟..

-نه..به خاطر حرفایی که زد..

اخم هاشو درهم کشید..

—چه حرفایی؟..DONYAIEMAMNOE

-نمی خوام واسه کسی حساسیت ایجاد کنم..من

ناخواسته وسط مشکلات شما و ستاره

افتادم..اسمشو هر

چیزی میشه گذاشت..تقدیر..سرنوشت..اما می

دونم که با اراده ی خودم نبود..شما و ستاره سال

هاست مشکل

دارید..اما الان دارید از هم جدا میشدید..ستاره خیلی
کارا کرد..اول که با تهمت زدن منو وسیله قرار داد تا
ازتون

جدا بشه..بعدم که پشیمون شد و به دلایل
نامعلومی برگشت..وقتی هم فهمید من از نقشه
هاش با خبرم

تهدیدم کرد..اما جلوی بقیه جوری وانمود کرد که من
قصد دارم زندگی مشترکتون رو نابود کنم..هر بار به
نوعی تحقیرم کرد..الان هم جلوی مادرچون اون حرفا
رو زد..می دونم این درگیری ها کاملا شخصیه و جز
خودتون به هیچ کس مربوط نمیشه..منم هیچ وقت
تو تصمیم گیری هاتون دخالت نکردم..نگاهم بهتون
مثل

DONYAIEAMAMNOE

یه دوست بود..یه حامی..کسی که با اعتماد بهش
تونستم نگاهمو به آینده تغییر بدم..همه ی اینا رو
مدیون

شما هستم اما موندنم تا همینجا بود..بیشتر از این
دیگه درست نیست..

#صد_و_چهل_و_سه

قدمی نزدیک تر به من ایستاد.. گره ی میون ابروهاش
همچنان سفت و محکم در هم تنیده بود..

و لحنش چندین برابر از اون گره ی کور محکم تر..

—نمیدارم بری.. تو دست من امانتی و تا صحیح و
سالم نسپردمت دست خانواده ات اجازه نمیدم به
نیت رفتن

قدم از قدم بردای.. همینجا می مونی.. همین که
گفتم..

176

-اینو می خوام چون فقط شما می تونی کمک
کنی.. اما درستش اینه که ازتون دور باشم.. ستاره
الان مثل یه

مار زخمیه.. با نیش زدن من شما رو هم زخمی می
کنه.. امروز فهمیدم هدف بعدیش چیه.. می خواد شما
رو بی

آبرو جلوه بده و خودشو پاک و معصوم..

—هیچ کدوم از اینا واسه ام مهم نیست.. حرفای
ستاره هیچ پایه و اساسی نداره.. کسی باور نمی
کنه که من

بخوام خطایی کنم..

-اما اون نقشه هاشو کشیده..داره همه رو روی
برنامه پیاده می کنه..الانم می خواد بگه من و
شما.....

—بس کن شهرزاد..با رفتن تو هیچی عوض نمیشه..
-حداقل کمی آرامشتون حفظ میشه..ستاره هم
دیگه بهونه ای واسه اش نمی مونه تا بخواد به
وسیله ی اون
اذیتتون کنه..

—من امروز تلفنی با وکیلیم حرف زدم..به محض اینکه
برگردیم کارای طلاقو جلو میندازم..ستاره که از
زندگیم

بره بیرون دیگه خطری واسه اطرافیانم نداره..

-من به جون خودم فکر نمی کنم..به آرامش شما
فکر می کنم..

سکوت کرد..و چند لحظه ای فقط نگاهم کرد..

آروم گفتم: رفتن من تو این موقعیت بهترین راه حله..

—پس می خوای تو این مبارزه تنها باشم و یه تنه
بجنگم؟..

و اینبار من بودم که تو سکوت نگاهش می
 کردم..بدون هیچ حرفی..
 ادامه داد: دیگه از تنهایی جنگیدن خسته شدم..
 -اما منم جز دردسر براتون هیچ سودی ندارم..
 —اونشو دیگه من تعیین می کنم که بودن و موندنت
 می تونه پردردسر باشه یا نه..
 -ولی.....

—تو هیچ جا نمیری..همین که گفتم..
 ساکت شدم..و جوابی ندادم..خودم می دونستم که
 مصمم هستم..ولی حرفای دکتر هم یه جورایی
 سستم کرده
 بود..

177

DONYAIEAMNOE

بین موندن و رفتن دو دل شده بودم..
 بدون هیچ حرفی راه افتادم سمت در و از اتاق زدم
 بیرون..
 تا خود اتاقم رو دویدم..نفسم که تا قبل از اون بریده
 بود..و حالا به دنبال ذره ای هوا که بدون هیچ
 استرسی

بشه توش نفس کشید و آزاد و رها بود بال بال می
زدم..

اگه تنها راه حل رفتن بود و می دونستم که درست
ترین کار همینه.. پس چرا به دکتر نگفتم؟.. چرا لج
نکردم

و نگفتم حرف من یکیه؟..

به شک افتاده بودم..

خدایا.. تو هیچ وقت بنده هاتو به اشتباه راهنمایی
نمی کنی.. تو بهم بگو..

خیر اینکار، تو رفتن منه.. یا موندنم؟..!

#صد_و_چهل_و_چهار

#فصل_شانزدهم

DONYAIEAMNOE

با تردید، به حیات سرک کشیدم..

هر آن منتظر بودم از یه گوشه سر و کله ی ستاره
پیدا بشه..

با چیزهایی که از این زن دیده بودم احتمال هرگونه
حمله و حادثه ی پیش بینی نشده ای رو می دادم..

اما فقط خان بابا رو درست کنار حوض در حال

شستن دستاش دیدم.. با دیدن دستکش های
باغبونی لب

حوض، نگاهم سمت باغچه کشیده شد.. یه بوته گل
محمدی به گل های دیگه اضافه شده بود..

صدای گرم و گیرای خان بابا باعث شد نگاهم رو از
اون باغچه ی باصفا و سرسبز بگیرم..
—خوبی بابا؟..

لحنش اونقدر زیبا و پدرا نه بود که ناخودآگاه لبخند
زدم..

—خویم ممنون.. خان بابا یه چیزی بپرسم؟..
لبخندی زد و سرش رو آروم تگون داد..
—پپرس باباجان..

178

DONYAIE MAMNOE

وسایل باغبونی که کنار حوض شسته بود رو از روی
زمین جمع کرد..

همونطور که نگاهش می کردم گفتم: الان فصل
پاییزه.. ولی چرا این باغچه اینقدر خوشگل و سرسبز
مونده؟.. درسته بعضی از درختا برگاشون خشک
شده اما گلا هنوز تازه و سرحالن..

خان بابا وسایلشو زیر تخت گذاشت..دستی به
شلوار و حلقه ی سرمه ای رنگش کشید و گفت:
نمی دونم اینو

شنیدی یا نه دخترم..اما همه ی درختا و گلا درست
مثل ما آدما هر چیزی رو احساس می کنن..اگه
بهشون

درست و به موقع رسیدگی بشه شادن و قبراقت..اما
اگه خدایی نکرده یه روز نگاهتو بگیری و ازت محبت و
توجه

نبینن خیلی زود قهر می کنن..قهر هم که بکنن
غمگین میشن..دلاشون هم مثل خودشون
ظریفه..زود می
شکنه..

روی تخت نشست..آهی کشید و سرش رو آروم
تکون داد..لب حوض نشستم..و خان بابا با همون
لحن ادامه

داد: دل ما آدما هم گاهی مثل یه گل ظریف و
شکننده میشه..در نهایت وقتی امیدمون رو از اونی
که یه عمر

دوستمون داشته و بهمون توجه می کرده از دست

بدیم پیر و پژمرده میشیم..

به هیچ وجه نمی تونستم حواسمو جز حرف های
خان بابا به چیز دیگه ای بدم..
حالا می فهمم که دکتر، تسلط کلامش رو از کی به
ارث برده..

با صدای خان بابا به خودم اومدم..

—هر گلی خلق و خوی خاص خودشو داره که اگه
رگ خوابشو پیدا کنی خیلی زود بهت وابسته
میشه..

لبخند زدم..

—پس یعنی میگین توجه و محبت و عشقه که گلای
این خونه رو سرزنده و شاداب نگه داشته؟..حتی با
وجود

DONYAIEAMNOE

پاییز؟..

—پاییز روی شادابیشون خیلی تاثیر داره دخترم..اما
هر موجود زنده ای تو این دنیا به محبت احتیاج
داره..گل

هم اینو خوب می فهمه.. کاملاً احساسش می کنه
و قدرت درکش رو داره..برای همین خواه ناخواه به

دنبال

منبع این عشق می گرده و زمانی که اون رو پیدا کنه
خیلی زود مجذوبش میشه..

#صد_و_چهل_و_پنج

گنگ نگاهش کردم و گفتم: خان بابا.. ما الان داریم در
مورد محبت کردن به گل ها حرف می زنیم یا عشق
ورزیدن به آدم ها؟..

179

خنده ی آرومی کرد و گفت: هر دوش یکی
دخترم.. گل ها با آدم ها فرق چندانی
ندارن.. مخصوصا اگه پای
عشق و احساس وسط باشه..

-پس گل ها هم عاشق میشن..

—عشق مختص به هر موجود زنده ای..

با شنیدن صدایش برگشتم و پشت سرمو نگاه
کردم.. با لبخند به این سمت می اومد..

از جام بلند شدم..

خان بابا با لبخندی از سر غرور و افتخار به پسرش

نگاه می کرد..

دکتر در حالی که دستاشو رو سینه جمع کرده بود
گفت: گلا و درختا هم درست مثل آدما عاشق
میشن..با

اونی که دوستش دارن قهر می کنن..آشتی می
کنن..حتی ممکنه یه روز شکست عشقی هم
بخورن..

لحنش با اون لبخند جذاب تا حدی شوخ بود..
لبخند رو به لبم آورد..
-گوش وایساده بودین؟..

نگاه بامزه ای به من انداخت و اخم هاش رو جمع
کرد..

—منو فالگوش وایسادن؟..نشنیده می گیرم..

-پس از کجا شنیدین که داریم در مورد عشق و
محبت گلا نسبت به هم حرف می زنیم؟..

—داشتم می اومدم بیرون یه چیزایی شنیدم..

خان بابا گفت: یه کم دیگه استراحت می کردی
پسرم..هنوز زخمت تازه ست..

کوروش نگاهی به اطراف انداخت و سرش رو تگون

داد..

—خویم خان بابا.. از بی تحرکی خسته
شدم.. مادر جون نیست؟..

خان بابا نگاهی به آسمون ابری و گرفته انداخت و
گفت: رفته رو پشت بوم ملحفه ها رو جمع کنه.. انگار
آسمون،

امشب هم حال و هوای باریدن داره..
زیر لب "بسم الله" ای گفت و از روی تخت بلند شد..
—برم بینم مادرتون کجا مونده که هنوز نیومده..

180

داوطلبانه جلو رفتم و گفتم: منم میام..
مهربون نگاهم کرد و با لبخند گفت: نیازی نیست
باباجان.. ناسلامتی مهمون مایی همینجا بشین منم
نرگس

رو برمی دارم و میام پشتون..
لبخند زدم و چیزی نگفتم.. خان بابا که رفت به دکتر
نگاه کردم.. روی تخت نشسته بود.. و نگاهش عمیقا
رو به
آسمون..

-زخمتون بهتره؟..

بدون اینکه نگاهم کنه فقط سرشو تکون داد..

-درد ندارین؟..

نگاهم کرد..اما چیزی نگفت..

و من همچنان لجوجانه پرسیدم: چیزی نمی
خواین؟..

بعد از یه نگاه طولانی بالاخره لب از لب باز کرد و
گفت: تصمیمتو گرفتی؟..

با تعجب نگاهش کردم..

-کدوم تصمیم؟..

—اینکه می مونی تا پدرت از فرانسه بیاد..یا.....

ادامه نداد.. خوب می دونستم چی می خواد بگه..

-اول و آخرش که باید برم..چرا الان نه؟..

#صد_و_چهل_و_شش

نگاهشو از روم برداشت..پوفی کشید و کمی به جلو
مایل شد..

زیر لب گفت: تصمیمش با خودته..چی می تونم
بگم؟..

-مگه چیزی می خواین بگین؟..
نگاهم نکرد..

—مجبورت نمی کنم..اما اگه بمونی رو سرمون جا
داری..هر جوری شده کمکت می کنم..تا دستتو تو
دست

پدرت نذاشتم بی خیال نمیشم..اگه بخوای بری
هم.....

181

چیزی نگفت..

لبم رو با سر زبون تر کردم و گفتم: رفتنم به نفع همه
ست..مخصوصا شما..

سرشو بلند کرد..نگاهی به من انداخت..لحنش کاملا
معمولی بود..

DONYAIEAMAMNOE

—پس میری..

-من اینو گفتم؟..

نگاهش سنگین بود..گنگ..و پر از سوال..

خواست چیزی بگه که صدای در حیات بلند
شد..لحظه ای برگشتم و به در نگاه کردم..

کوروش خواست از روی تخت بلند شه که سریع

گفتم: من باز می کنم..

چیزی نگفت..

هنوز یک قدم ازش فاصله نگرفته بودم که صدام زد..

—صبر کن..

ایستادم..برگشتم..نگاه متعجبم رو که دید با حرکت
آروم سر، به شالم اشاره کرد..

—شاید غریبه باشه..

دستی به سرم کشیدم..شالم تقریباً از روی موهام
افتاده و روی شونه ام رها شده بود..

عادت بدی بود که سعی داشتم تغییرش بدم اما هر
بار می دیدم موفق نیستم..

لبخندی مصلحتی زدم و مرتبش کردم..

-ببخشید..همیشه یادم میره..

لبخند زد..

"—ببخشید" دیگه واسه چی؟..طبیعیه که حواست

نباشه..اما تذکر منو هم پای تحمیل ندار..فقط اگه
گوشزد

کردم واسه اینه که به فرهنگ این کشور بیشتر از
خودت آشناش..اون چیزی که از دید تو عادیه و پیش پا

افتاده،

از دید اکثریت اونقدر مهمه که به پاش حکم صادر
می کنن.. خیلی از آدم ها با یه ذهن بیمار منتظر
همچین

موقعیت هایی می گردن.. که تو ندونسته ممکنه
خودت رو سر راهشون قرار بدی.. تو این جامعه ذهن
بیمار

انگشت شمار نیست..

182

صدای در بی وقفه می اومد.. اما من اونقدر محو
گفته های دکتر بودم و داشتم تو ذهنم سبک
سنگینشون می

کردم که اون صدای مزاحم رو نه می شنیدم و نه
دلم می خواست واسه باز کردنش قدم از قدم
بدارم..

به منی که مقابلش مثل یه تیکه چوب خشکم زده
بود و حرکت نمی کردم لبخند زد..

با شنیدن صداش به خودم اومدم..

—هر کی که هست پاشنه رو از جا در آورد.. من باز

می کنم..

و خیز برداشت که بلند بشه..

دستامو آوردم جلو و تند گفتم: نه..الان باز می
کنم.. تکون نخور..همونجا بشین..

همونطور مونده بود..دو قدم رو تو همون حالت عقب
رفتم..به حرکاتم آروم و بی صدا می خندید..

دویدم سمت در..و وقتی رسیدم دیگه نفسی واسه
ام نمونده بود..

دستم روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و با یه
نفس عمیق درو باز کردم..نیشم کمی باز بود..چون
فکر می کردم
سعید باشه..

اما با دیدن یه زن و مرد غریبه لبخند کمرنگی که رو
لب هام بود رو قورت دادم و لای در ایستادم..

هر دو با تعجب نگاهم می کردن..یه خانم جوون و
زیبا..نگاهی گذرا به سر تا پاش انداختم..

یه مانتوی مشکی ساده تا روی زانو و یه شال سفید
که هم رنگ شلوارش بود..قد بلند و تقریبا هم سن
ستاره..

-با کی کار داشتین؟..

سوالم جوری بود که انگار یه عمر تو اون خونه دارم
زندگی می کنم..

خانم که با تعجب نگاهم می کرد پرسید: ببخشید
شما؟..

دستم از روی در برداشتم..و کاملاً عادی جواب
دادم: من شهرزادم..دختر دوست دکتر

فرخزاد..مهمونشو نم..شما کی هستین؟..

برگشت سمت اون مرد و با لبخند گفت: وای، یه
لحظه فکر کردم اشتباه اومدیم..

نگاهم روی مرد چرخید..جوون بود..قد بلند و
چهارشونه..با یه نگاه تیز و یه چهره ی معمولی..اما
نگاهش..خیره

بود و ثابت روی من..هیچ خوشم نیومد..

-نگفتین با کی کار دارین؟..

183

اینبار مرد جواب داد: خان بابا خونه ست؟..اومدیم
عیادت کوروش..

با تعجب نگاهشون کردم..

-از اقوامشون هستین؟..

خانم با لبخند غلیظی گفت: خودمونو که معرفی کردیم اجازه داریم بیایم تو؟.. چیزی نگفتم..

و اون آقا که همچنان نگاهش به من بود گفت: من حمیدم..اینم خواهرم هانیه..

و هانیه ادامه داد: پسر خاله و دخترخاله ی کوروش..حالا می تونیم بیایم تو؟.. لبخند زدم..و لای درو باز گذاشتم..

-چه خوب..خب از اول می گفتین..ببخشید بفرمایین تو..

و خودم جلوتر از اون ها رفتم تو..دیگه نمی دونستم باید بمونم اول مهمون بره داخل..

اینو هم وقتی فهمیدم که اون خواهر و برادر داشتن با هم پشت سرم پیچ می کردن..

هنوز هم به رسم و رسومات اینجا عادت نکرده بودم.. دکتر با دیدنشون از روی تخت بلند شد..

کنارش ایستادم و با لبخند گفتم: فامیلاتون اومدن عیادت..

دکتر لب هاش به لبخند باز شد.. و اون دوتا هنوز
داشتن اطرافو نگاه می کردن.. انگار مدت هاست
اونجا نیومده
بودن..

به دکتر نگاه کردم..
-چرا می خندین؟..
نگاهم کرد..
-نخندیدم..
-لبخند زدین..

-یه جوری گفתי فامیلاتون، خنده ام گرفت..
184

-چرا؟!.. مگه دختر خاله و پسر خاله تون نیستن؟..
-هستن.. اما جوری رفتار می کنی که انگار مدت
هاست آدمای این خونه رو می شناسی..
خندیدم..

سرمو کمی بردم جلو و آروم گفتم: این که چیزی
نیست.. تا خودشونو کامل معرفی نکردن نذاشتم بیان
تو.. فکر

کرده بودن خونه رو اشتباهی اومدن..
 شونه هاش از فرط خنده تکون می خورد..اما صداش
 اونقدر آروم بود که به زور شنیده می شد..
 حمید و هانیه بالاخره از رویت کردن ساختمون دل
 کندن و به این سمت اومدن..
 دکتر دستی به صورتش کشید و با روی باز
 سلامشون رو علیک گفت..
 با حمید خیلی معمولی بدون هیچ صمیمیتی دست
 داد..و بدون اینکه به هانیه نگاه کنه سر به زیر جواب
 سلامشو داد و خوش آمد گفت..
 هانیه با لبخند و نگاهی گرم در حالی که مخاطبش
 کوروش بود گفت: حالت چطوره پسر خاله؟..بلا دور
 باشه..همین که حمید از فرهود شنید سریع
 اومدیم..حسابی نگرانت شدیم..
 دکتر به داخل اشاره کرد..
 —ممنونم..در هر صورت خوش اومدین..بفرمایید تو..
 #صد_و_چهل_و_هفت
 هر دو با تعجب نگاهم می کردن..یه خانم جوون و
 زیبا..نگاهی گذرا به سر تا پاش انداختم..

یه مانتوی مشکی ساده تا روی زانو و یه شال سفید
که هم‌رنگ شلوارش بود.. قد بلند و تقریباً هم سن
ستاره..

-با کی کار داشتین؟..

سوالم جوری بود که انگار یه عمر تو اون خونه دارم
زندگی می‌کنم..

خانم که با تعجب نگاهم می‌کرد پرسید: ببخشید
شما؟..

دستم‌واز روی در برداشتم.. و کاملاً عادی جواب دادم:
من شهرزادم.. دختر دوست دکتر
فرخزاد.. مهمونشونم.. شما
کی هستین؟..

برگشت سمت اون مرد و با لبخند گفت: وای، یه
لحظه فکر کردم اشتباه اومدیم..

185

نگاهم روی مرد چرخید.. جوون بود.. قد بلند و
چهارشونه.. با یه نگاه تیز و یه چهره‌ی معمولی.. اما
نگاهش.. خیره

بود و ثابت روی من.. هیچ خوشم نیومد..

-نگفتین با کی کار دارین؟..

اینبار مرد جواب داد: خان بابا خونه ست؟..اومدیم عیادت کوروش..

با تعجب نگاهشون کردم..

-از اقوامشون هستین؟..

خانم با لبخند غلیظی گفت: خودمونو که معرفی کردیم اجازه داریم بیایم تو؟..

چیزی نگفتم..

و اون آقا که همچنان نگاهش به من بود گفت: من حمیدم..اینم خواهرم هانیه..

و هانیه ادامه داد: پسر خاله و دخترخاله ی کوروش..حالا می تونیم بیایم تو؟..

لبخند زدم..و لای درو باز گذاشتم..

-چه خوب..خب از اول می گفتین..ببخشید بفرمایین تو..

و خودم جلوتر از اون ها رفتم تو..دیگه نمی دونستم باید بمونم اول مهمون بره داخل..

اینو هم وقتی فهمیدم که اون خواهر و برادر داشتن با هم پشت سرم پیچ می کردن..

هنوز هم به رسم و رسومات اینجا عادت نکرده بودم..
دکتر با دیدنشون از روی تخت بلند شد..

کنارش ایستادم و با لبخند گفتم: فامیلاتون اومدن
عیادت..

دکتر لب هاش به لبخند باز شد.. و اون دوتا هنوز
داشتن اطرافو نگاه می کردن.. انگار مدت هاست
اونجا نیومده

بودن..

به دکتر نگاه کردم..

-چرا می خندین؟..

نگاهم کرد..

186



DONYAIEAMNOE

—نخندیدم..

-لبخند زدین..

—یه جوری گفتم فامیلاتون، خنده ام گرفت..

-چرا؟!..مگه دختر خاله و پسر خاله تون نیستن؟..

—هستن..اما جوری رفتار می کنی که انگار مدت

هاست آدمای این خونه رو می شناسی..

خندیدم..

سرمو کمی بردم جلو و آروم گفتم: این که چیزی نیست.. تا خودشونو کامل معرفی نکردن نذاشتم بیان تو.. فکر

کرده بودن خونه رو اشتباهی اومدن..

شونه هاش از فرط خنده تکون می خورد.. اما صداش اونقدر آروم بود که به زور شنیده می شد..

حمید و هانیه بالاخره از رویت کردن ساختمون دل کندن و به این سمت اومدن..

دکتر دستی به صورتش کشید و با روی باز سلامشون رو علیک گفت..

با حمید خیلی معمولی بدون هیچ صمیمیتی دست داد.. و بدون اینکه به هانیه نگاه کنه سر به زیر جواب سلامشو داد و خوش آمد گفت..

هانیه با لبخند و نگاهی گرم در حالی که مخاطبش کوروش بود گفت: حالت چطوره پسر خاله؟.. بلا دور

باشه.. همین که حمید از فرهود شنید سریع اومدیم.. حسابی نگرانت شدیم..

دکتر به داخل اشاره کرد..

—ممنونم..در هر صورت خوش اومدین..بفرمایید تو..

#صد_و_چهل_و_هشت

همون لحظه مادرچون از در اومد بیرون..با دیدن خواهرزاده هاش گل از گلش شکفت..

بعد از یه روبوسی حسابی تعارفشون کرد که برن داخل..

همه نشسته بودن جز دکتر..می دونستم واسه اش سخته که بخواد رو زمین بنشینه..

اما مادرچون که ظاهرا اینو نمی دونست به دکتر نگاهی انداخت و گفت: اِوا مادر چرا وایسادی؟..بشین پسر..

دکتر لبخند مصلحتی زد و گفت: راحت مادرچون..شما به مهموناتون برسید..

DONYAIEAMAMNOE

187

مادرچون چیزی نگفت و رفت تو آشپزخونه..

یعنی واقعا نمی دونست دکتر مشککش چیه؟..

معلوم بود که اگه بخواد بنشینه حسابی دردش می گیره..به دکتر نگاه کردم..تعجبمو دید..ولی چیزی نگفت..همونطور تو درگاه ایستاده بود..

از جا بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه.. مادر جون داشت
ظرف میوه رو از تو یخچال می آورد بیرون.. یکی از
صندلی هایی که جلوی میز غذاخوری بود رو بیرون
کشیدم و با اینکه به خاطر فلزی بودنش یه کم
سنگین

بود بلند کردم و از در رفتم بیرون..

زیر سنگینی نگاه بقیه صندلی رو بردم سمت
دکتر.. با دیدن من تکیه اش رو از دیوار برداشت و اومد
سمتم.. خواست صندلی رو بگیره که نداشتم..
—سنگینه..

-می دونم.. برای همین برید کنار..
واقعا توقع داشت با اون حالش بذارم صندلی هم بلند
کنه؟!..!

کمی عقب رفت.. صندلی رو کنار دیوار گذاشتم و در
حالی که نفسمو می دادم بیرون با لبخند بهش
اشاره
کردم..

-نخواستین رختخوابم هست.. کول کنم بیارم؟..
دکتر لبخند زد.. اما صدای خنده ی بقیه رو شنیدم..

خان بابا گفت: زنده باشی دخترم.. دستت درد نکنه..
 نگاهه دکتر به من بود.. و نگاهه من به خان بابا..
 -تشکر واسه چی؟.. منم وقتی تصادف کرده بودم و
 هی غش و ضعف می کردم،
 همون لحظه کوروش با یه تک سرفه میون حرفم اومد
 و گفت: انگار مادر جون صدات می کنه.. برو ببین
 چکارت
 داره..

گوش تیز کردم.. ولی مطمئن بودم کسی صدام نزده..
 -فکر نکنم.. من که چیزی نشنیدم..
 188

چشم غره ای بهم رفت و با لحن خاصی گفت: اما
 من شنیدم.. برو..
 کمی نگاهش کردم.. چرا اینجوری نگاهم می کنه؟..
 با شنیدن صدای خان بابا برگشتم..
 —دخترم مگه تو تصادف کردی؟..
 با تعجب گفتم: کی؟.. من؟..
 —الان خودت گفتی..

کمی فکر کردم..و دیدم بدون هیچ فکری داشتم از
 چیزی حرف می زدم که نباید بقیه بدونن..
 پس گرفتن اون نگاهه سنگین و هشدار دهنده از
 جانب دکتر بی دلیل نبود..
 لبخندم اونقدر ناگهانی بود که بخواد ساختگی
 بودنش مشهود باشه..
 -نه..منظورم الان نیست..خیلی وقته
 گذشته..یعنی..خواستم بگم که منم.....
 دکتر به کمکم اومد و گفت: راستش شهرزاد قبلا یه
 تصادف شدید داشته که خدا رو شکر به خیر
 گذشته..خواست اونو تعریف کنه..فقط همین..
 با همون لبخند مسخره سرمو تکون دادم و گفتم:
 دقیقا همینه..میگم که من برم تو آشپزخونه ها؟..فکر
 کنم
 مادر جون واقعا صدام می زنه..
 و بدون اینکه ثانیه ای صبر کنم با چند قدم بلند
 خودمو رسوندم به آشپزخونه و مثل یه گلوله ی
 سنگی که از
 تیر و کمون رها شده باشه پریدم تو..

مادرجون که بی خیال در حال ریختن چای توی
استکان ها بود با دیدنم "هعی" کشید و دستشو
گذاشت رو
قفسه ی سینه اش..

رنگش پریده بود..

—وای..دخترم این چه کاریه آخه؟..مردم و زنده
شدم..

-به قول مادر بزرگم خدا نکنه بمیرین و زنده بشین..نه
یعنی زنده که بشین..منظورم اینه هیچیتون
نشه..می
خوام بگم که.....

189

مادرجون که به خنده افتاده بود گفت: ولش کن
دخترم..بیا این سینی رو بردار ببر تو مهمونخونه..اگه
زحمتی
نیست..

لبخند زدم..و سینی رو از روی میز برداشتم..
-این چه حرفیه؟..هر کمکی خواستین فقط کافیه
بگین شهرزاد..سریع خومو می رسونم..

در حالی که آروم می خندید گفت: خدا خیرت بده
مادر..منم ظرف میوه رو میارم..بریم تا چای سرد
نشده..

#صد_و_چهل_و_نه

هر دو از آشپزخانه اومدیم بیرون..هر چهار نفر گرم
صحبت بودن..اطرافو نگاه کردم..همچنان خبری از
ستاره

نبود..یعنی هنوز تو اتاقه؟..

اول جلوی خان بابا گرفتم..از آوا شنیده بودم که حین
پذیرایی باید اول از بزرگترای جمع شروع کنم..
خان بابا با لبخند استکانش رو برداشت و تشکر کرد..
مقابل هانیه گرفتم..زیر لب تشکر کرد..

جلوی حمید که رسیدم نگاهش کردم..هنوزم
نگاهش خیره و سنگین روی من بود..
DONYAIE MAMNOE

با تعجب زل زده بودم بهش..مثل این که یه موجود
ناشناخته مقابلم نشسته باشه..

نگاهم کشیده شد روی لبخند بزرگ و پهنی که رو
لب هاش بود..و همون لحظه با تک سرفه ی دکتر به
خودم

اومدم و نگاهمو چرخوندم سمتش..
 هیچی نگفت..فقط نگاهم کرد..اما اون نگاه یه نگاه
 عادی نبود..جوری الارم می زد که بفهمم دارم یه
 جایی خط
 قرمزو رد می کنم پس باید حواسمو جمع کنم..
 حق داشت..چرا باید به یه پسر اونجوری زل
 بزنم؟..هر چند من قصد بدی نداشتم و نگاهم به
 خاطر تعجبم
 بود..اما ظاهرا دکتر یه جور دیگه برداشت کرده بود که
 مثل یه پدر سختگیر با اخم و تخم نگاهم می کرد..
 آب دهانم رو قورت دادم و رفتم سمتش..سینی رو
 گرفتم جلوش..بی پروا چشم دوخته بودم تو
 صورتش..با
 وجود اون اخم غلیظ میون ابروهاش باز هم از رو
 نرفتم..
 همونطور که استکانشو از توی سینی برمی داشت
 زیر لب جوری که فقط خودم بشنوم زمزمه کرد: آخر
 این
 نگاه کردنات کار دستت میده شهرزاد..
 ابرو هام از تعجب بالا پرید..نگاهم همچنان رو صورتش

بود..

190

زیر لب گفتم: چه کاری؟..

چیزی نگفت.. فقط نگاهم کرد.. کنار مادر جون نشستم
و سینی رو گذاشتم کنارم..

به دکتر نگاه کردم.. حواسش به خان بابا بود که
صحبت می کرد..

همه ی حواسم به جمله ی آخری بود که از زبونش
شنیده بودم.. دنبال منظوری می گشتم که پشت
اون جمله
خوابیده بود..

بحث همچنان خانوادگی بود.. مادر جون در مورد
خواهرش پرسید که هانیه گفت با پدرش رفتن
شهرستان.. جالب

بود که از حال هم خبر نداشتن..

کم کم فهمیدم مادر جون از زخمی شدن کوروش بی
خبره.. و فکر کرده اتفاق دیشب یه تصادف کوچیک

بوده.. اینو وقتی فهمیدم که هانیه حرف از تصادفی زد
که هیچ وقت اتفاق نیافتاده بود..

حتما خواستن مراعات حال مادر چون رو کرده
باشن..پس چرا کسی چیزی به من نگفت؟..اگه
ناخواسته از

دهنم می پرید و به چاقو خوردن دکتر اشاره می
کردم چی؟..

تو همین فکر و خیال ها دست و پا می زدم که
نگاهم به هانیه افتاد..خط نگاهش مستقیم روی
کوروش بود..یه

نگاهه عمیق..تو این مورد هیچ وقت اشتباه نمی
کردم..حتم داشتم یه احساس خاصی پشت این
نگاهه..

یه احساس مهر و موم شده..و شاید هم قدیمی..
دختر خاله و پسر خاله بودن..پس اگه پای احساسی
هم در میون باشه واسه امروز و دیروز نیست..

به دکتر دقیق شدم..یا به هانیه نگاه نمی کرد..یا
وقتی مخاطب قرار می گرفت و ناچار می شد
نگاهش کنه یه

نگاهه کاملا معمولی داشت..

حتی حس می کردم نسبت بهش زیادی بی
تفاوته..انگار نه انگار که نسبتی با هم داشتن..

مادرجون که رفت تو آشپزخونه منم استکان های
 خالی رو جمع کردم و پشت سرش رفتم..
 فضولی بدجور بهم فشار آورده بود..باید یه جوری اون
 نگاه ها رو معنی می کردم..که کرده بودم..اما هنوز
 شک
 داشتم..

مادرجون داشت قابلمه ی بزرگی که رو گاز بود رو
 هم می زد..از بوی خوش حدس می زدم آش رشته
 باشه..تعجب نکردم چون مادرجون قبلا گفته بود که
 می خواد واسه عصر آش درست کنه..
 -به به عجب بوی خوبی..دستتون درد نکنه..

191

لبخند زد..

—یه کم دیگه حاضر میشه..اون بشقابا رو از تو
 کابینت سومی در میاری دخترم؟..

اطاعت کردم و چرخیدم سمت کابینت سوم..
 بشقابا رو در آوردم و گذاشتم کنار کاسه های بلورین
 و بزرگی که روی میز بود..
 به مادرجون نگاه کردم..دیگه نمی تونستم صبر

کنم..همونطور که با گوشه ی رومیزی ور می رفتم
گفتم: می

تونم یه سوال بپرسم؟..اگه دیدین خصوصیه جواب
ندین..ناراحت نمیشم..

اما می دونستم اگه جوابی نگیرم ناراحت میشم..
مادرجون با لبخند نگاهم کرد..

—پرس دخترم..

-راستش..هانیه....

—هانیه چی؟..

-نمی دونم..یه جوری دکتر رو نگاه می کنه..یه
جورایی که انگار....

با همون لبخند پرسید: که دوستش داره؟..

نفسمو دادم بیرون..

-دقیقا..شما هم فهمیدین؟..

—من خیلی وقته که می دونم دخترم.. ۱۳ سالی
میشه..

دهانم باز مونده بود..

-این همه سال؟..



سرش رو تگون داد..

-اگه ۱۲ ساله که هانیه دکتر رو دوست داره.. پس
چرا دکتر با ستاره ازدواج کرد؟..

-هانیه کوروش رو دوست داشت.. اما کوروش اون
حسو بهش نداشت.. هانیه رو به چشم خواهری می
دید..

لب هامو جمع کردم..

192

-آخی.. یعنی عشق یه طرفه؟..

#صد_و_پنجاه

—قسمته دیگه.. قبل از اینکه بریم خواستگاری
ستاره، موضوع هانیه رو جلوی کوروش مطرح
کردم.. نمی دونی

چه اخم و تخمی راه انداخت.. گفت اسم ازدواج با
هانیه رو هم جلوم نیارین.. اون مثل خواهرمه.. ما هم
دیدیم

داره اینجوری میگه دیگه اسمی ازش نیاوردیم.. هر
چی نباشه یه عمر زندگیه.. ما هم حق انتخاب رو
داده بودیم

به کوروش..هر چند ازدواجش با ستاره هم طبق
رسم و رسومات بود..

-یعنی سنتی؟

سرش رو تکون داد..

-اما ستاره رو دوست داشت..درسته؟..

—والا چی بگم دخترم..گفتنش یه درد نگفتنش هزار
درد..

-چطور مگه؟..

—من می دونستم ستاره کوروش رو دوست نداره..
گفتم بعد از ازدواج مهرشون به دل هم میافته..اما
خب..انگار

نشد..

خیلی دوست داشتم که بگم (یعنی خوشبختی و
آینده ی پسرتون رو بر پایه ی یه سری احتمالات بنا
کردید

که هیچ وقت هم تحقق پیدا نکرد؟)!

این استدلال رو دوست نداشتم..اگه حق انتخاب
کاملا به یک فرد داده میشه دیگه ما حق دخالت
نداریم..

اما ظاهرا اون زمان همه چیز دست به دست هم
 می‌ده که این سرنوشت از سر نوشته بشه..
 و تا به اینجا برسه..هر چند تلخیش یکه..اما تجربه
 ها متفاوته..

شب شده بود..همه توی حیاط جمع بودن..فرهود و
 پدرش..زن عمو و مژگان..سینا و سهیل..حتی هانیه
 و حمید

هم واسه شام به دعوت خان بابا و مادر جون ترجیح
 داده بودن بمونن..

هانیه دختر خوبی بود..ساده و کم حرف..فقط در
 مقابل کوروش بود که زیونش به سوال و جواب و
 حرف از

چیزی که قابل گفتن باشه و نباشه باز می شد..

193

همین که پام به حیاط رسید نگاهم به ستاره
 افتاد..روی تخت با فاصله از بقیه نشسته بود..فرهود
 و سینا و

سهیل مشغول کباب کردن جوجه های به سیخ

کشیده شده بودند..

خانم ها هم به گوشه ای ایستاده بودند و حرف می زدند.. این وسط فقط ستاره بود که از اون جمع صمیمی و

دوست داشتنی فاصله می گرفت.. نمی دونم با چه هدفی.. اما ناخودآگاه رفتم سمتش..

متوجهم شد.. نیم نگاهی از سر بی تفاوتی به من انداخت و مجدد صورتشو برگردوند..

وقتی عمیق و طولانی به چشماش خیره می شدم اون نفرت لعنتی رو تو نگاهش می دیدم.. کنارش نشستم..

دکتر بالا تو اتاقش بود..

ستاره پرسید: این همه جا.. حتما باید بیای ور دل من؟..

-ور دل تو نیومدم.. فقط خواستم اینجا بشینم..

پوزخند زد.. اما چیزی نگفت.. نگاهی به هانیه انداختم.. و بدون اینکه به چیزی فکر کنم گفتم: شاید اگه دکتر با

هانیه ازدواج می کرد الان هر دو خوشبخت بودین..

نگاهم کرد..لحنش سرد بود..

—حالا که همچین سعادتِی نصیبم نشده..

#صد_و_پنجاه_و_یک

نگاهش کردم..و با کنجکاوی پرسیدم: واقعا به نگاه
های عاشقانه ای که هانیه به دکتر میندازه حسودی
نمی

کنی؟..

—به هیچ وجه..

-حتی یه ذره؟..

لحنش اونقدر بی تفاوت بود که از سرمای کلامش
مور مورم شد..

—چرا باید حسودی مردی رو بکنم که ازش متنفرم؟..

-از نفرت تا عشق به اندازه ی یه تار مو فاصله
ست..هیچ وقت سعی نکردی عاشقش باشی؟..

—مگه آدم چندبار عاشق میشه؟..یه بار..منم
شدم..بهش نرسیدم..همینا کشتنش..

194

-اما من یه چیز دیگه شنیدم..و فکر می کنم همون

درست باشه..

عصبانی شد.. سرخی صورتش کاملا مشهود بود.. نگاه تندی به من انداخت و گفت: دلايلم واسه خودم كافين كه

بخوام ذاتشون رو از روی زمین ور بندازم.. جوری كه هیچ نام و نشونی ازشون به جا نمونه..

لحنش بد بود.. زیادی بد.. و همینطور وحشتناك..

و نمی دونم با چه جسارتی اینو پرسیدم..

-چرا الان به فكر انتقام افتادی؟.. این همه سال وقت داشتی.. ولی چرا الان؟.. بعد از ۱۱ سال؟..

به وضوح جاخوردنش رو دیدم.. اما خیلی زود به حالت قبل برگشت.. و با توپ پر و لحنی پر خاشگرانه گفت:

فضولیش به تو نیومده.. پاشو برو حوصله تو ندارم یهو دیدی اینبار جلو همینا یه بلایی سرت آوردم..

سعی داشت منو بترسونه.. پوزخندمو كه دید تعجب كرد..

-هیزمات نم كشیده.. هر چی هم تلاش كنی دیگه آتیش نمی گیره.. فرصت واسه جبران زیاد داشتی.. وقتی

برگشتی و دکتر بخشیدت من شاهد بودم که چطور
با علاقه نگاهت می کرد..اما تو به تمومش پشت پا
زدی..دلم

اصلا واسه ات نمی سوزه..

نگاهش به خون نشسته بود..دستاش رو جوری
مشت کرده بود که می گفتم هر آن بهم حمله می
کنه..قبل از

هر عکس العملی از روی تخت بلند شدم..
اما قبل از اینکه برم گفتم: اونقدر حقیری که واسه
رسیدن به هدف و گرفتن انتقامت از آدمای بی
گناه، از

عشقی دم می زنی که یه زمانی صادقانه پاش
وایساده بودی..امروز با اینکارت اونو هم از خودت
گرفتی..اون

DONYAIEAMAMNOE

شاهد همه ی کارایی که می کنی هست..شک
ندارم از اینکه یه روزی عاشق زنی مثل تو بوده
پشیمونه..

اگه یک ثانیه بیشتر اونجا می موندم دیگه خونم پای
خودم بود..اگه اون همه آدم توی حیات نبود مطمئنا
سرمو از تنم جدا می کرد..

بدون اینکه نگاهش کنم راه افتادم سمت
 ساختمون..دیگه نه حوصله ی خودمو داشتم نه اون
 شلوغی رو..می
 خواستم برم تو اتاقم و درو رو خودم ببندم..سوزش
 دستم بیشتر شده بود..
 باید پمادی که دکتر بهم داده بود رو می زدم وگرنه از
 سوزش و درد تا صبح خوابم نمی برد..
 همین که اومدم از درگاه رد بشم باهاش سینه به
 سینه شدم..شانس آورد که نخوردم به پهلوش..
 دستمو آوردم بالا و تند گفتم: آخ..ببخشید..حواسم
 نبود..

195

همونطور که نگاهم می کرد گفت:چرا انقدر با
 عجله؟..چیزی شده؟..
 می دونستم هر آن ممکنه سر و کله ی ستاره پیدا
 بشه..
 -نه..نه چیزی نیست..فقط خواستم برم تو اتاقم..
 نیم نگاهی به پشت سرم انداختم و دویدم سمت
 پله ها..

کوروش بی خیال نشد و پشت سرم اومد..
هنوز از پله ها بالا نرفته بودم که دستشو گرفت به
نرده ها تا نتونم رد بشم..یه جورایی راهمو بسته
بود..

—رنگت پریده..چرا؟..

-خواهش می کنم برو کنار..

—پرسیدم چرا؟..

-هیچی..

صدای قدم هایی رو از پشت سر
شنیدم..برگشتم..با دیدن ستاره و چشمای سرخ و
حالت سراسیمه ای که
داشت نتونستم جلوی ترسمو بگیرم..

با حرفایی که بهش زده بودم می دونستم تیکه
بزرگم گوشمه..

رفتم پشت کوروش و گوشه ی پیراهنش رو از
قسمت پهلو تو چنگ گرفتم که از جلوم کنار نره..
هر چند می دونستم تا اون هست ستاره بلایی
سرم نمیاره..

دکتر نیم نگاهی به من انداخت و برگشت سمت

ستاره..و من همچنان پشت سرش ایستاده و
پیراهنشو تو

مشتم چسبیده بودم..

#صد_و_پنجاه_و_دو

ستاره تا چشمش به من افتاد با خشم گفت: اینبار
اگه با همین دستام خفه ات نکنم آروم نمی
گیرم..بی چاره

ات می کنم عوضی..

و خیز برداشت تا بازمو بگیره که کوروش با دست
جلوشو گرفت..سفت لباسش رو چسبیده بودم..

—بس کن ستاره..باز که شروع کردی..

—برو کنار کوروش..به تو مربوط نیست..

196

DONYAIEAMAMNOE

—حد خودتو بدون ستاره..اون بیرون کلی آدم
هست..این چه آبروریزی که راه انداختی؟..

—از این بی سر و پا بپرس..اینه که شده آتیش لای
هیزم..برو کنار..حقشه که بمیره..

دکتر جفت بازوهای ستاره رو چسبید و محکم
تکونش داد..نمی خواست داد بزنه واسه همین

صداش بم شده

بود..

—بسه دیگه.. به خودت بیا.. هر دقیقه به یکی می
پری.. تو اینجوری بودی ستاره؟.. این وحشی بازیا رو از
چه

زمانی یاد گرفتی که من یاد ندارم؟..
بازوهاشو با یه حرکت از میون پنجه های دکتر بیرون
کشید..

هر چی دکتر مراعات می کرد و آروم حرف می زد
ستاره از قصد، بیشتر از قبل فریاد می کشید..
—آره بودم.. همینجوری بودم.. تو نمی دیدی.. تو
چشماتو بسته بودی فکر می کردی زنی که داری
کنارش

زندگی می کنی دوستت داره.. چون تو، توی خواب
غفلت بودی من باید جورشو بکشم؟..
دکتر با خشم دستاشو بالا برد و تو هوا مشت کرد..
—خدا لعنتت کنه ستاره.. خدا لعنتت کنه..

تو موهاش دست کشید.. می دیدم می لرزه.. از
عصبانیت بود..

همه تو درگاه جمع شده بودن..
 خان بابا جلو اومد و گفت: اینجا چه خبره؟.. کوروش
 چی شده؟..
 —هیچی خان بابا.. هر چی که بود تموم شد.. یه
 سوتفاهم.....
 ستاره داد زد: چرا نمیگی؟.. بگو که افتادی دنبال هوا
 و هوست.. بگو که زیر سرت بلند شده.. بگو می خوام
 طلاق
 بدم که برم با یه مشتی هرز.....
 دکتر جوری عربده کشید: خفه شو..
 که من هم همراه ستاره یه قدم ازش فاصله گرفتم..
 همونی که می ترسیدم داشت اتفاق می
 افتاد.. ستاره داشت از موقعیت سواستفاده می
 کرد..
 با بدنام کردن دکتر توسط من می خواست به هدف
 شومش برسه.. جلوی این همه آدم قصد خرد کردن
 غرورش
 رو داشت..

کاش نمی موندم.. کاش نمی دیدم.. کاش لال می
 شدم حرفی نمی زدم.. من ستاره رو تحریک
 کردم.. آگه اونو
 حقیر خطاب نمی کردم شاید این اتفاق حالا حالاها
 نمی افتاد..

دکتر به خاطر حرفای من داشت مجازات می
 شد.. مجازاتی که حق من بود رو اون متحمل می
 شد..

از کنارش رد شدم و از در زدم بیرون.. بدون اینکه
 پشت سرمو نگاه کنم راه افتادم سمت در حیاط و با
 یه
 حرکت بازش کردم..

صدای دکتر رو از پشت سر می شنیدم.. تو اون حال
 فکرم پیش اون بود که نمی تونست با اون حالش
 بدوئه..

یه لحظه قدم هام شل شد.. خواستم بایستم اما یاد
 کاری که ستاره قصد داشت انجام بده و حرفایی که
 زد

افتادم سرعتمو بیشتر کردم..
 چند قدم که از در فاصله گرفتم دستم از پشت

کشیده شد..می دونستم دکتر..

صداشو شنیده بودم..برنگشتم..همونطور که بازومو
از روی مانتو گرفته بود صورتم جهت مخالفش بود..
نفس نفس می زد..صداش خش دار بود..اما خیلی
آروم..شاید از درد..

—کجا داری میری؟..

-ولم کن..دیگه یه لحظه هم اینجا نمی مونم..

بازومو از دستش کشیدم..یه قدم که برداشتم راهمو
سد کرد..دستش رو پهلوش بود..سرمو چرخوندم..

—باشه..هر جا که خواستی می برمت..فقط صبر کن
برم سوئیچو بیارم..صبر می کنی؟..

-نه.. از این لحظه به بعد هیچ مسئولیتی در قبال من
نداری..

—می دونم عصبانی هستی..ولی بذار حرف بزнім..

-دیگه هیچ حرفی نمونده..همه ی حرفا رو ستاره
زد..چند بار گفتم اون می خواد تو چشم بقیه خودشو
بی

گناه نشون بده و شما رو گناهکار؟..مگه نگفتم بذارید
من برم تا به هدفش نرسیده؟..اما باز حرف خودتو

زدی..گفتی نرو..اینم شد نتیجه اش..حالا دیگه ولم کن..

از کنارش رد شدم..پشت سرم می اومد..
—کجا می خوای بری؟..تو که اینجاها رو نمی شناسی..

-مهم نیست..فقط دنبالم نیا..

198

بازومو کشید..

—شهرزاد چرا لج می کنی؟..

عقب رفتم..

-به من دست نزن..دنبالم نیا..حتی اسمم نیا..

و قدم هامو تند کردم و دویدم..می دونستم نمی تونه پا به پام بدوئه..زخمش این اجازه رو بهش نمی داد..

صدام زد..اما من بی توجه فقط می دویدم..از خم کوچه که رد شدم..یکی با دست جلوی دهانم رو گرفت و

منو کشید تو یه شکاف باریکی که دقیقا مجاور دیوار پشتی کوچه بود..

همزمان یه بوی سرد و تند بینیم رو پر کرد..تا قبل از
اون تقلا می کردم..اما به ناگهان سر تا پام سست
شد..یه

کرختی و سنگینی عجیب تو تمام تنم..همه چیز
جلوی چشمم تیره و تار شد..

و کم کم پلکام روی هم افتاد و هیچی نفهمیدم..

#صد_و_پنجاه_و_سه

#فصل_هفدهم

(یک ساعت قبل)

—فکر نکنم حالا حالاها این دختر پاشو بیرون بذاره..
—جای اینکه هی غرغر کنی صدای نکره ات مته شه
بره رو اعصابم شیش دونگ حواستو بده به اون در
لعنتی

که یه وقت کسی نیاد و بره ما نفهمیم..اگه ریز به
ریز خبرا رو بهش ندیم می دونی که چی میشه؟..نه
شوخیش

معلومه نه جدیش ناکس.. یه دفعه دیدی عینهو سگ
تیکه و پاره ات کرد..

—بسه بابا اینقدر جو نده..کجاست ببینه؟..تا
خودمون نخوایم اون چیزی نمی فهمه..از کی تا حالا
داریم

کشیک دختر رو می دیم..

—می خواستی قبول نکنی..

—گول مایه تیله شو خوردم جون تو..

—جون عمه ات..

199

—بگم دوتا از بچه ها بیان جای ما، بریم یه چیزی
کوفت کنیم؟.. این شکم که با حرف سیر نمیشه..
—کارد بخوره اون شکمت..یه کم دیگه طاقت بیار
ببینیم چی میشه..

—حداقل زنگ بزن یکی یه چیزی بیاره..

—چقدر زر زر می کنی تو؟..انقدر نرو رو مخم یهو
دیدي کار دستت دادما..

—تو هم که دم به دقیقه بیا پاچه ی ما رو بگیر..از
بس با اون یارو گشتی عین خودش هار شدی..

دستش را بالا برد و تهدیدوار نگاهش کرد..

—همچین می زنم ردیف دندونات بریزه ته

حلقتا..خفه خون بگیر..

رو ترش کرد و سرش را چرخاند..از پنجره بیرون را نگاه کرد..

—خیر سرمون رفیقیم مثلاً..صد رحمت به دشمن..چی بودی تو؟..

—چیه؟..ننه ام نیاوردتم دو دستی عینهو طوقه واویلا منو بندازه گردنت که..نخواستی با من کار کنی هری..راه

بازه..بزن به چاک..

—که اون مرتیکه ی یابو هم بیاد سر از تنم جدا کنه آره؟..به همین خیال باش..تا این دختر رو تحویلش ندم

هیچ جا نمیرم..

DONYAIEAMAMNOE

—پس خفه بمیر..

—اگه به دست اون یارو حروم نشم به دست تو حتما میشم..بس که خسیسی از یه لقمه غذا هم که می خواد

بره تو این خندق دریغ می کنی..نوبت منم می رسه..

—به ارواح خاک مادرم یه کلمه ی دیگه بگی همینجا
سرتو بیخ تا بیخ با این تیزی می برم..

صدای زنگ موبایل فضای ماشین را پر کرد..بی وقفه
نگاهی به صفحه اش انداخت و با تک سرفه ای روی
صندلی جا به جا شد..

نگاهی هشدارآمیز به شریکش انداخت و جواب داد..

—جانم رئیس؟..

—چه خبر؟..

—هنوز منتظریم..

200

—مگه جاشو پیدا نکردین؟..پس چرا دست دست
می کنین؟..

—پیدا کردیم آقا..منتهی دختره رو تنها گیر
نیاوردیم..هر جا میره یکی باهاشه..

—مگه تو مرکز خرید تنها نبود؟..

—بود آقا..ولی تو شلوغی یه لحظه غفلت کردیم
و.....

صدای فریاد ایلیا آنقدر بلند بود که به گوش شریکش

هم رسید..

هر دو رنگ پریده فقط گوش می دادند .. گویی قدرت
بیانشان را از دست داده بودند..

— شماها رو فرستادم که شهرزادو واسه ام بیارین نه
اینکه وقت تلف کنید بیشعورای عوضی..اگه تا ظهر
آوردینش اینجا که هیچ..وگرنه نمیذارم غروب فردا رو
بینید..به ثانیه نکشیده دختونو میارم و دو نفر دیگه
رو

میدارم جای شما الدنگا..حالا که بعد از کلی دوندگی
پیداش کردم نمیذارم شما دوتا آشغال فراریش
بدین..شیر
فهم شد؟..

#صد_و_پنجاه_و_چهار

— شد قربان..بد جور هم شد..همین امشب کت
بسته میاریمش اونجا..

— یه تار مو از سرش کم بشه خودتونو مرده فرض
کنید..من اونو صحیح و سالم می خوام..
— چشم آقا..مثل چشمامون مراقبشیم..
— به چیزی که شک نکرد؟..نفهمیدن که تعقیبشون

می کنید؟..

—نه آقا..تا تو مرکز خرید گمش کردیم اومدیم پشت
ماشین اونی که باهاش بود..به محض اینکه راه
افتادن

ردشونو زدیم..کسی شک نکرد..

—خواستونو جمع کنید که مثل اونبار سوتی ندین..تا
فردا ظهر شهرزادو اینجا می خوام..

—چشم آقا..خودم بهتون.....

از صدای بوق ممتدی که در گوشی پیچید فهمید
تماس قطع شده است..

گوشی را پایین آورد و نگاهی به شریکش انداخت..
—حسابی شکاره..!

—تهدیداشو عملی می کنه..

201

—از این گرگه بی صفت هر کاری ساخته ست..مگه
ندیدی چه بلایی سر رومی و دار و دسته اش آورد؟..

—حیفه این دختر..

—چی؟..

--دیدیش چقدر خوشگله؟..

—به من و تو چه؟..

—ایلیا واسه چی می خوادش؟..

—کشمشم دم داره یابو..یه آقا تنگش بنداز که فردا
جلوش سوتی ندی یه راست سر به نیستت کنه
بفرستت

سینه ی قبرستون..

—شد یه بار من حرف بزنم تو گیر سه پیچ ندی؟..

—خوشگلی این دختر به من و تو چه؟..ماااااااااا، مال
این یاروئه..نظر مظر بهش بندازی حسابت با کرام
الکاتبینه
بدبخت..

—خیلی ظریف و تو دل بروئه..بیخود نیست این
مرتیکه ایلیا، آب از لب و لوچه اش راه افتاده..واسه
یه همچین

تیکه ای، من که باشم واسه اش آدمم می
کشم..ندیدی چه چشمایی داشت؟..

—مگه از جونت سیر شده باشی که بخوای این
دختر رو به چشم خریدار ببینی..هر چی هم

خوشگل باشه

ازش دور بمون وگرنه.....

—وگرنه اون مرتیکه می زنه لت و پاره ات می
کنه..همینو می خواستی بگی دیگه؟..موتورت
نسوخت بس که

تکرار کردی؟..حالا ما یه چیزی گفتیم باز تو رو جو پند
و نصیحت گرفت؟..

—نصیحت نمی کنم..عاقل باشی دورشو خط می
کشی..

—دیگه دیره..

—یعنی چی دیره؟..اگه پا کج بذاری جون منم به
خطر میندازی..حالیته؟..

—کی با تو کار داره؟..

—تو انگار اون مرتیکه رو نشناختی..بفهمه به این
دختر نظر داری چشमतو از کاسه در میاره میندازه
جلوی

سگاش باهاشون یه قل دو قل بازی کنن..

202

—یه ناخنک که چیزی نیست..این یارو اهل زن و

زندگی نیست.. معلومه یه همچین تیکه ای رو واسه
چی می

خواد..اگه واسه اون ده شبه، نوش جونش..اما چند
دقیقه اش باید ارزونی خودمون باشه..

—تو پاک عقلتو از دست دادی..پای منو وسط نکش،
بعد برو هر غلطی دلت خواست بکن..تهش که تیزی
چاقوی اون یارو رو بیخ گلوت دیدی یاد حرفای امروز
من بیافت..

#صد_و_پنجاه_و_پنج

--وقتی خوب ازش سیر شد می کشمش سمت
خودم..

—اون از این دختر سیر نمیشه..معلومه یه صنمی
باهاش داره..

DONYAIE MAMNOE

—یعنی چی؟..خاطرخواهشه؟..

—یه همچین چیزی..وقتی دختر فرار کرد عین دیوونه
ها شده بود..

—دختر فرنگیه..این چیزا واسه اش مهم نیست..

—بچه مایه داره..به پول و پله ی این یارو هیچ
احتیاجی نداره..منم بودم فرار می کردم..

نگاهش به در خانه ی خان بابا بود..
 پوزخند معناداری زد و سرش را تکان داد..
 و با لحن خاصی زمزمه کرد: بذار اون نسناس هر
 غلطی دلش می خواد بکنه..بالاخره نوبت منم می
 رسه..
 —من جای تو باشم این خریتو نمی کنم..
 —دختر از اونور آب اومده ..از خدایم هست..
 —چون خارجیه باید بهش دست درازی کنی؟..
 —چون چشم این یارو روشه از تخم و ترکه ی بابام
 نیستم بهش دست نزتم..اونقدر نازه که نمیشه ازش
 چشم
 برداشت..حالا بین..اول و آخرش تو چنگ خودمه..
 پوفی کشید و به نشانه ی تاسف سرش را تکان
 داد..
 —من که آخر این ماجرا رو خوش نمی بینم..حالا
 بین کی گفتم..
 از صدای باز شدن در هر دو ساکت شدند..با دیدن
 شهرزاد که سراسیمه از در بیرون زد گفت: توهمو
 بذار کنار

که امشب شانس باهامون یاره.. اون شیشه رو بده
من..

203

—می خوای همینجا بیهوشش کنی؟..

—یه کاریش می کنم..

دستش به سمت دستگیره رفت که با دیدن کوروش
سر جایش باقی ماند..

—این یارو دیگه کیه؟..

—من چه می دونم؟..مگه چندتا مرد تو این خونه
رفت و آمد داره؟..

—حتما از آشناهاشه که انقدر راحت میره و میاد..به
سر و شکل یارو نمیاد واسه اینجاها باشه..

—نگاه کن..دارن دعوا می کنن..

—اوه اوه دختر داره میاد این طرف..عجب شانسی
پسر..

—دست بجنبون تا در نرفته..

—بشین پشت فرمون تا انداختمش تو، گازو بگیر..

—د زود باش الان یکی سر می رسه..

—خیلی خب..

و بی معطلی دستگیره را کشید و از ماشین پیاده شد..

#صد_و_پنجاه_و_شش

(صبح روز بعد)

از گرمای دستی که روی گونه اش نشست چشمانش را به آرامی باز کرد..

دیدش تار بود..

پلک هایش سنگینی می کردند.. سرش گیج می رفت..

صدایی آشنا در گوشش پیچید.. این انعکاس نفرت انگیز را دوست نداشت.. این صدا را دوست نداشت.. حتی

صاحب صدا را..

با شنیدن اولین جمله اش آهی کشید و بغض سنگینی ناجوانمردانه به حنجره اش چنگ انداخت..

204

—خیلی وقته منتظرتم.. چشم انتظار تو بودن هم

عالمی داره..
 بغضش را قورت داد..
 رگ خواب این مرد را می دانست..خوب بود که می
 دانست..
 برای رهایی از چنگال ایلیا تنها راه همین بود که با او
 مدارا کند..
 کنترل افکار و احساساتش را نداشت..از قبل فکر
 امروز را کرده بود..
 اگر ناخواسته با اون رو به رو می شد چه می
 کرد؟..زبانش بند آمده بود..
 چشمانش همچنان بسته بود..
 —هنوزم دست از این نفرته کدایت برنداشتی؟..من
 خسته شدم اما تو هنوز اصرار داری..
 در دل زمزمه کرد: "کاش از منم خسته می
 شدی..اگه قرار بود تهش این باشه که باز تو زندان تو
 اسیری
 بکشم کاش توی همون تصادف سر به نیست می
 شدم..
 —شهرزاد..چشمتو باز کن..

حرکتی نکرد..

پنجه های ایلیا دور مچ ظریف شهرزاد حلقه شد..
 کمی فشار داد..شهرزاد دندان هایش را روی هم
 سایید..این بازی پایان ناپذیر بود؟!..
 به آرامی چشمانش را باز کرد..نگاهش به سقف
 اتاق بود..

نمی خواست افسارگسیخته باشد..اما ناخودآگاه
 تنها عکس العملش مقابل آن مرد تندی بود و بس..
 ایلیا با یک حرکت دستش را کشید و او را از روی
 تخت بلند کرد..

چشمان شهرزاد لحظه ای سیاهی رفت..اتاق دور
 سرش چرخید..تعادلش را از دست داد..
 اگر ایلیا به موقع بازوهایش را نگرفته بود بی شک
 نقش زمین می شد..
 DONYAIEAMANOE

—چی شد؟..قبلا اینقدر نازک نارنجی نبودی..
 لب هایش را از سر نفرت روی هم فشار داد..
 -خوبم..برو عقب..

بازویش را رها کرد..

—دلم واسه صدات تنگ شده بود..

فرمی سرد از پوزخند، لب های شهرزاد را کج کرد..

—اما من میگم واسه شکنجه کردنم..

دستی به پیشانی اش کشید.. با گرفتن تاج تخت
سعی کرد تعادلش را حفظ کند..

—اونم هست.. اما تو یه چیز دیگه ای..

با سر به کمدی که مقابل تخت بود اشاره کرد..

—واسه شب مهمون داریم.. یه چیز درست و
حسابی بپوش..

-من نمیام.. حالم خوب نیست..

با خشم بازوی شهرزاد را چنگ زد و او را به سمت
خود کشید..

DONYAIE MAMNOE

به چشمان عصیانگرش خیره شد.. نگاهه شهرزاد
مانند گذشته نبود.. با جسارتی که مهمان چشمان
قهوه ای و

زیبایش گشته بود احساس بیگانگی می کرد..

نیشخندی زد و گفت: دل و جرات پیدا کردی..

-ولم کن ایلیا..

—به حساب فرار کردنت سر فرصت می رسم..حیف
که الان وقتشو ندارم وگرنه حالیت می کردم..
درون چشمان خاکستری و کشیده ی ایلیا خیره
شد..

با لحنی سرد و محکم زمزمه کرد: واسه تک تکش
آماده ام..زیاد منتظرم نذار..

نیشخندی که رو لب های ایلیا جا خوش کرده بود به
آرامی رنگ باخت..همه ی اجزای صورت دخترک
سرکشی

که مقابلش بود را از نظر گذراند..

صورتش را جلو برد..نگاهش روی لب های او میخکوب
مانده بود..شهرزاد برای لحظه ای خشکش زد..

DONYAIEAMNOE

#صد_و_پنجاه_و_هفت

پی به نیت او برده بود..هر دو دستش را روی سینه
ی ایلیا گذاشت و او را محکم به عقب هول داد..

206

قدمی از او فاصله گرفت..نفس در سینه اش گره
خورده بود..

نگاهش کرد..شهرزاد می لرزید..در همان حال لب
زد: قبلا تا این حد گستاخ نبودی..من اسباب
سرگرمی تو
نیستم اینو خوب تو گوشت فرو کن ایلیا..
پوزخند زد..دستی به چانه ی تازه اصلاح شده اش
کشید و سرش را تکان داد..
—اون واسه قبل بود، وقتی که مهر یه فراری نخورده
بود رو پیشونیت..از حالا به بعد وضع فرق می کنه..
شهرزاد آب دهانش را قورت داد..
یک قدم رو به عقب برداشت و گفت: زنگ بزن به
بابام..بگو از فرانسه بیاد..می خوام بینمش..
—نگران نباش واسه مراسم عقد حضورش
الزامیه..فکر نکنم دختر یکی یه دونه اش رو تو اون
شب تنها بذاره..
-چه عقدی؟!..این دیگه از کجا در اومد؟!..
—قرار ما از اولم همین بود..
-نه نبود..قرار ما ازدواج نبود..تو به واسطه ی بدهی
پدرم منو اینجا گرفتار کردی..اون روحشم خبر نداره..
—خبر نداره چون بهش نگفتم چرا دخترشو بی حرف

پیش اینجا نگه داشتم..اما خیلی زود می فهمه..

-تو قول دادی ایلیا..

—یادم نمیاد..

-اما من یادمه..خوب یادمه..گفتی بمون..گفتم به
شرطی که دست از سر پدرم برداری..اون بدهی
کوفتی رو

نادیده بگیری و اون آتوی لعنتی رو بدی به
من..موندم..اما نمی دونستم تموم مدت مجبورم با
یه بیمار روانی

سر کنم..کسی که از شکنجه دادن دیگران لذت می
بره..

خیز برداشت..بازوی شهرزاد را میان انگشتانش
فشار داد.. از زور درد لب گزید..اما صدایش در نیامد..
ایلیا با عصبانیت داد زد: خواستم زنجیرت کنم ولی رم
کردی..زدی به ناکجا آباد و خواستی به خیال خودت
از

دستم خلاص بشی..مرگو به جون خریدی فقط واسه
اینکه دست من بهت نرسه..اما حالا اینجا یی..درست
رو

به روی من..دیگه راه فراری نداری شهرزاد..راه فراری

نداری..

سرش را خم کرد.. بازوهای شهرزاد میان دستان قوی
و قدرتمند ایلیا مرزی تا خرد شدنشان باقی نمانده
بود..

تقلا می کرد.. جیغ می زد.. ایلیا بی تفاوت سرش را
روی گردن دخترک خم کرده بود..

207

با احساس سوزشی که از جای دندان های او زیر
گردنش نشأت می گرفت بند بند وجودش از هم
گسست..

شهرزاد جیغ می کشید.. او فراموش کرده بود که این
تقلاها.. این فریادهای گوشخراش، ایلایی که دچار
سادیسیم

بود را تحریک می کند که با خشونت بیشتری به
کارش ادامه دهد..

-ولم کن روانی.. داری اذیتم می کنی..

—همینو می خوام بشنوم.. جیغ بزن و بگو که داری
اذیت میشی..

و با این حرف او را به شدت روی تخت رها کرد..

شهرزاد با یک خیز قصد داشت از دستش فرار کند..
اما بی فایده بود..

با دست مانع از نزدیک شدن ایلیا به خود می
شد..اما جثه اش در مقابل چنین مردی قدرت
چشمگیری
نداشت..

#صد_و_پنجاه_و_هشت

ایلیا مچ دستانش را گرفت..نگاهی به چشمان
شهرزاد انداخت..

نفس زنان زمزمه کرد: ترسیدی؟..
شهرزاد که ناخواسته به گریه افتاده بود با صدایی
گرفته گفت: هیچ وقت اینکارا رو نمی کردی..اگه
وحشی

بودی در حد شکنجه ی روحی بود نه اینکه
بخوای.....

—باید پاتو به جوری به این خونه زنجیر کنم..
-با این چیزا نمی تونی منو اسیر خودت کنی..
—وقتی به زور و اجبار هم که شده با من باشی
ناچار میشی سر سفره ی عقد بله رو بدی..

-اما من تو رو نمی خوام..هیچ وقت نخواستم..اینو
می دونی..

—می خوای..بعد از این ناچار میشی که قبول
کنی..وقتی با زبون خوش رام نمیشی باید به زور
متوسل بشم..

صورتش را جلو برد..درحال حاضر آرام بود..ولی کمی
بعد را فقط خدا می دانست که چه چیز شومی
انتظار

شهرزاد را می کشید..

بی شک ایلیا مانند گرگی هار و گرسنه او را می
درید..از ذهن بیمار او هر کاری ساخته بود..

208

صدای در بلند شد..

بی آنکه تکانی بخورد سرش را خم کرد و بلند داد زد:
چی می خوای؟..همونجا بگو..

—قربان یه مشکلی پیش اومده..

بلند شد..از تخت فاصله گرفت..دستی به موها و
لباسش کشید و در را باز کرد..

با دیدن یکی از خدمتکارها اخم هایش در هم رفت..

—چه خبر شده؟..

—چند لحظه بیاین.. باید خودتون ببینید..

برگشت.. نیم نگاهی به شهرزاد که روی تخت
نشسته بود انداخت.. سری تکان داد و رو به خدمتکار
گفت: برو

من الان میام.. د یالا.. چرا وایسادی منو نگاه می
کنی؟..

خدمتکار که همه ی حواسش به شهرزاد بود از فریاد
ایلیا به خود لرزید و قدمی عقب رفت..
—چشم آقا..

و با قدم هایی بلند از آنجا دور شد..

ایلیا برگشت.. نگاهی به شهرزاد انداخت.. شهرزاد
نگاهش را با خشم و کینه از او دزدید..

—نمیدارم این کار همینجور نیمه تموم بمونه.. میدارم
به وقتش.. تو هم آماده شو تا دو ساعت دیگه مهمونا
می

رسن..

از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید..
شهرزاد دستش را روی تخت گذاشت تا با تکیه به آن

روی پایش بایستد.. با احساس درد و سوزش،
دستش را
بلند کرد..

نگاهش به پانسمانی افتاد که امروز کوروش با آن
زخمش را بسته بود..

یادش که افتاد لبخند غمگین اما زیبایی لب هایش را
زینت بخشید..

اگر یک درصد هم احتمال می داد که توسط ادمای
ایلیا ربوده می شود پایش را به هیچ وجه از خانه
بیرون

نمی گذاشت..

209

حتی اگر از ستاره کتک می خورد باز هم به جان می
خرید.. می دانست تحت هر شرایطی از این آوارگی
بهتر

است..

گوشی اش را خانه ی خان بابا جا گذاشته بود.. کاش
بود.. آنوقت بی معطلی شماره ی دکتر را می گرفت..
او قول داده بود کمکش کند.. از شهرزاد خواسته بود

که جایی نرود تا پدرش برگردد..
 چرا لج کرد؟.. مگر به کوروش اعتماد نداشت؟..
 جز این بود که عاقبت در این چهاردیواری زهر اسارت
 را بنوشد و نان بیچارگی اش را سق بزند؟..
 نگاهی به اطراف انداخت.. پوزخندی زد و زیر لب
 زمزمه کرد: بازم برگشتم سر خونه ی اول.. بازم
 همون در به
 دری.. کاش اونقدر صبر نمی کردم و به بابام زنگ می
 زدم.. حتما تا الان کلی نگران شده.. کاش نگران بشه
 و بیاد
 دنبالم.. می دونم که میاد.. وقتی بهش زنگ زدم
 جواب نداد.. نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟..
 نکنه ایلیا زده باشه زیر حرفش؟.. اگه بخواد بلایی
 سرش بباره چکار کنم؟..
 خدایا همه مون رو از شر این دیوونه نجات بده..
 دیگه طاقتشو ندارم.. نمی تونم به اون روزای نحس
 گذشته برگردم.. اونبار ایلیا بهم اعتماد داشت.. اما
 حالا جوری
 رفتار می کنه که انگار مالکیت منو داره..

حالا چکار کنم؟.. کاش کوروش اینجا بود.. کاش به
حرفش گوش می دادم.. کاش اونقدر عصبانی نمی
شدم..

آخرش هم دودش تو چشم خودم رفت.. همونی که
احتمال می دادم.. همونی که ازش می ترسیدم..

پس مادر بزرگم راست می گفت.. که هرچی از
واقعیت ها فرار کنی مشکلات بیشتر به سمت
هجوم میارن تا

از پا در بیای و جلوی تقدیرت زانو بزنی..

سکوت کرد.. روی تخت دراز کشید.. روزی به عنوان
مهمان پا به این خانه گذاشته بود.. اما رفته رفته بدون
هیچ

حکمی محبوس گشته بود..

گنااهش همین بی گناهی اش بود.. عاشق بود..

عاشق پدری که نمی توانست غم را درون
چشمانش ببیند.. او بیمار بود.. یقینا تاب نمی آورد..

عاشق بود.. عاشق مادری که در دنیا هیچ کس را جز
همسر و یگانه فرزندش نداشت..

هر دو تنها کسانی بودند که شهرزاد آن ها را بعد از

خدا عاشقانه ستایش می کرد..

210

برای آنکه پدرش را از دست ندهد خودش را به پای
حکمی نانوشته کشاند و در بند ایلیا اسیر شد..
حال باید دوران اسارتش را به پایان برساند..
اما گویی این اسارت بی پایان بود..محبوس..آن هم تا
ابد..

بیخود دلش را به دنیای آدمک های بی حاشیه و
مهربان و ساده دل خوش کرده بود..
شهرزاد به آن دنیای رنگی تعلق نداشت..دنیای او
سیاه بود..

کسی نبود که قلم دست بگیرد..و رنگی از امید به
سرنوشتش بزند..

این زندگی تحمیلی سهم او بود..و تا آخر هم
همانطور باقی خواهد ماند..

#صد_و_پنجاه_و_نه

#فصل_هجدهم

(شهرزاد)

تقه ای به در خورد..

بدون اینک اجازه ی ورود بدم در باز شد.. با دیدن
یاسمین اخمام رو جمع کردم..

با لبخند کمرنگی اومد تو و درو آروم بست..

یک قدم به منی که روی تخت چمباتمه زده بودم
نزدیک شد..و با لحنی که پر بود از گلایه گفت: از این همه
استقبال شرمنده ام کردی که دختر؟..با گوشت تلخی جواب دادم: برو بیرون
یاسمین.. حوصله ی تو یکی رو که اصلا ندارم..بی توجه به حرفم اومد و کنارم نشست.. لب هامو
روی هم فشار دادم..—با اون غول بی شاخ و دم حق داری بخوای
اینجوری بجنگی ولی با من چرا سر سنگینی؟..

از گوشه ی چشم نگاهش کردم..

-نباید باشم؟..

—چرا؟..

211

-واقعا که یاسمین..می خوام یادت نباشه خب
 نباشه.. اما من خوب همه چیزو به خاطر میارم..
 —دیوونه شدی؟..

چونه ام رو روی زانو هام گذاشتم..
 -اگه از اینجا نرم میشم..

—نگفتم اینکارو نکن؟..دیدي آخرش باز برگشتي
 همینجا..

-بسه برو بیرون..

—نمیرم..

-آیه ی یاس می خونی..

—واسه این ازم عصبانی هستی؟..

نگاهش کردم.. DONYA IEMAMNOE

با حرص گفتم: تو کامیارو لو دادی؟..

با تعجب زل زد به چشمام..

—چی میگی؟..کامیار به من چه ربطی داره؟..

-پس این وحشی، آدرس منو از کجا پیدا کرده؟..حتما
 جای کامیارو لو دادی اینم رفته سر وقتش..اونم از

ترسش جای منو.....

—بسه بابا چقدر تند میری؟..من هیچی
نگفتم..خودش پیدات کرده..

-آره تو گفتی و منم باور کردم..

از کوره در رفت..

—از وقتی برگشتی یه بند داری گیر میدی..تو همون
شهرزادی؟..

عصبی جوابش رو دادم..تن صدام ناخواسته بالا بود..

-من همون شهرزادم..ولی دیگه نمیذارم احمق
فرضم کنید..دیوونه بودم که به تو اعتماد کردم..فکر
کردم واقعا

دوستمی..

212

DONYAIEAMAMNOE

—همینم هست..معلومه که دوستتم..

-اما نبودی..شب قبلی که بخوام فرار کنم دیدم رفتی
تو اتاق ایلیا..پشت در فالگوش ایستاده بودم..همه
ی

حرفاتونو شنیدم..می تونی حاشا کنی؟..

به وضوح یکه خورد..من منی کرد و گفت: خب..چی

شنیدی؟..

دستم از زور عصبانیت می لرزید..مشتتشون کردم..
-کاش نمی شنیدم..

—شهرزاد درست حرف بزن بینم چی میگی؟..
-یکی از دلایلم که بخوام از این خونه ی لعنتی فرار
کنم تو بودی..

—من؟..

-آره تو..تویی که بهت اعتماد کردم..تویی که راحت
جلوت درد و دل می کردم..اما نمی دونستم
جاسوس اون
لعنتی هستی..

خواست دستمو بگیره که تند کشیدم عقب..

—واسه ات توضیح میدم شهرزاد..تو داری اشتباه
می کنی..آخه من چطور.....

-تو به اعتماد من خیانت کردی..بعد از تو اعتماد کردن
سخت شد یاسمین..اینو می فهمی؟..فکر می کردم
هر

کی میگه کمکت می کنم داره بازیم میده..اما اینطور
نبود..اونی که خائن از آب در اومد فقط تو بودی..

گریه می کرد..بی صدا و آروم..نگاهمو از روی صورت
غمگینش برداشتم..

— به خدا مجبور شدم..اون عوضی مجبورم کرد..

-برو بیرون یاسمین..

#صد_و_شصت_و_چهار

(کوروش)

—می تونی راه بیای؟..

-پاهام سالمن..

213

—می خوای دستتو بذار رو شونه ام..

-حالم خوبه..

DONYAIEAMNOE

—ویلچر بیارم؟..

-سعید..

—خیلی خب دیگه چیزی نمیگم..

-مادر جون که نفهمید اومدیم بیمارستان؟..

—فکر کرد رفتیم دنبال شهرزاد..

-بهش زنگ زدی؟..

—خودش زنگ زد..گفتم اومدیم کلانتری..

نزدیک ماشین سعید شدند..سعید جلو دوید و گفت:
صبر کن درو باز کنم..

کوروش چپ چپ نگاهش کرد..سعید لبخند زد و با
سر به ماشین اشاره کرد..کوروش گلایه آمیز نگاهش
می
کرد..

-معنی اینکارا رو نمی فهمم..خیلی حوصله دارم تو
هم هی.....

—هی چی؟..با اون وضعی که من وسط کوچه پیدات
کردم خودتم بودی نگران می شدی..

-خیلی خب راه بیافت..کلی کار داریم..

—یه تشکر خشک و خالی هم حقم نیست
دیگه؟..دمت گرم..

کوروش کلافه نفسش را بیرون فرستاد.. سرش را
تکان داد و گفت: دستت درد نکنه که منو خونین و
مالین از

وسط کوچه جمع کردی آوردی بیمارستان..این

قهرمان بازی فقط به تو میاد..

سعید خندید..

—پس چی؟.. فکر کردی چون دکتری سوپرمن هم هستی؟.. یعنی چی راه افتادی دنبال دختر مردم؟..

-داشت می رفت..

—خب بره.. حق داره هر کجا که می خواد بره..

214

-نباید بره..

سعید با تعجب نگاهش کرد.. کوروش از پنجره بیرون را تماشا می کرد..

—چرا؟..

-قول داده بود بمونه تا پدرش برگرده..

—زنگ زده بودی که بیاد؟.. چجوری صبر کنه؟..

-نزدم.. قرار بود خودش زنگ بزنه.. نخواستم زورش کنم که فکر کنه از رو اجبار نگهش داشتم..

-عجب..

کوروش با اخم برگشت و نگاهش کرد..

-ببینم تو چرا انقدر سوال می پرسی؟..



—ای بابا سوالم نپرسم؟.. با دومن عسلم نمیشه خوردتا..

-دو دقیقه ساکت بذار فکر کنم ببینم باید چکار کنیم..

—زنگ زدم رضا.. تو راهه..

کوروش نگاهش کرد..

-کی زنگ زدی؟..

—وقتی دکترا داشتن زخمتو بخیه می زدن.. آخه اون چه حال و روزی بود؟.. رسما مسابقه دومیدانی گذاشته

بودی؟.. زخمت داغون شده بود..

-نتونستم.. یه لحظه نفهمیدم چی شد..

—در هر صورت رفت..

-نرسیدم بهش.. تا از خم کوچه رد شد دو زانو افتادم..

—زخمت باز شده بود خب.. خونریزی داشتی..

-می دونم..

—حالا که رفته.. می خوای چکار کنی؟..

-آدرس خونه ی دوستشو داری؟..
 —آره دارم اتفاقا سر راه بود ردش کردیم..میگی اونجا رفته؟..
 -احتمالش هست که بره..یا خونه ی اون پسره..کامیار..
 —با اون چه نسبتی داره؟..
 -دوستشه..پسر عمه ی آواست..
 —ولی احتمال اینکه بره خونه ی آوا بیشتره..
 -پس راه بیافت..
 —الان؟..
 -گفتم راه بیافت..
 —مرد حسابی نصف شبه..پاشیم بریم دم خونه ی مردم چی بگیم؟
 دستی لا به لای موهایش کشید..آرنجش را لبه ی پنجره تکیه داد..
 نچی کرد و گفت: نمیشه..دور بزن..
 —چی؟..
 -گفتم دور بزن..میریم خونه ی آوا..

—کوروش..

-همین امشب باید پیداش کنم..تو این شهر
درندشت نمی تونیم ولش کنیم به امان خدا..شب از
خونه زده

بیرون اگه گیر یه مشت آدم از خدا بی خبر افتاده
باشی چی؟..تو وجدانت قبول می کنه؟..

سعید نیم نگاهی به صورت عصبانی کوروش
انداخت..

لب هایش را روی هم فشرد و سرش را تکان داد..
از آینه ی جلو پشت سرش را نگاه کرد..و نگاهش را
به آینه ی سمت چپ انداخت و همزمان فرمان را
چرخاند..

زیر لب زمزمه کرد: ای بر هر چی آدم از خدا بی خبره
لعنت..که هر چی می کشیم از دست همین
وجدانه..

#صد_و_شصت_و_پنج

216

دقایقی بعد ماشین را مقابل خانه ای قدیمی با
چشم اندازی زیبا نگه داشت..

فضای کوچه به خاطر تیرهای چراغ برقی که با فاصله
ی زیادی از هم قرار داشتند روشن شده بود..
کوروش از پنجره به بیرون سرک کشید..
نگاهی به خانه انداخت و پرسید: همینجاست؟..
سعید که در حال پیاده شدن بود جواب داد: خود
خودشه..همین خونه ست..
کوروش از ماشین پیاده شد..درد داشت..آخم هایش
جمع شد..اما برای آنکه بهانه ای دست سعید نداده
باشد
بی تفاوت دستش را از روی پهلویش برداشت..
نگاهی به ساعتش انداخت..
سعید که همه ی حواسش به او بود زیر لب گفت:
میگم بی خیال شیم برگردیم..حتی اگه شهرزاد
اینجا هم
باشه جاش امنه فردا میایم دنبالش..
کوروش سر تا سر کوچه را از نظر گذراند..
سری تکان داد و به سمت در قدم برداشت..
-تو می تونی برگردی..اما من بی خیال نمیشم..

و دستش را روی زنگ فشرد..
 —رفیق من ساعت ۲ نصف شبه..
 -دیگه بدتر..اگه این ساعت شهرزاد اینجا نباشه
 چی؟..
 —پس مرغت یه پا داره..
 از شنیدن صدای قدم هایی که تند و شتابزده روی
 موزائیک های حیاط کشیده می شد هر دو ساکت
 شدند..
 نگاهشان به در بود که آرام باز شد..
 سعید در نگاه اول پدر آوا را شناخت..با خوشرویی
 جلو رفت و کوروش کنارش ایستاد..
 —سلام، نصف شبتون بخیر..یعنی شبتون
 بخیر..حتما خواب بودین، شرمنده..
 آقا حیدر با نگاهی متعجب و چشمانی پف کرده و
 خواب آلود، دستی به صورت و ته ریشش کشید و با
 صدایی
 بم جواب داد: علیک سلام..خواهش می کنم..چیزی
 شده؟..

و نگاهش به جانب کوروش کشیده شد..

قبل از آنکه سعید لب باز کند کوروش پیش دستی کرد..

-شرمنده بد موقع مزاحم شدیم..اگه حیاتی نبود این ساعت خدمت نمی رسیدیم..

—اتفاقی افتاده؟!..

کوروش با مکث کوتاهی دستش را پیش برد..

آقا حیدر در حالی که همچنان با نگرانی نگاهشان می کرد به آرامی با او دست داد..

کوروش لبخند کمرنگی زد و گفت: من کوروش فرخزاد هستم..پزشک شهرزاد..

-خوشبختم پسرم..برای شهرزاد اتفاقی افتاده؟!..

--دخترتون آوا بهترین و صمیمی ترین دوست شهرزاد ..درسته؟..

آقا حیدر که خواب از سرش پریده بود و پریشان حال نگاهشان می کرد زمزمه کرد: درسته..اما چرا می پرسید؟..

سعید در جواب گفت: راستش شهرزاد تا امشب خونه ی کوروش مهمون بود..امشب ناگافل از خونه

می زنه

بیرون.. حدس زدیم که اومده باشه اینجا..

آقا حیدر سکوت کوتاهی کرد.. سری به نشانه ی منفی تکان داد و گفت: اما شهرزاد اینجا نیست..

هر دو با تعجب نگاهش کردند.. کوروش من من کنان گفت: شما.. نمی دونید کجاست؟.. آدرسی.. چیزی؟..

-نه پسر.. من خبر ندارم.. اما شاید آوا بدونه..
..بفرمایید تو الان صداش می کنم..

سعید تند گفت: اگه خوابن بیدارشون نکنید..
آقا حیدر با لبخند نگاهش کرد..

—درس می خونه تا سحر بیداره.. بفرمایید..

و لای در را باز گذاشت.. سعید به کوروش اشاره کرد.. کوروش بی حواس قدمی پیش گذاشت و وارد حیاط شد..

دستانش را در جیب سویشرت مشکی رنگش فرو برده بود و اطراف را نگاه می کرد..

#صد_و_شصت_و_شش

آقا حیدر با گفتن "الان صداش می زنه شما تشریف داشته باشید" به سمت ساختمان حرکت کرد..

218

سعید نیم نگاهی به باغچه باصفای خانه ی آقا حیدر انداخت..

—خدا کنه حدست درست نباشه..

کوروش کلافه دستی به پشت گردنش کشید و نفسش را بیرون داد..

-نگو سعید..ان شالله که چیزی نشده باشه..

—نمیشه واقع بین نبود..

کوروش نگاه تندی به او انداخت..

-یه الانو نباش..میشه؟..

سعید اخم هایش را در هم کشید..سرش را کمی جلو برد و آرام گفت: من و تو خیلی خوب می دونیم تو این

DONYAIEAMNOE

شهر اگه یه دختر شبونه از خونه اش بزنه بیرون و راه بیافته تو خیابونای بی در و پیکرش چه اتفاقی واسه اش

میافته..این مثل روز روشنه..

کوروش از او فاصله گرفت و با عصبانیت به دیوار حیاط تکیه داد..

سرش را بالا گرفت..و شنید که سعید زیر لب زمزمه کرد: جوون و خوشگلم که هست..واسه گرگایی که اون

بیرون در به دره یه تیکه پس مونده ان تا سحر نشده دخلشو بیارن، دختری مثل شهرزاد حکم لقمه ی چرب

و چیلی رو داره که واسه اش له له می زنن.. کوروش از کوره در رفت..

با خشم زیر لب غرید: شهرزاد لقمه ی چرب و چیلی هیچ گرگی نیست..تو هم دیگه بس کن.. سعید نیشخندی زد و سرش را تکان داد.. آوا سراسیمه از ساختمان بیرون آمد..

سعید در همان حال که نگاهش به او بود خطاب به کوروش تاکید کرد: با گول زدن خودت هیچی اونی که می خوای نمیشه..واقعیتو قبول کن تا راهه چاره رو پیدا کنی..

با رسیدن آوا سکوت کرد..پدرش کنارش ایستاده بود..و آوا در حالی که نگاهش مملو از نگرانی بود نگاهی به

آن دو انداخت و گفت: سلام..چی شده؟..شهرزاد
کجاست؟..

دستی به شالش کشید..سرد بود..بازوهایش را در
آغوش گرفته بود و لبه های پلیورش را به خود می
فشرده..

219

کوروش تکیه اش را از دیوار برداشت و قدمی نزدیک
تر به او ایستاد..

-شهرزاد از سرشب غیش زده..هیچ آدرسی هم
ازش نداریم..تنها امیدمون اینجا بود که.....
—اما اینجا نیست..

-شما تنها دوست شهرزاد هستید..حتما بهتون گفته
که ممکنه کجا بره..

DONYAIEAMNOE

#صد_و_شصت_و_هفت

—من هیچی نمی دونم..حتی امشب بهش زنگ
زدم اما گوشیشو جواب نداد..زنگ زدم پسر عمه ام
کامیار

پرسیدم تو از شهرزاد خبر داری؟..گفت امروز باهاش
حرف زده ولی اونم خبر نداره کجاست..

-یعنی ممکن نیست پیش اون باشه؟..

—خونه ی کامیار؟..نه محاله بره اونجا..

-چرا؟..

آوا سکوت کرد..

کوروش مشکوفانه نگاهش می کرد..

آقا حیدر گفت: حق با آواست..شهرزاد اونجا نمیره..

سعید جدی گفت: چیزی بینشونه؟..

کوروش نگاهش کرد..اما نگاه سعید روی آوا بود..

با تردید سرش را تکان داد..

-شهرزاد نه..ولی کامیار....

مکت کرد..

و کوروش پرسید: دوستش داره؟..

آوا نگاهش کرد..آنقدر طولانی و عمیق که هر دو

تعجب کردند..

—شما دکتر فرخزاد هستید؟..

کوروش از آن سوال غیرمنتظره یکه خورد..به آرامی

سرش را تکان داد..

آوا لبخند محوی زد و گفت: تعریفتون رو از شهرزاد شنیده بودم..می گفت بعد از پدرش شما رو کامل ترین و

بهترین مردی می دونه که تو زندگیش می شناسه..من فکر می کردم پیش شماست.. کوروش سکوت کرده بود..

سعید بعد از لحظاتی سکوت سنگینی که حاکم بود را برهم زد و پرسید: گفتین امکانش نیست که رفته باشه

پیش کامیار..اما چرا؟..

—چون شهرزاد می دونه کامیار دوستش داره..همیشه فاصله شو باهاش حفظ می کرد.. اما اونا با هم فرار کرده بودن..

—کامیار فقط کمکش کرد..وقتی فهمید شهرزاد داره خونه ی ایلیا اذیت میشه گفت از اونجا فراریش میده..

کوروش دقیق نگاهش کرد..و با زیرکی پرسید: پس ایلیا رو می شناسین..آدرسشو هم دارید؟.. ترس و نگرانی به وضوح در چشمان آوا پیدا بود..

کوروش با لحن اطمینان بخشی ادامه داد: ما می
دونیم ایلیا کیه..و همینطور می دونیم که به شدت
دنبال

شهرزاد می گرده..الان تو موقعیتی نیستیم که
بخوایم دست روی دست بذاریم و کاری نکنیم، هر
احتمالی رو

باید در نظر بگیریم..اگه شهرزاد نه اینجا اومده و نه
پیش کامیار رفته پس می مونه ایلیا که.....

—هرگز خونه ی ایلیا نمیره..من شهرزادو می
شناسم..حاضره تا صبح تو پارک و کوچه و خیابون
سر کنه ولی

پیش اون وحشی برنگرده..!

#صد_و_شصت_و_هشت

-تا حدودی شهرزاد واسه ام تعریف کرده پیش اون
آدم چه سختی هایی کشیده هر چند می دونم
همه اشو

نگفته..اما الان مهمه که بدونم کجا زندگی می کنه..

—ولی شما ایلیا رو نمی شناسین..اون یه روانیه..یه
دیوونه ی زنجیری که هر کاری ازش برمیاد..ممکنه
بهتون

آسیب برسونه..

سعید با حرص گفت: دیگه بدتر..اگه شهرزادو گرفته باشه چی؟..

آوا با ترس نگاهش کرد..آب دهانش را قورت داد و گفت: خدا نکنه..

کوروش پرسید: چطور؟..

-ایلیا..سادیسیم داره..

221

—چی؟!..

-شهرزاد از دستش فرار کرد..اگه خدایی نکرده پیداش کنه معلوم نیست چه اتفاقی بیافته..ممکنه بخواد اذیتش

کنه..

DONYAIEAMNOE

و بغضش را قورت داد..

هر دو بهت زده نگاهش می کردند..

آقا حیدر نگاهی به دخترش انداخت و رو به کوروش با لحن گرفته ای گفت: اون آدم هیچی حالیش نیست..یه

روز با دار و دسته اش ریختن تو خونه..همه جا رو زیر

و رو کردن..دنبال شهرزاد می گشتن..زنگ زدیم ۱۱۰ ،

اما تا فهمیدن قبل از اینکه پلیس برسه از خونه زدن بیرون..

—شکایت نکردین؟..

—نه پسر..راستش جرات نکردیم..آدم دم کلفتیه فردا پس فردا آزاد می شد می اومد سروقتمون..از ترسمون

ساکت موندیم..به آوا هم گفتم ارتباطشو با شهرزاد قطع کنه چون این مرد واقعا خطرناک بود..می ترسیدم

اتفاقی واسه دخترم بیافته..اما بعد دلم نیومد..شهرزاد تو این شهر غریب و تنها بود..خدا رو خوش نمی اومد..

کوروش سرش را تکان داد..

در فکر فرو رفته بود..سعید رو به آوا کرد و گفت: شما آدرسشو به ما بدین..قول میدیم اسمی از شما و خانواده

تون وسط نیاد..

و با تاکید و اصرار ادامه داد: به خاطر شهرزاد..
 آوا با این حرف به پدرش نگاه کرد..منتظر تایید او بود..
 به پدرش قول داده بود دیگر بدون اجازه ی او کاری
 نکند..

آقا حیدر که تحت تاثیر حرف های سعید و کوروش
 قرار گرفته بود با رضایت سرش را تکان داد..

هر چند هنوز هم تردید داشت..

آوا لبخند محوی زد و گفت: آدرسش تو
 گوشیمه..خود شهرزاد واسه ام فرستاده بود..صبر
 کنین الان میرم
 میارم..

کوروش دستی به صورتش کشید و تشکر کرد..
 سعید با نفسی عمیق به او نگاه کرد..

222

آقا حیدر زیر لب گفت: هر چی خیره..ان شاالله
 دخترمون پیدا میشه..
 آوا با قدم هایی بلند به سمت ساختمان حرکت
 کرد..

#صد_و_شصت_و_نه

#فصل_نوزدهم

-یعنی که چی اتفاقی شد؟..بچه گول می زنی مادر من؟..

مادرجون هراسان سرش را تکان داد..

—پسرم این چه حرفیه؟..گول زدن واسه چی؟..دارم میگم حواسش نبود..

کوروش پوزخند زد..

-اونو من می شناسم..حتما کاری کرده فکر کنید اتفاقی بوده..بیخود ازش دفاع نکنید..

داریوش مداخله کرد و گفت: حق با کوروشه..منم دیدم عمدی بود..

DONYAIEAMAMNOE

مادرجون هشدارآمیز نگاهش کرد..

--ساکت شو داریوش..

—خب چرا حقیقتو بهش نمیگی؟..بذار بدونه زنش چکار کرده..داداش خودم واسه ات میگم..

—بسه داریوش..من می خوام قضیه فیصله پیدا کنه

تو هی هیز زیر آتیش شو..

کوروش که کلافه شده بود داد زد: ولش کن مادر من
بذار حرفشو بزنه..چی چیو فیصله پیدا کنه؟..رسما
شما

رو با چاقو زده بعد میگی هیچی نگو؟..حرف بزن
داریوش..همه رو مو به مو تعریف کن ببینم..

—تو که از در رفتی بیرون ستاره هم چمدونشو
بست و گفت میره خونه ی دوستش..مادرجون
خواست جلوشو

بگیره اونم هر چی نفرین و فحش بود بست به
ما..گفتیم عصبانیه هیچی نگفتیم..رفت تو
آشپزخونه..به قرآن

فکرشم نمی کردیم بخواد چاقو برداره تهدید
کنه..وقتی اومد بیرون کارد آشپزخونه تو دستش
بود..گفت اگه

جلوشو بگیریم خودشو می زنه.. فکر نمی کردیم
جدی باشه..خان بابا شروع کرد به نصیحت کردن که
آرومش

کنه..ولی زن داداش بدجور جوش آورده بود..مادرجون
رفت جلو چمدونشو برداره که از خونه نره یه دفعه

ستاره

223

با چاقو حمله کرد سمتش.. مادر جون که جیغ کشید
اونم سریع چمدونشو برداشت و از در زد
بیرون.. دست و

پامونو گم کرده بودیم.. همه ی حواسمون رفت به
مادر جون دیگه یادم نبود برم دنبالش.. تا به خودمون
اومدیم

دیدم دست مادر جون از مچ تا آرنج غرق خونه..
کوروش که نگاهش روی دست مادر جون ثابت مانده
بود زیر لب زمزمه کرد: این زن دیوونه شده.. پاک زده
به

سرش..

— زن داداش از این رو به اون رو شده..

کوروش نیشخند زد..

سرش را تکان داد و گفت: از این رو به اون رو
نشده.. از اول همین بود.. منتهی نمیداشت کسی
خارج از گود

روی واقعیشو ببینه.. من سال هاست دارم می بینم

و دم نمی زنم..

و با حرص مشتش را به دیواری که تکیه داده بود
کوبید و زیر لب غرید: بس که احمق بودم..چطور این
همه

سال نفهمیدم ستاره چجور آدمیه؟..قصد جون خودم
و خانواده ام رو کرده بود و اونوقت من.....لا اله الا
الله

خدایا این دیگه چه امتحانیه؟!..

#صد_و_هفتاد

خان بابا که در سکوت به پشته تکیه داده و کنار
بخاری نشسته بود، زیر لب ذکر خواند و سرش را
بلند

کرد..

با لحنی پر گلایه گفت: باید از همون اول بهمون می
گفتی پسرم..فکر می کردم ستاره عروس این خونه
ست..نور چشم ماست..کاش می گفتی از ما
متنفره باباجان..

-چی باید می گفتم خان بابا؟..که زنم چشم دیدنتون
رو نداره و استغفرالله به مرگ تک تکمون

راضیه؟..خودمم

نمی دونستم تا این حد پیشروی می کنه..اوایل آروم بود..هر چیزی رو بروز نمی داد..گاهی مچشو وقتی داشت

با تلفن حرف می زد می گرفتم..وقتی هم بحثمون می شد یه چیزایی از لا به لای حرفاش می فهمیدم..اما تا

به امروز کاری نکرده بود..یا اگر هم چیزی بوده من متوجه نشدم..

داریوش جمله ای که قصد گفتنش را داشت بارها در دهان مزه کرد و در آخر طاقت نیاورد..

--عاشقش بودی؟..فقط در اینصورت می تونستی اشتباهاتشو نادیده بگیری..

کوروش به فکر فرو رفت..سرش را تکان داد..

224

و با لحنی آرام و گرفته جواب داد: نبودم..هیچ وقت هم نشدم..ستاره اونقدر درون گرا و بددهن بود که نمی

شد باهاش حرف زد..فقط خواستم متعهد باشم..دوستش داشتم..رنجی که به خاطر عشقش

کشیده بود رو

دیدم.. دلم سوخت.. گفتم بالاخره یه روز فراموش می
کنه و به من برمی گرده..
—اما نشد.. درسته؟..

کوروش به نشانه ی تایید سرش را تکان داد..
-بر که نگشت هیچ.. از من متنفر هم شد..

خان بابا مکثی کرد و گفت: چرا همون اول جدا
نشدین؟.. اگه هر دوتون می خواستین و می گفتین
شرایطتون

اینه من و مادرت حرف رو حرفتون نمی آوردیم.. بهتر از
این بود که زجر بکشین..
-فقط عادت..

داریوش با تعجب تکرار کرد: عادت؟..!
-به هم عادت کرده بودیم.. به دعاها.. به بی
محلیا.. به کم حرف بودن و کمرنگ شدنمون تو زندگی
هم.. همه

چیز ستاره برای من عادت شده بود..
—آخه مگه ممکنه؟.. با این اوصاف تو رسماً داشتی
خودتو شکنجه می کردی..

-دقیقا داشتم خودمو مجازات می کردم..
 مادر جون با تعجب پرسید: آخه چرا مادر؟..
 کوروش پوزخند زد..
 -به گناهه نکرده..ستاره روزی هزار بار می گفت ازم
 متنفره فقط چون باعث مرگ کسی شدم که اون
 عاشقش
 بود..عکسشو تو وسایل ستاره دیده بودم..رفتم
 دنبالش.. خانواده اشو از نزدیک دیدم..اوضاعشون
 چندان خوب
 نبود..تنها نون آور خونه و خانواده اون پسر
 بود..پدرشو سال ها پیش تو تصادف از دست داده
 بود..خودمو خیر
 معرفی کردم و تا مدت ها خرج و مخارج زندگیشونو
 می دادم..پیش هیچ کس نگفتم تا الان..حتی سعید
 هم
 نمی دونه..خودمو مقصر می دونستم..شب تا صبح
 با خودم فکر می کردم..می گفتم اگه من با ستاره
 ازدواج
 نکرده بودم اون جوون هیچ وقت خودشو نمی
 کشت..ستاره هم از من متنفر نمی شد..ولی اون

موقع زنمو

دوست داشتم..هر چی بهش محبت می کردم
برعکس بی محبتی می دیدم..اما تحمل عذاب
وجدان هزار برابر

سخت تر از نیش و کنایه های ستاره بود..این همه
سال هم خودشو زجر داد، هم منو..

#صد_و_هفتاد_و_یک

225

خان بابا با صدایی که تحت تاثیر حرف های کوروش
قرار گرفته بود..سنگین و شمرده گفت: گاهی آدمی
تو

حکمت این دنیاش می مونه که چه کنه و چه نکنه تا
چرخ گردون زندگیش همون سمتی بچرخه که
عقلش

حاکم و دلش رضاست..نمی دونم چی بگم بابا
جان..فقط اینو می دونم شما قسمت هم نبودین..از
اول هم قرار

نبود باشین..این همه سال به خاطر عذاب وجدان تو
و نفرت ستاره چه چیزایی رو تحمل کردین و ما تو
عالم

غفلت از بچه هامون نفهمیدیم..

داریوش گفت: هر چی که بود گذشت خان بابا..ولی
 داداش نمی خوام بگی ستاره تا الان چکار کرده؟..

کوروش نفس عمیقی کشید..

-گذشته ها گذشته..همه چیز همونطور سر به مهر
 بمونه بهتره..

خان بابا در تایید حرف او گفت: هر طور خودت صلاح
 می دونی بابا..منم میگم اینجوری بهتره..

مادرجون نگاهی به کوروش انداخت و گفت: حالا
 طلاق می گیرین؟..

کوروش بی معطلی جواب داد: در اولین فرصت..صبح
 بشه زنگ می زنم وکیل کاراشو جلو بندازه..

داریوش گفت: اما ستاره جوری رفتار می کنه که
 انگار نمی خواد جدا بشه..مگه ازت متنفر نیست؟..

-نمی دونم قصدش چیه..اول گفت جدا شیم..بعد
 برگشت گفت پشیمونم..تو و زندگیمونو دوست
 دارم..اول باور

نکردم..گفت یه فرصت واسه جبران بهش بدم..منم
 قبول کردم..هر چند باورش خیلی سخت بود..تو هر

قدمی

که با اون توی این زندگی به ظاهر مشترک بر می
داشتم پر بود از شک و تردید..آخرش هم معلوم شد
تموم

کاراش با نقشه بوده..گرچه هنوزم دلیل برگشتنش
رو نفهمیدم..

مادرچون آهی کشید و گفت: ماه پشت ابر نمی
مونه مادر..صبور باش..

داریوش با حرص گفت: اگه زن داشتم نبود به علی
امشب با کاری که سر مادرچون کرد می کشیدمش
کلانتری..

کوروش سکوت کرد..

اینبار علاوه بر ستاره خودش را هم مقصر همه ی
این اتفاقات می دانست..

خان بابا بعد از سکوت کوتاهی پرسید: با اون دختر
بی نوا چکار داشت؟..اون همه عصبانیت از شهرزاد
به خاطر

چی بود؟..

226

-شهرزاد از همه ی کاراش خبر داشت..ازهمون اول
که فهمید شهرزاد رازشو می دونه شروع کرد به
تهدید

کردن..دختر بیچاره از ترسش چیزی نگفت..ولی بعد
که دید دست برنمی داره اومد و گفت که ستاره داره
چکار می کنه..می گفت ازش نمی ترسه اما من اون
استرسی که تو چشماش پنهون می کرد رو می
دیدم..مرتب

اصرار می کرد ستاره نفهمه که همه چیزو
گفته..خودش کم تو زندگیش درد کشیده ستاره هم
بهش اضافه
شده بود..

مادرجون با ناراحتی گفت: بیچاره دستش به خاطر
ستاره سوخت..حتی پیش یه کدوممون هم نگفت
چی

شده..یادم نرفته وقتی فرهود داشت دستشو می
بست چجوری بغضشو نگه می داشت..هی می
گفت حواسم

نبود اتفاقی شد..نگو کار ستاره ست..حالا تا مدت ها
جاش رو دست بچه می مونه..

#صد_و_هفتاد_و_دو

لبخند محوی روی لب های کوروش نشست..

داریوش با تعجب نگاهش کرد..

—داری می خندی؟..

کوروش سرش را تکان داد..

—یه چیزی یادم افتاد.. خنده ام گرفت..

—چی؟!..!

مادرجون لبخند زد..

—فکر کنم من بدونم..

کوروش نگاهش کرد و آرام خندید..

داریوش که صبرش سر آمده بود گفت: د بگین منم

بدونم چی شده؟!.. به چی می خندین؟..

کوروش تک سرفه ای کرد و شیطننت شهرزاد را برای

داریوش تعریف کرد..

داریوش که به خنده افتاده بود گفت: پس به خاطر

فلفل صورت ستاره قرمز شده بود؟..

کوروش با لبخند سرش را تکان داد و به خان بابا نگاه

کرد..

خان بابا دستی به محاسنش کشید و زیر لب
"استغفرالله" ای گفت..

227

و رو به داریوش که نیشش همچنان باز بود گفت:
پسرم مسخره نکن..حالا هر چی که بوده..

—مسخره چیه خان بابا؟..اصلا این دختر یه دونه
ست به مولا..

و صدای خنده اش با "لا اله الا الله" خان بابا بلند
شد..

—جای خواهری گفتم خان بابا..

کوروش و مادر جون خندیدند..

داریوش رو به کوروش کرد و پرسید: راستی داداش،
از سعید خبری نشد؟..

کوروش نگاهی به ساعتش انداخت و سرش را تکان
داد..

-هنوز که نه..گفت یه سر به رضا می زنه آدرسو هم
میده پیگیری کنن..

—میگم که خوب شد گوشیشو خونه جا
گذاشت..حداقل تونستی با پدرش تماس بگیری..

-آره..همه چيو واسه اش تعريف كردم..گفت مدتی بیمارستان بستری بوده..مادرش شماره ای ازش نداشته

خبرشو از آوا می گرفته..اونم نگفته شهرزاد اینجاست..گفته رفته مسافرت گوشیشو دزدیدن..وقتی هم گوشی

می گیره بهشون زنگ می زنه..دیگه نمی دونم حرفی زدن یا نه..اما پدرش گفت کاراشو انجام میده با اولین

پرواز راه میافته..

خان بابا گفت: کار خوبی کردی بهشون خبر دادی..
-اما اگه پیش اون یارو باشه آوردنش سخت میشه..
—چطور مگه؟..

-ایلیا شهرزاد رو جای بدهی پدرش طلب می کنه..منتهی نه از پدرش..مستقیم از خود شهرزاد..پدرش

ورشکسته شده، ظاهرا نمی تونسته بدهی رو پرداخت کنه..و فکر می کرده ایلیا رو حساب آشنا بودن صبر

کرده..پدر شهرزاد ناراحتی قلبی داره..دوبار هم عمل

شده برای همین استرس واسه اش سمه..شهرزاد
واسه

اینکه ایلیا بدهی رو نکشه وسط و پدرشو نندازه
زندان قبول می کنه باهاش ازدواج کنه..ولی خب
ظاهرا طرف

اذیتش می کنه..

مادرجون محکم پشت دستش زد و با لحنی نگران
پرسید: یعنی عقدش کرده؟..

-خوشبختانه نه، چون شهرزاد فرار می کنه..و بعدشو
هم که گفتم چی میشه..اما الان یه چیز مهمتر این
وسط

هست که اون نگرانم می کنه..

228

DONYAIEAMNOE

هر سه منتظر نگاهش کردند..

کوروش با لحن گرفته ای گفت: اون آدم یه بیمار
روانیه..یعنی سادیسم داره..از آزار دادن این و اون
لذت می

بره..شهرزاد یه بار از دستش فرار کرده ممکنه بخواد
کارشو تلافی کنه..اگه گیر ایلیا افتاده باشه

اونوقت.....
 مادر جون لب گزید..
 —وای..پناه بر خدا نگو پسرم..
 #صد_و_هفتاد_و_سه
 -هر چیزی ممکنه..ان شالله که آخرش به خیر می
 گذره..
 —ان شالله مادر..اینم می گذره..از کرم و بزرگی خدا
 هیچ وقت ناامید نشو..
 کوروش تکیه اش را از دیوار گرفت..
 -من میرم تو اتاق..اگه کاری داشتین صدام کنین..
 —برو مادر..
 بین راه خان بابا صدایش زد..او که به درد کوروش
 واقف بود به آرامی پرسید: حالت که خوبه پسرم؟..
 کوروش با اطمینان سرش را تکان داد و با سر به
 مادر جون که حواسش به داریوش بود اشاره کرد..
 خان بابا چیزی نگفت..کوروش از پله ها بالا رفت و به
 سمت اتاقش قدم برداشت..وارد اتاق که شد
 نفسش را
 بیرون داد..نقش بازی کردن تو چنین شرایطی جلوی

مادرجون سخت بود..

پنجه هایش را از سر کلافگی لا به لای موهایش فرو
برد..

پشت گردنش را ماساژ داد.. گرفتگی عضلاتش
ناشی از عصبانیتش بود..

ناپدید شدن شهرزاد به اندازه ی همه عالم به او
برای همه ی بی قراری ها و سرگردانی هایش
انگیزه می داد..

روی تخت نشست.. سرش را در دست گرفت..
بین دوراهی عجیبی گیر افتاده بود..

سرش را بلند کرد.. نگاهی اجمالی به اتاق انداخت..
تخت.. آینه ای که گوشه ی اتاق بود.. همه و همه
خاطرات کوتاه مدتی از شهرزاد را به یادش می آورد..

DONYAIE MAMNOE

229

نگاهش به پاکتی افتاد که کنار تختش بود.. هدیه ی
شهرزاد..

لبخندی مات بر لبانش نقش بست.. پاکت را برداشت
و جعبه ی مکعبی شکل نسبتا بزرگی را از داخلش
بیرون

آورد..

دستی روی آن کشید..و به آرامی درش را باز کرد..
لبخندش رنگ گرفت..زنجیر مردانه از جنس نقره با
پلاکی که روی آن اسم خودش حک شده بود..
گردنبند را بالا گرفت..جلوی صورتش..زنجیر مقابل
چشمانش تاب می خورد و او در عالمی دیگر سیر
می کرد..

به سعید جاکلیدی هدیه داده بود و به او گردنبند..
گفته بود رسم دوستی را به جا می آورد..
چشمانش را لحظه ای بست..و با آهی بی صدا و
محبوس درون سینه اش باز کرد..

زنجیر را دور گردنش بست..هر چند عادت به این
چیزها نداشت..اما این هدیه را دوست داشت..
صدای گوشی اش بلند شد..با دیدن شماره ی
سعید بی وقفه جواب داد..

-چه خبر سعید؟..

—اول خبر خوبو بدم یا خبر بد؟..

قلبش ثانیه ای از حرکت ایستاد..خبر بد چه
بود؟..مگر خبر بدی هم بود؟..

—الو؟.. کوروش؟..

-بگو.. می شنوم..

—خوبی؟..

-بگو سعید..

—باز ترش کردی؟..

-سعید...!

-خیلی خب اول خبر خوبو میگم.. شهرزاد پیش
ایلیاست.. ظاهرا حالشم خوبه..

نفس راحتی کشید.. همین که خوب بود برای آرام
گرفتنش بس بود..

230

—اما خبر بد..

نفس در سینه اش حبس شد..

سعید کاملا حرفه ای به حال نصفه و نیمه اش
ضدحال می زد..

-چی می خوای بگی؟..

—تهران نیستن..

-کجان؟..

—خبر بد همینه که نمی دونیم کجان..

نفسش را بیرون داد..انگشت شصتش را گوشه ی لبش کشید و با همان عصبانیتی که کنترل افکارش را از او

می گرفت گفت: رضا هم نتونست کاری بکنه؟..پس از کجا فهمیدین شهرزاد پیش اونه؟..

—رفتیم به آدرسی که آوا داده بود..خدمتکارش گفت چند روزیه تهران نیست..پرسیدیم کجاست؟..گفت نمی

دونم به خدمتکاراش چیزی نمیگه..در مورد شهرزاد که پرسیدیم گفت نامزد ایلیاست..اول چیزی نمی گفت..ولی کارت شناسایی رضا رو که دید گفت فرار کرده بوده تا اینکه امشب ایلیا پیداش می کنه..اونم از

DONYAIEAMNOE

شوهرش که جزو محافظای ایلیاست می شنوه.. به رضا می گفتمی ازش بازجویی کنه..شاید بدونه کجان..

—بازجویی که کرد..اما ظاهرا نمی دونه..طرف همه ی محافظاشو برده..یارو کار و بارش معلوم نیست..

-پس باید صبر کنیم تا پدر شهرزاد از فرانسه بیاد..
 —رضا هم پیگیر این قضیه هست..پدرش که بیاد
 شکایت کنه کارا جلو میافته..حتی شاید ایلیا بهش
 زنگ
 بزنه..اگه بناست شهرزاد رو عقد کنه اجازه ی پدرش
 ضربه..
 لب هایش را روی هم فشرد..فکش منقبض شده
 بود..
 -اگه بلایی سرش بیاره..
 —نمیاره..نگران نباش..
 -طرف روانیه..
 —جز صبر چاره ای نیست..
 231
 DONYAIEAMAMNOE
 -صبرم دیگه سر اومده سعید..
 سعید مکثی کرد و گفت: من میرم خونه خبری شد
 بهت زنگ می زنم..
 -خب بیا همینجا؟..
 —یه کم کار دارم..ظهر یه سر میام..

کوروش از پنجره نگاهی به بیرون انداخت..کم کم هوا
رو به روشنی می رفت..

—یه کم استراحت کن..با این حالت که نمی تونی
بیافتی دنبال شهرزاد..

-شهرزاد رو پیدا کنم خوب میشم..همه ی ضعفم از
اعصابه..

—هواتو دارم..شهرزاد صحیح و سالم بر می گرده من
مطمئنم..

-بهت مديونم..

--این چه حرفیه مرد حسابی..من برم..بعد می
بینمت..

-ناهار منتظرتم..

—حتما میام..تا بعد..

DONYAIEAMAMNOE

#صد_و_هفتاد_و_چهار

(شهرزاد)

صندلی رو کنار کشیدم و نشستم..

ایلیا مثل همیشه بالاترین نقطه از میز روی صندلیش

نشسته بود و با لذت غذایش رو می خورد..
از نگاه کردن به چهره اش هم محض اجبار، بیزار
بودم..

خدمتکار بشقابمو برداشت که سوپ بریزه..
-نمی خواد..اشتها ندارم..
—ولی خانم.....

-گفتم که..نمی خورم..

232

به ایلیا نگاه کرد..منتظر بود بینه رئیسش چی
دستور میده..

با انزجار قاشقی که جلوم بود رو برداشتم و توی
دستم مشت کردم..

ایلیا سری تکون داد و خدمتکار کمی عقب ایستاد..

کاملاً بی تفاوت با اشتها غذایش رو می خورد..بدون
اینکه نگاهم کنه با لحنی که آرامشش حکایت
آرامش قبل

از طوفان بود گفت: چرا نمی خوری؟..ایلا شروع کن..
جوابشو ندادم..متنفر بودم از صدایش..مثل ناقوس

مرگ بود برام..

سکوت‌مو که دید قاشقش رو توی بشقابش رها کرد..

کم کم حال و هوای آفتابیش رو به ابری می رفت.. و
می دونستم در نهایت طوفانی خواهد شد..

— نشنیدی چی گفتم؟.. بخور غذاتو..

با حرص و عصبانیت نگاهش کردم..

-میل ندارم.. به زور تو هم قرار نیست برگرده..

خیز برداشتم که از پشت میز بلند شدم..

داد زد: بتمرگ سر جات.. اون روی منو بالا نیا..

دندونامو روی هم فشار دادم.. ایستادم و زل زدم تو
چشماش..

کمی سرخ بود..

—اولا درست صحبت کن.. دوما من برده ی تو نیستم

که هر چی بگی بگم چشم و صدامم در نیاد..

یه دفعه دستاشو روی میز گذاشت و از جاش بلند
شد..

همونطور که خیره بود به من، میز رو دور زد و با دو
قدم بلند مقابلم ایستاد..

پلکش می پرید.. پس تو اوج عصبانیت بود..
 شهرزاد، تو هم تنت می خاره؟!.. مگه نمی دونی این
 روانیه و هرآن به دنبال بهانه می گرده تا یه بلایی
 سرت
 بیاره؟..

چرا با اعصاب نداشته اش بازی می کنی؟..
 233

تن صداش بلند و نگاهش کینه توزانه بود..
 —مثل بچه ی آدم می تمرگی سرجات.. نذار
 سورپرایزی که واسه ات گذاشتم کنار رو یه جور دیگه
 نشونت
 بدم.. جوری که از وحشت هرشب کابووسشو
 ببینی..
 آب دهانمو قورت دادم..
 DONYAIEMAMNOE

اخم کردم و با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم:
 از چی داری حرف می زنی؟.. کدوم سورپرایز؟..
 بازومو گرفت.. کشید سمت خودش.. اونقدر ناگهانی
 که قلبم لحظه ای از حرکت ایستاد..
 مات و مبهوت نگاهش می کردم.. نبض کنار شقیقه

اش به چه تندی می زد..!

#صد_و_هفتاد_و_پنج

همونطور که با خشم تو چشمام زل زده بود آروم اما
عصبی گفتم: زنگ زدم پدرت داره میاد.. حیف که
واسه

عقد حتما باید اینجا باشه وگرنه....

انگشت اشاره اش رو از کنار پیشونی تا زیر چونه ام
کشید و با لحن تندی ادامه داد: این صورت خوشگل تو
همچین نقاشی می کردم که از زور درد ناله کنی و
جیغ بزنی.. می دونی که عذاب کشیدنتو چقدر
دوست
دارم..!

چونه ام رو تو مشتش گرفت.. فشار داد..
ناله ام رو تو گلو خفه کردم.. آگه دردی که می
کشیدم رو بروز می دادم خوشش می اومد و.. اون
موقع حتی

شاید بخواد بدتر از این ها رفتار کنه..

می دونستم یک فرد سادیسمی ممکنه چه عکس
العملی از خودش نشون بده.. تو اون شرایط با اینکه

مغزم

قفل کرده بود اما سعی داشتم بهانه ای هم دستش
ندم..

با همون لحن.. شاید هم با خشونتیی شدیدتر تو
چشمم نگاه کرد و گفت: پدرت که اومد مثل آدم
رفتار می

کنی.. باید باور کنه که عاشقمی و این ازدواج از روی
اجبار نیست.. مبادا بفهمم از من پیشش شکایت
کردی یا

چیزی گفتم، که اگه ببینم و بشنوم بلایی به سر
خودت و خانواده ات میارم که نفهمی چطور
به.....

میون حرفش اومدم و در حالی که صدام به وضوح از
ترس و نگرانی می لرزید گفتم: باشه.. قول
میدم.. هیچی

نمیگم.. همونی که تو می خواهی، فقط به اونا کاری
نداشته باش..

چونه ام رو بیشتر فشار داد..

234

خدایا قصد داشت استخونام رو خرد کنه؟..
 از درد جوشش اشک رو تو چشمام حس کردم..
 سرمو بالا گرفت..
 نفس های گرم و مشمئزکننده اش که روی صورتم
 پخش می شد حس نفرت و انزجار رو در خودم صدها
 برابر
 بیشتر از قبل می دیدم..
 صورتشو کمی به صورتم نزدیک کرد..دقیقا زیرگوشم
 با حرص گفت: فقط اونا نیستن..از اون دکتر و خانواده
 اش هم خبر دارم..می دونم تموم مدت حمایت می
 کردن..بعد از اینکه پیدات کردم دادم درموردشون پرس
 و
 جو کنن..خانواده ی خوب و آبرومندی هم داره..اما
 شاید به واسطه ی تو همه شونو بفرستم به
 درک..می دونی
 که؟..اینکارا واسه من مثل آب خوردنه..
 گریه می کردم..فقط صدای حق هقم در نمی اومد..
 به التماس افتاده بودم..درسته..خیلی خوب می
 دونستم از این جانی هرکاری برمیاد..

-خواهش می کنم ایلیا..طرف حساب تو فقط منم، با
بقیه کاری نداشته باش..اونا که گناهی
ندارن..التماست
می کنم نزدیک خانواده ام نشو..
پوزخند زد..

—که اینطور..پس اونا رو هم خانواده ی خودت می
دونی..خوبه..دیگه چه صنمی باهاشون داری؟..صبر
کن

بینم..نکنه تو این مدت عاشق کسی شده
باشی؟..

نفس نفس می زدم..رهام نمی کرد..
-نشدم..نشدم لعنتی..ایلیا..تو رو خدا تمومش کن..
#صد_و_هفتاد_و_شش
چونه ام رو ول کرد..
DONYAIEMAMNOE

فکر کردم بی خیالم شده ولی خیال باطل بود..
بازومو گرفت و محکم فشار داد..
فریاد زد: وقتی اینجوری میگی نشدم، یعنی داری
دروغ میگی..اون کیه؟..حرف بزن..

235

بی پروا گریه می کردم.. از ترس، لرز بدی به تنم
افتاده بود..

بازومو محکم تر چسبید.. تکونم داد.. جوری خوردم به
صندلی که با صدای بدی افتاد و پام درد گرفت..
—مگه کری؟.. پرسیدم اون کیه؟.. با چه جراتی؟.. دلتو
به کی دادی شهرزاد به کی؟..

با گریه داد زدم: به هیچ کس.. دست از سرم بردار..
پوزخند زد.. از فرط عصبانیت نفس هاش به شماره
افتاده بود..

—آره.. تو گفتی و به خیال خودت منم باور کردم.. منو
خر فرض کردی آره؟.. خر فرضم کردی؟..

آروم لب زدم: ایلیا.. دستم.. آی.. ول کن تو رو خدا..
نفسم بالا نمی اومد.. و اون بی تفاوت به حال زار من
پشت سر هم سوالش رو تکرار می کرد..
اما محال بود حرفی بزنم..

—اون عوضی کیه؟.. از اون خونه ست آره؟.. خیلیا
اونجا هستن.. عاشق کدومشون شدی؟.. باتوام حرف
بزن تا

نزدم سیاه و کبودت کنم..

جونى تو پاهام نمونده بود که بخوام بایستم..اگه
بازومو رها می کرد نقش زمین می شدم و همونجا
رو جفت

زانوهام می افتادم..

-نکن ایلیا..هیچ کس تو زندگی من نیست..

و جیغ کشیدم: عاشق کی می تونم بشم؟..توی
روانى میذارى من نفس بکشم؟..از ترس تو به کی
می تونم نگاه

کنم؟..حتی از سایه ی خودمم می ترسم..عوضی
تویی نه اون..ولم کن..دیوونه ام کردی..

با کشیده ای که خوابوند زیر گوشم به عقب پرت
شدم و اگه به موقع دستامو رو زمین نذاشته بودم با
صورت

می افتادم..

و حتما سرم به شدت ضربه می خورد..

از زور هق هق شونه هام می لرزید..صدای نحسشو
هنوز هم می شنیدم..چرا لال نمی شد؟..

—پس یکی هست..پیداش می کنم..پیداش می

کنم و میارمش جلوی خودت، همینجا می
کشمش..جوری

نفسشو می برم که باورت بشه..نباید تا آخر عمرت
جز من تو صورت کسی نگاه کنی..پیداش می کنم
اون

بی همه چیزو..

236

برگشتم و نگاهش کردم..با پشت دست اشکامو پاک
کردم..آروم از روی زمین بلند شدم..

صورتم خیس بود..اشک هایی که سرتق بودن و
لجبار، یک دم بند نمی اومدن..

صدام خش دار و گرفته بود..

ایلیا مثل یک گرگ وحشی و گرسنه نگاهم می
کرد..اونقدر تو چشمای خاکستریش خشونت و کینه
دیدم که

ترسیدم به نیت دریدن، هر لحظه بخواد به سمتم
حمله ور بشه..

اونو می شناختم..می دونستم حرفی که بزنه رو
عملی می کنه..پیدا کردنش خیلی راحت بود..نمی

خواستم

بلایی سرش بیاره..

لب هام لرزید..دلم هم..

-منو بکش..

میون اون همه عصبانیت، خط تعجب رو هم تو
نگاهش خوندم..

#صد_و_هفتاد_و_هفت

گلم خشک بود..می سوخت..جلوی ایلیا هیچ وقت
اونطور که باید جسور نبودم..

حاضر جوابی هیچ وقت جسارت رو به رو شدن با اون
رو در من تقویت نمی کرد..

اما حالا.....

تو چشماش زل زده بودم..

-نشیدی چی گفتم؟..د یالا..

نگاهم به میز غذاخوری افتاد..خیز برداشتم و با یه
حرکت چاقویی که رو میز بود رو برداشتم..

دستشو به زور باز کردم و چاقو رو گذاشتم کف
دستش..همه ی تنم می لرزید..و جسمم اونقدر

سرد و بی روح،

که بی شباهت به یک مرده ی متحرک نبودم..

ایلیا مات و مبهوت نگاهم می کرد.. ذره ای از
خشمی که درون چشماش بود کم نشد..

چاقو رو دادم دستش و خودم مقابلش ایستادم..

به چاقو اشاره کردم.. نفس تو سینه ام گره خورده
بود..

-بزن.. با همین چاقو بزن و تمومش کن.. نترس.. قاتل
نمیشی.. با رضایت خودمه..

237

به خدمتکارا نگاه کردم.. همه شون یه گوشه از ترس
جمع شده بودن..

خنده ی عصبی کردم و داد زدم: شماها هم
شاهدین.. خودم چاقو رو دادم دستش گفتم بزن..

و به ایلیا نگاه کردم.. تکون نمی خورد.. خشکش زده
بود..

-دیدی؟.. اونا هم شاهدن.. خونم گردنت نمیافته.. اصلا
فکر کن خودکشیه.. خودم که عرضه شو ندارم پس تو
بزن.. فقط یه چیز.....

مکت کردم..

آب دهانمو قورت دادم.. و در حالی که خیره بودم تو
نگاهه پر شده از خشم و جنونش، زمزمه کردم:
کاری

باهاش نداشته باش..می دونم پیداش می
کنی..واسه تو کاری نداره..اما مگه آخر هر چیزی
مردن نیست؟!..بالا تر

هم مگه هست؟!..اگه درد و زجره واسه ام مرگه..اگه
اشک و غم و کوفت و زهرماره بازم از سیاهی بالا تر
رنگی

نیست..ته تهش همینه که می میرم..من که جونمو
گذاشتم کف دستم دارم میدمش به تو..تویی که
امروز نشه،

فردا اما بالاخره با شکنجه هات منو می کشی..پس
بزن..خودمو قربونی اونایی می کنم که واسه ام
عزیزن..خونم

گردنت نیست مگر دور اونا رو برای همیشه خط
بکشی..اما اگه بعد از من دستت بهشون بخوره..به
مردنم

اکتفا نکن..جوری یقه ات رو می چسبم که روزی

هزار بار آرزوی مرگتو کنی که ای کاش بودم و هنوز
شکنجه

ام می کردی..بدون اون دنیایی هم هست که بخواد
دستمو باز بذاره..چشم من وقتی از این دنیا بسته
میشه

که نخوای به اونایی که دوستشون دارم آسیب
بزنی..فکر کن این یه قول و قراریه بین خودم و
خودت..

ایلیا فقط با اخم و غضب نگاهم می کرد..
با خشونت دستی زیر چشمام کشیدم و گفتم: زود
باش..چرا معطلی؟..اصلا بزنی قلبمو تیکه و پاره
کن..هرجوری

که می خوای بزنی بزنی اما مطمئن شو که منو می
کشی..

DONYAIEAMNOE

جیغ کشیدم:د بزنی لعنتی..

انقباض فکش رو دیدم..نگاهم به چاقوی توی دستش
افتاد..دسته اش رو محکم چسبیده بود..

چشماش اونقدر سرخ بود که به اشک نشسته بود..
با صدایی که از خشم می لرزید زمزمه کرد: خیلی

می خوایش؟..

سکوت کردم..

ادامه داد: اونقدر که حاضری به خاطر زنده موندنش
خودتو قربونی کنی؟..

238

خندیدم..عصبی بودم..شاید کمتر از اون نه..

-تو از عشق چی می دونی؟..

داد زد: من دوستت دارم لعنتی..اینو نمی بینی؟..

اون داد می زد..و من با آرامش جوابشو می دادم..

شاید همین هم عصبانیتشو بیشتر می کرد..

#صد_و_هفتاد_و_هشت

آروم زمزمه کردم: چيو ببینم؟..فداکاری ها و قربون

صدقه هاتو؟..شاید حمایت کردنات؟..نگاهه

عاشقانه ات رو

یا دوستت دارم گفتاتو؟..کدومشو باید می دیدم که

ندیدم؟..

قبل از اینکه چیزی بگه با فریاد سینه به سینه اش

ایستادم و گفتم: ندیدم چون نبوده که ببینم..به تو که

نگاه

می کنم عشقو نمی بینم، دردو می بینم..صداتو که
می شنوم یه درصد هم به ذهنم خطور نمی کنه
شاید

دوستم داشته باشی..همه اش عذاب و شکنجه
ست..تو چشمم که زل می زنی قلبم نمی لرزه..اما
جوری به

درد میاد که تو سینه ام مچاله میشه و امونمو می
بره..صدام که می زنی شهرزاد از عشقت نمی خوام
بمیرم..در

عوض نفرت همه ی وجودمو پر می کنه..حتی از
خودمم متنفر میشم..
آستینمو بالا زدم..

جای سوختگی که رو بازوم بود رو نشونش دادم و
داد زدم: اینه نشونه ی عشق تویی که دم از دوست
داشتن

می زنی..یادگاری که تا آخر عمر گذاشتیش رو بازوم
هر ثانیه علاقه ی تو رو به رخم نمی کشه فقط
نگاهم که

بهش میافته دنیایی از غم و پشیمونی به سمتم

هجوم میاره و به نفرت دامن می زنه.. احساس
 پوچی می
 کنم.. انگار که از ازل تنها و بی کس بودم.. تا قبل از
 اینکه تو چنگ توی گرگ صفت اسیر بشم آزاد
 بودم.. نفس
 می کشیدم.. آدما رو دوست داشتم.. اما از وقتی تو
 سر راهم قرار گرفتی امید زندگی تو من سوخت و
 خاکستر
 شد.. فکر می کردم این حکم ابدیه.. اما نبود.. بالاخره
 از دستت آزاد شدم.. نفس بهم برگشت.. دنیای
 تاریکم روشن
 شد.. فهمیدم اون بیرون کسایی هم هستن که
 بخوان مراقبم باشن.. از ته دل دوستم داشته باشن و
 حمایت
 کنن.. کسایی که با یه نگاهت دل نگران بشن و تب
 کنی بخوان برات بمیرن.. بیرون از زندانه تو، دنیای من
 بهشت بود.. اما توی لعنتی بهشتمو جهنم
 کردی.. هر جا که تو باشی آرامش نیست.. آگه بناست
 دیگه رنگ
 خوشبختی و بهشتمو نبینم پس بهتره بمیرم.. منو

بکش..از این درد راحتم کن..معطلش نکن..د بزن..
جلو اومد..بازومو گرفت..چاقو رو پرت کرد رو میز و منو
کشید دنبال خودش..

239

—پس اینجا موندن درد داره؟آره؟..اگه کنار من زجر
می کشی پس چرا با کشتن تو تمومش کنم؟..حیف
نیست؟..دیگه نمایش تموم شد..

در حالی که تقلا می کردم تا دستمو ول کنه داد
زدم: تو یه روانی ای..یه دیوونه ی زنجیری..ولم کن..
بدون هیچ حرفی دنبالش کشیده می شدم..
در اتاقمو باز کرد و پرتم کرد تو..درو که بست هجوم
آورد سمتم..

انداختم رو تخت و دستشو دور گردنم حلقه
کرد..داشتم خفه می شدم..صدام در نمی اومد..
فکش منقبض شده بود..صورتش خیس از عرق
بود..داشت می خندید..لذت اون از درد کشیدن من
بود..

—اونقدر باید درد بکشی که مردن آرزوت باشه..نه
اینکه بخوای قریونی این و اون بشی..

و فشار دستاشو بیشتر کرد.. نفسم بریده بود.. همه جا رو تار می دیدم.. و شاید ثانیه ای با مرگ فاصله نداشتم

که به یکباره حلقه ی دستاش شل شد و عقب کشید..

حجم عظیمی از اکسیژن توی سینه ام حبس شده بود که با یه نفس عمیق و کشیده بالا اومد..

جوری نفس می کشیدم که از صداش به وحشت افتاده بودم..

سرفه می کردم.. شدید..

پس درد بعدش از حس خفه شدن هم بدتر بود..

خدایا این عذاب، تو جهنم ایلیا مهر ابدیت خورده بود؟..

چیزی نمی دیدم.. فقط سرفه می کردم.. اما صداشو شنیدم..

—همین روزاست که سرو کله ی پدرت پیدا بشه.. مجبورم یه مدت کاری به کارت نداشته باشم تا اون بله ی

کوفتی رو ازت بگیرم.. بعد از اون همه ی ثروت پدرت میافته دست من.. خودش که مهمون امروز و

فرداست

خیلی زود راهیش می کنم اون دنیا.. دخترشو که
گرفتم.. سهامشو هم می گیرم.. هرچی داره و نداره
رو از چنگش

در میارم.. واسه هر دوتون برنامه ها دارم..
قهقهه اش خط کشید رو اعصابم.. آگه حالم خوب بود
حتما به سمتش حمله ور می شدم..
به درک.. بذار کتکم بزنه.. یا شکنجه ام کنه.. اصلا منو
بکشه راضی ام..

240

کاش قدرتشو داشتم که مقابلش قرار بگیرم.. کاش
اونقدر بی رحم و قسی القلب بودم که بتونم دستمو
به خون

DONYAIEAMANOE

کثیفش آلوده کنم..

این پوسته رو باید بشکافم.. آگه قراره مجازاتم موندن
با ایلیا باشه شهرزادی که هستم رو نابود می کرد..
به معجزه ایمان داشتم..

اما دیگه باورم شده بود که من لایقش نیستم..
#صد_و_هفتاد_و_نه

#فصل_بیستم

از پله ها پایین اومدم.. سر راه نگاهی به آشپزخونه
انداختم..

خدمتکارا همچنان در تکاپو بودن که دستورات ایلیا رو
انجام بدن..

-همه چیز آماده ست؟..

یاسمین نیم نگاهی به من انداخت.. اما چیزی
نگفت..

شیرین که یکی از خدمتکارای جوون اونجا بود
لبخندی زد و در حالی که با دستمال تمیزی مشغول
خشک

کردن میوه ها بود، گفت: همه ی کارا رو مو به مو
انجام دادیم خانم..

سرمو تکون دادم و زیر لب تشکر کردم..

از سر صبح عصبی بودم.. نه می تونستم به زور
لبخند بزنم نه مثل آدم رفتار کنم..

همه ش دنبال بهونه بودم که صدای ایلیا رو در بیارم..
زجر دادنشو دوست داشتم.. وقتی حرص می خورد

دلم خنک می شد..

یاسمین ظرف میوه رو از روی میز برداشت..

شالم باز بود..خواست از مقابلم رد بشه که نگاهش
به گردنم افتاد..یک لحظه ماتش برد..

هنوز هم جای دستای ایلیا روی گردنم به کبودی می
زد..

شالمو مرتب کردم..و با اخم گفتم: چرا نمیری؟..زود
باش الاناست برسن..

241

به چشمام نگاه کرد..این نگاه ها بیش از پیش
عصبیم می کرد..خیره و پر از حرف..

لحتم مملو از گلایه بود..نیش کلامم رو گرفت..

-چیه؟..چرا ماتت برده؟..تو که دیگه باید به دیدن این
چیزا عادت کرده باشی..

می لرزیدم..کاش رد می شد و می رفت..از نگاه
های ترحم آمیزش متنفر بودم..

قبل از اینکه بره نگاهشو از تو چشمام گرفت و آروم
گفت: منو ببخش..

و از درگاه رد شد و شتابان به سمت پذیرایی رفت..

پشت سرش راه افتادم.. صدای آیفون رو شنیدم.. با
دیدن تصویر پدرم روی مانیتور انگار دنیا رو بهم داده
باشن
از زور ذوق و هیجان نمی دونستم چکار کنم..
سریع دکمه شش رو زدم و دویدم سمت در ورودی..
به ایلیا اصرار کردم منو تا فرودگاه ببره ولی قبول
نکرد.. گفت خودشون باید بیان.. این بشر چقدر نفرت
انگیز
بود..
تو بالکن ایستادم.. پدر و مادرم هر دو با هم بودن..
خدایا شکرت.. دلم واسه شون یه ذره شده بود..
پله ها رو دو تا یکی پایین رفتم.. بابا با دیدنم لبخند
زد.. مامان دسته ی چمدونشو رها کرد و دوید
سمتم..
جوری پریدم تو آغوشش و محکم چسبیدمش که
نفس تو سینه اش حبس شد..
مامان همونطور که تو بغلش بودم با خوشحالی
گفت: الهی قربونت برم.. می دونی دلمون چقدر
واسه ت تنگ

شده بود؟..

آروم از آغوشش جدا شدم.. اشکم لحظه ای بند
نمی اومد.. در عوض زبونم بند اومده بود..
نگاهم که به بابا افتاد پریدم سمتش.. محکم بغلش
کردم.. خندید..

— به به عجب استقبالی.. می بینی خانم؟ دخترمون
حسابی دلش تنگ شده.. نه اینکه خیلی هم از
خودش خبر

میده.. ای ای ای..

#صد_و_هشتاد

و سرمو بوسید..

242

کنار رفتم.. با شوق به هردوشون نگاه می کردم.. از
ته دل لبخند زدم.. از صبح این اولین بار بود..

در حالی که صدام می لرزید و نگاهم به هردوشون
بود گفتم: داشتم میمردم از دلتنگی.. خوب شد که
اومدین..

بابا دستشو دور شونه ام حلقه کرد.. و همونطور که
سر بینیم رو بین دو انگشت اشاره و میانی می



گرفت و طبق

عادت می کشید گفت: دیگه نبینم از این حرفا بزنی
شیطون.. میمردم یعنی چی؟.. این چه وضع ابراز
احساساته
دختر؟..

من که دردم گرفته بود دستی به بینی فلک زده ام
کشیدم و با اخم نالیدم: بابا صدار گفتم اینکارو نکن
بدم
میاد..

خنده ی بلندی کرد و منو به سینه اش فشرد..
-منم چون بدت میاد تکرارش می کنم پدرسوخته..
خندیدم..

مامان با لحنی اعتراض آمیز زد به بازوی بابا و گفت:
نکن بچه امو.. هربار باید صداشو در بیاری؟..

بابا نگاهی شیطنت آمیز به مامان انداخت و گفت:
چیه خانم حسودیت شد؟.. میگن دختر هووی مادر
پس پر

بیراه نگفتن..

مامان چشم غره ای رفت و زیر لب جملاتی رو با

حرص به فرانسوی گفت که واضح نشنیدم..
 بابا شونه ی مامان رو گرفت و بغلش کرد..
 مامان قند تو دلش آب شد..
 نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: باباجون می دونم
 عاشقی اما اینجا جای اینکارا نیستا..
 بابا یک تای ابروشو بالا انداخت و گفت: چرا
 باباجون؟..دیگه زنمونم بغل نکنیم؟..عجبا..
 و همونطور که عاشقانه به مامان نگاه می کرد
 پیشونیش رو بوسید..
 خنده ام گرفته بود..و در حالی که به داخل
 راهنماییشون می کردم گفتم: ممکنه خدمتکارا
 ببینن..تازه باغبون
 هم اینجااست..
 مامان چشم و ابرویی اومد و گفت: وا..خب باشن
 دخترم این حرفا چیه؟..یه مدت اومدی ایران کلا
 فرهنگی که
 توش بزرگ شدی رو فراموش کردی؟..
 243
 لبخند زدم..

-این چه حرفیه مامان؟..اونجا فرانسه ست با فرهنگ خودش..اینجا ایرانه..این کارا رو جلوی غریبه ها درست

نمی دونن..مگه یادتون نیست؟ مادر بزرگ همیشه می گفت تو هر کشوری که باشی چه بخوای چه نخوای باید

با مردمش زندگی کنی..اینجوری کم کم یاد می گیری به فرهنگشون احترام بذاری..حتی اگه قوانینش باب میل نباشه..

مامان چیزی نگفت.. با اخم صورتشو چرخوند و نگاهی به سالن انداخت..

اما بابا زد به شونه ام و با لحن شوخی گفت: خوبه این مادر ما بود که به چیزایی یاد تو بده..می بینی خانم

دخترت چه درس اخلاقی میده؟..

مامان پوزخند کوچیکی زد و گفت: آره دارم می بینم..دست پرورده ی مامانته دیگه..همینه که امل و قدیمی

بار اومده..

و دستی به میز گوشه ی سالن کشید و با وسواس
به سر انگشتاش نگاه کرد..

صورتش جمع شد..انگار که از چیزی چندشش شده
باشه..

#صد_و_هشتاد_و_یک

—اه ببین چه خاکی گرفته اینجا رو..این خونه
خدمتکار نداره؟..ایلیا که خیلی به نظافت اهمیت می
داد..نکنه

اومده ایران اخلاقشم عوض شده؟..
-خدمتکارا صبح همه جا رو تمیز کردن مامان تو یه کم
وسواس داری فقط..درضمن مردم اینجا خیلی هم
تمیزن..کاراشون رو نظمه..

—آره دیدم..دود و آلودگی تو سطح شهر داره غوغا
می کنه دخترجون کدوم تمیزی؟..من موندم این
مردم

بیچاره چجوری نفس می کشن؟..هرچند اینجا که
خارج از شهره آب و هواش یه کم بهتره..ولی ترافیکو
چی

میگی؟..هنوز سر و صدای ماشینا و صدای بوق و داد
و بیداد راننده ها تو سرمه..با یه ورق کامل مسکن

هم سر

دردم آروم نمیشه..فرانسه کجا و اینجا کجا..ایلیا
چطور دلش اومد برگرده ایران زندگی کنه؟..
مایوسانه فقط ایستاده بودم و به مامان نگاه می
کردم..

ای مامان غرغرو و نازک نارنجی من..قربونت برم که
انقدر رو هر چیزی حساسیت نشون میدی..
دیگه به این حرفا عادت کرده بودم..گفته بودم که پدر
و مادر من نمونه ی بارز یک ددی و مامی اروپایی
هستند..با همون قوانین و افکار و فرهنگ..

244

حق هم داشتند..سال هاست به این شیوه از
زندگی عادت کرده بودند..من هم وقتی برای اولین
بار پا به این

کشور گذاشتم کمی تا قسمتی مثل مادرم رفتار
می کردم..

اما رفته رفته پی به جذابیت های ایران بردم..این
کشور الان برای من حکم بهشتی رو داشت که
دوست نداشتم

خارج از اون حتی به نفس کشیدن فکر کنم..
 بابا دسته ی چمدونش رو کشید و گفت: دخترم اتاق
 ما کجاست?..

-آخ ببخشید اصلا حواسم نبود..بیاین از این طرف..
 و از پله ها بالا رفتم..

دو تا از خدمتکارا رو صدا زدم تا کمک بابا چمدونا رو
 بیارن بالا..اتاق مامان و بابا دقیقا مجاور اتاق من بود..
 هر از گاهی بر می گشتم و نگاهشون می کردم..
 انگار که هنوز هم باورم نمیشه اینجا باشن..

به ساعت نگاه کردم.. ۹ شب بود..
 صدای خنده اشون از پایین می اومد..لباسامو عوض
 کردم و از اتاق بیرون رفتم..
 تا نیم ساعت پیش یه کله خوابیده بودم..هنوز هم
 احساس خستگی می کردم..در طول روز هیچ کاری
 نمی

کردم اما نمی دونم چرا مرتب خسته می
 شدم..نکنه دارم افسردگی می گیرم?..!

خواستم برم تو سالن که صدای ایلیا رو شنیدم..
 بحثی که می کردن نظرمو جلب کرد.. پشت یکی از
 مجسمه ها کنار دیوار پنهون شدم..
 بدون اینکه متوجهم باشن فالگوش ایستاده
 بودم.. می ترسیدم برم تو و بخوان بحثو عوض کنن..
 صدای ایلیا رو شنیدم..

--من همه ی کارا رو کردم.. فقط می مونه آزمایش
 خون و خرید..

بابا گفت: ایلیا جان خیلی عجله نکن.. می دونم
 همدیگه رو دوست دارین ولی ما هم باید آمادگیشو
 داشته
 باشیم..

—جناب توسلی گفتم که من همه ی کارا رو انجام
 دادم.. از قبل هم با خودتون هماهنگ کرده بودم..

245

—می دونم پسرما اما من تا یکی دو روز آینده باید
 برگردم فرانسه.. تا تاریخ عقد هم که میگی دو هفته
 بیشتر
 نمونده..

—این از نظر شما مشکلی داره؟..

—راستش من تو این مدت نمی تونم ایران باشم..یه سری کارای ضروری تو شرکت هست که باید انجام بدم..قراردادها و خیلی چیزای دیگه..همینجوریشم به خاطر بیماریم حسابی از کار عقب افتادیم..

—از اون روز که بهتون زنگ زدم تا الان یک هفته ای گذشته..

—واسه اینکه دو سه روز بتونم ایران بمونم این مدت باید تو شرکت کارای عقب افتاده رو یه جوری جبران می کردم..خودتم تو این کاری پس می فهمی چی دارم میگم..

—کاملاً متوجهم..پس تاریخو میندازیم واسه یک ماه دیگه..چطوره؟..

DONYAIEAMAMNOE

#صد_و_هشتاد_و_دو

—دو ماه دیگه بهتره..شما که همینجوریشم برای هم هستین و یه جا زندگی می کنین پس نگران نباش..

—اما دو ماه هم خیلی زیاده..

—حقیقتش می خوام بعد از عقد یه مدت اینجا

بمونم..دیگه از کار خسته شدم..دلم می خواد
 بسپرمش دست
 شماها و شیدا رو یه مسافرت حسابی ببرم..
 ایلیا بی برو برگرد قبول کرد..
 —حرفی نیست جناب توسلی..دو ماه دیگه خوبه..
 —خیلی هم عالی..نظر شما چیه خانم؟..
 مامان مکثی کرد و گفت: من که ایلیاجان رو از همون
 اول به چشم دامادم دیدم..این کارا رو هم سپردم
 دست
 خودتون..واسه خرید و این چیزا هم لیست کنید همه
 رو از فرانسه میارم..
 ایلیا جواب داد: نیازی نیست..همینجا بهترین برندها
 رو داره..یه روز با شهرزاد می برمتون هم شهر و
 بگردید
 هم اینکه هر چی لازم داشتید رو تهیه کنید..
 —وای تو این شهر دود گرفته؟..آخه چی داره واسه
 دیدن؟..نمی خواد پسرم همون خرید کافیه..
 کمی فاصله گرفتم..

بریدن و دوختن تموم شد؟..چه خواستگاری مسخره ای..

از قبل قول و قرارهاشونم گذاشته بودن..

آره خب..بابا چرا بخواد همچین دامادی رو از دست بده؟..

بهش به اندازه ی چشماش اعتماد داشت..مثلا
بهترین شریکش بود..اما چه می دونست این مار
خوش خط و

خال پشت همه ی این کاراش به نیت شومی داره؟..
روز اول که موضوع بدهی رو کشید وسط و اون کاغذ
لعنتی رو امضا کردم که مثلا بهش تعهد داده باشم و
اونو

مطمئن کنم که زیر حرفم نمی زنم خوابشو هم نمی
دیدم ایلیا به بیمار روانی باشه و از طرفی بخواد به
ثروت

پدرم چشم طمع بدوزه..

تا جایی که آرزوی مرگشو بکنه..

همونجا بود که تا سر حد مرگ ازش متنفر شدم..اون
آتو دقیقا همون برگه ی لعنتی بود که از من

داشت..کاش

امضاش نمی کردم..

اما یه روز کارد به استخونم رسید..دیگه شکنجه
هاشو تاب نیاوردم..فرار کردم..پی همه چیزو به تنم
مالیده

بودم..پیش خودم گفتم هر چی که خواست بشه
بذار بشه..یا میمیرم..یا برمی گردم پیش خانواده ام..
اما نشد..بازم برگشتم سر خونه ی اول..
دقیقا از همونجایی که این بازی کثیف شروع شده
بود..

(کوروش)

صدای باز و بسته شدن در را که شنید نگاهش را از
پنجره گرفت و به آرامی برگشت..

با دیدن سعید از پنجره فاصله گرفت و پرسید: چه
خبر؟..

سعید لبخند کمرنگی زد و گفت: عادت کردی هر
وقت منو می بینی این جمله ی کلیشه ای رو
بپرسی؟..مرد

حسابی مگه من گزارشگر اخبارم هی می پرسی
چه خبر؟..

#صد_و_هشتاد_و_سه

کروش دست هایش را روی سینه جمع کرد..

247

با اخم به دیوار تکیه داد و گفت: بی نمکیت به عالم و
آدم ثابت شده، دیگه دست بردار..

—جدی؟.. جون من؟.. حالا نمک نیستم شیرین که
هستم..

کروش سکوت کرد..

سعید با دیدن اخم غلیظی که میان ابروهای کروش
جای گرفته بود لبخندش را آرام آرام قورت داد..

—خیلی خب بابا شوخی کردم.. باز کن اخماتو..

کلافه نفسش را بیرون داد و گفت: یک ماه گذشته
سعید.. ولی تو و رضا هنوز هیچ کاری نکردید.. پس
کی دست

به کار می شید؟..

سعید در حالی که با شیشه ی ادکلن کروش ور
می رفت و آن را روی میز تکان می داد گفت: عجله

نکن.. به

وقتش همه چی درست میشه.. ادکلنتو عوض کردی؟..

عصبانی شد.. و با صدای بلند گفت: بسه دیگه.. هر دفعه همینو میگی.. اصلا مگه شهر هرته؟.. یارو دختره رو از

جلو خونه ی من گرفته برده تو خونه اش زندونی کرده بعد پلیس هیچ کاری نمی خواد بکنه؟.. مگه مملکت

قانون نداره؟.. به خدا دارم دیوونه میشم.. پنجه هایش را میان موهایش فرو برد و روی تخت نشست..

سعید در شیشه را برداشت و کمی از ادکلن را استشمام کرد.. DONYAIEMAMNOE

رایحه ای سرد داشت.. دومرتبه بو کشید و اینبار گفت: این از اون یکی خیلی بهتره.. مارکشم معروفه.... شهر هرت

نیست.. اتفاقا قانون و مقرراتش هم خوب و جدی سرجاشه.. منتهی اون دختری که ازش حرف می زنی با پای

خودش رفته اونجا.. آره می دونم شاید مجبورش کرده
باشن ولی الان با میل خودش می خواد که اونجا
باشه.. این

اسمش ادم ربایی نیست..

-اسمش هر چی که می خواد باشه.. اصلا تو اینو به
من بگو اون مرتیکه شهرزاد رو زوری برده پیش
خودش یا

نه؟..

—در اصل آره.. ولی در ظاهر نه.. پلیس هیچ مدرکی
نداره.. یارو حتی سابقه دارم نیست که بشه رو
حساب شک

و شبهه حکمی چیزی گرفت و رفت تو خونه اش..
پدر و مادر شهرزاد اومدن همه چیز خیلی عادی داره
پیش

DONYAIEAMNOE

میره.. با پدرشم که در تماسیم.. همه چیزو می دونه
و داره همکاری می کنه.. تو صبر کن بذار یه آتوی
درست

و درمون از این یارو ایلیا بگیریم تا به واسطه ی اونم
که شده بتونیم شهرزادو نجات بدیم..

-اما طرف بیمارہ..ہر دقیقہ ممکنہ یہ عکس العمل از
خودش نشون بدہ..من شہرزادو می شناسم..کنترل
زیونشو

ندارہ رک حرف می زنہ، اگہ عصبانیش کنہ
چی؟..این یارو رو باید بگیرن بیرن درمانش کنن
وجودش تو اون

خونہ کنار شہرزاد خطرناکہ چرا نمی خوای اینو
بفہمی؟..

#صد_و_ہشتاد_و_چہار

—می فہمم چی داری میگی..اما چارہ ای
نیست..بریم بہ زور شہرزادو از چنگش در بیاریم
طرف می تونہ ادعا

کنہ نامزدشو دزدیدیم بعد خر بیار و باقالی بار
کن..اونوقت می خوای چکار کنی؟..

-شہرزادو از جلوی خونہ دزدیدہ بردہ تازہ طلبکارم
میشہ؟..شاہد داریم کہ شہرزاد اینجا بودہ..

—قبلش کجا بودہ؟..پلیس اینو می پرسہ..

-پیش ایلیا..اما بازم.....

—ہمینہ دیگہ..طرف الان حکم نامزد شہرزادو دارہ..و

تو حکم پزشکی.. جلوی میز محاکمه حرف کی برو
داره؟.. اینو بگو؟..

کورش عصبی از جایش بلند شد.. هر دو دستش را
در هم قلاب کرد و پشت سرش گذاشت..
-دیگه مغزم کار نمی کنه.. یه پام اینوره یه پام اونور.. از
بیمارستان مرخصی گرفتم ولی تو مطبم هم دووم
نمیارم.. با کوچک ترین زنگی خودمو می رسونم اما
بازم هیچ خبری نیست..

—مادرجون گفت نزدیک بوده تو جاده تصادف
کنی.. می دونم حواست سر جاش نیست اما دلت
یه کمم به

حال خودت بسوزه برادر من..

-یک ماهه سعید.. یک ماهه..

سعید که از کوره در رفته بود داد زد: به درک.. اصلا تو
بگو یک سال.. یه نگاه به سر و وضعت بنداز.. تو همون
کورش سابق؟.. همه اش چند روز نیست از ستاره
توافقی جدا شدین، گفتم آزاد بشی برمی گردی به
همون

حال و هوای سابق ولی هیچ تغییری نکردی.. دیگه

کم کم دارم نگرانت میشم..

کوروش که تمام مدت کنار پنجره ایستاده بود، بدون آنکه برگردد و یا توجهی کند لبخند کجی گوشه ی لب

هاش جای گرفت و گفت: یه روز خوش به من نیومده..نه؟..

—دست خودته..اولش گفتم واسه اینکه در قبال شهرزاد مسئولی اینقدر ردشو گرفتی..ولی بعد که پدرش

برگشت بازم دیدم سرگردونی..از طرفی مادر جون می گفت شبا با وجود سرما تا نزدیکای صبح تو حیاط راه

میری و تو خودتی..زن بیچاره رو هم با اینکارات داری از بین می بری..اونا چه گناهی کردن؟..

249

برگشت..با عصبانیت داد زد: من چه گناهی کردم؟هان؟..بگو گناهه من چیه؟..

سعید بی مقدمه پرسید: عاشقش شدی؟..

کوروش لحظه ای ماتش برد..دهانش همانطور نیمه

باز مانده بود..

سعید همانطور جدی و مصمم قدمی جلو گذاشت و گفت: جواب بده.. پرسیدم عاشقش شدی؟.. با توام کوروش..

نگاهش گنگ بود.. قدمی عقب رفت..
-عاشق کی؟..

سعید زمزمه کرد: معلومه.. شهرزاد...!
کوروش سرش را تکان داد.. اخم هایش را درهم کشید..

-نه.. معلومه که نه.. چی داری میگی تو؟..
--خیلی خوب می دونی از چی حرف می زنم..
کوروش پالتویش را از روی تخت برداشت..
سعید با همان لحن و صدای بلند ادامه داد: می
خوای بدونی؟ آره؟.. برو جلو آینه یه نگاه به خودت
بنداز تا

بفهمی کی عاشقه... هی با توام.. کجا
میری؟.. کوروش.. صبر کن ببینم..

با قدم های بلند از پله ها پایین رفت.. سعید از پشت
سر صدایش می زد و او بی توجه پالتویش را پوشید

و از

در ساختمان بیرون زد..

سعید میان راه بازویش را گرفت.. برف شروع به
باریدن کرده بود..

—صبر کن بینم کجا داری میری؟..

-ولم کن سعید..

—کجا؟..

با خشم فریاد زد: هر قبرستونی که بشه توش نفس
کشید.. دارم خفه میشم اینجا..

و به سمت در دوید.. سعید پشت سرش رفت..

کوروش همچنان عصبانی بود و قصد کوتاه آمدن
نداشت..

250

DONYAIEAMNOE

#صد_و_هشتاد_و_پنج

سعید با احتیاط نگاهش کرد و گفت: همیشه عادت
داری از واقعیت فرار کنی..

کوروش با لحن تندی جواب داد: کدوم واقعیت؟.. د
داری چرت و پرت میگی..

—اعتراف کن که دوستش داری..

ایستاد..

عصبی به صورت سعید نگاه کرد و گفت: اینکه معلومه..اما نه اونطور که تو فکر می کنی..شهرزاد برای من با

همه فرق داره..اون فرق داره می فهمی؟..

سعید خنده ی عصبی کرد و گفت: منم همینو میگم..اون با همه واسه تو فرق داره..شهرزاد یه چیزی داره که

بقیه اونو ندارن..

کوروش با تردید نگاهش کرد..

—چی؟..

-دلتو بهش دادی..

DONYAIEAMNOE

محکم جواب داد: مزخرف نگو..

و راهش را گرفت..سعید کنارش گام برداشت..

—نمیگم از اول این حسو بهش داشتی..دکترش

بودی..حمایتش می کردی..همه ی اینا رو می

دونم..از درد و

دلت خبر دارم کوروش..واسه همین از من نمی تونی

چیزی رو پنهون کنی..وقتی ستاره برگشت تو اونو
 بخشیدی..زنتو دوست داشتی..فکر کردی ستاره
 واقعا پشیمونه..اون موقع شهرزادم بود..اما نگاهه تو
 بهش حکم
 به حامی رو داشت..اون دختر هم ساده و بی ریتر از
 این حرفا بود که بخواد مزاحم زندگیت بشه..تو به
 ستاره
 برگشتی و خواستی همه چیزو از نو بسازی..اما
 ستاره با تو روراست نبود..مگه فریبت نداد؟..مگه
 نخواست ازت
 زهر چشم بگیره و به خاطرش آدم اجیر نکرد؟..قبل از
 اونم می گفتی بهش شک داری..کم کم روی
 واقعیشو
 دیدی و ازش متنفر شدی..از اینجا به بعدش شهرزاد
 بود..با کارا و شیرین زبونیاش که همه اش غیرارادی
 بود
 تو رو به خودت آورد..این دختر خیلی وقته گرفتارت
 کرده کوروش چشما تو باز کن..
 لب هایش را روی هم فشار داد..حرف های سعید
 می توانست رنگ و بویی از واقعیت داشته باشد و

همین هم

کوروش را می ترساند..

251

-دیگه بسه..

—پس واقعیتو قبول کن..

-اینجوری میگی حس بدی بهم دست میده..من به

ستاره خیانت نکردم..هیچ وقت اینکارو

نکردم..آره..ازش

بدی دیدم..بی محبتی دیدم..هیچ وقت منو تو

زندگیش قبول نکرد اما بازم متعهد موندم..دست از پا

خطا نکردم

..دیگه بس کن این حرفارو..

—کی گفته خیانت کردی؟!..مگه ستاره وقتی

برگشت اونو نبخشیدی؟!..اگه شهرزادو می خواستی

نزدیک ستاره

می شدی؟!..معلومه که نه..تا اون موقع دلت با

ستاره بود..وقتی ازش دل کندی که فهمیدی واقعا

کیه..تو

شهرزادو حمایت می کردی اونم هوای تو رو داشت

که ستاره بهت آسیبی نرسونه..اینا یعنی چی؟..

-من عاشق ستاره نبودم..اما زخم بود، دوستش داشتم..خودش بد کرد..

—بحث ما الان ستاره نیست..اون دیگه برای همیشه از زندگیت رفت..فراموش کن..

#صد_و_هشتاد_و_شش

کوروش روی سینه ی خود زد..و با لحنی گرفته گفت: اما دردش هنوز اینجاست..زخمی که ستاره بهم زده

هیچ وقت درمون نمیشه..

—شهرزاد مرهمت شده بود..قبول کن وقتی که بود دردتو کم می کرد..هر چی ستاره نسبت بهت بی توجه

بود شهرزاد حواسش بهت بود..اون درد تو رو نمی تونست ببینه..وقتی توسط آدمی که ستاره اجیر کرده بود

چاقو خورده بودی ندیدی چطور بی قراری می کرد..هم هوای مادرچونو داشت که نفهمه چی شده هم مراقب

بود تو چیزیت نشه..من یه جوون خام و بی تجربه

نیستم کوروش.. تو هم نیستی.. ۳۳ سالته، سرما و گرمای

زندگی رو چشیدی و با پیچ و خمش آشنایی می
دونی من چی دارم میگم.. عشق که گناه نیست.. از
چی می
ترسی؟..

قدم هایش شل شد.. از حرکت ایستاد..
برگشت و به سعید نگاه کرد.. اخم هایش همچنان
درهم بود که با صدایی خش دار زمزمه کرد: برای من
ممنوعه.. مخصوصا اگه اون دختر شهرزاد باشه..
سعید با تعجب نگاهش کرد..
--واسه چی؟.. مگه شهرزاد ایرادی داره؟..

252

DONYAIEAMNOE

-کوچک ترین ایرادی تو این دختر نیست.. برای همینم
واسه من ممنوعه.. دیگه هم نمی خوام این مزخرفاتو
راجع به عشق و علاقه و دوست داشتن بشنوم..
—بی خیال مرد حسابی.. هم سن و سالای تو تازه
دارن ازدواج می کنن.. اگه اشتباه نکنم ده سال هم
بیشتر

تفاوت سنی ندارین..مهم عشق و تفاهمه..
 قدمی به سعید نزدیک شد که سعید با تعجب یک
 قدم به عقب برداشت..
 زیر لب غرید: نه تو چیزی گفتی، نه من چیزی
 شنیدم..هر چی که بوده و نبوده رو همینجا چال می
 کنی..شنیدی چی گفتم؟..
 سعید که هنوز هم از رفتار کوروش متحیر بود،
 پوزخندی زد و سرش را به نشانه ی تاسف تکان
 داد..
 —حالا هی بشین خودتو گول بزن..عادت کردی
 عادت..
 -سعید...!
 —خیلی خب هر غلطی دلت می خواد بکن..ولی
 حرفای امروز منو هم خوب آویزه ی گوشت کن..کار
 شما
 دوتا خیلی وقته تموم شده..تا هرکجا که می خوای
 فرار کن..تهش می رسی همینجا و میگی دست
 مریزاد..
 کوروش نیشخندی زد و از کنارش رد شد..

این همه راه را آمده بود بی آنکه متوجه باشد..
 سعید توهم زده بود..حرف از عشقی می زد که
 ممنوعه بود..یعنی نمی توانست حقیقت داشته
 باشد..او..و
 شهرزاد؟..

پوزخندی زد و سرش را تکان داد..دستی به موهای
 نمناکش کشید..

با عقل هم جور در نمی آمد..این درست که به او
 اهمیت می داد و سرنوشتش برای کوروش مهم
 بود..

اما عشق هم از دید او مقوله ای جداست..
 تا به حال چنین حسی را تجربه نکرده بود..
 نمی توانست آن را به راحتی درک کند..پذیرفتن یک
 چنین تحول بزرگی را در خود آسان نمی دید..
 در واقع..برای اون غیرممکن بود..

253

نزدیک ماشینش که شد سوئیچش را از جیبش
 بیرون آورد و زیر لب با حرص زمزمه کرد: خدا لعنتت
 نکنه

سعید..همینجوریشم هوش و حواس درست و
حسابی نداشتم، مجبور بودی فکرمو هم بهم
بریزی؟..

قفلش را زد..پشت فرمان نشست..کم کم هوا رو به
تاریکی می رفت..

شانس آورده بود که کسی در خانه حضور نداشت..
نگاهش به آینه ی جلو افتاد..زمان را هم گم کرده
بود..

فکش منقبض شده بود..سرش را تکان داد..و با یک
تصمیم آنی ماشین را روشن کرد و پایش را روی گاز
گذاشت..

ماشین با صدای بلندی از جا کنده شد..

سعید که چندان با او فاصله نداشت با تعجب
نگاهش کرد و چند قدمی عقب رفت..

#صد_و_هشتاد_و_هفت

صدای گوشی اش بلند شد..این بار چهارم بود که
سعید تماس می گرفت و او بی توجه به جاده خیره
شده

بود..

فکرش آنجا نبود..

صدای گوش‌ی اعصابش را بهم ریخت..

برای آنکه صدایش را نشوند دستش را به سمت
ضبط برد و پخش را روشن کرد.. و تا جایی که می
توانست

صدایش را بالا برد..

همزمان زنگ گوش‌ی قطع شد.. انگشت اشاره اش را
پشت لبش گذاشت و آرنج دست چپش را به پنجره
تکیه

داد.. با یک دست فرمان را چسبیده بود..

(آهنگ با همه فرق می‌کنه از امید عامری و مهدی
مقدم)

DONYAIEAMAMNOE

یکی دیگه پر کرده جاتو واسم

یکی به جات اومد که منم اونو خواستم

همه دنیا مه کنارش آرومم

254

خودشم می‌دونه که دیوونه‌ی اونم

یه حس خاصی بین منو اونه
 همه ی روزامون آرومه آرومه
 دنیا رو گشتم مثل اون ندیدم
 آخه دچار یه عشق شدیدم
 عشق منه جون منه فرق می کنه با همه
 عمر منه نفسمه قلبم واسش می زنه
 با حرص دست لرزانش را پیش برد و پخش را
 خاموش کرد..
 این ضبط هم یه امروز با او لج کرده بود.. اصلا زمین و
 زمان با او سر جنگ داشتند..
 هر کار می کرد تا به حرف های سعید فکر نکند نمی
 توانست جلوی افکار سرکش خود را بگیرد..
 محکم روی فرمان کوبید و داد زد: خدا لعنتت
 نکنه.. میمردی و حرف نمی زدی؟.. فقط می خواستی
 منو دیوونه
 کنی؟..
 با حرص دستی به صورتش کشید.. پیشانی اش
 عرق کرده بود..

نگاهش به ضبط افتاد..

نفسش را عمیق بیرون فرستاد و پخش را روشن کرد..

اینجوری کمتر فکر و خیال می کرد..

کاش فقط به نگرانی هایش ادامه می داد.. اما حالا دیوانه هم شده بود..

فقط با چند جمله از زبان سعید این بهم ریختگی طبیعی نبود..

دیگر به خودش هم شک داشت..

اما.....

برای اثباتش فقط یک راه باقی می ماند.. هر چقدر هم ریسک داشته باشد به جان میخرد..

از آینه ی جلو پشت سرش را نگاه کرد.. و در حالی که زیر لب زمزمه می کرد: هر چه بادا باد..

255

فرمان را چرخاند..

صدای پخش همچنان بلند بود..

یکی دیگه اومده شده همه دنیا

منه احساسی رو نمیداره تنهام
 با دل من راه میاد
 نگرانم تا بیاد
 اینجوری عشق دیگه گیر نمیاد
 یه حس خاصی بین منو اونه
 همه ی روزامون آرومه آرومه
 دنیا رو گشتم مثل اون ندیدم
 آخه دچار یه عشق شدیدم
 عشق منه جون منه فرق می کنه با همه
 عمر منه نفسمه قلبم واسش می زنه
 #صد_و_هشتاد_و_هشت

DONYAIEAMNOE

(شهرزاد)

پایین لباسم رو کمی بالا گرفتم و غرغرکنان گفتم:
 کاش ما نمی رفتیم مامان، هوا خیلی سرده.. با این
 لباس
 همین اول کار قندیل بستم..
 —وای دیگه چی دختر؟..مگه ندیدی ایلیا چقدر اصرار

کرد که حتما باهاش بریم؟..خب دختر گفتم که
پالتوت

رو بپوش هی گفתי نه گرمه نمی پوشم..با یه
مانتوی نازک اومدی بیرون معلومه سردت میشه..تو
هم لنگه

ی باباتی دیگه..حرف که گوش نمیدین..می خوای
بگو یکی از خدمتکارا برات بیاره..

-ولش کن مهم نیست..اصلا ببینم، هر چی ایلیا
میگه ما باید بگیم چشم؟.....آه..

—چی شد؟!..

256

-نزدیک بود پام بره تو چاله..چه برفی اومده.. با این
کفش چجوری راه برم؟..

—بسه کم غر بز انگار بار اولشه میره
عروسی..خب برف اومده که اومده دخترم جلوی پاتو
نگاه کن..

-به راننده می گفתי ماشینو بیاره تو..

—دیگه چی؟..به راننده تاکسی بگم بیاد تو
خونه؟..ما که اینجا رو نمی شناسیم معلوم نیست

آدماش چجورین؟..

-آدمن مادر من آدم..از فضا که نیومدن عجیب غریب
باشن..تو چرا اینقدر سر هر چیز وسواس داری
آخه؟..

—وسواس چیه؟..احتیاط شرط عقله اینو تو نمی
فهمی..هنوز خامی....بیا رسیدیم..برو بشین..

جلوتر از مامان رفتم و درو باز کردم..نگه داشتم تا اول
مامان سوار بشه و بعد از اون کنارش نشستم..
راننده آدرسو پرسید..قبلا ایلیا واسه ام پیامک زده
بود..از رو گوشی خوندم..

راننده سری تکون داد و گفت: زیاد دور نیست..اما
چون هوا ریخته بهم و جاده لغزنده ست باید با احتیاط
برونم..یه نیم ساعتی معطل میشین اشکالی که
نداره؟..

-نه فقط آرام برین مشکلی پیش نیاد..

-چشم آبجی..

مامان سرشو به گوشم نزدیک کرد و آرام گفت:
خوبه حداقل تو این یه مورد قانون و مقررات سرشون
میشه..

خنده ام گرفته بود..

به همون آرومی گفتم: همه شون هم فکر نکنم
اینجوری باشن.. خدا چون می دونست رو این چیزا
حساسی یه

درست و حسابیشو واسه ات فرستاد..

مامان با لبخند پشت چشمی نازک کرد و سرشو
عقب برد..

به کنایه گفتم: در اصل داماد عزیزت باید ما رو
اسکورت می کرد نه اینکه مثل غریبه ها زنگ بزнім
راننده

بفرستن..

—مگه ندیدی بیچاره گفت کار داره؟..

پوزخند زدم..

DONYAIE MAMNOE

-آره.. بیچاره..

—ول کن دختر.. اون که گفت خودش میاد شما هم
یه ماشین بگیرین بیاین.. سخت نگیر دخترم..

257

-به من چه؟.. باور کن یه ذره هم واسه ام اهمیت
نداره که چرا نیومده.. ولی تو که انقدر ازش دفاع می

کنی رو

خواستم متوجه قضیه کنم..

—پوف..بسه دختر کلافه ام کردی..یه ریز داری غر
می زنی..بابات منو گذاشته اینجا که دوتایی کارای
عقدو

بکنیم..ولی تو مگه اعصاب واسه آدم میداری؟..از
همون روز اول سر ناسازگاری گذاشتی..فکر نکن
حواسم بهت

نیست..

سکوت کردم..

بحث داشت به جایی کشیده می شد که نباید..
کنار پنجره نشستم..

شیشه رو مه گرفته بود..دستمالم رو از تو کیف
دستیم بیرون آوردم و پاکش کردم..

—نکن دختر دستمالت کثیف میشه..

چیزی نگفتم..

سرمو به شیشه تکیه دادم و بیرونو نگاه کردم..

برف می بارید و دونه های پنبه ای و نرمش رو

شیشه می نشست..

جاده به واسطه ی چراغ های گوشه ی خیابون کاملا روشن شده بود..

تا وقتی که ماشین از حرکت ایستاد یک کلمه هم با مامان حرف نزدم..

می ترسیدم سوال هایی ازم بپرسه که هیچ جوابی واسه شون نداشته باشم.. یا داشته باشم و نتونم بگم..

#صد_و_هشتاد_و_نه

کرایه رو حساب کردم و هر دو پیاده شدیم..

دامن لباسم که بلند بود رو بالا گرفتم.. مامان زیر بازومو گرفته بود.. هر دو مراقب هم بودیم که رو برف ها لیز

DONYAIE MAMNOE

نخوریم..

در باز بود.. کوچه چراغونی شده بود و از داخل صدای آهنگ و دست و جیغ شنیده می شد..

مراسمشون مختلط بود.. انتظارشو هم داشتم..

-مامان بریم دارم یخ می زنم..

258

—همین خونه ست؟..

-آره دیگه..

—چرا سالنی چیزی نگرفتن؟..آخه تو خونه هم مگه
میشه عروسی گرفت؟..

-چه می دونم..لابد باغی چیزیه..مگه نمی بینی
خونه ویلاییه..

-نچ نچ معلومه داماد خیلی خسیسه..

-مامان!..

—خیلی خب توام..لباستو جمع کن همین اول کاری
پایینشو کثیف کردی..

-ول کن لباسو مردم از سرما..

—ای وای..راست میگی برو تو..برو زود باش..

جلوتر از مامان در حالی که بازوهامو بغل گرفته بودم
راه افتادم..کاش به حرف مامان گوش کرده بودم و
پالتوم

رو می پوشیدم..

فکر نمی کردم اینقدر سرد باشه..تموم مدت تو خونه
بودم و برف و سرما و زمستون از خاطرم رفته بود..

همین که رفتیم داخل خدمتکار آماده ایستاده بود تا

پالتوها مون رو بگیره..

برای من که یه مانتوی ساده بود..

خدمتکار رفت کمک مامان و من هم درحالی که با نگاهم اطراف رو می پاییدم دکمه های مانتوم رو باز کردم..

لباسم یه پیراهن بلند مجلسی یاسی رنگ بود با یه کت کوچیک که روش می خورد.. از قصد اینو پوشیده بودم..

و مامان چون می دونست همیشه همینطور ساده می پوشم گیر نداد که کت رو هم در بیار..

نگاهم بهش افتاد.. یه کت و دامن خوش دوخت سرمه ای رنگ تنش بود.. موهای بلند و زیتونیش رو فر درشت

کرده بود.. با یه آرایش ساده.. مثل همیشه حرف نداشت..

نگاهی به من انداخت و گفت: چرا شالتو درنمیاری؟..

-هنوز سردمه..

—اینو بپوشی گرم میشی؟.. درش بیار لباس تو از

ریخت انداخته..

259

-!..نگو مامان خیلی هم به لباسم میاد..اصلا ست
خودشه..درضمن سه ساعت جلوی آینه باهاش ور
رفتم تا

اینجوری مدل دارش کنم..به هیچ وجه در نمیارم..

—خب مگه مجبور بودی دختر؟..موهای به اون
خوشگلی و خوش رنگی داری سه ساعت خودتو
معطل کردی

که چی؟..

برای اینکه به بحث خاتمه بدم راه افتادم سمت
سالن و گفتم: اینجوری راحتم..

دور تا دور سالن رو میز و صندلی چیده بودن..

و اون هم میز و صندلی هایی به رنگ سفید با تزئین
صورتی مات و نباتی روشن..

مامان مثل همیشه غر زد: چه بی سلیقه..معلوم
نیست از کدوم سمساری اینا رو گرفتن..

—سمساری چیه مامان؟..زشته..

#صد_و_نود

-آخه اینم شد عروسی؟..به خدمتکارمون می دادن
 بهتر اینجا رو دیزاین می کرد..ندیده میگم داماد
 خسیسه..بیچاره عروس..
 —وای مامان آروم تر یکی می شنوه..
 -کی می خواد بشنوه؟..من و تو هم داریم عربده می
 کشیم تا صدای همو بشنویم..دی جی شون داره
 حنجره
 پاره می کنه..
 نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم..
 عاشقش بودم..هرچند زیاد غرغر می کرد اما برای
 من تو دنیا تک بود..
 بیشتر از اون که مامانم باشه دوستم بود..
 اما خب، تو زندگیش از دو چیز متنفر بود..
 یکی اینکه نباید به هیچ عنوان سنش رو بپرسی..
 و اینکه از سبقه اش ایراد بگیری..
 اگه کسی پیدا می شد که این دو کارو انجام بده
 مامان بی برو برگرد می گفت:"امل از خود راضی بی
 کلاس..
 ایلیا هم رگ خوابشو می دونست..واسه همین

همیشه همون کاری رو می کرد که مامان دوست داشت ببینه..

260

بله..متاسفانه مادرم زیادی ظاهربین بود..و به قول پدرم که همیشه می گفت "خوب شد تو به مامانت نرفتی..لنگه ی خودمی.."

با این فکر لبخند محوی رو لب هام نشست..دلم واسه اش تنگ شده بود..

خدمتکار به سمت یکی از میزها راهنماییمون کرد.. مامان طاقت نیاورد و پرسید: عروس و داماد نیومدن هنوز؟..

خدمتکار لبخندی زد و گفت: تو راهن..بفرمایید.. هر دو پشت میز نشستیم..سالن حسابی شلوغ شده بود..

یه عده وسط می رقصیدن و بقیه یا دسته دسته شده بودن و با هم حرف می زدن و می خندیدن..یا پشت

میزهاشون نشسته بودن و خدمتکارا پذیرایی می کردن..

روی هر میز ظرف های بزرگ میوه و شیرینی به
چشم می خورد..

مامان یک تای ابروشو بالا انداخت و گفت: خوبه..یه
دست و دلبازی ازشون دیدیم..دیگه داشتم ناامید
می شدم..

لبخند زدم..

همه چیز خوب بود..فقط تا وقتی که ایلیا نیومده بود..
به محض اینکه وارد سالن شد اخم های من تو هم
رفت..

مامان کاملاً متوجه شد..اما چیزی نگفت..رفتارم
دست خودم نبود..به محض اینکه نگاهم بهش می
افتاد یاد

حرف ها و شکنجه هاش می افتادم..

هنوز هم یادم نرفته که این آدم با کارهایش چطور چند
ماه تمام کابوسم شده بود..

به محض اینکه کنارم نشست خودمو خیلی
نامحسوس جمع کردم..

زیر ذره بین مامان بودم..قدرت هر عکس العملی از
من سلب شده بود..

دستشو پشتم روی صندلی گذاشت و کمی به
سمتم خم شد..

—خوش می گذره عزیزم؟..

بوی تند الکل مشامم رو پر کرد..

اخمام رو درهم کشیدم و به مامان نگاه کردم..

261

داشت به اونایی که می رقصیدن نگاه می کرد..دی
جی در حال خوندن و نواختن یک آهنگ معروف و
رمانتیک

بود..

سنگینی نگاه ایلیا اذیتم می کرد..خیلی آدم نرمالی
بود مست هم می کرد؟!..

آروم زیر گوشم گفتم: این چیه باز سرت کردی؟..
جوابش رو ندادم..

همه ی امیدم به این بود که مامان هست..پس
کاری نمی تونه بکنه..

دستی که روی پام گذاشته بودم رو محکم
گرفتم..اونقدر محکم که از درد لبم رو گزیدم که مبادا
صدام در بیاد

و مامان بفهمه..

با خشمی کنترل شده در حالی که به ظاهر گردنم
رو بو می کشید گفتم: افسارت از دستم در رفته..اما
فقط

واسه یه مدته..به محض اینکه عقدت کنم دیگه
واسه خودمی..اون موقع آزادم هرجوری که می خوام
باهات

بازی کنم..

با اینکه داشتم درد می کشیدم زیر لب جوری که
فقط خودش بشنوه با حرص گفتم: من عروسک تو
نیستم..ول

کن دستمو..

صدای پوزخندشو شنیدم..

دستمو محکم تر فشار داد..خدایا..الان مچ دستمو
خرد می کنه..

با اون یکی دستم محکم جلوی دهانمو گرفتم..

مامان نگاهم کرد..فوری دستمو برداشتم..نفسمو
حبس کرده بودم..صورتتم قرمز شده بود..به زور لبخند
زدم..

با لبخند جوابم رو داد..ولی نگاهش تا حدی گنگ
بود..نباید شک کنه..

کمی نزدیک تر به ایلیا نشستم..سخته تو اوج درد
لبخند بزنی..خیلی سخت..

و از دید من تو اون لحظه سخت ترین کار تظاهر به
خوب بودن بود..اونم درست وقتی که داری زجرکش
میشی..

#صد_و_نود_و_یک

#فصل_بیست_و_یکم

262

دستمو کشید و بلندم کرد..

با لبخندی کاملاً مصنوعی رو به مامان کرد و گفت:
می خوام شهرزادو چند دقیقه ای ازتون بگیرم..
قلبم ایستاد..

نکنه می خواد منو ببره یه جای خلوت؟..نه..

ملتمسانه به مامان نگاه کردم..کاش قبول
نکنه..کاش بگه نه نمی تونی دخترمو با خودت
ببری..

با چه امیدی بهش زل زده بودم..
 اما مامان با لبخند سری تگون داد و گفت: نامزدته
 ایلیا جان..صاحب اختیاری..
 ایلیا پیروزمندانه نگاهم کرد..
 نگاهی که می گفت گرفتن تو از خانواده ات برای من
 به همین آسونیه..
 اما نبود..چون من خواستم الان ایلیا اینجاست..اگه
 نمی خواستم که خودمو قربونی خانواده ام کنم، اون
 هیچ
 وقت نمی تونست حق چنین جسارتی رو داشته
 باشه..
 دستمو کشید..
 نفس تو سینه ام موند..خدایا خودت به فریادم برس..
 دی جی آهنگ رو عوض کرد..
 نمی دونم چی شد که ایلیا ایستاد..مکشی کرد و
 برگشت..
 نگاهی عمیق به من انداخت..دستمو کشید سمت
 خودش..
 و با لبخند و نگاهی چندش آور گفت: بد نیست قبل

از بازی یه کمی هم تفریح کنیم.. نظرت چیه؟..
می لرزیدم..

خواستم دستمو بکشم اما محکم گرفته بود..
-بذار برم..

دستشو دور کمرم حلقه کرد..
—کجا؟..هنوز که نرقصیدیم..

263

از میون لب هایی که روی هم فشارشون می دادم
غریدم: بمیرمم نمیذارم..ازت متنفرم..دست از سرم
بردار..

پنجه هاشو تو پهلوم فرو کرد..
از درد همه ی تنم بی حس شد..سرم گیج رفت..
دیگه بسه..دیگه نمی تونم..
DONYAIEMAMNOE

سرشو خم کرد..

زیر گوشم با لحنی مضحک زمزمه کرد: درد
داره؟..پس چرا صدات در نمیاد؟..

به زور گفتم: ایلیا..نکن..تو رو خدا..
—هنوز صدای ناله هاتو نشنیدم..

و همزمان فشار دستی که مچمو گرفته بود بیشتر شد..

ناخودآگاه نالیدم و از درد مچاله شدم..اما جوری منو گرفته بود که هیچ کس به حرکاتش شک نمی کرد..
قد بلند بود و من در مقابلش هیچ به حساب می اومدم..

با لذت گردنم رو بو کشید و گفت: همینه..اگه درد داری داد بزن..جلوی خودتو بگیر..
اون یه روانی بود..

موندن باهاش منو هم دیوونه می کرد..
نمی تونستم اون همه درد رو بیشتر از اون تحمل کنم..

داشتم می مردم..فضا نسبتا نیمه تاریک بود..و به قول مهمون ها کاملا رمانتیک و عاشقانه..

برای اون ها که با عشق تو نگاه هم غرق شده بودن و تو آغوش هم احساس امنیت می کردن شاید..
اما مزه ی تموم این حس های به ظاهر خوب برای من تلخ بود..

مزه ی زهرمار می داد آغوش ایلیا..فضا بوی تعفن

گرفته بود..

دستشو از روی پهلوم به سمت بالا کشید..

اونقدر محکم که مو به تنم سیخ شد..

دستش به سمت یقه ی کتم رفت.. کمی پایین کشید..

264

نفس نفس می زدم.. از فرط وحشت لال شده بودم..

ولی هنوز هم قدرت دفاع داشتم..

دیگه به تموم این شکنجه ها واقف بودم..

#صد_و_نود_و_دو

قبل از اینکه بخوام تیزی پنجه هاشو روی پوست
گردنم احساس کنم هر دو دستمو روی سینه اش
گذاشتم و

DONYAIEAMAMNOE

محکم به عقب هولش دادم..

دیگه نمی تونستم نقش بازی کنم.. من هم آدم
بودم.. احساس داشتم.. هر چی هم می خواستم
بی تفاوت باشم

می دیدم همیشه.. بیشتر از اون در توانم نبود..

ازم فاصله گرفت..مست بود..تلو تلو خورد و عقب رفت..

بدون اینکه برگردم و پشت سرمو نگاه کنم دویدم سمت خروجی سالن..

با اون کفشا سخت بود و من هم یک جسم زخم خورده بودم..

ترسیده بودم و به امید یه راه نجات فقط می دویدم تا از اون محیط خلاص بشم..
جایی که ایلیا بود..

کسی که مهر قربانی رو پیشونیم زد و به این بهانه خواست ذره ذره نابودم کنه..
اما من نمی تونم..دیگه نمی تونم..

همون موقع عروس و داماد وارد سالن شدن..
همه ای به پا شد تماشایی..از فرصت استفاده کردم..محال بود ایلیا بتونه تو این شلوغی منو پیدا کنه..

دویدم سمت در و از ساختمون زدم بیرون..دامن لباسمو بالا گرفتم..نگاهی به اطراف انداختم..
چکار کنم؟..من که این محله رو نمی شناسم..

اما اینجا هم امن نیست..ممکنه ایلیا سر برسه..
دویدم..

تقریبا رسیده بودم سر خیابون..

265

یه لحظه یاد مامان افتادم..چرا فراموش
کردم؟!..اونقدر ترسیده بودم که مغزم از کار افتاده
بود..

نه شهرزاد..برنگرد..برو..اون که با مامانت کاری
نداری..هدفش فقط تویی..و تا تو و ثروت پدرتو به
دست نیاره

اون احترام ظاهری رو حفظ می کنه..
اگه برگردی با هر ترفندی که شده می کشونت یه
جای خلوت و.....

ولی نمی تونم مامانو تنها ولش کنم..باید یه کاری
کنم..

وحشت زده اطرافمو نگاه کردم..

همه جا تاریک بود..

با شنیدن صدای ماشین سریع برگشتم..نور شدیدی
خورد تو چشمم..

ماشین تو چند قدمی من ایستاد..
دستمو جلوی صورتم گرفته بودم..صدای آهنگ تندی
از داخلش شنیده می شد..
و چند نفری که قهقهه می زدن..
صدای بسته شدن درهای ماشین رو که شنیدم
دستمو پایین آوردم و کمی عقب رفتم..
سه تا مرد بودن..با یه ماشین مدل بابا..
اونی که راننده بود خنده ای زد و گفت: نگفتم
امشب رو شانسم؟..نیگا چه پری شکار کردم..
از حالت هاشون می شد فهمید مستن..
با ترس برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم..
تا چشم کار می کرد فقط تاریکی بود..
خب معلومه اینجا خارج از شهره..همه اش کوه و
بیابونه..
حتما به ندرت پیش میاد یکی از اینجا رد بشه..
خدایا..از دست ایلیا فرار کردم..ولی دست سه تا
بدتر از خودش گرفتار شدم..کمکم کن..
با ترس گفتم: برید رد کارتون..

اونی که راننده بود جلو اومد..

266

جیغ کشیدم..خواستم فرار کنم که بازومو کشید..از پشت با یه دست دهنمو گرفت..محکم نگهم داشت..خودمو

تکون می دادم تا ولم کنه..

اون دوتا که می خندیدن اومدن جلو..

—به چی نگاه می کنی مشنگ؟..پاهاشو بگیر بندازیمش تو ماشین..

—پسر عجب تیکه ایه..نکنه پری مری چیزی باشه؟..

—کم چرت بگو..باز کن اون در لامصبو مگه نمی بینی داره جفتک میندازه؟..

خواستن پاهامو بگیرن که یه دفعه اونی که منو گرفته بود به عقب کشیده شد..

اون دوتا هم از ترسشون ولم کردن..

به شدت افتادم..دستم و زانوم درد گرفت..زمین سنگلاخی بود و سرد..برف کمی زمین رو سفید پوش کرده

بود..

یه لحظه خیزی لباسم باعث شد از سرما تا حد
مرگ بلرزم..

#صد_و_نود_و_سه

صدای سوت ممتد و عذاب آوری که مکررا تو سرم
تکرار می شد نمیداشت صداها رو واضح بشنوم..می
شنیدم..اما اونقدر محو که شک می کردم حقیقی
باشه..

جرات نداشتم سرمو بلند کنم..همونطور تو خودم
مچاله شده بودم..

تو یه لحظه دیدم اون سه تا نشستن تو ماشین و به
سرعت گازشو گرفتن و از اونجا رفتن..

نمی تونستم بفهمم داره چه اتفاقی میافته..

جوری می لرزیدم که صدای برخورد دندونامو روی هم
می شنیدم..و تنها صدایی که برام واضح بود..

حضور کسی رو کنارم احساس کردم..

همونطور که نیمخیز بودم خودمو رو زمین کشیدم..

نکنه ایلپاست؟!..افتاده دنبالم..پیدام کرده..کاش اون
ماشین منو زیر می گرفت..کاش میمردم..

دستی مردونه روی شونه ام نشست..جوری

وحشت کردم که از ته دل جیغ کشیدم و خودمو پرت
کردم عقب..

نفسم بالا نمی اومد..اون صدای لعنتی رو دیگه نمی
شنیدم..صداها برام گنگ نبودن..

267

تاریک بود..از اون آدم فقط یه سایه می دیدم..به
پشت رو زمین افتاده بودم و اون کنارم زانو زده بود..

از ترس جلوی صورتمو گرفتم..ایلیاست..اون
ایلیاست.. منو می بره..باز می خواد شکنجه ام
کنه..

با ترس میون اشک و گریه التماس کردم:نه..دست
به من نزن..تو رو خدا..نزدیک نشو..برو..از اینجا
برو..برو..

زانوهامو تو شکمم جمع کردم..

این صحنه رو به خاطر داشتم..شب بود..ایلیا به زور
بازومو می کشید..داشت می رفت سمت
زیرزمین..صدای

جر خوردن لباسم هنوز هم تو گوشم بود..ایلیا می
خندید..از زجر کشیدن من لذت می برد..مثل
همیشه..قصدهش

دست درازی نبود.. فقط می خواست اذیتم کنه.. آزار
دادن من اونو خوشحال می کرد..

منو بست به صندلی.. سوزشی که رو بازوم احساس
کردم و جوری از درد فریاد کشیدم که از حال رفتم..
همه ی اون صحنه های لعنتی مثل یه فیلم
وحشتناک، تو کسری از ثانیه از جلوی چشمام رد
شدن..

زیر لب التماس می کردم.. داشتم از حال می رفتم
که از رو زمین کنده شدم..
منو رو دست بلند کرد.. صدای قدم های بلندشو می
شنیدم.. صدای نفس کشیدنش رو هم..
سرم رو سینه اش بود.. بوی ایلیا رو نمی داد.. عطر
ایلیا تند بود و مزخرف.. این بو رو نمی داد..
چشمامو باز کردم.. DONYAIEMAMNOE

خواستم سرمو بلند کنم تا بتونم صورتشو ببینم که
در ماشینو باز کرد و منو خوابوند رو صندلی عقب..
داخل ماشین تاریک بود.. اون سایه بدون ایکه چیزی
بگه خواست عقب بکشه که ناخودآگاه دستشو
گرفتم..

هیچ حرکتی نکرد..

لب هام خشک بودن.. به زور زمزمه کردم: تو.. کی هستی؟..

هیچی نگفت.. عقب رفت.. در ماشینو بست.. صدای باز شدن در جلو رو شنیدم.. و بعد هم روشن شدن ماشین..

سرم گیج می رفت.. ماشین که راه افتاد چشمام بسته شد..

یا بهتره بگم از هوش رفتم.. دیگه هیچی نفهمیدم..
#صد_و_نود_و_چهار

268

چشمامو آروم باز کردم..
تو نگاه اول چشمام به سقف چوبی افتاد که بالای سرم بود..

مات و مبهوت سرمو چرخوندم.. صدای سوختن هیزم توی آتیش.. و کسی که انگار داشت با چکش چیزی رو به دیوار می کوبید..

آروم نیمخیز شدم.. با دیدن مرد سیاهپوشی که
پلاستیک ضخیم و بزرگی رو جلوی در می کوبید
شوکه شدم..

چقدر آشنا بود.. مطمئن بودم اون رو یه جایی دیدم..
قد بلند و چهارشونه.. شلوار کتان و چکمه ی چرم
مشکی.. سر و صورتش رو با یه دستمال سیاه
پوشونده بود..

نگاهم به اسلحه ی شکاری افتاد که روی صندلی
کنار آتیش بود..

حالا یادم اومد.. مردی که من و کامیار رو وسط جنگل
پیدا کرد.. و خواست کمکمون کنه اما کامیار قبول
نکرد..

اما اون مرد رو ما تو جنگل های شمال دیده بودیم..
بی اختیار پرسیدم: من اینجا چکار می کنم؟.. تو کی
هستی؟..

برگشت..

نگاه عمیقی به من انداخت و چکشش رو، روی
میزی که جلوی در بود گذاشت..
صداش هم همون صدا بود.. بم و کلفت..

—جاییت درد می کنه؟..

اخم کردم..

این مرد غریبه کی بود؟..

-به تو چه ربطی داره؟..جواب منو بده تو کی

هستی؟..چرا منو آوردی اینجا؟..

رفت سمت آتیش .. چندتایی هیزم از کنار شومینه

برداشت و داخلش انداخت..

—انگار حالت بهتره..زبونت که خوب کار افتاده..

-جای اینکه خودتو بزنی به اون راه بگو کی.....

میون حرفم اومد و جدی گفت: تو منو نمی

شناسی..

269

خنده ی تمسخرآمیزی کردم و گفتم: اینو که دارم

می بینم..اما تا تو نگی کی هستی همینجوری هم

غریبه

می مونی..

از کنار آتیش بلند شد..

خونسرد جواب داد: خوبه..

حرصمو در آورده بود..

چکش رو از روی میز برداشت و میخ رو گذاشت روی پلاستیک..

-داری چکار می کنی؟..

چکشو روی میخ زد..

—بیرون کولاکه..جلوی سرما رو می گیرم..

-من که اصلا شمال نبودم..

نیم نگاهی بهم انداخت و باز برگشت..

—کی گفته الان شمالی؟..

-من تو رو می شناسم..

—حافظه ی خوبی داری..

-اونی که منو نجات داد تو بودی؟..

DONYAIEAMNOE

برگشت..

فقط چشماشو می دیدم..سیاه و نافذ..با لحن

مرموزی گفت: از کجا فهمیدی نجات دادم؟..

با شک پرسیدم: ندادی؟..

نزدیک شد..

نامحسوس عقب رفتم..روی صورتم خم شد..

چرا اون دستمال لعنتی رو بر نمی داشت تا صورتشو
ببینم؟..

همونطور که خیره با یه نگاه عجیب بهم زل زده بود
گفت: نمی دونم.. شایدم دزدیدمت.. همیشه؟..

270

با تعجب نگاهش کردم..نگاهی اجمالی به دور و برم
انداختم..

صدام لرزید..

-همیشه..

—چرا؟..

-تو چرا بخوای منو بدزدی؟..

—پس باور می کنی که نجات دادم..

لبمو با سر زبون تر کردم..

استرس گرفته بودم..تو چشماش خیره شدم..

-ترجیح میدم، اینجوری فکر کنم..

با مکث کوتاهی توی چشمام عقب کشید..چکش رو
توی دستش تکون می داد..نگاهم با اضطراب به
دستش

بود..

—پس می خوام ریسک کنی..

#صد_و_نود_و_پنج

عقب رفت..

روی صندلی نشست..هنوز خیره نگاهم می کرد..

نیم نگاهی به اسلحه اش انداختم..

-تو واقعا شکارچی هستی؟..

بدون اینکه نگاهشو از روم برداره با تن کلفت و لحن
خشداری گفت: ترسیدی؟..

سکوت کردم..

معلومه..من این مرد رو نمی شناسم..

اسلحه اش رو برداشت و دستی بهش کشید..

—نترس..شکارچی آدم نیستم..

271

نفس عمیقی کشیدم..

گفت شکارچی آدم نیستم..اما نگفت آدم هم نمی
کشم..

-چرا منو آوردی اینجا؟..

داشت اسلحه شو چک می کرد..
 جدی گفت: مفصله..
 -بگو..می خوام بدونم..
 نگاهم کرد..لحنش همچنان مرموز بود..
 —مگه خودت نگفتی نجات دادم؟..
 -شاید حرف تو راست باشه و منو دزدیده باشی..
 —آره..شاید..
 سرشو زیر انداخت..
 -اونی که با مزاحما درگیر شد تو بودی؟..
 سکوت کرد..
 -اگه تو بودی ازت ممنونم..
 نگاهم کرد..
 DONYAIEMAMNOE
 از جاش بلند شد و گفت: نیازی به تشکر نیست..به
 خاطر تو اون کارو نکردم..
 مات و مبهوت نگاهش کردم..
 -پس چرا نجاتم دادی؟..
 —به خاطر خودم..

دهانم از تعجب باز موند.. چرا اینو گفت؟..
 تا خواستم بیرسم درو باز کرد و از اتاق زد بیرون..
 در که باز شد سوز بدی اومد تو.. لرزم گرفت و پتویی
 که رو پاهام بود رو بالا کشیدم..

272

داخل هیچی نبود..
 جز یه میز و صندلی و یه تخت یک نفره..
 صد در صد الونک شکاری بود..
 خب معلومه.. اون مرد هم که یه شکارچی بود.. حتما
 اینجا کار می کنه..
 داشتم به حرفاش فکر می کردم که در باز شد.. یه
 پلاستیک پر خوراکی تو دستش بود..
 با تعجب گفتم: ماشین داری.. درسته؟..
 خوراکی ها رو روی میز گذاشت و محکم درو بست..
 پتو رو بالاتر کشیدم..
 —سر راه گرفتم.. معلوم نیست چند روز اینجا
 بمونیم..
 بدون اینکه به جمله اش فکر کنم گفتم: اگه ماشین

داری پس منو می بری جایی که بهت آدرس میدم؟..
 به هیزم دیگه برداشت و انداخت تو آتیش..
 —کجا؟..

خوشحال از اینکه به خیال خودم راضی شده گفتم:
 اگه شمال باشیم همینجاهاست..یعنی خارج از
 جنگل تو
 شهره..

برگشت و نگاهم کرد..
 رفت سمت میز و با ساندویچی که تو دستش بود
 برگشت سمت من..

—بگیر اینو بخور..آب و نوشابه هم هست..
 بدون اینکه توجهی کنم گفتم: منو می بری؟..

اخماشو جمع کرده بود..
 ساندویچ رو گذاشت رو پام..برگشت و رو صندلی
 نشست..

#صد_و_نود_و_شش
 -با توام..چرا جوابمو نمیدی؟..

—چی می خوای بشنوی؟..

-منو می بری؟..

—نه..

مثل بادکنکی که یه دفعه بادشو خالی کرده باشن
شونه هام افتاد..

-کنه واقعا منو دزدیدی؟..

آرنجشو گذاشت رو پاش و کمی به جلو مایل شد..
انگشتاشو تو هم قلاب کرد..صداش اونقدر کلفت بود
که انگار از قصد می خواست بم نشونش بده..
شاید می خواد منو بترسونه..البته موفق هم بود..
—بهم نمیاد یه دختری بدزدی؟..

با غیظ به سرتاپاش نگاه کردم..لب هامو جمع کردم..

-برعکس..خیلی هم بهت میاد..

و نگاهمو با اخم از روش برداشتم..

—پس حرفی نمی مونه..

با عصبانیت نگاهش کردم..

-چرا منو دزدیدی؟..

—تا یکی دیگه ندزدت..

پوزخند زدم..

-چه دلیل منطقی ای..!

—از دید تو شاید..ولی من میگم منطقیه..

-از کجا منو می شناسی؟..

—زمان زیادی نیست..

-پس تعقیبم می کردی..

274

نگاهم کرد..

بعد از مکث نسبتاً طولانی گفت: نیازی نبود..

حیرون اون همه خونسردیش شده بودم..همه اش
جواب سربالا می داد..

گیجم کرده بود..

-درست و حسابی بگو از من چی می خوای؟..

—هیچی..

-پس چرا منو این همه راه آوردی اینجا؟..

—گفتم که..

-به خاطر پول؟..

سرشو آروم تگون داد..

—نیازی بهش ندارم..

-اگه به خاطر پول نیست پس چیه؟..نکنه با ایلیا دشمنی داری؟..

سکوت کرد..

کمی که نگاهش کردم با پوزخند گفتم: اگه اینه که زدی به کاهدون..چون از خدام بود یکی منو از چنگش در بیاره..

—اگه گیر یکی از اون بدتر افتاده باشی چی؟..بازم از خداته؟..

با تعجب گفتم: نکنه تو هم سادیسم داری؟..

همونطور که نگاهم می کرد سرش رو به نشونه ی منفی تگون داد..

نفس راحتی کشیدم..اونقدر واضح که متوجه شد..

-نترس..من بهت آسیبی نمی رسونم..

—نمی ترسم..اما نگرانم..

-چرا؟!..

275

—مامانم.. نمی تونم اونو تنها بذارم.. بابامم اینجا نیست..

-می دونم..

—میشه اونو هم بیاری؟..

-نه.. اما جاش امنه..

—یعنی چی؟..

-بعد می فهمی.. حالا غذا تو بخور..

به ساندویچی که روی پام بود نگاه کردم..

بوش اونقدر خوب بود که با وجود بسته بندی هم احساسش می کردم..

اشتهامو تحریک کرد..

بسته اشو باز کردم و گاز کوچیکی بهش زدم..

سنگینی نگاهشو حس می کردم..

سرمو بلند کردم.. اونقدر عمیق و خاص نگاهم می کرد که لقمه تو گلو موند..

به سرفه افتادم..

سریع از روی صندلی بلند شد و با یه بطری آب اومد

سمتم..

درشو باز کرد و گرفت جلوم.. از دستش گرفتم و چند
جرعه ازش خوردم.. کم کم راه نفسم باز شد..
هنوز اونجا ایستاده بود.. زیر لب تشکر کردم و بطری
رو دادم دستش..

هیچ حسی به این مرد نداشتم.. نه بد.. نه
خوب.. نمی دونم چرا.. اما کاملاً خنثی بودم..

-چند روز باید اینجا بمونم؟..
دربطری رو بست و گذاشت رو میز..
—نمی دونم..

#صد_و_نود_و_هفت

-پس تو چی می دونی؟..

DONYAIEAMNOE

276

جدی جواب داد: خیلی چیزا.. ولی نه هر چیزی..
-یعنی فقط گرفتیم آوردی اینجا اما نمی دونی چند
روز می خوای نگهم داری؟..
—برنامه ریزی شده نبود..
-آها.. یهویی دلت خواست بدزدیم..

تو سکوت نگاهم کرد..حتی اگه لبخند هم می زد من
 با وجود اون دستمال نمی تونستم ببینم..
 —نیاز به کمک داشتی..منم کمکت کردم..
 —پس چرا الان نمیذاری برم؟..
 —چون اون بیرون هنوز برای تو امن نیست..
 حق با اون بود..اما اینا رو از کجا می دونست؟..
 —پس می خوای کمکم کنی؟..
 —شاید..
 —شاید که نشد جواب..آره یا نه؟..
 —هر چی دوست داری می تونی اسمشو بذاری..
 تو سکوت نگاهش کردم..
 باید به کوروش زنگ می زدم..باید می فهمید من
 اینجام..کمک این مردو نمی خواستم..
 —می خوام زنگ بزنم..مهمه..میشه گوشیتو بدی؟..
 یه میخ از رو میز برداشت و رفت سمت در..
 —نه..
 —چرا؟!..
 میخ رو گذاشت رو پلاستیک و با چکش بهش ضربه

زد..

—چون ندارم..

به حالت مسخره ای خندیدم و گفتم: مگه
میشه؟.. واسه کدوم عهده؟..

277

—حالا که شده.. سرکار گوشه نیارم..

-چرا؟.. اینجا خط محرمانه داری؟.. پس اگه گیر یکی
بیافتی و کمک بخوای چکار می کنی؟..
اسلحشو برداشت..

—اگه گیر بیافتم گوشه به دردم نمی خوره.. چیزی
که جونمو نجات میده اینه..
نگاهه مشکوکی بهش انداختم..

آب دهانمو قورت دادم و با استرس پرسیدم: تا
حالا.. کسی رو هم کشتی؟..

سکوتش که طولانی شد مردم و زنده شدم..

در نهایت سرشو تگون داد و گفت: نه..

نفسمو عمیق بیرون دادم.. جای شکرش باقی بود..

-امیدوارم من اولیش نباشم..

نگاهم کرد..

با لحن خاصی گفت: احتمالش زیر صفره..

با تعجب نگاهش می کردم..

این یعنی محاله منو بکشه..پس یعنی نیت شومی

نداشت..نکنه واقعا می خواد کمکم کنه؟..

-می تونم اسمتو بپرسم؟..

—نه..

لجمو درآورده بود..

با عصبانیت گفتم: نه و.....پوف..آخه تو کی

هستی؟..دزدی؟راهزنی؟گروگان گیری؟یا فرشته ی

نجاتی؟..

شونه اش رو بالا انداخت..

و بدون اینکه کوچکترین تغییری تو لحنش ایجاد بشه

گفت: تو فکر کن همه ی اینایی که گفتمی

هستم..اینجا

احساس امنیت می کنی؟..

اخمامو جمع کردم..

278

و با حاضر جوابی گفتم: اگه اون سه تاي اولي
باشي.. معلومه كه نه..

-آخري چي؟..

—نمي توني باشي..

-چرا؟..

مكت كردم و گفتم: مي خوام صورتتو ببينم..

سرش رو تكون داد..

—يه درصد هم امكان نداره..

-چرا؟.. خوشگلي مي ترسي عاشقت بشم؟..

سرشو بلند كرد..

نگاهه طولاني بهم انداخت و با همون لحن اما آروم
گفت: شايد..

#صد_و_نود_و_هشت

#فصل_بيست_و_دوم

ابروهام خود به خود بالا پريدن..

نگاهش زيادي جدي بود.. شايد هم سعي داشت
اينطور وانمود كنه..

لب هامو كج كردم و گفتم: داري مسخره ام مي

کنی؟..

کمی نگاهم کرد..

زیر اون پوشش تیره نمی تونستم صورتشو ببینم
ولی از لرزش خفیف شونه هاش فهمیدم داره می
خنده..

با اخم نگاهمو زیر کشیدم..

-شوخی بی مزه ای بود..

—انصافا؟..

سرمو بلند کردم..

-اصلا مگه من با تو شوخی دارم؟.. معلوم نیست چی
هستی؟ کی هستی؟ از کجا اومدی؟ کارت چیه؟..

279

—نیومدم خواستگاریت که اینا رو می پرسى.. فقط
بدون آدمیزادم.. جن و پری نیستم..

-غریبه که هستی..

—تو اینطور فکر می کنی.. شایدم اونقدر غریبه
نباشم.. تو که هنوز از من چیزی نمی دونی..

دست کرد تو جیبش..

فندکش رو که دیدم گفتم: سیگار می کشی؟..
 فندک قرمز رنگ رو کف دستش چرخوند و نگاهی
 بهش انداخت..
 —هر کی فندک تو دستش باشه یعنی سیگار می
 کشه؟..
 -اصلا به من چه؟.. فقط خواستم بگم اینجا نکشی
 چون حالم بد میشه..
 —امری باشه؟..
 -نیست..
 و نگاهمو از نگاهش گرفتم..
 اون دوتا تيله ی سیاه و براق عجیب به نظرم آشنا
 می اومدن.. اما این نگاهه سرکش نمیداشت درست
 فکر کنم..
 فندکو بین دو انگشتش گرفت و جلوی صورتش نگه
 داشت..
 —این به سیگار ربطی نداره پرنسس.. باهاش این
 کلبه رو گرم می کنم..
 و با حرکت خیلی آروم سر به هیزما اشاره کرد..
 -مسائل خصوصی تو به من چه ربطی داره؟..

—هیزم روشن کردن جزء مسائل خصوصیه؟..

-خیر..سیگار کشیدن تو میگم..

—اما من سیگاری نیستم..

-هرچی..چرا گیجم می کنی؟..حالا که میگی
گروگان گیر نیستی و قصدت کمکه پس برو یه تلفن
پیدا کن

باهاش بتونم زنگ بزنم..

از روی صندلی بلند شد..داشت می اومد سمت
من..ولی نگاهش به پنجره بود..

280

تختی که روش نشسته بودم دقیقا کنار پنجره بود..
سرکی به بیرون کشید و گفت: پیدا هم کنم اینطرفا
آنتن نمیده..نزدیک نیم ساعت از راهو باید طی کنی
تا

برسی به جاده اونجا آنتن میده..

-پس منو ببر سر جاده..

برگشت و نگاهم کرد..

—اینقدر واجبه که زنگ بزنی؟..

-معلومه..نگرانم میشن..

دستاشو برد تو جیب شلوارش و عمیق نگاهم کرد..
—کیا؟..

-بله؟..

—مثلا کیا نگرانت میشن؟..

-به تو چه ربطی داره؟..

—ربط مستقیمی نداره..ولی اگه یه راهی پیدا کنم
که بتونی تماس بگیری باید بدونم به کی قرار زنگ
بزنی..اگه جون تو در خطر باشه منم کمتر از تو توی
هَچَل نمیافتم..پس بگو..می شنوم..

#صد_و_نود_و_نه

لب هامو با سر زبون تر کردم..

DONYAIEAMAMNOE

-چیو بگم؟..

جدی گفت: به کی می خوای زنگ بزنی؟..

-به دوستم..

—اسمش چیه؟..

اومد رو زبونم بگم (به تو چه؟)..که سریع قورتش
دادم..

-چرا واسه یه زنگ زدن کوچیک انقدر باید جواب پس بدم؟..

281

—همه اش واسه اینه که امنیت فراهم بشه..
مشکوک نگاهش کردم..سرش رو به نشونه ی (چیه
چرا اینجوری نگاهم می کنی؟! (تکون داد..

آروم گفتم: نکنه.....

—نکنه چی؟..

-پلیس مخفی هستی؟..

کمی نگاهم کرد..

دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره..یه دفعه زد زیر
خنده..اولین بار بود خنده اش رو می دیدم..اون هم
اینطور

DONYAIEAMAMNOE

بلند..

هرچند صورتش معلوم نبود ولی صداش...!!!

خدایا چرا اینقدر گیج شدم؟..فکرم بهم ریخته..این
مردو من کجا دیدم؟..

محاله این صدا و صاحب این صدا رو فراموش کرده

باشم..

چشم‌امو بستم..یه سری تصویر مبهم از تو ذهنم رد شد..

چشم‌امش..طرز نگاه کردنش..صدای خنده هاش
و.....

سریع چشم‌امو باز کردم..چطور ممکنه؟..

زل زده بودم بهش..کاش یه جوری بشه اون دستمال رو از روی صورتش برداره..باید یه کاری می کردم..
اگه واقعا خودش باشه؟..

آخه با عقل جور در نمیاد..اگه اون بود دیگه چه نیازی داشت خودشو از من مخفی کنه؟..

کمی که آروم شد پرسید: چی تو من دیدی که باعث شد اینو بگی؟

هنوز ته خنده ای از تو صداش پیدا بود..از همون اول هم فهمیدم داره صداشو از قصد کلفت می کنه..

باید مطمئن بشم..هنوزم شک داشتم..

—شهرزاد؟!..

تنم لرزید..

282

انگار که یکی با تکون دادن دست جلوی چشمام
بخواد منو از رویا بیرون بیاره..
شوکه بودم..

لحنش..اونو دیگه نمی تونست تغییر بده..
خودتو جمع کن شهراد..

اینبار دیگه آب دهانمو به زور قورت می دادم..
-چی..چیزی پرسیدی؟..
—تو حالت خوبه؟..



-چیزه..خوبم..خیلی خوبم..
اما نیستم..دارم پس میافتم..
اگه خودش باشی مو تو سرت نمیذارم..
می خوای منو اذیت کنی؟..

با شک نگاهم می کرد..با لحن نامطمئنی پرسید: به
من میاد پلیس مخفی باشم؟..

من که خود به خود ازش لجم گرفته بود پوزخند زدم..
-اشتباه کردم..با این سر و شکلی که واسه خودت
درست کردی بیشتر میاد راهزن باشی!..

#دویست

چیزی نگفت.. فقط نگاهم کرد.. همون نگاهه مجهول و
سرگردون که درونم آشوب به پا می کرد..
-تو رو کی فرستاده؟..

—خدا..!

خندیدم..

—چرا می خندی؟..

-بین این همه آدم خدا چرا بخواد تو رو واسه نجات
من بفرسته؟..

—اگه من نه پس کی؟..

283

-کوروش..!

چشمام گرد شد.. DONYAIEMAMNOE

از حرفی که زده بودم خودمم حیرت کردم.. چشماشو
باریک کرده بود و به من نگاه می کرد..

بیا شهرزاد، همینو می خواستی؟..

حالا می خواد بپرسه کوروش کیه؟..!

فقط کافیه اینو بپرسه همچین بهش حمله ور میشم

و تا می خوره می زنمش که تا چند ماه اسممو نتونه
به

زبون بیاره..

کمی که گذشت دیدم هیچی نمیگه..

با اینکه تا حدودی از آوردن اسم کوروش دست و پامو
گم کرده بودم آروم پرسیدم: نمی خوای بپرسی اون
کیه؟..

با مکث نسبتاً طولانی گفت: نپرسمم خودت میگی..
چه شانسی آورد..

زبون من هم افسار نداشت که بکشم و بگم ساکت
شهرزاد..

-شخص خاصی نیست..

نگاهمو دزدیدم.. DONYAIEMAMNOE

—باور نمی کنم..

سریع نگاهش کردم..

-چرا؟..

—اولین کسی که ناخودآگاه به ذهنت رسید کوروش
بود.. این یعنی واسه ت خیلی مهمه..

-هوم..شاید..

—پس قبول داری که مهمه..

زرنگ بود..می خواست راحت حرف بکشه..

284

-فقط خاصه..!

—چرا؟..

-مگه تو وکیل وصی منی آخه؟..چرا از مسائل
خصوصیم واسه ت بگم؟..

—کوروش جزء مسائل خصوصی تو محسوب
میشه؟..

حالا ببینا..به قول آوا از آب کره می گرفت..

-تا ندونم تو کی هستی یه کلامم حرف نمی زنم..

—هر کی که باشم اینو بدون دشمنت نیستم..

-ولی دوستمم نیستی..

—از من تلفن می خواستی که به کوروش زنگ
بزنی؟..

سرمو تکون دادم..

سرش رو تکون داد..

کمی فکر کرد و گفت: باهات چه نسبتی داره؟..
 شیطنت آمیز نگاهش کردم..
 -برای دوست داشتن یه نفر نیازی که حتما باهاش
 نسبتی داشته باشی؟..
 رسماً شوکه شد.. کمی کنار کشید..
 و با تن کلفت و لحن جدی گفت: یعنی.. می خوای
 بگی که دوستش داری؟..
 -اشکالی داره؟..
 —فقط محض کنجکاوی پرسیدم..
 -اما من بهش میگم فضولی..
 صدای نفس های عمیقشو می شنیدم..
 —می دونستی خیلی رک و بی پروا حرف می
 زنی؟..
 لبخند زدم..

285

-اینو کوروش همیشه می گفت..
 #دویست_و_یک
 سکوت کرد.. لبخندم رو جمع کردم.. زیاده روی نکن

شهرزاد...!

—چجوری باهاش آشنا شدی؟..

-اون شبی که خواستی کمکمون کنی و کامیار قبول نکرد برگشتیم..تو جاده تصادف کردیم و.....

—کوروش تو رو پیدا کرد؟..

-درسته..اما..

—اما چی؟..

-تو این اطرافو خوب می شناسی درسته؟..

—معلومه..چطور؟..

-اینجاها رودخونه هست؟..

سکوت کرد..

-مهمه که بدونم..

DONYAIEAMNOE

—چرا اینو می پرسی؟..

-چون کوروش گفت منو از کنار رودخونه پیدا کرده..اما کامیار میگه اون اطراف هیچ رودخونه ای نبوده..

—شاید کامیار داره اشتباه می کنه..چون یه رود خیلی کوچیک این اطراف هست..

نفس راحتی کشیدم..

لبخند زدم و گفتم: پس حقیقت داره..
 —اگه دوستش داری پس چجوری بهش شک می
 کنی؟..
 با تعجب نگاهش کردم..
 -چه شکی؟..
 چیزی نگفت..فقط نگاهم کرد..

286

جدی گفتم: وقتی کامیار اونقدر مطمئن حرف زد
 خواستم ببینم دلیلی داره یا نه؟.. از جانب کوروش
 مطمئن
 بودم که هیچ وقت به روش نیاوردم..وگرنه دنبالشو
 می گرفتم..الان هم پرسیدم چون فکر می کردم
 اینجاها رو
 خوب می شناسی..
 —اگه بهت دروغ گفته باشه چی؟..
 -تو که گفتی این اطراف رودخونه هست؟..
 —منظورم اعتماد..به کسی که دروغ میگه اعتماد
 می کنی؟..

DONYAIEAMNOE

-بستگی داره..

—به آدمش؟..

-نه.. به دروغش.. که مصلحتیه یا واقعی.. قابل توجیه هست یا نیست..

—دختر منطقی هستی..

-برعکس خیلی هم احساساتی ام.. ولی بی منطق هم نیستم..

—اون چی؟.. اونم تو رو دوست داره؟..

من که فرصت رو غنیمت شمردم با خودم گفتم چه بهتر.. بذار همه چیزو بدونم..

با علم به اینکه هویتش رو می دونم..

پس این سوالا رو پرسید تا به اینجا برسه..

منم جز حقیقت حرفی برای گفتن ندارم..

تو چشمات خیره شدم..

و بدون اینکه نگاهمو از روش بردارم آروم گفتم: این دوست داشتن یه چیزیه فراتر از تصور اونایی که خیال

می کنن همه چیز تو عشق و عاشقی خلاصه

میشه..

چشماشو باریک کرد..

روی صندلیش نشست.. با دقت گوش می داد..

—چجوریه؟..

-همه ی حس های خوبه دنیا رو داره..

287

—جالب شد..منظورت به عشق زمینی نیست
درسته؟

-هر عشقی که عشق نیست..بعضی از رابطه ها
فقط کاور عشق رو دارن..

#دویست_و_دو

سرش رو تکون داد..

و من به آرومی ادامه دادم: کوروش از جانب آدمی
که دوستش داشت بزرگ ترین ضربه ی زندگیشو
خورد..یه

جورایی از صبر و تحملش خوشم اومد..کم کم
شیفته ی مهربونی ذاتیش شدم..محبتاش بی قصد
و قرض بود

و خالصانه..اینکه مثل یه کوه قوی بود..یه تکیه گاه

امن .. کوروش یه حامی بی نظیر .. اون اولاً احساسم
بهش

فقط احترام بود .. حتی خوشحال می شدم وقتی می
دیدم ستاره رو اونقدر دوست داره که اشتباهاتشو
می

بخشه .. فهمیدم قلب بزرگی داره .. می گفتم چه
همسر خوب و وفاداری .. مردی که نمونه اش رو این
روزا کمتر

جایی می شد دید .. پدرم همینطور به مادرم وفادار
بود .. یه عاشق واقعی .. برای همین بهش می گفتم
تو منو یاد

پدرم میندازی .. در حقیقت منظورم این نبود که
کوروش رو تو جایگاه پدرم می دیدم .. چون با اختلاف
سنی ده

DONYAIE MAMNOE

سال، یه همچین حرفی احمقانه به نظر می
رسید .. محض احترام دکتر صداش می زدم .. ناخودآگاه
مقابلش کم

میاوردم .. فقط مقابل کوروش اونطور آروم رفتار می
کردم .. واسه ام فقط یه دوست خیلی خوب
بود .. وقتی فهمیدم

ستاره قصد داره اذیتش کنه با خودم عهد بستم
کمکش کنم..اولش ترسیدم ولی نمی دونم چه
حسی بود که

باعث می شد ترسو تو خودم سرکوب کنم..از اونجا
بود که ناخودآگاه حواسم رفت سمتش..هواشو
داشتم که

ستاره بلایی سرش نیاره..از کارای اون زن وحشت
داشتم..از اینکه اتفاقی واسه ام بیافته نه..از اینکه
کوروش

ضربه بخوره می ترسیدم..محبت اون رفته رفته تو
قلبم رسوخ کرد..تا جایی که بخش عظیمی از اون رو
گرفت..و

من وقتی اینو فهمیدم که اون شب، زخمی جلوی در
خونه پیداش کردیم..از اون علاقه ای که روز به روز
نسبت

بهش بیشتر می شد می ترسیدم..حتی جرات
نداشتم به خودم هم اعتراف کنم..اینکه در نهایت
ستاره بخواد

به وسیله ی من به اون آسیبی برسونه و کوروش رو
جلوی خانواده اش بد جلوه بده رو نمی

خواستم.. مادر جون

که می گفت فاصله ات رو رعایت کن ناراحت نمی
شدم چون جایگاهمو می دونستم.. بازم حاضر بودم
فاصله

بگیرم تا کسی به اون بدبین نشه.. آبروی کوروش
مهمتر از آبروی خودم شده بود.. این شد که تصمیم
گرفتم

برای همیشه برم.. خواستم تنهات بذارم، اونم وقتی
که به کمکم نیاز داشت.. هنوز یادم نرفته چطور تلاش
می

کرد بمونم.. می گفت از یه تنه جنگیدن خسته
شدم.. منم باید بین بد و بدتر یکی رو انتخاب می
کردم.. با خودم

می گفتم بمونم کوروش اذیت میشه.. برم هم پس
این دل وامونده رو چکار کنم؟.. کوچه رو که رد کردم
یه

دفعه قلبم گرفت.. انگار دو تا وزنه ی سنگین به پاهام
وصل کرده باشن.. نمی تونستم قدم از قدم
بردارم.. پیشمون

شدم.. خواستم برگردم که همون موقع آدمای ایلیا

سر و کله شون پیدا شد..یه دستمال گرفتن جلوی
بینیم و

دیگه هیچی نفهمیدم...بعدشم تا چشم باز کردم اون
عوضی رو دیدم.. باز برگشته بودم سر خونه ی
اول..مثل

288

کسی که تو بازی ماز گیر افتاده باشه..می چرخه و
می چرخه، در نهایت می رسه به همون جایی که
قبلا

بوده..این واسه اش ته ناامیدیه..چون فکر می کنه یه
بازنده ست..
سکوت کردم..

نگاهش تمام مدت رو صورتم بود..مثل یه تیکه چوب
صاف و صامت روی صندلیش نشسته بود و خیره
نگاهم
می کرد..

کمی که تو سکوت گذشت بی مقدمه پرسید:
کسی که عاشقه چجوریه؟..منظورم حال و
روزشه..اینکه چی

حس می کنه و به چی فکر می کنه؟..
 خنده ام گرفته بود..
 با لبخند نگاهش کردم و گفتم: تا حالا عاشق
 نشدی؟..

زل زد تو چشمام..
 زیر لب گفتم: نمی دونم..

نفس تو سینه ام موند..
 چی می خواد بگه؟..

#دویست_و_سه

به زور پرسیدم: می ترسی؟..
 —از چی؟..

-اینکه عاشق شده باشی..
 —عشق ترس داره؟..

-داره..

سکوت کرد.. سکوت کردم.. قلبم بیتاب شد..
 اون یه جفت چشم تیره ای اونقدر جاذبه داشت که
 بتونه تمام منو درمونده از عشق رو به آتیش بکشه..
 خدایا.. دارم اشتباه می کنم؟..

-یعنی نمی دونی عاشقی یا نه؟..

289

—تا حالا تجربه نکردم که بدونم..

-پس ترسیدی..

—من از هیچی نمی ترسم..جز خدا..

این جمله اش چقدر به نظرم آشنا اومد...!!!

-از من چی می خوی؟..

—اینکه بذاری عشقو از نگاه تو بشناسم..

-برای همین منو آوردی اینجا؟..

مکت کرد..و در نهایت به آهستگی سرشو تکون داد..

پس حدسم درست بود..!

دیگه صبر رو جایز ندونستم..از روی تخت بلند شدم..

با تعجب نگاهم کرد..از روی صندلیش بلند شد..

یه قدم به سمتش برداشتم..

—چکار می کنی؟..!

-اون دستمالو از رو صورت بردار..

—نمیشه..برو عقب..

-جدا؟..

با چند قدم بلند خودمو رسوندم بهش..خواستم
دستمو ببرم سمت صورتش که سرشو عقب کشید
و مچ جفت

دستامو تو دستش گرفت..

—نکن بهت میگم..!..

عصبی نبود..

بیشتر از اون خنده اش گرفته بود اما سعی داشت
جدی باشه..

با گرفتن دستام جلوی تقلاهامو هم گرفت..خومو
کشیدم سمتش..سرشو می کشید عقب..

290

حالا که دستامو گرفته بود می خواستم پایین
دستمال رو بین لب هام بگیرم و بکشم..

مصمم بودم اینکارو بکنم..و مطمئن بودم حالا حالاها
نمیذاره صورتشو ببینم..

همونطور که سعی می کردم تا سرمو به سرش
نزدیک کنم و به خاطر قد بلندش نمی تونستم اینکارو
بکنم،

نفس زنان گفتم: اگه این دستمالو از رو صورتت بر
نداشتم اسمم شهرزاد نیست..

یه دفعه دستامو برد پشت و همونجا نگهش
داشت..سینه به سینه اش ایستاده بودم..نگاهم که
به چشماش

افتاد جون از تنم رفت..

اونقدر تقلا کرده بودم که به نفس نفس افتادم..
نگاهش چشمامو می کاوید..

تا دیدم حواسش نیست پامو کمی حرکت دادم و
پشت پاش گره کردم و به عقب هولش دادم..واسه
اینکه

نیافته مجبور شد به عقب خیز برداره..تو همون حالت
به دیوار چوبی تکیه داد..

تعجب رو تا حدودی تو نگاهش دیدم..

صورتمو نزدیک بردم و با لحن آرومی گفتم: نگفته
بودم یه چیزایی از رزمی کاری حالیمه؟..

هیچی نمی گفت..صدای نفس هاش با نفس نفس
زدن های من در هم آمیخته بود..

مچ دست راستمو با یه حرکت از تو دستش بیرون

کشیدم..

موهام نمیداشت درست نگاهش کنم..نیمی از اون
ها تو صورتم پخش شده بود..

پنجه هامو شونه وار تو موهام کردم و رو به بالا
کشیدم..حواسش به من بود..

سرمو تگون دادم..

لبخند کجی کنج لبام نشست..

-چیه؟..پس چرا ساکت شدی؟..

#دویست_و_چهار

هیچی نگفت..

لب هامو روی هم فشار دادم و دستمو بردم سمت
صورتش..پایین دستمالو گرفتم و خواستم بکشم که

مچ

DONYAIEAMNOE

دستمو گرفت..

291

نگاهش کردم..خیره بود تو چشمام..با یه دنیا حرف تو
چشماش..

نفسم به نفشش گره خورده بود..اونقدر بهش نزدیک

بودم که ضربان قلبشو به وضوح احساس می کردم..

قلبم بی جنبه بازی هاشو از سر گرفت..

همونطور که دستم رو دستانم بود و دست اون رو

دست من حرکتش داد..

با تعجب نگاهش کردم..دستمو بالا برد.. داشت کمک

می کرد تا دستانم باز کنم..بدنم بی حس شده

بود..

آروم آروم دستانم رو روی صورتش برداشت..دست

منم هنوز تو دستش بود..

مات و مبهوت نگاهش می کردم..

نفس زنان لبخند زد..

برق خاصی تو چشماش بود که دریای درونم رو به

تلاطم و می داشت..

موج هایی که از اون چشم ها طغیان می کرد، قلبم

رو به نوازشی شیرین دعوت کرد..

همه ی وجودم آروم شد..

همونطور که زل زده بود تو چشمام زمزمه کرد: دیگه

داشتم خفه می شدم..این طرز نگاه کردنه؟..

به خودم اومدم..

پامو از پشت پاش برداشتم.. حیرون مونده بودم و
 پریشون حال نفس می کشیدم..
 خواستم بکشم عقب که یه دستشو دور کمرم حلقه
 کرد و همونجا نگهم داشت..
 نفس تو سینه ام حبس شد..
 با یه لبخند کمرنگ و نگاهی مرموز خیره بود تو
 چشمام..
 آروم پرسید: چجوری شناختیم؟..
 دستمو زدم تخت سینه اش و خواستم ازش فاصله
 بگیرم.. نداشت..
 -بعد از این هر دختری که تو رو خوب می شناسه رو
 دزدیدی سعی کن جلوش انقدر تابلو رفتار نکنی..
 خندید..
 نگاهم به لب هاش افتاد..

292

این مرد چه جاذبه ای داشت که من و قلبم رو به
 راحتی در خودش حل می کرد؟..
 منی که سعی داشتم ازش فاصله بگیرم اینطور با یه
 لبخندش داشتم جون می دادم؟..

سرشو پایین آورد..

درست مقابل صورتم..نگاهمو ازش می دزدیدم..

—غیر از تو حاضر نیستم هیچ دختر دیگه ای رو

بدزدم..همین تو واسه هفت پشت من بسی..

لبخندمو به زور قورت دادم..با یه حرکت خودمو محکم کشیدم عقب و ازش فاصله گرفتم..

-فقط همین مونده بود یه دختری واسه گرفتن اعتراف بدزدی و بیاریش وسط جنگل..

—کی گفته واسه گرفتن اعتراف آوردمت؟..

نشستم روی تخت..

اخمامو کشیدم تو هم..

با لحن دلخوری گفتم: پس اون سوالا چی بود؟..

—دست خودم نبود..فقط دوست داشتم بپرسم..

کنارم نشست..

دستاشو تو هم قلاب کرد و کمی رو به جلو مایل شد..

زل زده بودم بهش..نگاهه اون به هیزم هایی بود که

تو شومینه می سوختن و خاکستر می شدن..

-منو بگو چقدر ترسیده بودم.. فکر می کردم از شر ایلپا خلاص شدم از اونطرف افتادم دست یه مرد جنگلی..

گردنشو کج کرد و از گوشه ی چشم نگاهم کرد..
با لحن شوخی گفت: اسیر دست یه مرد جنگلی بودن چه مزه ای داره؟..

—اسیر دست یه مرد غریبه بودن ترس داره..این لباسا رو واسه چی پوشیدی؟..اصلا چرا منو آوردی اینجا؟..

نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: اینجا واسه یکی از دوستانمه..در اصل شکارچیه..هر از گاهی بهش سر می

زنم..خواستم دو سه روزی محل کارشو بهم قرض بده که رو حرفم نه نیاورد..

-اون مردی که اون شب منو کامیار رو.....

293

—من بودم..!

#دویست_و_پنج

-تو که گفتی اینجا واسه دوستته؟..

—گاهی که از فشار کار خسته می شدم..یا با
ستاره بحثم می شد دلو می زدم به جنگل..خانواده
ی خودم که

اینجا نبودن..سعید هم که به واسطه ی کارش
بیشتر تهران بود..

-اسم دوستت چیه؟..

—شهریار..

سرمو تگون دادم..

خواستم بپرسم اون روز تو منو نجات دادی که
خودش شروع کرد..

از کنارم بلند شد و رفت سمت شومینه..

چندتا هیزم برداشت و همونطور که لا به لای شعله
ها آتیش زیر و روشن می کرد گفت: داشتم بر می
گشتم

خونه..زنگ زدم به فرهود گفتم ماشینو بیاره..یه
رودخونه خیلی کوچیک دقیقا پایین دره بود که باید از
اونجا

رد می شدم..داشتم یه آبی به دست و صورتم می
زدم که صدای ناله ات رو شنیدم..اول فکر کردم دارم

اشتباه

می کنم..دستی به لباسم کشیدم..همون موقع باز
صداتو شنیدم..شروع کردم به گشتن..تا اینکه کمی
دورتر از

رودخونه تکیه به یه تخته سنگ بزرگ پیدات کردم..در
حقیقت اگه اون سنگ مانع از افتادنت نشده بود بی
برو برگرد جونتو از دست داده بودی..صورتتو که دیدم
شناختم..دنبال پسری که باهات بود گشتم اما
پیداش

نکردم..تو هم حالت بد بود نمی تونستم دست
دست کنم و همه ی اون رودخونه رو بگردم..زنگ زدم
به رضا و

بعدشو هم که واسه ات تعریف کردم چه اتفاقی
افتاد..

DONYAIEAMAMNOE

-پس فقط قسمتی که داشتی از تهران برمی
گشتی رو دروغ گفتی؟..

لبخند محوی زد..نگاهم کرد..

—دروغم مصلحتی بود یا واقعی پرنسس؟..

لبخند زدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم..

—نخواستم بگم من همون مرد جنگلی هستم که با
ترس ازش فرار کردین..

-نگران بودی بترسم و اعتماد نکنم؟..

294

—همینجوریشم سخت اعتماد کردی..

چیزی نگفتم..حق با اون بود..اگه می گفت من
همون مردی ام که تو تاریکی سر و کله اش پیدا شد
و خواست

شما رو به خونه ی شکاریش ببره و شما هم از ترس
پا به فرار گذاشتین، صد در صد نه باور می کردم..و
نه

اعتماد..

چطور باور می کردم اون مرد جنگلی می تونه همون
دکتر کوروش فرخزاد باشه؟..

-دیشب چجوری پیدام کردی؟..

—می دونستم خونه ی ایلیا کجاست..اوادم که
باهات حرف بزنم..ولی تا رسیدم دیدم همراه مادرت
با اون

لباس سوار تاکسی شدی و رفتی..پشت سرتون

اومدم..رفتین تو اون خونه..تعجب کردم که چرا
تنهایی؟..اطراف

می چرخیدم تا ببینم کی میای بیرون..اگه هم نمی
اومدی یه راهی پیدا می کردم پیام تو..باید باهات
حرف

می زدم و تا حرفامو نمی زدم هم قصد نداشتم
برگردم..تا اینکه دیدم هراسون از در اومدی
بیرون..پشت یکی

از درختا پنهون شدم چون مطمئن نبودم تنها
باشی..راه افتادی سمت خیابون..تا رفتم ماشینمو
بیارم تو تاریکی

غیبت زد..وقتی هم رسیدم که دیدم یه عده
مزاحمت شدن..بقیه اشم که مشخصه..

با تک سرفه ی من برگشت و نیم نگاهی به صورتم
انداخت..

بلند شد و رفت سمت میز..بطری آب رو برداشت و
داد دستم..زیر لب تشکر کردم..

چیزی نگفت..همونطور ایستاده بود و نگاهم می
کرد..

کمی از آب رو خوردم و آروم گفتم: واجب بود بیاریم

اینجا؟..

—ایلیا رو گرفتن..

آب جست تو گلوم.. به سرفه افتادم.. همونطور که
صدام خش دار شده بود به زور پرسیدم: چی؟!..
کنارم نشست..

از پنجره بیرون رو نگاه کرد..

-- به جرم آدم ربایی.. شکنجه.. و قتل..
با ترس نگاهش کردم..

به سختی لب زدم و تکرار کردم: قتل؟!..
#دویست_و_شش

295

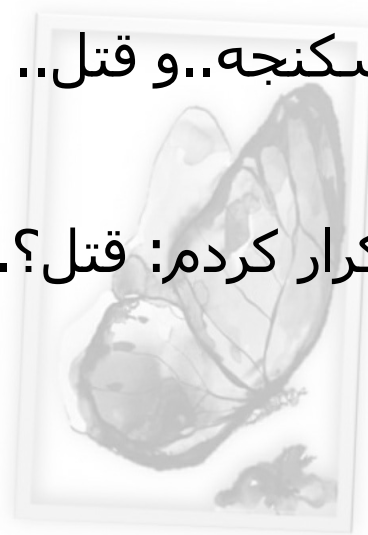
سرش رو تکون داد..

—ایلیا مشکل سادیسم داشت درسته؟..

-درسته..

—و عادت به شکنجه..

-آره.. اما فکر می کردم فقط نسبت به من اینجوریه..
نگاهم کرد.. اخماش کمی تو هم رفت..



DONYAIE MAMNOE

—شکنجه ات می کرد؟..

فقط سرمو تکون دادم..

برگشت سمتم و رخ به رخم نشست..

-این مدت هم.....

میون حرفش اومدم و گفتم: نه..خدا رو شکر خانواده
ام که برگشتن مجبور شد دست از سرم برداره..ولی
مرتب

تهدیدم می کرد که عقد کنیم منو.....
سکوت کردم..

کوروش هم چیزی نگفت..عصبی دستی لا به لای
موهایش کشید..آهی که از سینه اش بیرون اومد
قلبمو به
درد آورد..

DONYAIEAMNOE

زیر چشمی نگاهش می کردم..

گرفته و ناراحت گفت: یه مدتی می شده که یکی از
خدمتکاراشو اذیت می کرده..به هر طریقی..بعد از
اینکه

رفت ی یا بهتره بگم من اینطور فکر می کردم، سعید
زنگ زد به رضا..چون تو نیروی انتظامی بود راحت تر

می

تونست کمکمون کنه که یه ردی ازت پیدا کنیم..اونم
پیگیر ماجرا شد..تا اینکه به کمک آوا تونستیم
بفهمیم

کجایی..ایلیا زیر نظر بود..پلیس کم کم به رفتاراش
شک می کنه و اون زن بیچاره رو گوشه ی انبار
شرکت

ایلیا پیداش می کنن..دو روزی از مرگش گذشته
بود..پزشک قانونی تایید کرد که رو همه جای بدنش
جای

شکنجه وجود داره و بارها مورد تجاوز جنسی قرار
گرفته..ایلیا رو دیشب تو مهمونی گرفتن..قبلش
سعید بهم

خبر داده بود، دقیقا همون موقع که داشتم پشت
سرتون می اومدم..فقط خدا خدا می کردم قبل از
اینکه ایلیا

296

رو بگیرن بتونم پیدات کنم..وقتی شنیدم با اون زن
چکار کرده دنیا روی سرم خراب شد..می ترسیدم
همون

بلا رو هم سر تو بیاره..

با وحشت صورتمو بین دستام گرفتم و خودمو جمع کردم..

خدای من..ایلیا چطور می تونست اینقدر پست و بی وجود باشه؟..چطور تا این حد بی رحم شده که با اون زن بیچاره.....
دستمو پایین آوردم..

من من کنان پرسیدم: اون..زن..اسمش چی بود؟..
—نمی دونم..نپرسیدم..چطور؟..می تونی بشناسیش؟..

-من تا حدی همه آدمای اون خونه رو می شناسم..این مدت فقط منیره بود که غیبت داشت..از هر کی می

پرسیدم می گفت ایلیا اخراجش کرده..پس تموم مدت داشته.....وای خدای من..وای..

سرمو تو دست گرفتم..حالم بد بود..تا الان فکر می کردم ایلیا فقط یه بیماره..گاهی حتی دلم واسه اش می

سوخت..اما اون به بهانه ی بیماریش تبدیل به یک

جنایتکار شده بود..

-ایلیا اعتراف کرده؟..

—دیشب وقتی میاوردمت اینجا به سعید زنگ زدم..گفتم تا آبا از آسیاب بیافته مادر شهرزاد رو ببر خونه ی

ما، منم شهرزادو از اینجا دور می کنم..چون از اون آدم روانی هیچ کاری بعید نبود..سعید گفت ایلیا رو گرفتن..با

اینکه محال بود آزادش کنن ولی بازم نگران بودم..کسی که این همه مدت هر کاری دلش خواسته کرده و آب

از آب تگون نخورده معلوم نیست چه هدفی پشت کاراش داشته باشه..ظاهرا منیره خانواده ای نداشته که

DONYAIEAMNOE

دنبالش بگردن..پس کسی هم نبوده که بخواد دست و پای ایلیا رو ببندد..نمی تونستم جونتو به خطر بندازم..برای همین آوردمت اینجا..بعدشم که سعید گفت ایلیا اعتراف کرده..

از روی تخت بلند شدم..تمام تنم می لرزید..فشارم افتاده بود..مثل همیشه..

مقابل آتیش زانو زدم و دستامو جلو بردم..

گرم نمی شدم..

گرمای پتویی که کوروش روی شونه هام انداخته بود
رو حس کردم..دستی بهش کشیدم..

کنارم نشست..

297

یه بطری کوچیک شیرکاکائو گرفت جلوم و گفت: اینو
بخور..باز فشارت افتاده..

قلبم از توجهش گرم شد..چه خوب که کوروش بود..

وگرنه عاقبتم چی می شد؟..یعنی منم به

سرنوشت منیره دچار می شدم؟!..

لرزون بطری رو از دستش گرفتم و زیر لب تشکر
کردم..

DONYAIEAMAMNOE

درپوش شیرکاکائو رو باز کردم و جرعه ای ازش
نوشیدم..

#دویست_و_هفت

کنارم نشست..نگاهش کردم..

-تو نمی خوری؟..

—گرسنه ام نیست..

به شومینه نگاه می کرد..

بطری رو گرفتم سمتش..

-این که سیرت نمی کنه..یه کم بخور..

نگاهم کرد..

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: تو بهش بیشتر نیاز

داری..من حالم خوبه..

اخم کردم..

-افت فشار یه بیماری نیست آقای دکتر..

لبخند زد..

—اما یه واکنشه پرنسس..

لبخند زدم..

DONYAIEAMAMNOE

-به من نگو پرنسس..

—اگه نبودی که نمی دزیدمت..

با همون لبخند نگاهش کردم..

298

با تک تک جمله هاش کارخونه ای از قند تو دلم آب

می شد..

بطری رو جلوش تگون دادم..

-بخور..

—گفتم که گرسنه ام نیست..

-آها عادت نداری از غذای این و اون بخوری چون

بهش لب زدن و تو هم.....

همونطور که با یه لبخند کج نگاهم می کرد بطری رو
از دستم گرفت و یک نفس سر کشید..

لبخند رو لب هام کش اومد..

بطری رو پایین آورد و دستی به لب هاش کشید..

داد دستم..سمتم نیمخیز شد..لبخندم ماسید..

همونطور که خیره تو چشمام بود زمزمه کرد: درسته
که عادت به خوردن چیزایی که این و اون بهش لب

زدن

DONYAIEAMAMNOE

ندارم..اما تو این همه یکی می تونه استثنا باشه..

گرمای حضورش به اون هیزمای گداخته رخ می
کشید..

ذره ای سرما احساس نمی کردم..

نگاهمو از نگاهش دزدیدم..

انگشت اشاره اش رو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بلند کرد..

مجبورم کرد نگاهش کنم..

چشمام که به چشماش افتاد زیر لب زمزمه کرد:
هنوز عشقو از نگاه تو ندیدم..پس کی می خوای
نشونم بدی؟..

به همون آرومی لب زدم: تو بهتر از من بلدی
نشونش بدی..

--از کجا می دونی؟

-از این چشما..

—اولین باره..

-منم..

299

DONYAIEAMNOE

سکوت کرد..سکوت کردم..غرق شدم تو اون نگاه
شب زده که با انعکاس شعله های آتیش تو آینه ی
چشماش

جاذبه ی اون ها صدچندان می شد..

یه دفعه عقب کشید..

از روی زمین بلند شد و گفت: حالا که طبق برنامه

پیش نرفتیم و همه چیزو فهمیدی بهتره برگردیم..
بلند شدم..

بطری رو گذاشتم روی میز و پتو رو هم انداختم رو
تخت..

نگاهشو از من می دزدید..اما من بی پروا زل زده
بودم بهش..

-مامانم خونه ی خان باباست؟..

سرشو تکون داد..

داشت آتیشو خاموش می کرد..

-برمی گردیم تهران؟..

—اول میریم خونه یه چندتا وسیله برمی دارم بعد..

-وسایل منم خونه ی خان باباست..خوب شد

مدارکمو نبرده بودم..واسه بهم خوردن عقد همه ی
امیدم به

همین بود که شناسنامه ام پیش ایلیا نیست..

—وسایلتو گذاشتم یه جای امن..

اسلحه ی شکاری رو گذاشت کنار دیوار و پلاستیکو
از جلوی در برداشت..

-پتو رو بنداز رو شونه هات.. بیرون سرد..

کاری که خواسته بود رو انجام دادم..

درو واسه ام باز گذاشت..

خواستم رد شم که گفت: شالت رو تخته..

اصلا حواسم نبود.. دستی به موهام کشیدم و برگشتم..

خواستم برم سمت تخت که خودش جلوتر از من رفت و شالمو برداشت..

300

بدون اینکه دستم بده، دستشو بالا آورد و شال رو روی موهام انداخت..

تو چشمام نگاه نمی کرد..

ناخودآگاه پرسیدم: ستاره هم اونجاست؟..

می ترسیدم برگردم و ستاره رو ببینم..

ایلیا لحظه ای تو چشمام نگاه کرد..

درو واسه ام باز گذاشت.. هر دو بیرون رفتیم و اون درو بست..

-دوستت.. منظورم شهریار .. کی برمی گرده؟..

— بین راه بهش زنگ می زنم..بریم..
 برف زیادی باریده بود..سوز بدی هم می اومد..
 پتو رو دور خودم پیچیدم..کفشام واسه راه رفتن تو
 برق مناسب نبودن..
 کمی بعد پوستم به گز گز افتاد..
 ایستادم..

#دویست_و_هشت

همونطور که اطرافو می پایید جلوتر از من حرکت می
 کرد..

دیگه طاقت نیاوردم و صداش زدم..
 -کوروش؟..

ایستاد..و به آرومی برگشت..

نمی دونم حال و روزم چجوری بود که دوید سمتم و
 زیر بازومو گرفت..

—چی شد؟..حالت خوب نیست؟..

و تازه اون موقع بود که نگاهش به پاهام افتاد..
 لب هاشو روی هم فشار داد و گفت: چرا حواسم
 نبود..بی حس شده؟..

من که از درد صورتم مچاله شده بود گفتم: نمی
دونم.. گز گز می کنه..

301

نگاهی به صورتم انداخت و با یک حرکت دستاشو
برد زیر پاهامو از رو زمین بلندم کرد..

و همزمان گفت: پس چرا زودتر نگفتی؟..

با حرص زدم به شونه اش و گفتم: من نگم تو هم
نباید ببینی چی پام هست چی نیست؟..

همونطور که منو محکم گرفته بود تو چشمام نگاه
کرد و خندید..

و با لحن خاصی گفت: شرمنده که حواسم جای
دیگه ای بود پرنسس..

چشامو باریک کردم..

DONYAIEAMNOE

-کجا بود؟..

راه افتاد..

با دقت جلو رو نگاه می کرد که تو برفا فرو نریم..

—تو یه دنیای دیگه..

-دقیقا کجاست؟..

دیگه نه سردم بود و نه پاهام درد می کرد..
 بهترین جای دنیا متعلق به من بود..
 فقط واسه دقایقی..
 باشه..حتی یک صدم ثانیه باشه..این نگاه باشه..این
 آغوش باشه..فقط باشه..این آرامش ابدی باشه..
 سرمو به شونه اش تکیه دادم..
 عطرشو نفس کشیدم..
 و اون زمزمه کرد: دنیایی که آدم هاش واقعی
 ان..هیچ وقت به چیزی تظاهر نمی کنن..دنیاشون تو
 دنیای
 همدیگه خلاصه میشه..آدمایی که از ته دل
 عاشقن..ریا تو کارشون نیست..هیچ وقت هم دروغ
 نمیگن..
 لب زدم: اون آدمای واقعی عشقشونم واقعیه؟..
 —آدمای واقعی همه ی عشق و احساسشون
 واقعیه..
 نفس عمیق کشیدم..

این عطر سرد چه گرمای عجیبی داشت..
 نجوا کردم: چرا آدمای این دنیا نمی تونن واقعی
 باشن؟..

سرشو پایین آورد..

درست زیر گوشم..

نفس کشید و زمزمه کرد: شاید چون از ته دل
 عاشق نیستن..

#دویست_و_نه

(سه هفته بعد)

"فرانسه_ناحیه ی ایل دو فرانس_پاریس"

با حرص زدم زیر بشقاب غذا و گفتم: مگه نگفتم
 نمی خورم؟.. برو بیرون.. مگه با تو نیستم؟..

خدمتکار که فارسی نمی فهمید همونطور هاج و واج
 نگاهم می کرد.. اونقدر عصبانی بودم که حواسم به
 چیزایی

که می گفتم نبود..

مامان از صدای داد من سریع اومد تو اتاق..

یه نگاه به من و خدمتکار و ظرف غذای واژگون شده
کف اتاق انداخت..

—اینجا چه خبره؟..شهرزاد؟..

-خبری نیست..برید بیرون خواهش می کنم..

—یعنی چی دختر؟..سه هفته ست درست غذا
نخوردی..یه نگاه تو آینه به خودت انداختی؟..این چه
سر و

وضعیه؟..پاشو برو یه دوش بگیر تا ببرمت آرایشگاه
ایده یه دست به سر و صورتت بکشه..مثل روح
شدی.. ۲۲

سالته اما هنوزم عین بچه ها رفتار می کنی..
-نه غذا می خوام نه حوصله ی آرایشگاه رفتن
دارم..فقط تنهام بذارید..

با دست به خدمتکار اشاره کرد که از اتاق بره بیرون..
با رفتن ژانت، مامان اومد و کنارم نشست..

303

--انقدر لج نکن شهرزاد..تو که باباتو می شناسی تو
لج کنی اون بدتر می کنه..با این چیزا نمی تونی
دلشو به

دست بیاری دخترم..

با عصبانیت گفتم: من نمی خوام دلشو به دست
بیارم.. فقط می خوام بفهمه که داره اشتباه می
کنه.. انتخاب

من فقط یه نفره.. همین که گفتم..

-اما اون قبلا ازدواج.....

جوری با حرص نگاهش کردم که نتونست ادامه بده..
اخماشو جمع کرد..

—بخوایم خیلی روشن فکر باشیم و بگیم گذشته اش
مهم نیست بازم اختلاف سنیتونو چی
میگی؟.. کوروش ده
سال از تو بزرگ تر..

-ده سال چیزیه؟.. مگه شما هفت سال از بابا
کوچیک تر نیستی؟..

—اون زمان فرق می کرد.. این چیزا عادی بود..

-عادی بود یا نبود واسه ام مهم نیست.. من می
خوام با اونی ازدواج کنم که دوستش دارم.. ما حرف
همو خیلی

خوب می فهمیم.. کوروش مثل ایلینا نیست که هی

بابا اونو مثال می زنه..تظاهر نمی کنه..بهتون بگم،
حتی یه

درصدم حق ندارید با اون وحشی قاتل مقایسه اش
کنید..

—ای وای..اسم اونو نیار که باز فشارم میره
بالا..مرتیکه ی دیوانه داشت دستی دستی
بدبختمون می کرد..

صدای بسته شدن در اومد..

مامان از کنارم بلند شد..

—پاشو بابات اومد..

-خب بیاد..چکار کنم؟..توقع که نداری برم
استقبالش؟..

—مگه کسی هم با باباش قهر می کنه؟..

-اون با من قهره نه من با اون..

-خب معلومه چون به حرفش گوش نمی کنی..

از کوره در رفتم..

304

بلند شدم و عصبی داد زدم: دیگه چقدر گوش
کنم؟..به خاطر بابا حاضر شدم زن مردی بشم که

نقشه ی

نابودی کل خانواده ام تو دستش بود.. بعد از اون
اتفاق یه بار اومد بگه چی شده، چی نشده؟.. تا
اومد مجبورم

کرد برگردم فرانسه..

مامان سعی داشت آرومم کنه..

یه دفعه در اتاق باز شد.. با دیدن بابا ساکت شدم..
ولی اونقدر عصبانی بودم که نفسم به زور بالا می
اومد..

بابا با اخمای درهم قدمی جلو اومد و گفت: اینجا چه
خبره؟.. باز که معرکه گرفتی؟..
پوزخند زدم..

-اتفاقا ذکر و خیرتون بود.. داشتم از حسن انتخابتون
پیش مامان تعریف می کردم..

مامان زیر لب تشر زد: شهرزاد.. ساکت شو دختر..
بابا جلو اومد..

با همون عصبانیت داد زد: ایلیا یه انتخاب اشتباه
بود.. فهمیدیم و نشستیم کنار.. نه خانی اومده و نه
خانی

رفته.. همه چیز عین روز اوله..
 از فرط خشم و عصبانیت داشتم دیوونه می شدم..
 مثل اسپند رو آتیش بالا و پایین می پریدم..
 تو صورتش نگاه کردم و گفتم: کی باعث شد ذات
 واقعی ایلیا رو بشناسین؟.. اگه به خودتون بود که
 الان باید

جسم تیکه تیکه شده امو از خونه ی اون مردک
 روانی می کشیدن بیرون.. کوروش تموم مدت هوامو
 داشت.. دست ایلیا رو اون رو کرد نه شما که حالا
 خیالتون راحت و با غرور میگین نه خانی اومده و نه
 خانی
 رفته..

با خیزی که به سمتم برداشت، دستشو بالا برد و
 سیلی محکمی تو صورتم زد..

اونقدر محکم که پرت شدم رو تخت..
 صدای جیغ مامانو شنیدم.. کنارم نشست شونه هامو
 گرفت..

#دویست_و_ده

305

و بابا با خشمی که تا به حال ازش ندیده بودم فریاد زد: ببر صداتو..چند روز فرستادمت تهران که آب و هوات

عوض بشه و با ایلیا بیشتر آشنا بشی دور برداشتی؟..قبل از ایلیا قول تو رو به پسر فروغی داده بودم..منتهی

ایلیا اونقدر اصرار کرد که مجبور شدم پا پس بکشم..حالا هم دیر نشده گفتم دو هفته ی دیگه بیان خواستگاری..

همونطور که دستم رو گونه ام بود و بی صدا گریه می کردم..سرمو بالا گرفتم..

به زور لب هامو تکون دادم و گفتم: واسه نعش کشی میان؟..

بابا همونطور نگاهم می کرد..

ادامه دادم: خودمو می کشم..

انگشت اشاره اش رو تهدیدوار جلوم گرفت و گفت: حرف مفت نزن..این بچه بازی رو میذار کنار و مثل آدم

رفتار می کنی..نمی خوام مثل پدرای عصر حجز کتکت بزnm و به روت کمر بند بکشم شهرزاد..فکر اون

یارو رو

از سرت بیرون می کنی..ماها نه فرهنگمون با هم
جوره نه اخلاق و عقایدمون..تو هم همون کاری رو
می کنی

که من بهت میگم..

خواست از اتاق بره بیرون که از جام بلند شدم و در
حالی که می لرزیدم گفتم: دزدیدن فرهنگه این و اون
از

ما آدمای متمدن و بافرهنگ نمی سازه بابا..فرهنگ
واقعی ما تو وجود همون آدمایی که تو بی فرهنگ
خطابشون می کنی..ما متعلق به اینجا
نیستیم..آدمای با اخلاقی هستیم درست..اونا هم
هستن..هر دومون تابع

یه دین هستیم..ما به دستوراتش عمل نمی کنیم
اما اونا عمل می کنن..عقایدمون چیه؟..افکار
شخصی خودتونو

پای عقاید همه ننویسید..من همونجوری فکر می
کنم که کوروش فکر می کنه..اونقدری هم فرصت
واسه

شناختش داشتم که بخوام با اطمینان ازش حرف

بزنم.. همه ی اینا بهونه ست که منو از کوروش دور
 کنید ولی
 من از اون دست نمی کشم.. اینم حرف آخرم بود..
 بدون اینکه برگرده در حالی که مامان رو مخاطب قرار
 می داد با لحن جدی گفت: آخر هفته عروسی پسر
 کوچیکه ی فروغی .. مراسمو تهران می گیرن از ما
 هم دعوت کرده حتما باید بریم.. پسر بزرگشم داره از
 لندن
 برمی گرده.. این دختر رو آماده اش کن وقتی رفتیم
 اونجا با هم صحبت کنن حرفاشونو بزنن تا تهران
 هستیم
 نامزدشون کنیم که این قائله هم ختم بخیر بشه بره
 پی کارش..
 و اینبار خطاب به من محکم تر از قبل گفت: اینم
 حرف آخر منه..
 از اتاق بیرون رفت و درو محکم به هم کوبید..
 چون از تنم رفت.. افتادم رو تخت..
 306
 مامان راه افتاد سمت در و با غیظ گفت: هردوتون

لجبازين..انقدر باباتو حرص نده شهرزاد، مگه نمى
دونى

حرص و جوش واسه اش سمه؟..خودتو هم كه يه
هفته پيش از زير سرم كشيديم آورديمت خونه..آخه
من از

دست شما دوتا چكار كنم؟..

سرمو گذاشتم روى تخت و ملحفه رو چنگ زدم..
اين مدت اونقدر گريه كرده بودم كه كاسه ي اشكم
خشك شده بود..

چرا بابا حرفمو نمى فهميد؟..

مگه خودش عاشق مامان نبود؟..عاشقا هميشه
همينقدر خودخواهن؟..

پس دل من چى ميشه؟..منو چرا هيچ كس نمى
بينه؟..

خدايا..

پام كه رسيد به فرودگاه تهران گوشيمو روشن كردم
و به آوا زنگ زدم..بهش خبر دادم تهرانم..
قرار شد آدرس هتل رو واسه اش بفرستم..

مامان عادت نداشت خونه ی این و اون بمونه..
 هر وقت می اومدیم مسافرت اصرار می کرد تو هتل
 بمونیم و به خواسته ی بابا که می خواست خونه ی
 دوست

ها و آشناهاش بمونه هم توجهی نداشت..
 همون جلوی در هتل رو به مامان کردم و گفتم: من
 میرم پیش آوا..

بابا تا شنید برگشت و نگاهم کرد..
 —لازم نکرده..فعلا اتاق بگیریم بعد هر جا خواستی
 می برمت..

اخم کردم..و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: خیلی
 وقته هجده سالم تمام شده..
 و نگاهش کردم و کنایه زدم: مگه فرهنگتونو فراموش
 کردید؟..

راه افتادم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم..
 بابا همچنان ایستاده بود و با عصبانیت نگاهم می
 کرد..

حالا که می دید به خواسته اش تن نمیدم دم از
 فرهنگ ایرانی بودنش می زد؟..

307

اونوقت پای عشق و علاقه ی من که وسط می اومد
فرهنگ غربیش رو میذاشت تو اولویت..

#دویست_و_یازده

#فصل_بیست_و_سوم

به راننده آدرس خونه ی خان بابا رو دادم..

به آهنگی که از ضبط پخش می شد گوش می
دادم..

بارون می اومد.. سرمو به پنجره تکیه دادم و بیرون رو
تماشا کردم..

تو همین مدت زمان کم چقدر دلم واسه این شهر
تنگ شده بود..

(آهنگ اگه بارون باره از مهدی احمدوند)

چشمات اوج آرامشه

نباشی قلبِ من ، نفس نمی کشه

صدات برام نوازشه

صدات که می زنم، برای خواهشه

می خوام، خواهش کنم ازت

همه خواستو، به من بدی فقط
 می خوام، تصدقت بشم
 فرهاد تیشه زن، صورت بشم
 اگه بارون بباره، یه چند تا دونه
 چه حالی میشم، خدا می دونه
 چه حالِ خوبی، توو قلبامونه
 چقدر می خوامت، خدا می دونه
 چشمت، نقاشی خداست
 می خواستم ببین، خدا همینو خواست
 308

هوا هوای عاشقاست
 زمین از این به بعد، بهشت ما دوتاست
 DONYAIE MAMNOE

نزدیکای خونه بود که به راننده گفتم نگه داره..
 دوست داشتم بقیه ی راهو پیاده برم.. بارون هم بند
 اومده بود..

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم..
 با چه شور و هیجانی به در و دیوارای اون محله ی

قدمی نگاه می کردم..

انگار که اون سه هفته به اندازه ی سه سال طول کشیده بود تا بخواد تموم بشه و منو به اون برسونه..
دو سه تا کوچه ی دیگه مونده بود برسم که یه موتور سوار از کنارم رد شد و بی هوا کیفمو از روی شونه ام قاپید..

دسته ی کیفمو دور مچم پیچونده بودم و همین باعث شد خودمم همراه کیف کشیده بشم..
هر چند دستم به شدت درد گرفت ولی اونا هم که دو نفر بودن نتونستن کیفو بزنن..
جیغ می زدم و کمک می خواستم..
یکیشون خواست پیاده بشه..کوچه خلوت بود..
وحشت کردم..کیفم تو دستش بود و بی رحمانه می کشید..تا برگشت، نمی دونم پشت سرم چی دید که سریع

ولم کرد و نشست رو موتور و فرار کردن..
هردوشون کلاه کاسکت داشتن..
اون که ولم کرد با صورت نقش زمین شدم..

حالا علاوه بر مچ، کف دستام می سوخت..
صدای قدم های یکی رو شنیدم..شال از روی سرم
افتاده بود و موهام تو صورتم پخش شده بود..
کنارم نشست..

نفس زنان گفت: خانم؟..حالتون خوبه؟..

309

#دویست_و_دوازده

قلبم تو سینه لرزید..

این صدا فراموش می شد؟..مگر که دیگه تو این دنیا
نباشم و نخوام تو هوای اون نفس بکشم..
این محال ممکنه..

بیشتر از اونکه به دردم توجه کنم حواسم پیش اون
بود..

DONYAIEAMNOE

موهامو از توی صورتم کنار زدم و سرمو بالا گرفتم..
مقابلم زانو زده بود..تا نگاهش به صورتم افتاد ماتش
برد..

اونقدر از دیدنم تعجب کرده بود که پلک نمی زد..فقط
نگاهم می کرد..

حال و روز من بدتر از اون بود.. نمی دونستم از ذوقم
باید گریه کنم یا بخندم؟..

اومدم بلند شدم که از درد صدای ناله ام هم بلند
شد..

همین باعث شد کوروش به خودش بیاد و با نگرانی
دستم بگیره..

جای بند کیف دور مچم نقش بسته بود.. خیلی درد
می کرد..

از تو جیب کت اسپورت مشکی رنگی که تنش بود
دستمالش رو بیرون آورد و کف دستامو باهاش تمیز
کرد..

کمی سوخت.. اما چیزی نگفتم.. زل زده بودم بهش..
زمین کمی نمناک بود..

کمک کرد بلند شدم.. دستی به لباسم کشیدم و
مرتبش کردم..

و اون دستم هنوز تو دست کوروش بود..
خوب نگاهش کرد و مچمو هم معاینه کرد..
دردم گرفت..

-آخ.. تو رو خدا یواش.. دستم شکسته؟..

نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت: خیلی درد داری؟..

کم مونده بود بزنم زیر گریه..

310

نه از درد.. از اینکه کوروش رو اونجا می دیدم..
سرمو تگون دادم..

یه بار دیگه لب از لب باز می کردم صدای گریه ام کل
کوچه رو بر می داشت..

سه هفته می شد که دلم داشت واسه اش پرپر
می زد..

زمان زیادی نبود اما خوابشو هم نمی دیدم که
دومرتبه بتونم اینجا ببینمش..

و همین تصورات منفی بودن که تموم مدت عذابم
می دادن..

هنوزم باورم نمی شد اینجااست و کنارم ایستاده..
دستمو توی دستش گرفته و نگاهش به من پر از
نگرانیه..

کیف و شالمو از روی زمین برداشت و شالم رو داد
دستم..

تشکر کردم و روی سرم انداختم..

—دستت ضرب دیده ولی خدا رو شکر در نرفته.. با
کش طبیی واسه ات می بندم درد تو هم مسکن
میندازه.. بریم..

دستم و رها کرد و با دست به کوچه اشاره کرد که
جلو برم..

راه افتادم..

شانس آورده بودم که زانوم زخمی نشده بود و می
تونستم راه برم..

کوروش کنارم قدم برمی داشت.. نگاهمو لحظه ای از
رو نیمرخ جذابش برنمی داشتم..

اما اون از رو حیا بود یا از هر چیز دیگه ای مستقیم
نگاهم نمی کرد..

ولی می دیدم که چطور دستپاچه شده..

نگاهم به دستاش افتاد.. دست راستشو تو جیب
کتش فرو برده بود.. یه کت و شلوار اسپورت مشکی
و پیراهن

سفید..

نگاهم کرد..

با لبخند پرسید: رسیدن بخیر پرنسس..

311

کمی دلخوری تو لحنش مشهود بود.. شاید هم من
اینطور حس می کردم..

-از من دلخوری؟..

بدون اینکه نگاهم کنه سرشو تکون داد..

—نه..

پس بود..

-حق داری.. بی خدا حافظی گذاشتمو رفتم.. اما به
مادرجون گفتم که بهت.....

—باید از مادرجون می شنیدم که رفتی؟.. چرا بهم
زنگ نزدی؟..

-تو قرنطینه بودم.. DONYAIEMAMNOE

یه دفعه ایستادم.. یه قدم جلوتر از اون منم ایستادم..
مقابلش بودم..

گنگ نگاهم کرد و گفت: منظورت چیه؟..

لبخند زدم..

-از حبس ایلیا آزادم کردی.. ولی گرفتار انفرادی بابام

شدم.. نه حق داشتم به کسی تلفن بزنم.. نه از
خونه بیرون
برم..

مات و مبهوت یه قدم باقی مونده رو جلو اومد و
گفت: آخه چرا؟.. دلایلش چی بود؟..
نگاهمو از نگاهش گرفتم..

لب هامو جمع کردم و گفتم: حدسش که راحته..
چیزی نگفت..

کمی تو چشمام خیره شد و بدون هیچ حرفی راه
افتاد..

چرا احساسشو درست ابراز نمی کرد؟!..
من مستقیم یا غیر مستقیم حالیش کرده بودم که
دوستش دارم.. حتی اون روز تو جنگل از سیر تا پیاز
همه

چیزو تعریف کردم.. اما اون....

312

رفتارش غیر قابل پیش بینی بود..
گاهی عشقو تو چشماش می دیدم.. گاهی هم

جاش رو ترس می گرفت..
 از چی می ترسید؟..
 از علاقه اش به خودم مطمئن بودم.. یعنی اصلا شک
 نداشتم..

با این وجود چطور می تونستم یخش رو آب کنم و
 بفهمم درونش چی داره می گذره؟!..

#دویست_و_سیزده

برگشتم و نگاهی به سر کوچه انداختم..
 مثل همیشه خلوت بود.. لبخند زدم..
 و با شیطنت دستمو دور بازوی راستش حلقه کردم..
 اونقدر محکم که محال بود بتونه خودشو از چنگم آزاد
 کنه..

سریع ایستاد و پشت سرشو نگاه کرد..
 با لبخند هر طرف که سر اون می چرخید سر من هم
 به همون سمت می چرخید..

تو چشمم زل زد و گفت: چکار می کنی
 شهرزاد؟.. وسط کوچه ایستادیم؟..

شونه ام رو با بی خیالی بالا انداختم..

—خب باشیم..دکتر می..باید همه ی حواستو بدی به
بیمارت یا نه؟..

خنده اش گرفته بود..

-بیمارم ماشاالله سر و مور و گنده جلوم
وایستاده..دیگه چه نیازی به من داره؟..

یه قدم بهش نزدیک شدم و همونطور که تو
چشماش خیره بودم با لبخند و دنیایی از عشق لب
زدم: قلبش

درد می کنه..مرهمشو هم که گم کرده..حالا تکلیف
چی؟..

همونطور که زیر چشمی کوچه رو می پایید گفت:
واسه همیشه که گم نشده..بالاخره یه روز پیدا
میشه..

-وقتی موهام رنگ دندونام سفید شد؟..

صداشو آورد پایین و آروم گفت: شهرزاد خواهش می
کنم..وسط کوچه که جای این حرفا نیست..

313

لبخند زدم و شیطننت آمیز نگاهش کردم..کاملا
نزدیک بهش ایستادم..نفس نمی تونست بکشه..

نرم و آهسته گفتم: چرا؟.. نگرانی از فردا تو محله
تون بیچه که دیروز مچ دکتر کوروش فرخزاد رو با یه
دختر

تازه از فرنگ برگشته تو یه کوچه ی خلوت گرفتن که
از قضا هم مشغول دل و قلوه دادن بودن؟..
نتونست جلوی خنده اش رو بگیره..

همونطور که منو از خودش دور می کرد گفت: از تو
باید ترسید پرنسس.. بیا بریم کم زیون بریز..
-باز که گفתי پرنسس؟.. نکنه باز می خوای منو
بدزدی؟..

نگاهم کرد و به شوخی گفت: از اینکه بدزدمت
خوشت میاد؟..

کاملاً جدی اما با لبخند گفتم: اگه به نیت اعتراف
گرفتن نباشه آره..
DONYAIEAMANOE

—می خوای تلافی کنی؟..

-شک نکن اینکارو می کنم.. حتی اگه بتونم یه تنه
می دزدمت..

با صدای بلند خندید..

منم خنده ام گرفته بود..

—از تو که هرکاری بر میاد..شک ندارم..
 و جلو خونه ی خان بابا ایستاد و کلیدشو در آورد..
 -ماشینت کجاست؟..
 کلید رو انداخت تو قفل..
 --دست فرهوده..گفتم بذاره سرکوچه..
 -چرا نیاوردیش تو کوچه؟..
 --اون طرف لوله ترکیده دارن درست می کنن راهو
 بستن..با ماشین نمیشه رد شد..
 سرمو تکون دادم..
 درو باز گذاشت و با دست به داخل اشاره کرد..
 -بفرما خانم خانما..خونه ی خودتونه..
 314

DONYAIEAMNOE

لبخندم کش اومد..
 پامو رو اولین پله که گذاشتم تک تک خاطراتم یکی
 پس از دیگری از جلوی چشمم رد شدن..
 رفتیم تو حیاط..نگاهی به اطراف انداختم..
 -کسی خونه نیست؟..
 —امروز خونه ی عمو اینا جشنه همه رفتن اونجا..

-چه خوب..پس تو چرا نرفتی؟..

—حوصله نداشتم..از بیمارستان که اومدم مادر جون
زنگ زد و گفت چشم روشنی مژگانو یادش رفته
ببره..منو

فرستاده واسه همون..

لبخند زدم..

-به سلامتی..پس مژگان زایمان کرده؟..

با لبخند کمرنگی سرشو تکون داد..

--خیلی وقته..منتهی جشنشو الان گرفتن..

و با دست به داخل اشاره کرد..

—بریم تو..

به تخت نگاه کردم..

-همینجا خوبه..هوا هم امروز اونقدر سرد نیست..

—باشه پس من برم واسه ات کش و مسکن
بیارم..تو بند و بساط مادر جون این چیزا زیاد پیدا
میشه..

لبخند زدم..

-مگه میشه پسر دکترا باشه و یه داروخونه دارو تو

خونه ات پیدا نشه؟..

خندید و سرشو تگون داد..

—بشین الان برمی گردم..

روی تخت نشستم..

315

تا کوروش برگرده کل حیاطو با همه ی خاطره های
خوب و بدی که ازش داشتم آروم و شمرده از نظر
گذروندم..

کمی بعد کوروش با یه پاکت برگشت..
کنارم نشست..یه مسکن با یه لیوان آب داد دستم و
گفت: اینو بخور..دردتو آروم می کنه..
تشکر کردم..

قرص رو خوردم..لیوان رو گذاشتم روی تخت..
-لبه ی آستینتو بزن بالا..
آستینمو کمی بالا زدم..

چشمش که دومرتبه به جای بند کیف افتاد سرزنش
آمیز نگاهم کرد و گفت: عادت داری دسته ی کیفتو
دور

مچت بیچی؟..

سرمو تگون دادم..

—اما خطرناکه..اکه دستت از جا در می رفت
چی؟..سعی کن این عادتو ترک کنی..

-اونجوری کیگمو می زد..

چیزی نگفت..نیم نگاهی به چشمام انداخت و کمی
از پمادی تو دستش بود رو روی مچم زد..

چه بوی تندی هم داشت..بینیمو اذیت می کرد..

#دویست_و_چهارده

—مسکنه..خوب ماساژش بده تا دستتو گرم کنه..بعد
با کش می بندم..

یک تای ابرومو بالا انداختم..

-چرا من ماساژ بدم؟..

نگاهم کرد..

و با لحن بامزه ای گفت: پس کی ماساژ بده؟..دست
خودته..

-چه می دونم..تو دکتري..

316

—زود باش.. با منم بحث نکن..

-بمیرمم به این دست نمی زنم..چه بوی بدی هم
میده..

—مگه می خوای بخوریش؟..نهایت دستتو با صابون
می شوری..

-چرا دست بزمنم که بعد برم بشورم؟..خودت اینکارو
بکن..

چپ چپ نگاهم کرد..

لب هاش می خندید..

—شهرزاد..!

دستمو گرفتم جلوش..

و پشت چشمی نازک کردم و گفتم: یالا آقای
دکتر..شروع کن..

خنده ی آرومی کرد و گفت: چکارش کنم؟..

محکم گفتم: طبابت..

سرشو تگون داد..

—تو اگه لیلی بودی مجنون از دستت سر به بیابون
میداشت و عشقو عاشقی هم از سرش می پرید..

و مچ دستمو گرفت تو دستش و با دقت پمادو روی
جایی که ضرب دیده بود ماساژ داد..
انصافا دردم می گرفت..ولی جیکم در نیومد..
همونطور که از درد صورتم جمع شده بود در جوابش
گفتم: مجنون اگه واقعا مجنون باشه هوای عشق و
عاشقیشو داره که با یه اخم و تخم لیلی نخواد به
بادش بده..
خندید..

دستمو ماساژ می داد ولی نگاهش به من بود..
—اگه این زبونو نداشتی چکار می کردی؟..
-زبون اشاره رو یاد می گرفتم..
صدای قهقهه اش بلند شد..

DONYAIEAMAMNOE

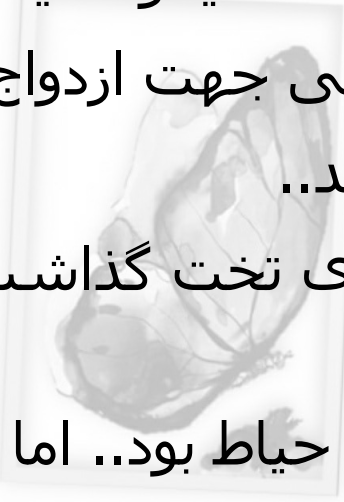
317

#دویست_و_پانزده

کش طبی رو دور دستم بست و با لبخند پرسید: با
پدر و مادرت برگشتی؟..
-آره..البته اونا الان هتلن..منم به بهونه ی آوا از
دستشون فرار کردم..

—و سر از اینجا در آوردی؟..
 زیرکانه سرمو تکون دادم..
 —برگشتین که بمونین؟..
 اینو با یه لحن خاصی بیان کرد..
 نگاهشو از نگاهم می گرفت..
 که اینطور..پس یه چیزایی هست ولی می خوای
 بروز ندی..دارم واسه ات آقای دکتر..همه اش که
 همیشه من
 دلبری کنم..
 شالمو مرتب کردم و با خونسردی تمام گفتم:
 نه..آخر هفته عروسی پسر کوچیکه ی دوست
 باباست..آقای
 فروغی..ما هم واسه همین اومدیم..گرچه این بهونه
 ی بابا بود..
 مشکوفانه نگاهم کرد..و جدی پرسید: چطور؟..
 شونه ام رو بالا انداختم..
 با دقت نگاهش کردم..می خواستم عکس العملشو
 ببینم..برای همین خودمو جدی و ناراحت نشون
 دادم..

البته واقعا هم ناراحت بودم..انکارناپذیر بود..
 -بابام اصرار داره با پسر بزرگ آقای فروغی آشنا
 بشم..
 اخماش خیلی نرم جمع شد..و بااحتیاط پرسید: به

چه منظور؟..
 با حرص نگاهش کردم و گفتم: که اگه مورد تایید بود
 بگیریمش واسه دختر همسایمون..اینم از اون سوالا
 بودا..خب معلومه آشنایی جهت ازدواج با من..
 گره ی ابروهاش کور شد..
 دستاشو عقب برد و روی تخت گذاشت..به همون
 سمت مایل شد..
 نگاهش به حوض وسط حیاط بود.. اما حواسش نه..


318

DONYAIEAMNOE

—تو چی جواب دادی؟..

-هنوز که بله رو ندادم..فعلا مراحل آشنایی باید طی
 بشه..
 همه ی حواسم بهش بود..ریز به ریز حالتاشو آنالیز
 می کردم که مبادا یه میلی از دستم در بره..
 ولی کوروش هم زیادی درون گرا بود..فقط اخماشو

کرده بود تو هم..

دریغ از یه جمله ی امیدوار کننده که شک ندارم تا ابد
منو تو حسرتش باقی میذاره..

لحنش مثل همیشه جدی بود..دیگه داشت کفرمو
بالا میاورد..

-تو فکر کردی واسه چی برگشتم؟..

بالاخره دل از دید زدن حوض خان بابا کند و نگاهم
کرد..

اونقدر عمیق و گرفته که قلبم آتیش گرفت..
—فکری نکردم..

و عجولانه از روی تخت بلند شد..

—راستش باید زود امانتی مادرچونو به دستش
برسونم..همینجوریشم زیادی معطل کردم..
بلند شدم..

کیفمو برداشتم و گفتم: راست میگی اصلا حواسم
نبود..از طرف من به مژگان تبریک بگو..

سوئیچشو تو دستش تکون می داد..هر وقت
استرس داشت اینکارو می کرد..یه دفعه چش
شد؟..

—می خوای تو هم بیا..حتما مژگان و مادر جون
خوشحال میشن..

لبخند زدم..

-نه ممنون..من دیگه باید برگردم..ممکنه بابا دلخور
بشه..

سرشو تکون داد..نمی خواست اخماشو باز کنه؟..
—می رسونمت..

-نیازی نیست..یه دربست می گیرم و برمی گردم..
راه افتاد سمت در..و با همون لحن و همونطور جدی
و مصمم گفت: تو ماشین منتظرتم..

319

خواست درو باز کنه که بلند گفتم: نمی خوای
امانتی مادر جونو برداری؟..
ایستاد..

بدون اینکه برگرده گفت: وقتی رفتم داروها رو بیارم
برداشتم..

و از در بیرون رفت..

مات و مبهوت سر جام موندم..

این مرد مثل یه کتاب هزار صفحه ای .. اما مجهول بود
و پر رمز و راز..

که هر چی جلوتر می رفتی تا بخوای بیشتر
بشناسیش، بیش از پیش گیج و سردرگم می
شدی..

آخرش من از دست این دیوونه میشم..
تو حسرت یه اعتراف کوچولو ازش تا کی باید
بسوزم؟..

صدای بوق ماشینشو که شنیدم نفسمو بیرون دادم
و دویدم سمت در..

#دویست_و_شانزده

(تهران_هتل اسپیناس)

پرده رو کمی کنار زدم.. از طبقه ی هفتم به آسمونی
نگاه کردم که تو تاریکی شب به خاطر سرمای بیش
از

حد و بارش برف سرخ بود..

انگار در پس اون همه ابر تیره، آتیش روشن کردن و
این نور انعکاسی از شعله های همون آتیشه..

ساعت دوازده بود..

نگاهمو پایین کشیدم.. کل شهر سفید پوش شده بود..

وقتی می دونم اونم تو همین شهر و با فاصله ی نسبتا دوری از من داره نفس می کشه چطور خواب رو مهمون

چشمام کنم؟..

بلا تکلیف بودم..

دیگه نمی دونستم باید چه کار کنم..

320

و در این بین فقط یه راهو امتحان نکرده بودم که.....

نگاهی به ساعت انداختم.. چه اهمیتی داشت؟.. هنوز وقت هست..

به بیرون از اتاق سرک کشیدم.. مامان و بابا هر دو تو اتاقشون بودن..

سکوت همه جا رو پر کرده بود.. برگشتم تو اتاق و سریع یه کاپشن یشمی رو لباسم پوشیدم و یه شال سفید

هم روی موهام انداختم..

سوئیچ ماشینی که بابا واسه یه مدت کرایه کرده بود
رو از روی میز کنار در برداشتم و از اتاق زدم بیرون..
این آخرین راه بود..بعد از اینو دیگه کوروش تعیین می
کرد..

#فصل_بیست_و_چهارم
(کوروش)

—ماشالله دختر باکمالاتیه، محمد خان..
خان بابا سری تکان داد اما چیزی نگفت..
کوروش که همه ی حواسش را به صفحه ی
موبایلش داده بود به گفته های مادرچون توجهی
نکرد..

DONYAIEAMNOE

داریوش تکه ای سیب به شیرین داد و با چشم و ابرو
به کوروش اشاره کرد..هر دو ریز خندیدند..
مادرچون که از خونسردی کوروش کلافه شده بود با
حرص صدایش زد..
کوروش حواسش نبود..با صدای مادرچون صاف سر
جایش نشست..

نگاهی گنگ به او انداخت و گفت: جانم؟..
 مادر جون چپ چپ نگاهش کرد..
 —چی تو اون گوشیه که یک ساعته دارم باهات
 حرف می زنم اما تو انگار نه انگار؟..
 کوروش صفحه ی موبایلش را خاموش کرد و آن را
 روی میز کنار دستش گذاشت..
 -یه مورد کاری بود..بفرمایید..چی داشتین می
 گفتین؟..
 مادر جون گل از گلش شکفت..
 321

لبخندی زد و گفت: داشتم از دختر خاله ات هانیه
 می گفتم..مژگان اونو هم امروز دعوت کرده بود..
 کوروش بی تفاوت سرش را تکان داد و به خان بابا
 نگاه کرد..
 و در جواب مادرش گفت: آره دیدمش..اتفاقا عصر که
 اومدم خونه ی عمو اینا اون درو باز کرد..
 مادر جون با شوق دستانش را در هوا پیچ و تاب داد
 و گفت: هزار ماشاالله خانمی شده واسه
 خودش..خوشگل..هنرمند..با سواد و تحصیل کرده..

داریوش خنده ای کرد و گفت: مگه تا دیروز نبود
مادرجون؟ چی شد یه دفعه خانمیش به چشمت
اومد؟..

--خوبه خوبه..مگه من با تو بودم..

داریوش خندید..

--نکنه واسه اش خواستگار اومده؟..

مادرجون رو ترش کرد و گفت: وا..خدا نکنه..

شیرین با تعجب پرسید: چرا مادرجون؟..مگه بده
واسه اش خواستگار بیاد؟..

—اسغفرالله..نه مادر منظورم این نبود..میگم تا
کوروش من هست دیگه چه نیازی غریبه ها بیان در
خونه

خواهرمو بزنی؟..

داریوش سری تکان داد و به کوروش که اخم هایش
را جمع کرده بود نگاه کرد..

با خنده و شوخی گفت: به به..خان داداش گاو
زایید..حالا بیا و درستش کن..

#دویست_و_هفده

خان بابا که خنده اش گرفته بود و سعی داشت

جدی رفتار کند، زیر لب گفت: بسه داریوش..
 کوروش از جایش بلند شد..
 نگاهی به مادرش انداخت..کلامش راسخ و لحنش
 بیش از حد محکم بود..
 -قبلا هم در موردش حرف زده بودیم..همون موقع
 حرف آخرمو زدم، دیگه کشش ندین..
 مادرچون نگاهی به قد و بالای پسرش انداخت و
 گفت: اون واسه یازده سال پیش بود پسر..کی رو
 بهتر از
 هانیه سراغ داری؟..
 کتش را برداشت..

322

رو به مادرش کرد و کاملاً جدی گفت: مبادا جلوی
 هانیه حرفی از من به میون بیاد که اون موقع جوری
 گم و
 گور میشم که حتی سایه ام پیدا نکنید..بیخود
 دختر مردمو امیدوارش نکن مادر من..اول و آخر
 گنااهش گردن
 منه..

و از درگاه رد شد..

مادرجون بلند شد و صدایش زد.. خان بابا جلویش را گرفت..

—ولش کن زن.. بذار بره.. مگه بچه ست که مجبورش می کنی؟..

مادرجون همانطور که روی زمین می نشست، نالید: هیچ کدومتون مادر نیستید بفهمید من چی میگم.. همان موقع نگاه داریوش به گوشی کوروش افتاد.. سریع روی دست و پا حرکت کرد و خودش را به آن رساند..

همگی با تعجب نگاهش کردند..

خان بابا گفت: چته پسر؟.. چرا یهو می پری قبض روحمون کردی که.. لا اله الا الله..

گوشی کوروش را برداشت و گفت: داداش موبایلشو جا گذاشته..

--دیگه رفت.. بذار رو طاقچه فردا که اومد برمی داره..

—شاید باهاش کار ضروری داشته باشه.. مثلاً از بیمارستان زنگ بزنن بگن مورد اورژانسی خودتو برسون..

—ماشین داره..خودش سر راه می بره..نبینم
 رفتی خونه اش..یه امشب رو بذارید تنها باشه چیه
 تا میاد

یه کم بنشینه استراحت کنه می افتید به جونسش؟..
 مادر جون با اخم صورتش را برگرداند..

—بیخود ازش دفاع نکن محمد خان..مرد عزب هر
 قدمی که بر می داره، ملائکه لعنتش می
 کنن..کوروش تا

آخر سال باید زن بگیره..همین که گفتم..
 شیرین و داریوش به خنده افتادند..
 شیرین گفت: آخه مادر جون زوری هم مگه میشه؟..
 —میشه دخترم..کوروش به حرف من گوش می
 کنه..

DONYAIEAMAMNOE

داریوش چشمکی زد و گفت: بعله..

323

مادر جون با غیظ نگاهش کرد..
 صدای خنده ی هر سه نفر به هوا رفت..
 داریوش محض شیطننت صفحه ی موبایل کوروش را

روشن کرد..

—ا..گوشی خان داداش رمز نداره..باز شد..

خان بابا گفت: نگاه نکن پسر..برو بذارش رو طاقچه بهت گفتم..

—کاری نمی کنم که..داداش چیزی واسه قائم کردن نداره..

صفحه ی اینستاگرام کوروش را باز کرد..

با دیدن اولین و تنهاترین پیچی که فالوو کرده بود، چشمانش از تعجب گرد شد..

شیرین که همه ی حواسش به او بود با کنجکاوی پرسید: چی دیدی که انقدر تعجب کردی؟..

داریوش یکی از عکس های شهرزاد را باز کرد و رو به مادرچون و خان بابا گرفت..

—این شهرزاد نیست؟..یا من دارم اشتباه می کنم؟..

مادرچون چشمانش را باریک کرد و گفت: من که عینکمو نزدm درست نمی بینم..ولی از دور که گرفتی انگار

خودشه..نه محمد خان؟..

—آره..خودشه..تو گوشی کوروش چکار می کنه؟..
 داریوش نگاهی به عکس شهرزاد انداخت و گفت:
 تنها پیچی که دنبال می کنه متعلق به شهرزاده..
 #دویست_و_هجده

خان بابا گفت: یعنی چی؟..کوروش که اهل اینترنت و
 این حرفا نبود؟..

داریوش لب هایش را جمع کرد و سرش را تکان داد..
 —والا منم تعجب کردم خان بابا..تازه اگه بگیم محض
 سرگرمی بوده یا حتی مربوط به کارشه،پس چرا
 فقط

شهرزادو دنبال کرده؟..

شیرین کمی فکر کرد و گفت: شاید بینشون
 چیزیه..واسه همینه که نمی خواد با هانیه ازدواج
 کنه..
 DONYAIEAMNOE

داریوش به مادر جون و خان بابا نگاه کرد..

324

مادر جون نیم نگاهی به هر سه نفر انداخت و گفت:
 الله اکبر..مگه میشه؟..

داریوش گوشی را در دستش تکان داد و لبخند زد..

--حالا که شده..

خان بابا با اخم گفت: برو گوشی رو بذار رو
طاقچه.. ببینن چی میگم، هیچ کس هیچی
ندیده.. نرگس خانم با

شما هم هستم فردا تا چشمت بهش افتاد بچه رو
سوال پیچش نکنی.. وقتش که بشه خودش همه
چیز تعریف

می کنه..

مادرجون سکوت کرد..

خان بابا تاکید بیشتری کرد و گفت: شنیدین که چی
گفتم؟..

داریوش و شیرین سر تکان دادند..

و مادرجون با لحنی پر از گلایه گفت: خیلی خب ازش
نمی پرسم.. ولی تا سه روز بیشتر صبر نمی
کنم.. گفت

که گفت وگرنه خودم از زیر زبونش می کشم..

خان بابا سکوت کرد..

تسبیحش را میان انگشتانش چرخاند و از روی زمین
بلند شد..

— اذان رو خیلی وقته گفته و ما اینجا نشستیم به
غیبت.. پاشین جمع کنین..

مادرجون از جایش بلند شد و گفت: سجاده اتو کجا
پهن کنم محمد خان؟..

— دستت درد نکنه نرگس خانم.. امشب تو اتاق می
خونم..

سعید با دو فنجان نسکافه ی داغ کنارش نشست..
لبخندی زد و به صورت گرفته ی کوروش نگاه کرد..
— از این طرفا؟.. چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی
آقای دکتر؟..

- سر به سرم نذار که یه امشب رو اصلا حال و
حوصله ی شوخی هاتو ندارم..

— چی شده باز؟.. کشتی هات غرق شدن؟..

- بدتر.. اصلا کم شانس تر از من تو دنیا پیدا نمیشه..

325

— اتفاقا خیلی هم خوش شانسی.. اول از همه رفیق
تویی مثل من داری.. دوم هم اینکه اگه چند ساعت
دیرتر

رسیده بودی جل و پلاسمو جمع کرده بودم و برمی
گشتم شمال..

و روی شانه ی کوروش زد و با صدای بلندی گفت:
عاشقم که هستی..دیگه چی می خوام مرد
حسابی؟..

کوروش پوزخند زد..

سرش را تکان داد و فنجان نسکافه اش را برداشت..

-کدوم عشق و عاشقی داداش من؟..عشقی که
جرات نکنی به زبون بیاریش هم مگه شد عشق؟..

—خب بهش بگو..حرف دلتو بزن..چرا هی دست
دست می کنی؟..

به بخاری که از فنجان بلند می شد خیره ماند..

-نمی تونم..

DONYAIEAMNOE

—چرا؟..

با عصبانیت فنجان را توی سینی گذاشت و گفت: د
باز می پرسه چرا؟..چرا و..... لا اله الا الله..مرد
حسابی تو

که از سر تا ته زندگی منو می دونی..به نظرت
شهرزاد با مردی مثل من خوشبخت میشه؟..

#دویست_و_نوزده

سعید در کمال خونسردی فنجانش را برداشت و
جرعه ای از نسکافه اش نوشید..

—چرا نشه؟!..از نظر مالی هم که شکر خدا لنگ
نیستی..شغل دهن پر کنی هم که داری..نه اهل
سیخی نه

دود..شر و بدهنم که نیستی..دست بزن هم که
الحمد الله نداری..قد و بالا و تیپ و قیافه هم که
بیست..بیستا

دخترویه جا بهت بدن همه رو از دم خوشبخت می
کنی..والا..

و جرعه ای دیگر نوشید..

کوروش که از بی خیالی سعید به خنده افتاده بود
گفت: تو حرف نرنی نمیگن لالی..

—حقیقتو گفتم..تو بیستا بگیر من خودم رو سر تک
تکشون شاباش می ریزم..

-فعلا که تو همین یکیش موندم..نوزده تای دیگه
پیشکش خودت..

—درسته که میگن عشق و عاشقی دل و جرات می

خواد؟..

-آره.. بیشتر از اون صبر ایوب می خواد..

326

سعید با شک نگاهش کرد..

—چطور؟..

کوروش سری تکان داد و گفت: امروز دیدمش.. بماند
که چی شد و چی نشد.. فقط یه چیزایی گفت که
ذهنمو

بدجور ریخت بهم..

—مگه برنگشته بود فرانسه؟..

-امروز همراه خانواده اش اومدن تهران.. آخر هفته
عروسی پسر دوست آقای توسلی .. واسه همون
اومدن..

DONYAIEAMNOE

—خب تا اینجاش که چیز بدی نیست.. تازه میگی
بدشانسی؟.. دختر با پای خودش بلند شده اومده
پیش.. حرف دلتو بزن و قال قضیه رو بکن بره پی
کارش دیگه..

-شهرزاد گفت اومدنشون بهانه ی پدرش بوده که
اونو با پسر بزرگ دوستش که یه فروغی نامی آشنا

کنه..

سعید هوم بلندی کشید و ابروهایش را بالا انداخت..
 --که اینطور.. پس این یکی جدید.. قصه ی ایلیا رو به
 هر مکافاتی بود بستیم، حالا نوبت این پسر
 رسیده؟.. راستی شهرزاد چی میگه؟..

-چی داره بگه؟.. اون علنی و غیر علنی عشقشو
 بارها ثابت کرده.. این منم که دست روی دست
 گذاشتم عین

احمقا نگاهش می کنم..

—منم میگم دست بجنبون.. هر دوتون که خاطر همو
 می خواین.. اگه یه کاری نکنی تا یه ماه دیگه باید
 واسه

عروسیشون دسته گل "عشقم پیوندتان مبارک"
 بفرستی.. از ما گفتن بود..

کوروش مشتتش را گره کرد و با حرص گفت: خیلی
 اعصابم سر جاش هست تو هم هی مته شو مغزمو
 سوراخ

کن.. جای اینکه تو دلمو خالی کنی یه راه جلو پام
 بذار از این بلاتکلیفی در بیام..

—ببینم تو شهرزادو می خوای یا نه؟.. راست و

حسینی..

-خیلی..

سعید هر کاری کرد نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد..

اخم های کوروش در هم رفت و مشتش گره کرده اش را حواله ی بازوی او کرد..

صدای فریاد سعید همراه با قهقهه اش به هوا رفت..

327

—دستت نشکنه هی..آی..به جان تو استخونم از صدجا ترک برداشت..

-جمع کن خودتو..فکر کردم داری جدی می پرسی..منو بگو عقلمو دادم دست کی..

#دویست_و_بیست

DONYAIEAMANOE

خواست از جایش بلند شود که سعید بازویش را گرفت..

--خیلی خب بابا بشین..باز پاچه گیر آوردی؟..شوخی کردم یه کم جنبه داشته باش..

-به قیافه ی من میاد حال شوخی کردن داشته باشم؟..

سعید با لبخند سرش را بالا انداخت..
 کوروش چپ چپ نگاهش کرد..
 سعید با خنده گفت: عشق و عاشقی تو هم واسه
 خودش داستانی شده ها.. پس "خیلی" خاطرشو
 می خوای..
 کوروش سرش را تکان داد..
 جرعه ای از نسکافه اش نوشید..
 -اونقدر که دارم دیوونه میشم.. اما اینکه نمی تونم
 کاری کنم بیشتر عذابم میده..
 —تو عشق پشت سر هم باید ریسک کنی..اگه
 نکنی که عاشق نیستی.. دل و جرات داشته باش..
 -بحث دل و جرات نیست.. سرنوشت شهرزاد واسه
 ام از هر چیزی مهمتر ..همه ی نگرانیم از اینه که
 نتونم
 خوشبختش کنم..

—این به خاطر گذشته ی تاریکی که داشتی..اما
 شهرزاد همه ی گذشته ی تو رو می دونه..از نزدیک
 دیده..خیلی راحت می تونه درکت کنه..به نظر من
 اون رابطه اسمش ازدواج نبود..فقط تو یه زمان

نادرست یه

کار نادرست انجام دادی.. که بعد هم پشیمونیش
موند گردنت و مجبور شدی هر جوری هست ادامه
اش

بدی.. همین..

-پس شهرزاد چی؟..

—اگه منظورت اختلاف سنیتونه که کم اهمیت ترین
چیزه.. مهم عشق و تفاهمه.. اگه تفاوت سنیتون دو
سال

بود و عاشق هم بودین ولی حرف همو نمی
فهمیدین چه فایده ای داشت؟ جنگیدن واسه یه
همچین عشقی

وقت تلف کردنه.. ولی تو و شهرزاد فقط ده سال
اختلاف سنی دارین.. حرف همو خیلی خوب می
فهمین.. جونتون

328

واسه هم در میره.. اون چند بار از خودش به خاطر تو
گذشته.. حالا نوبت توئه که نشون بدی چقدر
دوستش

داری.. لابد هربار که می بینیش اونقدر خودتو می

گیری که طفلک وحشت می کنه..
 کوروش لبخند زد..
 دستی به صورتش کشید و نفسش را بیرون داد..
 از فکر حرکات و نگاه شیطننت آمیز شهرزاد هم به
 خنده می افتاد..
 —چرا می خندی؟..شاکی میشما..
 -هیچی بابا..یه لحظه یاد شهرزاد افتادم..
 —خب؟..
 -بگذریم..فقط همینو بگم این دختر اصلا خجالتی
 نیست..هر کاری که دلش بخوادو انجام میده..
 سعید با لبخند سرش را تکان داد..
 —اینو که می دونم..دختر شاد و پر جنب و
 جوشیه..باور کن آرامشی که دنبالش می گردی تو
 وجود همین
 دختر خلاصه شده..
 -می دونم..بارها به خودم ثابت شده..
 —فکرای منفی رو بریز دور..آینده مهمتره..این فرصتو
 از خودت و شهرزاد بگیر..

کوروش چیزی نگفت..

بعد از آنکه نسکافه ایشان را خوردند سعید گفت:
دیروز با نازلی تلفنی حرف می زدم..

کوروش نگاهش کرد..

لبخند زد و گفت: مگه هنوز می بینیش؟..

—فعلا که آشتی کردیم..

-نازلی دختر خوبیه..قدر این روزا رو بدونین..

—من می دونم..اونه که نمی دونه..

-از بس اذیتش می کنی..دیگه سه سال شد..پس
کی تاریخ عقدو مشخص می کنید؟..

329

—هنوز با باباش حرف نزدم..حالا اینا رو ول کن..از

ستاره یه چیزایی می گفت..

کوروش بی تفاوت نگاهش کرد..

-خب؟..

—مثل اینکه به جرم کلاهبرداری گرفتنش..

با تعجب نگاهش کرد..

--کلاهبرداری؟..تو مطمئنی؟..

#دویست_و_بیست_و_یک

—منم اولش همینقدر تعجب کردم..ولی نازلی گفت
ستاره مدتی با یه عطا نامی شریک میشه اونم تو
کار

خلاف بوده، ستاره رو هم میاره تو این کار و...خلاصه
آلوده اش می کنه..

-کلاهبرداری جرم سنگینه..

—واسه اش چند سال حبس بردن..اما حیف، با
خودش و زندگیش بد کرد..

-دیگه مهم نیست..

—بالاخره معلوم نشد چرا یهویی برگشت؟..

-چرا..همون روزی که رفتیم دادگاه ازش
پرسیدم..بدون اینکه خجالت بکشه گفت واسه پول
اینکارو کرده..می

خواسته ویلای شمال رو به نامش بزنم..بعدم که
خواسته انتقام بگیره، نهایت پول رو برداره و بره..

—که با وجود شهرزاد نمی تونه نقشه هاشو درست
پیش ببره..چون اون همه چیزو می فهمه..
-همینطوره..

—راستی یادمه گفته بودی شهرزاد نسبت به مردای
غریبه فوییا داره..درسته؟..

-آره..چطور حالا یادش افتادی؟..

—وقتی بردیش جنگل بهش حمله ی عصبی دست
نداد؟..

کوروش با لبخند به پشتهی مبل تکیه داد و گفت:
نه..به نظرم حالش داره بهتر میشه..

—شایدیم از اول تو رو شناخته بوده..

330

-یا حس کرده..یه آشنایی کوچیک تو ذهنش می
تونه واکنش هاشو کم کنه..

از جایش بلند شد..

با سعید دست و گفت: من دیگه برم..فردا صبح زود
باید بیمارستان باشم..

—شب می موندی..

راه افتاد سمت در..کفش هایش را پوشید..

-نه دیگه میرم..صبح حرکت می کنی؟..

—آره به خاطر برف و کولاک ممکنه جاده ها رو بسته

باشن..میدارم فردا نزدیکای ظهر میرم..
 -باشه..پس قبل رفتن یه زنگ به من بزن..
 —ای به چشم..

(شهرزاد)

نگاهی به ساختمون انداختم و ماشینو نگه داشتم..
 آدرسی که داریوش داده بود دقیقا همین جا بود..
 یه برج بیست طبقه تقریبا تو ناحیه ی شمالی
 شهر..

واحد کوروش تو طبقه ی دهم بود..
 از ماشین پیاده شدم..

قفلشو زدم و راه افتادم سمت در..زنگ واحدشو
 زدم..اما جواب نداد..

زنگ واحد بیست و دو رو زدم..یه خانمی جواب داد..
 —بله؟..

-سلام..من دختر طبقه ی پائینتون هستم..یادم
 رفته کلید بردارم مادرم هم نیست شرمنده، میشه
 درو باز

کنید؟..

—ا..مهسا جان تویی؟..

331

تک سرفه ای کردم..

-بله خودشم..یعنی مهسام..باز می کنی درو؟..

—بیا تو عزیزم..

-ممنون..

و درو باز کرد..

اصلا نپرسید این وقت شب یه دختر تنها بیرون چه غلطی می کنی که حالا کلیداتم جا گذاشتی؟..

سریع رفتم تو و درو بستم..خوشبختانه کسی تو قسمت نگهبانی نبود..

دویدم سمت آسانسور..رفتم داخل و دکمه ی طبقه دهم رو زدم..

صدای موزیک لایتی که تو فضا پیچید اونقدر آرامش بخش بود که همه استرسم از بین رفت..

کمی بعد آسانسور طبقه ی دهم نگه داشت..

به محض اینکه بیرون اومدم واحد ها رو نگاه کردم..

هر کدوم یه پلاک طلایی کنار درشون نصب بود که
شماره داشت..

واحد کوروش سمت راست بود..درست انتهای
راهرو..

جلوی در ایستادم..نفس عمیقی کشیدم و دستمو
روی زنگ گذاشتم..

بی وقفه..بدون اینکه ثانیه ای دستمو بردارم..

که حتی اگه خوابه بیدار بشه و درو باز کنه..

هر چند من اگه بودم یکی اینجوری زنگ درمو تو اون
ساعت از شب می زد زنده اش نمیداشتم..

#دویست_و_بیست_و_دو

ناگهان در به شتاب باز شد..

دستمو برداشتم و رفتم عقب..

با دیدن کوروش که ریدوشامبر حوله ای و مردونه ی
مشکی رنگی تنش بود چشمام گرد شد..

اون هم از دیدن من تعجب کرده بود..

332

—شهرزاد؟!..!

با دیدن سر و وضعش ته دلم خالی شد..نکنه.....
 یک آن خونم به جوش اومد..یه مرد مجرد اون ساعت
 از شب با حوله ی حموم بیاد درو باز کنه چه معنی
 می

تونه داشته باشه؟..

محکم زدم تخت سینه اش و از جلوی در زدمش
 کنار..

داد زدم: کجاست؟..کجا قائمش کردی؟..

کوروش سریع درو بست..

--هیسسسسس..چرا داد می زنی؟..همسایه ها رو
 بیدار می کنی..

-بذار بیدار شن دسته گلی که به آب دادی رو
 ببینن..کوش؟..کجاست؟..

DONYAIEAMAMNOE

کل پذیرایی رو گشتم..

واحدش سه تا اتاق داشت..در تک تکشونو باز کردم..

کوروش هاج و واج مونده بود..

—شهرزاد؟..با توام چکار داری می کنی؟..معلوم
 هست چته؟..کابووس دیدی؟

به نفس نفس افتاده بودم..

-کجاست کوروش؟..صداش کن بگو بیاد بیرون..

—کی کجاست؟..چی داری میگی تو؟..

در کمد دیواری رو باز کردم و با حرص گفتم:

اینجاست آره؟..تو کمد قائمش کردی؟..

—شهرزاد؟!..دیوونه شدی؟..

کم مونده بود بزنم زیر گریه..

نفس زنان نشستم رو تخت و با بغض گفتم:آره

دیوونه شدم..از دست تو به جنون رسیدم..

فقط نگاهم می کرد..

-ده تا طبقه رو که نپریده پایین..زیر تخت هم که

نبود..حموم، دستشویی رو هم گشتم..

DONYAIEAMNOE

333

اطرافو نگاه کردم و بلند داد زدم: هی خانم بیا بیرون

بهت میگم..به نفعته خودت از هر سوراخی که قائم

شدی

بیای بیرون..اگه خودم پیدات کنم، پشت و رو از

همین سقف آویزونت می کنم..

نگاهم به لحظه به کوروش افتاد..
 از خنده کبود شده بود..
 با خشم نگاهش کردم و گفتم: به چی داری می
 خندی؟..هان؟..فکر کردی مجردی هر کار دلت
 خواست می
 تونی بکنی؟..
 از روی تخت بلند شدم..رفتم تو هال..
 سرکی کشیدم و بلند گفتم: مگه با تو نیستم میگم
 بیا بیرون؟..ترسیدی آره؟..گور خودتو کندي..
 کوروش اونقدر خندید که اشکش در اومد..
 همونطور که پشت مبل ها رو نگاه می کردم گفتم:
 بایدم بخندی..شارژت کرده و گذاشته رفته
 آره؟..واسه
 همینه که تو خونه نیست؟..
 بریده بریده گفت: به خدا..تو..یه چیزت هست
 شهرزاد..
 رفتم سمتش..
 -ساعت خواب آقای دکتر..تازه فهمیدی یه چیزیم
 هست؟..

نگاهمو از رو صندل های مشکی رنگش تا توی
چشماش بالا کشیدم..

یقه ی حوله اشو گرفتم و گفتم: این چیه؟..

خنده ای کرد و گفت: معلوم نیست؟..

—تفره نرو..چرا پوشیدیش؟..

—معمولا حوله رو واسه چی می پوشن؟..

-چرا رفتی حموم؟..

به زور داشت جلوی خنده اشو می گرفت..

—شهرزاد!..

-شهرزاد بی شهرزاد..قبل از اینکه بری حموم کی
اینجا بود؟..

334

DONYAIEAMNOE

#دویست_و_بیست_و_سه

به چشمام زل زده بود..

و با لبخند جذابی نگاهم می کرد..

—رفته بودم پیش سعید..وقتی برگشتم اونقدر

خسته بودم که گفتم یه دوش بگیرم بعد بخوابم..تا

اومدم بیرون

دیدم یکی داره با زنگ کشتی می گیره..دیگه فرصت
نکردم لباس بپوشم و فقط یادمه سریع دویدم سمت
در..

لبخندی که می اومد تا بنشینه رو لب هام رو جمع
کردم و با اخمی ساختگی گفتم: شاید غیر از من
یکی از

دخترای همسایه پشت در باشه..بازم باید با حوله
بیای درو باز کنی؟..

بی هوا دستشو از رو کمرم سوق داد و پشت
کاپشنمو گرفت..

نزدیک بهش ایستاده بودم..و یقه اش هنوز تو دستم
بود..

خیره تو چشمام با لحن خاصی گفت: آخه کدوم
دختری جز تو می تونه ساعت یک نصف شب زنگ
این خونه

رو بزنه پرنسس؟..

دستمو روی دستش گذاشتم..

—کسی جرات داره تا من هستم انگشتش به زنگ
این خونه بخوره؟..

لبخندش رنگ گرفت..
 غرق بودم تو آسمون چشماش..
 شیطننت آمیز خندیدم و گفتم: کی بود که یه بند دم
 از محرم و نامحرم می زد آقای دکتر؟..
 با همون لبخند و لحن بامزه گفت: کی بود؟..
 اون یکی یقه اش رو هم گرفتم و کشیدمش جلو..
 -یه دکتر خوشتیپ که ساعت یک نصف شب با
 ربدوشامبر میاد درو روی این و اون باز می کنه..
 خندید..

دستشو برداشت..ولی چون گرفته بودمش نمی
 تونست بیشتر از اون عقب بره..
 —تو که واسه من این و اون نیستی..
 -یعنی این و اون فقط نامحرم؟..

335

--با این نگاهت و با این شیطنتات دین و ایمون سی
 و سه ساله ی منو یه شبه به باد دادی..گاهی
 کارایی ازم
 سر می زنه که به تاریخ زندگیم یاد ندارم حتی بهش

فکر کرده باشم..

بهترین فرصت بود تا به حرفش بیارم..

-تو دینمون واسه محرم شدن باید چکار کرد؟..

—دو راه هست که من فقط اولی رو قبول دارم..

-منظورت عقد دائمه؟..

سرشو تکون داد..

--اون یکی هم که خوست نمید صیغه ی

محرمیت..درسته؟

--کاملا..

—چرا قبولش نداری؟..مگه دستور خدا نیست تا بنده

هاش از گناه دور بمونن؟..

—به شرطی که بعدش نخوان به اشتباه

بیافتن..گناهو میشه مرتکب نشد ولی اشتباهو

نه..سخت میشه جلوشو

گرفت..

-وقتی یکی رو از ته دل دوست داشته باشی چه

اشکالی داره؟..

لبخند زد..

از گوشه ی چشم نگاهی به من انداخت و گفت: من
اغفال نمیشم پرنسس..بیخود تلاش نکن..
خنده ام گرفت..

نگاهم به عضله های قفسه ی سینه اش افتاد..و
پلاکی که بهش هدیه داده بودم..

از دیدنش اون هم دور گردن کوروش اونقدر ذوق کرده
بودم که دوست داشتم محکم بغلش کنم و سرمو
روی

سینه اش بذارم..

قطعا صدای قلبش آرومم می کرد..

به چشماش خیره شدم..

برق شیطنتو دیدم..لبخند زدم..

و زمزمه وار گفتم: اگه تا این حد رو اصول اخلاقیت
پایبند نبودی اونوقت بهت نشون می دادم..

336

یک تای ابروشو بالا انداخت..

و با لبخند گفت: یعنی تو پایبند نیستی؟..

بی پرده حقیقتو گفتم..

-مقابل تو، به اندازه ی تو نه..

سکوت کوتاهی کرد و در همون حال که نگاهشو از تو چشمام برنمی داشت گفت: اولین بار که عاشق میشی؟..

دستم روی یقه ی لباسش حرکت دادم و گفتم:
آره..اولین باره دلم واسه یکی می لرزه..
یه دفعه عقب رفت..

دستم از روی یقه اش افتاد..نگاهش کردم..لبخند
محو روی لب هاش بود..
—گفتم پایبندم..ولی نگفتم احساس ندارم..اینکارا رو
نکن..

دستم رو سینه جمع کردم و با لبخند گفتم: چه
کاری؟..

DONYAIE MAMNOE

نگاهم کرد و خندید..

تو اون شرایط نمی تونست جدی باشه..
فضای خونه به واسطه ی شومینه بی نهایت گرم
شده بود..

کوروش گفت: تو همینجا بشین من یه چیزی می
پوشم و میام..

#دویست_و_بیست_و_چهار

سرمو تگون دادم..

و تا توی اتاق با نگاه دنبالش کردم..

کم کم داشتم عرق می کردم..

اینجوری برم بیرون بی برو برگرد سرما می خورم..

شال و کاپشنمو در آوردم و انداختم روی مبل..

می دونستم دستشویی کجاست..وقتی دنبال اون

زن کذایی می گشتم دیده بودم..

حالا که یادش می افتادم خنده ام می گرفت..

337

مثل وحشیا یهو پریدم تو خونه اش..

وای..از تصورشم خجالت می کشم..کوروش بیچاره

DONYAIE MAMNOE

حق داشت اونجوری بخنده..

واقعا چطور تونستم در موردش یه همچین فکری

بکنم؟..

خب چرا که نه؟..اونم مرد بود..ممکنه خطا کنه..

رفتم تو دستشویی و شیر رو باز کردم..

مشتی آب سرد به صورتم پاشیدم..التهابمو تا حدی

کم کرد..

حوله ی دست و صورتش از داخل کنار در آویزون بود..
 به صورتم نزدیکش کردم و با لذت نفس کشیدم..
 بوی ادکلن کوروش رو می داد..
 کاش می شد این حوله رو با خودم ببرم..
 اصلا چرا حوله رو.. کاش خودشو برای همیشه کنارم
 داشتم..

دستی به لباسم کشیدم و رفتم تو هال..
 یه بافت توری آستین بلند زرشکی تنم بود.. سوراخ
 های بافت تا حدی بزرگ بود..
 برای همین یه آستین حلقه ای مشکی درست
 همرنگ شلوارم هم زیرش پوشیده بودم..
 اونقدر واسه اومدن عجله داشتم یادم نبود یه چیز
 بهتر بپوشم..
 خوشگلش خوشگل بود.. ولی ممکن هم بود کوروش
 معذب بشه..

هر چند من جلوی اون کاملا راحت بودم..
 سر و صداش از تو آشپزخونه می اومد..

از همونجا پرسید: شهرزاد قهوه می خوری؟..
لبخند زدم..

-چرا که نه؟..فقط با شیر و شکر..
با یه بشقاب میوه اومد تو هال..

338

نگاهش لحظه ای رو لباسم موند..سریع چشماشو
دزدید و به بشقابی که تو دستش بود نگاه کرد..
بشقاب میوه رو داد دستم و با لبخند گفت: تا میوه
ات رو بخوری قهوه هم حاضر شده..
-چرا زحمت کشیدی؟..همون قهوه کافی بود..
کاملاً غیرمنتظره گونه ام رو بین دو انگشتش گرفت و
کشید..

—تو چرا انقدر زبون می ریزی؟..میگم بخور بگو
چشم..اینو هم دکترت میگه..
خندیدم..

-من که حالم خوبه..
--پس یه کمیشو به من بده..
لبخندم رو خوردم..

با یه نگاه عمیق تو چشمام، لبخند مصنوعی زد و
گفت: شوخی کردم..میوه ات رو بخور..الان برمی
گردم..

و به سرعت برگشت تو آشپزخونه..
سرمو زیر انداختم..دستی به گونه ام کشیدم..جای
انگشتای کوروش رو احساس می کردم..

قهوه امون رو خوردیم..و همونطور که مقابلم نشسته
بود و نگاهم می کرد به پشتی مبل تکیه داد و گفت:
نمی

خوای بگی چی باعث شد این ساعت از شب از
هتل بزنی بیرون و بیای اینجا؟..
نگاهش کردم..جدی بود..

DONYAIEAMNOE

-یه لحظه دلم واسه ات تنگ شد..

#دویست_و_بیست_و_پنج

لبخند کمرنگی رو لب های خوش فرمش نقش
بست..

—ما که عصر همو دیده بودیم..

-خب واسه من کم بود..

--نگفتی این موقع از شب خطرناکه بیافتی تو
جاده؟..

339

-چه اهمیتی داشت وقتی اونجا نمی تونستم نفس
بکشم؟..

سکوت کرد..

لبخندشو که دیدم کنترلمو از دست دادم..جدیدا
چقدر زودرنج شده بودم..

با بغض گفتم: آره بخند..همه اش شهرزاد باید
عشقشو ابراز کنه..تو یه وقت حرف نزنیا..اصلا معلوم
نیست تو

اون سینه ت قلب داری یا جاش سنگ گذاشتن؟..این
همه علاقه رو که دارم به پات می ریزم نمی
بینی؟..دیگه

DONYAIEAMANOE

باید چکار می کردم که نکردم؟..

بنده خدا لبخند رو لب هاش خشک شد..

از رو مبل بلند شدم..

خیز برداشتم کاپشنمو بردارم که بازومو گرفت..

—اینکارا یعنی چی؟..بشین ببینم..

دستم و کشیدم عقب و گفتم: نمی شینم..می خوام
برگردم هتل..

—داشتم شوخی می کردم شهرزاد..بمون حرف
بزنیم..

-چه حرفی؟..اصلا تو مگه حرفم می زنی؟..فقط
بلدی نگاه کنی..منه احمق و بگو تو این برف و سرما
به بدبختی

آدرستو از داریوش گرفتم که فقط پیام یه لحظه تو رو
بینم..

شال و کاپشنمو برداشتم و راه افتادم سمت در..
پشت سرم اومد..بین راه دستمو گرفت و کشید
سمت خودش..

ناخواسته تو آغوشش افتادم..اونم حواسش نبود..
خیلی زود هردومون کنار کشیدیم..

خواستم برگردم که سینه به سینه ام ایستاد و
جلومو گرفت..

—تا حرفامو نزدن نمیدارم پاتو از این در بیرون بذاری..
ساکت فقط نگاهش می کردم..

یه غم بزرگ تو چشماش بود..که خشمم رو سرکوب

و خودم رو خلع سلاح می کرد..

آروم، همراهش برگشتم تو هال و هردومون روی
کاناپه با فاصله از هم نشستیم..

340

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: تو حرف دلتو اون روز تو
کلبه ی شکاری زدی.. حالا نوبت منه.. بهت حق میدم
از

دست من عصبانی باشی.. در مقابل اون همه عشق
از من عشقی رو طلب کردی که هربار با سکوتم تو
رو از

خودم روندم.. یا به نوعی از زیرش شونه خالی
کردم.. اما مجبور بودم شهرزاد.. برای خودمم سخت
بود.. اونقدر

سخت که حاضر بودم روزی سه مرتبه توی همین
خونه روی همین مبل توی همین ساعت جون بدم
اما نخوام

که تو رو از خودم ناامید کنم.. مجبور بودم چون پای
آینده ی تو وسط بود.. عشق، هیچ وقت از روی
منطق نمیاد

سراغمون.. از روی خواسته ای که هر انسانی به

محبت و توجهش محتاجه.. واسه همینه که همیشه
کنترلش

کرد.. منطقم می گفت شهرزاد هنوز خیلی
جوونه.. آینده ی روشنی پیش رو داره.. موردای بهتری
تو زندگیش

میان و میرن که می تونه بهترینشونو انتخاب کنه.. اما
تو مورد خوبی واسه شهرزاد نیستی.. یه مردی
هستی که

تو سن سی و سه سالگی کل زندگیشو باخته.. یه
بازنده که می خواد همه چیزو از اول شروع
کنه.. کسی که

زندگیش فرو پاشیده و یه تنه می خواد آجر به آجر
این بنای نابود شده رو روی هم بچینه تا شاید مثل
روز

DONYAIEAMAMNOE

اولش بشه.. همه چیز عشق نیست شهرزاد.. درسته
شاید تو خیلی چیزا با هم تفاهم داشته باشیم که
حتی تفاوت

فرهنگ هامونم به چشم نیاد.. اما از هر جهت بهترین
گزینه ها هم واسه تو وجود دارن.. کسایی که واقعا
لیاقت

تو رو داشته باشن..

احساس می کردم جمله های آخرشو به سختی به
زبون میاره..

روی پیشونیش دونه های عرق رو به وضوح می
دیدم..

من که آماده شده بودم تا ببندمش به رگبار کلمات و
متهمش کنم، با دیدن حال و روش آتیش درونم به
یکباره فرو کش کرد..
آخه عزیز من...

تو که از گفتنش هم اینقدر اذیت میشی دیگه اگه
بخواد عملی بشه چه حالی پیدا می کنی؟..
بی اختیار تو دلم کلی قریون صدقه اش رفتم..

#دویست_و_بیست_و_شش
DONYAIEMAMNOE
سکوت که کرد.. به ظاهر اخم کردم..

دلخور و گلایه آمیز گفتم: پس میگی به پسر آقای
فروغی جواب مثبت بدم؟..

برگشت و نگاهم کرد..

سفیدی چشماش اونقدر سرخ بود که ترسیدم

حالش بد بشه..

341

خم شد و یه برگ دستمال کاغذی از روی میز کنار
مبل برداشت..

به پیشونیش کشید و زمزمه وار گفت: مگه
خواستگاری کرده؟..

من که همه ی حواسم پیش اون بود آروم گفتم:
وقتی از پیش تو برگشتم بابا داشت تلفنی با آقای
فروغی

حرف می زد..فرداشب عروسیه..گفت
که..همونجا..من با پسرش.....
—خیلی خب..

بی هوا از روی مبل بلند شد و ایستاد..حالش خوب
نبود..

یقه اش رو گرفت و کشید پایین..راه افتاد سمت
دستشویی..

پشت سرش رفتم..لای در باز بود..داشت صورتشو
می شست..

برگشتم و سرجام نشستم..نمی خواستم منو اونجا

ببینه..

تو که حتی طاقت نمیاری حرفشو بشنوی، اگه بخوام
تا پای عمل برم چه حال و روزی پیدا می کنی
عزیزدلم؟..

لبخندمو به هر بدبختی بود قورت دادم..
باید تا آخرش جدی رفتار کنم..

همونطور که با حوله دست و صورتشو خشک می
کرد اومد تو سالن..

و منم به هیچ وجه به روی خودم نیاوردم که چی
شده..

مقابلم نشست و پا روی پا انداخت.. تک سرفه ای
کرد و نفسشو عمیق بیرون داد..

کاملاً خونسرد نگاهش می کردم..

صورتش دیگه سرخ نبود.. درست برعکس چشماش..
—جواب خودت چیه؟..

-هنوز که ندیدمش..

با تردید نگاهم کرد و پرسید: اگه از همه نظر عالی
باشه.. قبول می کنی؟..

-مگه تو همینو نمی خوای؟..

سکوت کرد..

342

نگاهشو از نگاهم دزدید..

چند لحظه ای که گذشت از جاش بلند شد و گفت:
فردا کلی تو بیمارستان کار دارم..تو رو می رسونم
بعد

برمی گردم..

بلند شدم..

تند گفتم: ماشین آوردم..با همون برمی گردم..

ساعت رو نشون داد..نزدیک سه بود..

—این ساعت درست نیست تنها برگردی..با همون
ماشین می رسونمت خودم با تاکسی برمی گردم..

-نگران نباش اتفاقی نمیافته..

راه افتاد سمت اتاقش و گفت: صبر کن کتمو بردارم..

یه بافت سفید و شلوار کتان کرمی تنش بود..

کتش قهوه ای تیره بود..همراه دسته کلیدش

برداشت و از در بیرون رفتیم..

سوار آسانسور که شدیم نگاهش کردم..
 سرشو زیر انداخته بود و با نوک کفش های چرم
 قهوه ایش به کف آسانسور ضربه می زد..
 حسابی تو فکر بود..
 لبخند زدم..
 -به چی فکر می کنی؟..
 آروم سرشو بلند کرد.. نیم نگاهی به من انداخت و
 سرشو تکون داد..
 —چیزی نیست..
 نزدیکش شدم.. و چسبیده بهش شونه به شونه
 اش ایستادم..
 -می خوای جواب رد بدم؟..
 دستی به گردنش کشید و ازم فاصله گرفت..
 و با یک قدم اون فاصله رو پر کردم و بازوشو از روی
 کت گرفتم..
 343
 -حتی اگه شاهزاده ی بریتانیا هم باشه باز بهش
 جواب رد میدم..

نگاهم کرد..

نقشی محو از یه لبخند جذاب رو لب هاش
نشست..

صورتمو جلو بردم .. با تعجب نگاهم می کرد..

رو پنجه ی پا بلند شدم و خودمو بالا کشیدم..

و زیر گوشش زمزمه کردم: تا یه همچین دکتر خوش
تیپی کنارمه که با یه نگاهش مغزمو قفل می کنه و
دلمو

می لرزونه، چطوری می تونم به مرد دیگه ای فکر
کنم؟..

دستی به لب هاش کشید..

قصد داشت لبخندشو نبینم که دیدم..

تک سرفه ای کرد و سرشو جدی بالا گرفت..

#دویست_و_بیست_و_هفت

#فصل_بیست_و_پنج

همون موقع رسیدیم طبقه ی هم کف..

قبل از اینکه پیاده بشه خیز برداشتم و طبقه ی
دوازدهم زدم.. در آسانسور بسته شد..

کوروش خشکش زده بود.. با تعجب برگشت و نگاهم کرد..

چشمک زدم.. و با لبخند به دیوار آسانسور تکیه دادم..

—ببین چه آهنگ آرامش بخشی داره پخش میشه؟.. تو هم که هستی.. دو دقیقه بمونیم دیگه.. خنده اش گرفته بود..

حیرت زده گفت: مگه اومدیم مهمونی؟.. آسانسور هم جای اینکاراست؟..

جلوی در ایستاده بود.. و من تکیه به دیوارک آینه ای.. خیز برداشتم و بازشو گرفتم.. کشیدمش سمت خودم..

اونقدر بی هوا که نتونه خودشو کنترل کنه..

DONYAIE MAMNOE

344

اما قبل از اینکه باهام برخورد کنه جفت دستاشو باز کرد و دو طرفم روی آینه گذاشت..

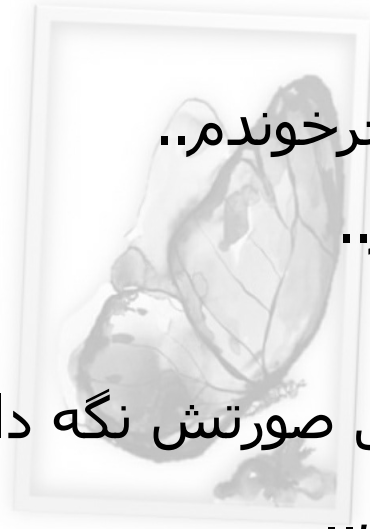
از هیجان نفس نفس می زد..

سرمو بلند کردم.. زل زدم تو چشماش..

یقه ی کتش رو چسبیدم و گفتم: دلت میاد منو

پیشکش می کنی به اون گزینه های کذایی؟..
 اخماشو تو هم کشید..
 —نشنیده می گیرم..من غلط کنم تو رو پیشکش
 کنم..
 خواست بکشه عقب که نداشتم..محکم یقه اشو
 چسبیدم..
 زمزمه کردم: این عشق یه طرفه ست؟..
 فقط نگاهم کرد..
 اونقدر عمیق و طولانی که ناخودآگاه دستم از رو یقه
 اش کنده شد و افتاد..
 رسیدیم طبقه ی دوازدهم..
 به حدی حالم گرفته شده بود که خواستم پیاده شم
 و از لج اونم که شده از پله ها برم پایین..اونقدر
 بدوئم که
 جونم دربیاد..
 همین که خواستم پامو بذارم بیرون، کوروش کج شد
 و طبقه ی همکفو زد..و پشت لباسمو گرفت و قبل از
 اینکه آسانسور بسته بشه و لای در گیر کنم منو
 کشید عقب..

درست همونجایی که قبلا بودم..
 سرمو زیر انداختم..انگشت اشاره اشو زد زیر چونه ام
 و سرمو بلند کرد..
 با اخم کمرنگی تو چشماش زل زدم..
 لبخندشو که دیدم اخمام کم کم از هم باز شد..
 —کجا سرتو انداخته بودی پایین و داشتی می
 رفتی؟..



صورتمو به حالت قهر چرخوندم..
 -خواستم از پله ها برم..
 345

چونه امو گرفت و مقابل صورتش نگه داشت..
 —منو نگاه کن پرنسس..

نگاهش کردم.. DONYAIEMAMNOE

سرشو خم کرد زیر گوشم و گفت: منو که به گناه
 انداختی..حداقل نذار اشتباه کنم..
 لبخندمو ندید..

سرمو بالا گرفتم و همونطور که صدای نفس هاشو
 زیر گوشم می شنیدم گفتم: گناه های تو رو خودم

به جون

میخرم.. جلوی خدا زانو می زنم و التماسش می کنم
اگه گناهی مرتکب شدیم ما رو ببخشه..

شونه هاش از خنده می لرزید..

صورتشو نمی دیدم.. رو شونه ام خم شده بود..

کمی بعد سرشو بلند کرد..

تو چشمام خیره شد و گفت: سوالتو یه بار دیگه
تکرار کن..

ابروهامو بالا انداختم..

-یادم رفت..

یک تای ابروش بالا پرید.. برق شیطنتو تو چشماش
دیدم..

— که یادت رفت، آره؟.. خیلی خب.. پس فراموشش
کن..

دستشو برداشت و ازم فاصله گرفت..

نگاهش به مانیتور کوچیک بالای در بود که شماره ی
هر طبقه رو نشون می داد..

با لبخند دستامو باز کردم و جلوش ایستادم..

-تسلیم آقای دکتر.. حالا که خوب فکر کردم یادم
اومد..

دستاشو روی سینه اش جمع کرده بود و با جدیت
تمام به شماره هایی که پشت هم می دوئیدن نگاه
می
کرد..

—گفتم که فراموشش کن..

346

با حرص دستامو پایین آوردم و نگاهش کردم..
پشت سرش ایستادم.. و همونطور که از روی عشق
اما با خشم نگاهش می کردم و تکلیفم با خودم
معلوم نبود
زیر لب گفتم: وقتی به پسر فروغی جواب مثبت دادم
می فهمی یه من ماست چقدر کره میده..
سرشو کمی رو به عقب مایل کرد و پرسید: چیزی
گفتی؟..

از لج اونم که شده بلند گفتم: ندیده قبولش می
کنم.. اصلا همین الان به محض اینکه برسم هتل
بابامو از

خواب بیدار می کنم و میگن جوابم مثبته..اگه زن
 پسر فروغی نشدم اسمم.....
 یه دفعه برگشت و تا به خودم پیام هر دو دستشو
 حصار صورتم، درست چسبیده به دیوار آینه ای
 آسانسور کرد
 و زل زد تو چشمام..
 همون موقع آسانسور ایستاد..
 آب دهانمو قورت دادم..
 اونقدر جدی نگاهم می کرد که ناخودآگاه تو دلم به
 غلط کردن افتادم..
 #دویست_و_بیست_و_هشت
 تو کسری از ثانیه خم شدم و از زیر دستش فرار
 کردم..
 دویدم سمت در خروجی..اونم پشت سرم می
 دوید..
 درو باز کردم و رفتم بیرون..هنوزم برف می اومد..پله
 ها در اثر برف و سرما لیز شده بودن..
 مجبور بودم زیاد تند روشون پا نذارم..
 و همین کندي باعث شد بهم برسه و همین که پام

رو آخرین پله رسید از پشت کاپشنمو بگیره..
 هول شدم و یه لحظه پام لیز خورد و جای اینکه به
 عقب کشیده بشم قبل از اون رو به جلو خیز
 برداشتم و
 هردومون افتادیم تو برفا.. نزدیک به نیم متر داخل
 برف فرو رفتم..
 چون لباسمو گرفت نتونست تعادلشو حفظ
 کنه..حقشه..تا اون باشه نخواه یه دختری به وسیله
 ی احساسش
 اذیت کنه..
 با ناله به سختی از جام بلند شدم..
 همین که سرمو چرخوندم نگاهم به کوروش
 افتاد..همونطور به پشت افتاده بود و چشماشم
 بسته بود..

347

ای وای..خدایا، نکنه سرش به سنگی چیزی خورده
 باشه؟..

زیر این همه برف حتما یه چیزی بوده..
 سریع کنارش زانو زدم و سرشو بلند کردم..با بغض

صداش زدم..

-کوروش؟..کوروش صدامو می شنوی؟..چت شد
یهو؟..تو رو خدا چشمتو باز کن..دارم سخته می
کنما..کوروش..

خدایا چکار کنم؟..چرا چشماشو باز نمی کنه؟..
دیگه چیزی نمونده بود بزنم زیر گریه که یهو مچ
دستمو گرفت و کشید سمت خودش..

و همزمان خودشو کشید کنار..
با یه جیغ خفیف افتادم و تا نصف تنم تو برفا فرو
رفت..

صدای قهقهه اش رو شنیدم..نیم خیز شدم و به
صورتم دست کشیدم..

با حرص نگاهش کردم و داد زدم:کارت نهایت نامردی
بود..صورتم یخ زد..

مقابلم زانو زد و با لبخند کف هر دو دستشو روی
گونه هام گذاشت..

چطور تو این سرما دستاش می تونست اینقدر گرم
باشه؟..

یک آن حس خوبی بهم دست داد..

کمی بعد دستشو برداشت و کمک کرد بلند شم..

پشت کاپشنمو تکوند و گفت: خوبی؟..

جدی گفتم: نه..

برم گردوند سمت خودش.. زل زد تو چشمام و گفت:

کجات درد می کنه؟..

و سر تا پامو نگاه کرد.. اخمامو جمع کردم و گفتم:

قلبم..

با تعجب نگاهم کرد..

—چی؟..

-قلبم درد می کنه.. چکارش کنم؟..

لبخند زد و نفس راحتی کشید..

348

—چرا درد می کنه؟..

-یکی باهاش بازی کرده.. نتونسته مراقبش

باشه.. زده شکوندش..

بازوهامو گرفت و خیره تو چشمام گفت: اون نامرد

کیه که دلش اومده قلب تو رو بشکونه؟..

شونه ام رو بالا انداختم..



-نامرد نیست..اتفاقا خیلی هم مرد ..منتهی انگار
خوشش میاد منو اذیت کنه..

زد زیر خنده..

کمی تو چشمام نگاه کرد و گفت: مگه دیوونه ست
که بخواد اذیت کنه؟..شاید چون خیلی دوستت داره
اینکارو

می کنه..

-مگه میشه کسی رو چون خیلی دوست داری اذیت
کنی؟..

—آره..اگه عاشقش باشی میشه..

-اما تو عاشقم نیستی..

#دویست_و_بیست_و_نه

تو سکوت نگاهم کرد..

می دونستم جوابی نمیده..مثل همیشه..

مایوسانه نگاهش کردم و از کنارش رد شدم..

—مگه نمی خواستی اعتراف کنم؟..

ایستادم..

آروم برگشتم و نگاهش کردم..

با لبخند کمرنگی نگاهم می کرد..
 سرمو تکون دادم..از خدام بود..
 جلو اومد..

اونقدر که فقط به اندازه ی یه بند انگشت با من
 فاصله داشت..

349

سرشو پایین آورد و همونطور که نگاهمون تو هم گره
 خورده بود و نفس هامون در هم آمیخته بود، زمزمه
 کرد:

تا قبل از اینکه چاقو بخورم از دید من فقط یه دختر
 جسور و بانمک بودی که قلبی به زلالی آب و به
 صافی

آینه داشت..

بعد از اون دیگه نمی دونم چی شد..آروم آروم اومدی
 و مهمون دلی شدی که ناجوانمردانه ترک برداشته
 بود..هرآن ممکن بود تو وجودم فرو بریزه..از این می
 ترسیدم..که تو زیر ویرونه های قلب شکسته ام
 بمونی و
 راه نجاتی نداشته باشی..

یه جاذبه ای تو وجودت به صورت غیرارادی داشتی
 که منو ناخوداگاه به سمتت می کشوند..
 و من از این می ترسیدم..وقتی خواستی بری قلبم
 لرزید..برای اولین بار داشتم چیزایی رو تجربه می
 کردم که
 به خواب هم نمی دیدم..
 همه ی اولین های زندگی من از اسم تو شروع
 شد..و به تو ختم شد..
 وقتی رفتی مثل یه دیوونه حیرون و سرگردون دور
 خودم می چرخیدم..کلافه بودم..با چشم باز خودمو
 به خواب
 زده بودم که نفهمم اطرافم چی می گذره..تا اینکه او
 روز سعید از اون خواب کذایی بیدارم کرد..
 سفره ی دلی که سعی داشتم بسته نگهش دارم
 رو با دستای خودش باز کرد..
 همه ی معادلاتمو بهم ریخت..سدی که بین
 احساس خودم و خودت ساخته بودم رو با یه تلنگر
 فرو ریخت..همه
 ی واقعیت ها رو دونه به دونه نشونم داد..واسه
 همین اومدم پیشت..می خواستم باهات حرف بزنم..

وقتی تو کلبه باهات تنها شدم..وقتی اون همه
عشق رو تو وجودت دیدم فهمیدم دیگه راه برگشتی
ندارم..می

خواستم اون راهو با تو ادامه بدم..

اما تو برگشتی فرانسه..اونقدر این عشقو می
خواستم که راه چاره ای نداشتم.. حتی خواستم یه
بلیط بگیرم و

پیام بینمت..وقتی نبودى که نگاهت کنم می
نشستم و با خودم فکر می کردم..به تو..به آینده
ات..هیچ کوشه

از ذهنم خودمو نمی دیدم..تو نه تنها قلبمو بلکه فکر
و ذهنمو هم مال خودت کرده بودى..فکر می کردم
آینده

ات با من نیست..می گفتم شهرزاد حیفه که بخواد
به پای من حروم بشه..می گفتم نهایت خودخواهی
اگه

بخوام اینجا نگهش دارم..گذاشتم مثل یه رود زلال و
روان باشی..گفتم اگه تقدیر ما با هم باشه که
میشه..اگه

هم نشد.....

دیگه از اینجا به بعد ذهنمو قفل می کردم و بر می
گشتم سر کار.. فقط تو کار بود که می تونستم
خودمو

مشغول کنم تا شاید اونجوری کمتر بهت فکر
کنم.. اما بی فایده بود.. تا اینکه اون روز وسط کوچه
دیدمت.. تا

چشمم به چشمت افتاد دلم لرزید..

350

ازم فاصله گرفت..

تو چشمام نگاه کرد.. لبخند زد.. لبخند زدم..
و با لحن فوق العاده دلنشینی زمزمه کرد: اینم قصه
ی گرفتاری من..

خندیدم..

DONYAIEAMNOE

-بگو عشق.. چرا گرفتاری؟..

—مگه گرفتارت نشدم؟.. عشق هم یه جور
گرفتاریه.. ولی از نوع گشاده اش.. یعنی عذابی هم
که بهت میده

شیرینه..

خندیدم..

بازومو گرفت و کشید سمت در..
 -سحر شد اما هنوز تو رو نرسوندم هتل..خوبه گفتم
 فردا صبح زود باید بیمارستان باشم..
 کتشو گرفتم و قبل از اینکه بشینم تو ماشین گفتم:
 همیشه فردا نری؟..
 در سمت راننده رو باز کرد و با لبخند گفت: می
 خوای شهرو بگردی؟..
 لب هامو کج کردم..
 -بابام آقای فروغی و پسرشو ناهار دعوت کرده
 هتل..نمی خوام ریختشونو ببینم..
 دستشو گذاشت رو در و سرشو تکون داد..
 —آها..پس می خوای فراریت بدم..
 تو هوا با شیطنت بشکن زدم و گفتم: و تو هم منو با
 کمال میل می دزدی..اونم درست از جلوی در هتل..
 خندید..
 —از دست تو من چکار کنم؟..بشین تو راه صحبت
 می کنیم..قندیل بستیم زیر این برف..
 نشستم..
 همونطور که کمر بندشو می بست گفتم: یه ساعت

منو زیر همین برف نگه داشتی تا یه اعتراف ساده
بکنی

چیزی نیست.. ولی تا من میام دو کلمه حرف بزنم
قندیل می بندی؟..

351

خنده ی کوچیکی کرد و سرشو تکون داد..

و همونطور که ماشینو روشن می کرد زیر لب گفت:
از دست تو سر به بیابون ندارم باید خدا رو شکر کنم!
-چرا بیابون؟!

—پس از دست تو کجا فرار کنم؟..

-پیش خودم..

—از تو به تو فرار کنم؟..

-چه می دونم.. نمی خوام بدون من جایی
بری.. بیابونم خواستی بری منو با خودت می بری..

صدای قهقهه اش فضای کوچک ماشینو پر کرد..

-امان از دست تو شهرزاد..

لبخند زدم.. از پنجره بیرونو نگاه کردم..

کمی بعد پرسیدم: راستی نگهبانتون چرا خواب

بود؟..

--خواب نیست گوشاش سنگینه..

-پس چجوری نگهبانی میده؟!

--دو نفرن..لابد اون یکی رفته جایی!

مسیر زیاد هم طولانی نبود!

اما ترجیح دادم یه کم بخوابم..سرمو به پشتی
صندلی تکیه دادم..

از گرمای حضورش و از صدای نفس هاش اون هم تا
این حد نزدیک به خودم، قلبم آروم گرفته بود!

پلکام رفته رفته روی هم افتادن و..به خواب عمیق و
شیرینی فرو رفتم!

#دویست_و_سی

DONYAIEAMNOE

ماشین رو جلوی هتل نگه داشت..

با لبخند نگاهش کردم..

352

نیم نگاهی به نمای هتل انداخت و گفت:خوبه زیادم
دور نبود..

-ولی پوستم کنده شد تا آدرستو پیدا کردم..رفتم
خونه ی شما از داریوش گرفتم..چرا نگفتی تهران
خونه
گرفتی؟..

با لبخند محوی نگاهم کرد..
—کجا بودی که بگم؟..

سکوت کردم..حرف حق جواب نداشت..نفس عمیقی
کشیدم و درو باز کردم..
-بابت اینکه رسوندیم ممنونم..فردا می تونم
ببینمت؟..

خنده ی آرومی کرد..دلم غنچ رفت واسه اش..زل
زدم بهش..

—خیلی وقته فهمیدم که هیچی نمی تونه جلودار تو
باشه..کاری که بخوای رو حتما انجام میدی..
با جمله ی آخرش به لبخندم رنگ پاشید..

سرمو کج کردم و گفتم: ما اینیم دیگه آقای دکتر..
لبخندش یه لحظه به نظرم اونقدر جذاب اومد که بی
اختیار خم شدم سمتش و خواستم گونه اش رو
بوسم

که به خودش اومد و سریع سرشو عقب کشید..
 مات و مبهوت نگاهم می کرد..
 بازوش رو گرفته بودم و با لبخند نگاهش می کردم..
 --این چه کاریه شهرزاد؟!..
 یقه ی کتش رو گرفتم و تو دستم مشت کردم..
 زل زدم تو چشماش و زمزمه کردم: مگه چه اشکالی
 داره؟..
 ابروهاش از تعجب بالا پرید..
 از گوشه ی چشم نگاهم کرد و آروم گفت: شوخی
 می کنی دیگه؟..
 ابرو هامو متقابلا بالا انداختم..
 -نچ.. به هیچ وجه..

DONYAIEAMAMNOE

353

و یقه ش رو کشیدم جلو..
 صدای قهقهه اش فضای ماشین رو پر کرد..
 هر چی خودمو می کشیدم سمتش اون بیشتر می
 کشید عقب..
 تا جایی که چسبیده بود به در و اگه بی هوا باز می

شد هر دو پرت می شدیم بیرون..

همونطور که می خندید گفت: شهرزاد..خواهش می کنم..دختر مگه دیوونه شدی تو؟..نکن ممکنه گشت بینه..شهرزاد با توام..

من که مرز شوخی و جدی بودم اصلا معلوم نبود از خنده ی کوروش به خنده افتادم..

وقتی دید گوشم بدهکار نیست شونه هامو گرفت و نگاهم کرد..

زورش اونقدر زیاد بود که مثل یه عروسک از لباسش کنده شدم..

صورتش از خنده سرخ شده بود..لب هامو جمع کردم و برگشتم سر جام..

-محض خداحافظی هم نمی تونم بیوسمت؟..این که جزو آداب و رسوم همه ی کشوراست..

دستی به موهایش که بهم ریخته بود کشید..

و با لبخند گفت:بین چجوری اخم کرده..اگه تونستی طبق اصول من پیش بری..بین چه به روزم آوردی؟..

نگاهش کردم..

کتش رو شونه اش کج شده بود.. و یقه و موهایش

هم بهم ریخته بود.. دوست داشتم بخندم اما به زور
جلوی

خودمو گرفتم..

موهاشو مرتب کرد و برگشت سمت من..

دلخور نگاهش می کردم..

-چه فایده.. این همه تلاش کردم ولی به چیزی که
می خواستم نرسیدم.. یعنی تو نداشتی..

خنده اش گرفته بود..

—آخه عزیز من، اینجا ایرانه.. فرانسه نیست که واسه
هر کسی عادی باشه.. هر چیزی باید شکل واقعی
خودشو

داشته باشه و همونطور هم با اصالت حفظ بشه..

-یعنی من تو رو موقع خدا حافظی ببوسم این آدابی
که ازش حرف می زنی شکل خودشو از دست
میده؟..

354

با اخمی کمرنگ اما مصنوعی سرشو تکون داد..

—منظور من این نبود.. اصلا ببینم مگه تو داریوش و
خان بابا.. و یا هر مرد دیگه ای رو می بینی موقع

خدا حافظی می بوسی؟..

با تعجب نگاهش کردم..

-معلومه که نه..

—پس این حرکت چند دقیقه قبل واسه چی بود؟..

لبخند زدم.. سر و گردنمو تکون دادم و گفتم: تو فرق می کنی..

تک سرفه ای کرد و با لبخند پرسید: مثلاً چه فرقی؟..

بی پرده گفتم: چون عاشقتم پس باید ببوسمت.. فرق تو با بقیه ی مردا تو همینه..دیگه از این واضح تر؟..

هاج و واج مونده بود..

پلک نمی زد و همونجور خیره نگاهم می کرد..

#دویست_و_سی_و_یک

خندیدم و گفتم: چی شد؟..

--دیگه نمی دونستم تا این حد هم.....

نفسش رو بیرون داد و گفت: دختر جسارتم حدی داره آخه..

و جلوی پیراهنشو گرفت و کشید.. گرمش شده بود..
 بی خیال دستمو بردم جلو و گفتم: گرمته؟..می
 خوای من.....

دستاشو آورد بالا و به حالت تسلیم گفت: نه
 نه.. نمی خواد، دست نزنیا..

هم تعجب کرده بودم و هم دلم می خواست از ته
 دل با صدای بلند بزنم زیر خنده..

قیافه اش تماشایی شده بود..

یه دستمال از تو جیب کاپشنم در آوردم و کشیده
 شدم سمتش.. روی پیشونیش دونه های عرق
 نشسته بود..

دستمال رو آروم روی پیشونیش کشیدم..چشماشو
 بست و دستمال رو آروم از دستم گرفت..

DONYAIEAMNOE

355

دستم رو هوا موند..

و کوروش همونطور با چشمای بسته زمزمه کرد: من
 از سنگ نیستم شهرزاد..

حیرت زده نگاهش کردم و برگشتم سرجام..
 —یعنی چی؟..

آروم چشماشو باز کرد..

و با چشمانی که سرخ شده بود رو به من کرد و
گفت: یعنی صبر منو به چالش نکش..منو جلوی
وجدانم

شرمنده نکن..نمی خوام اشتباه کنم..
سکوت کردم..سرمو زیر انداختم..
حق داشت..

منه احمق اکثر مواقع عقاید اون رو نادیده می
گرفتم..

کوروش با آداب اینجا بزرگ شده بود..
همونطور که اون منو درک می کرد چرا من نمی
تونستم درکش کنم؟..

زیر لب بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: معذرت می
خوام..عمدی نبود..یک آن نفهمیدم دارم چکار می
کنم....خدا حافظ..

و بی وقفه از ماشین پیاده شدم و درو محکم بستم..
صدای بسته شدن در سمت راننده رو هم شنیدم
اما برنگشتم..

صدام زد..

—شهرزاد..!

دلم لرزید..

و هر بار که این دل لرزید پشت بندش کار دستم داد..

قدمایی که تند بر می داشتم آروم شدن..ولی نایستادم..

خواستم از در هتل رد بشم که بازوم کشیده شد..

356

سرم هنوز پایین..نگاهم به کفش های براق قهوه ای رنگش افتاد..

—مگه صدات نزدم دختر خوب؟..کجا داری میری؟..

به هتل اشاره کردم..

-دیگه دیروقته..تو هم برگرد گفתי فردا کلی کار داری..شب بخیر..

و بازومو از تو دستش بیرون کشیدم و رفتم تو..

همون جلوی در راهمو سد کرد..

اینبار نگاهمو کمی بالاتر کشیدم..

مستقیم رو یقه ی پیراهنش که وقتی با من درگیر
 بود یکی از دکمه هاش باز شده بود..
 گردنبند نقره ای که بهش داده بودم رو گردنش می
 درخشید و من خیره به اون تگون نمی خوردم..
 —حرفی زدم که تو ناراحت بشی؟..
 سرمو تگون دادم..

-نه..

—نمی خوای نگاهم کنی؟..
 -نه..

مکت کرد..
 یه ته خنده ی کوچیک و مردونه تو لحنش پیدا بود..
 —چرا؟..باهام قهر کردی؟..
 -نه..

DONYAIEAMNOE

—پس چرا اون چشمای خوشگلتو از من می
 دزدی؟..
 از تعریفش ته دلم ضعف رفت..
 یه جوری شدم..
 خواستم لبخند بزنم که به موقع قورتش دادم..
 -نه..

357

صورتمو برگردوندم..

و آروم گفتم: چون می ترسم..

با تعجب پرسید: می ترسی؟!..از کی؟!..!

-از خودم..

—چرا از خودت؟!..!

-چون وقتی چشمام به چشمت میافته دیوونه
میشم..بعدش دیگه هر کاری که بکنم غیرارادی
میشه..دست

خودمم نیست..یک آن دلم هوایی میشه و کاری می
کنم که تو ناراحت میشی..
و سرمو زیر انداختم..

لحظه ای سکوت کرد و قدمی نزدیک تر ایستاد..
سرشو کمی پایین آورد و آهسته گفت: نمی خوای
منو هم تو این دیوونگی شریک کنی؟..
سرمو بلند کردم..

نگاهم به چشمای جستجوگرش همچنان گنگ بود..
لب هاش به لبخند دلنشینی از هم باز شد..

#دویست_و_سی_و_دو

-منظورت چیه؟..!

—می خوای این عشق به سرانجام برسه؟..

-از خدومه..

—با وجود گذشته ای که من دارم؟..

-تو گذشته ی بدی نداری، این مهمه.. اشتباهات
یکی دیگه پای تو نوشته نمیشه..

—از اتفاقاتی که تو زندگی من افتاده کاملاً
باخبری.. پس نیازی نیست چیزی رو واسه ات توضیح
بدم.. اما

بازم.....

-می دونم کوروش.. ولی من می خوام آینده رو با تو
داشته باشم..

DONYAIEAMAMNOE

358

-مطمئنی؟..

--شک ندارم..

—با من ازدواج می کنی؟..

با اینکه بی صبرانه انتظار این سوال رو از جانب

کوروش می کشیدم اما باز هم وقتی صادقانه به
زبون آورد ماتم

برد..

لبخند زد..

به خودم اومدم.. با لبخند بزرگی نگاهش کردم..
دستامو روی هم گذاشتم و با ذوق گفتم: بله..
معلومه که بله.. هزار بار بله..

خیز برداشتم سمتش که با لبخند عقب رفت..
اطرافشو پایید.. نگاهی از سر شعف و خوشحالی تو
چشمم انداخت و گفت: آروم تر پرنسس.. همه دارن
نگاهمون

می کنن..

برگشتم و با لبخند اطرافمو نگاه کردم..

چندتا از پرسنل هتل با تعجب این سمت رو نگاه می
کردن..

کمی سمتش مایل شدم تا زیر گوشش چیزی بگم..
کوروش سرشو خم کرد و من آروم زمزمه کردم: نمی
شد امشب همونجا تو خونه ات ازم خواستگاری می

کردی؟..

با تعجب نگاهم کرد و در حالی که لبخند لحظه ای از
رو لب هاش محو نمی شد پرسید: چرا اونجا؟..
با شیطنت نگاهش کردم و گفتم: که بشه بدون
مزاحم.....

—شهرزاد!..

-ا..چیه هی شهرزاد شهرزاد..منظورم که اون نبود..
خندید..

دستی به صورتش کشید و گفت: کدوم؟..

359

اخم کردم و گفتم: همون که اگه انجامش بدم بهم
تشر می زنی شهرزاد من سنگی نیستم احساس
دارم صبر

DONYAIEAMNOE

منو به چالش نکش..

صدای خنده اش بلند شد..

-انصافا تشر نزدم..

—لحنت از اونم بدتر بود..

با سر انگشت اشاره اش زد نوک بینیم و گفت:

معذرت بخوام که قبول می کنی پرنسس؟.. یا باید یاد بگیرم

بیشتر از اینا منت کشی کنم؟..

لبخند زدم و اخمامو باز کردم..

-شرط داره..

دستاشو برد تو جیب شلوارش و سرشو تگون داد..

—چه شرطی؟..

-منو فردا بدزدی..

خندید و یک تای ابروشو بالا انداخت..

—چی؟..

-نمی تونم به بابام بگم فروغی رو دعوت نکنه چون از قبل باهاشون هماهنگ کرده..

—اما شهرزاد من فردا یه عمل مهم دارم..

-واسه چه تایمی؟..

—ده تا دوازده..

-خب اینا ساعت دوازده و نیم میان..

—تایم بعدشو نمی تونم پیش بینی کنم..

خونم به جوش اومد..

کلافه ام کرد بس که واسه ام دلیل و منطق آورد..

360

با حرص نگاهش کردم و با غیظ گفتم: موقع ناهار
میان واسه آشنایی من با پسرش..اگه نیای ممکنه
بابام کارو

یکسره کنه..

اخماش خیلی نرم تو هم جمع شد..

#دویست_و_سی_و_سه

—یعنی چی ممکنه کارو یکسره کنه؟..

-یعنی اگه پسر همونجا منو بیسنده بابا و آقای
فروغی قرار نامزدی رو میدارن..

اون گره ی جذاب میون ابروهاش آروم آروم کور شد..

—به این سرعت؟..!

-پسرش فرداشب داره برمی گرده لندن..بابا هم
واسه همون موقع بلیط گرفته..احتمالا فردا ظهر
واسه همین

قرار گذاشتن که ما همو ببینیم و واسه مراسم
خواستگاری بیان فرانسه..البته اینطور که بابا به
مامانم می گفت

منم یه چیزایی شنیدم..

سکوت کرد..

و این سکوت چقدر عذابم داد تا تموم بشه و صداش
رو بشنوم..

خدایا تو که می دونی من به هیچ وجه آدم صبوری
نیستم پس چرا کوروش به وسیله ی چنین نقطه
ضعف

بزرگی من رو امتحان می کرد؟..

—من باید با پدرت صحبت کنم..

قلبم واسه لحظه ای از حرکت ایستاد.. مگه از جوشش
سیر شده بود؟..

-دیوونه شدی؟..

—نه.. کاملاً جدی ام..

DONYAIE MAMNOE

درسته.. بیش از حد هم جدی بود..

نگاهش.. لحنش.. طرز بیانش هیچ کدوم نمی گفتن
که کوروش داره شوخی می کنه..

-اما آخه.....

—اما و آخه نداره شهرزاد.. من ازت بله رو گرفتم.. می
مونه رضایت خانواده ات.. ان شاءالله که قبول می

کنن..

361

-تو بابای منو نمی شناسی..همیشه مرغش یه پا
داره..

—اما مطمئنم مرد منطقی ای..می شینیم مرد و
مردونه حرف می زنیم..

-گاهی هم بی منطق میشه..
لبخند زد..

—همه ی پدرا گاهی بی منطق میشن..اون نگران
آینده ی توئه..حق داره چون یه بار اشتباه کرده اینبار
می

خواد با احتیاط بیشتری همسر آینده ات رو انتخاب
کنه..

-اما این حق منه که همسرمو خودم انتخاب کنم..

—اونم حق داره نظرشو بگه..قبول دارم نباید تحمیل
کنه اما وقتی بفهمه که این علاقه دوطرفه ست
کوتاه

میاد..

-اگه خواست بیاد تحقیق چی؟..چون بابام این دفعه

خیلی حساسیت نشون میده..
 خنده ی آرومی کرد و سرشو تگون داد..
 — به هیچ وجه جلوشو نگیر.. بذار همه چیز طبق
 برنامه های پدرت پیش بره..
 سوئیچ ماشین رو داد دستم و گفت: حالا هم برو با
 خیال راحت استراحت کن..
 با لبخند نگاهش کردم..
 دستمو جلو بردم و دکمه ی پیراهنشو بستم..
 -اینم ببند که بیرون سرما نخوری..
 خیره تو چشمام تا چند لحظه فقط نگاهم کرد..
 دستمو که از یقه اش پایین آوردم یکی از پشت سر
 صدام زد..

— شهرزاد؟! DONYA IEMAMNOE

قلبم از صداش فرو ریخت..
 آروم برگشتم.. با اخم به من و کوروش نگاه می کرد..
 آب دهانمو قورت دادم و با لبخندی کاملاً مصنوعی
 زیر لب گفتم: بابا؟!.. شما اینجا چکار می کنید؟!..

جلو اومد.. فکش منقبض شده بود و صورتش به
سرخی می زد..

و همین باعث شد بترسم و بازوی کوروش رو بگیرم..
#دویست_و_سی_و_چهار

— به تو چه که من اینجا چکار می کنم دختری
چشم سفید؟.. داشتی چه غلطی می کردی؟..

خیلی زود کوروش رو می شناخت..

نگاهش با عصبانیت روی هردومون بود..

کوروش دخالت کرد و با خونسردی کامل گفت: آقای
توسلی من براتون توضیح میدم.. راستش
شهرزاد.....

— من از شما توضیح نخواستم آقای محترم.. دختر من
حق نداره این وقت شب جایی بره..
DONYA IEMAMNOE
ناخودآگاه پوزخند زدم..

بابا نگاهش به من افتاد..

بی اختیار گفتم: چند ماه تک و تنها فرستادینم تهران
عین خیالتون نبود دخترتون اینجا چکار می کنه چکار
نمی کنه فقط تلفنی حالمو می پرسیدین اونوقت
چی شده تا پاتونو گذاشتین تهران رگ پدر ایرانی

بودنتون

زده بیرون؟..

بابا خیز برداشت ستم و با صدای بلندی تشر زد:
دختره ی بی ادبو ببینا..چشمت به این یارو افتاده دور
برداشتی؟..

کوروش دستشو گرفته بود جلوم که بابا کاری باهام
نداشته باشه..

و چون جایی که ایستاده بودم رو کاملاً امن و مطمئن
می دونستم جسارتمو پیدا کرده بودم..
-بابا لطفا..یارو نه و دکتر کوروش فرخزاد..دوما من دور
برنداشتم فقط واقعیتو گفتم..یعنی انقدر تلخ
بود؟..پس

من چجوری تحمل کردم؟..

بابا اومد جلو که منو بگیره کوروش دو قدم رفت عقب
و منو کامل کشید پشت خودش..

—آقای توسلی آروم باشید..این چه کاریه؟..

—برو کنار..به تو هیچ ربطی نداره..ول کن شهرزادو..

—تا آروم نگیرین و نیاین مثل دو تا مرد بنشینیم و
حرف بزنینم اینکارو نمی کنم..من شهرزادو ول نمی

کنم..

363

بابا از زور خشم و عصبانیت به نفس نفس افتاده بود..

کوروش با نگرانی گفت: شما حالتون خوب نیست.. بنشینین اینجا..

و به صندلی نگهبانی که جلوی در بود اشاره کرد.. اما بابا کوتاه بیا نبود..

خواست دستمو بگیره که خودمو کشیدم کنار.. داد زد: اگه همینطور به سرتق بازیات ادامه بدی میگم تا فرداشب یه صیغه بین تو و پسر فروغی بخونن و با

همون دستتو میدارم تو دستش و می فرستمت لندن که دیگه نتونی اینجوری تو روم وایسی و واسه ام نطق

کنی ..اون روی منو بالا نیار شهرزاد..

از عصبانیت می لرزیدم..

دستامو مشت کردم و با حرص به بابا نگاه کردم.. یه لحظه نگاهم به کوروش افتاد.. اخماشو شدیدا در

هم کشیده بود..اما چیزی نمی گفت..
چی می تونست بگه؟..بابای من بیش از حد بی
منطق بود..و کوروش هم اگر حرفی می زد وضع بدتر
می

شد..پس خودم باید یه کاری می کردم..
از پشتش بیرون اومدم و مقابلش رو به بابا ایستادم..
با جسارت تو چشماش زل زدم و با لحن محکمی
گفتم: عشقی که بین ماست عین واقعیت و چه
بخواین و چه

نخواین باید قبولش کنید..من ازش دست نمی
کشم..یه بار به خاطر شما از جون خودم
گذشتم..پاش بیافته
بازم اینکارو می کنم منتهی اینبار نه فقط به خاطر
شما..فقط به خاطر این مردی که پشتم مثل کوه
ایستاده..

کوروش زیر لب صدام زد..توجهی نکردم.. می
خواست که آروم باشم..اما چطور می تونم آروم
باشم وقتی چنین
پدر بی منطقی مقابلم ایستاده و میگه با یه صیغه
ی محرمیت میدم ببرنت؟..

یعنی تا این حد از یه دونه دخترش سیر شده بود؟..
 بابا انگشت اشاره اش رو مقابلم گرفت..
 خط و نشونی کشید و گفت: این عشق محال رو از
 سرت بیرون می کنی..من تو رو به این مرد نمیدم،
 فقط با

کسی ازدواج می کنی که من میگم..اگه به خودت
 باشه می خوای پشت سرهم اشتباه کنی..
 با خشم داد زدم: ایلیا اشتباه شما بود نه من..

364

—تو قبولش کردی..

-شما بهش رو دادی..شما گذاشتی بیاد
 خواستگاری..شما انتخابش کردی..اونم با پیشنهادی
 که به من داد

دهنمو بست..خفه ام کرد بابا فقط چون می دونست
 نقطه ضعفم شمایی..یعنی فهمیدن من اینقدر
 سخته؟..

—همین که گفتم..فرداشب همه چیو تموم می
 کنم..

#دویست_و_سی_و_پنج

قفسه ی سینه ام از حجم ضربات ناهماهنگ قلبم
 به درد اوآمده بود..

حتی این دل هم از بی انصافی های بابام تو سینه
 سنگینی می کرد..

صدای کوروش رو از پشت سر شنیدم..

با خشمی که سعی داشت کنترلش کنه رو به بابا با
 لحن جدی گفت: آقای توسلی، این چه حرفیه که
 می

زنید؟..یعنی آینده ی دخترتون تا این حد واسه ی
 شما بی اهمیته؟..

بابا که خودش دنبال بهانه بود انگشت اتهامشو به
 سمت کوروش بگیره، داد زد: به شما هیچ ربطی
 نداره..شهرزاد

دختر منه هر تصمیمی هم که دلم بخواد واسه آینده
 اش می گیرم..

—این عادلانه نیست..من فکر می کردم منطقی تر از
 این حرفا باشید..

—منطق من همینه که می بینی..حتما هم با همین
 حرفا این دختر و خامش کردی..آره؟..

داد زدم: بسه بابا..شما حق نداری به کوروش بی

احترامی کنی..

بابا دستشو برد بالا که بزنه تو صورتم همزمان
 کوروش منو زد کنار و دست بابا رو روی هوا گرفت..
 به بازوش چنگ زدم..رو حساب شناختی که از
 کوروش داشتم می دونستم درگیری به وجود نمیداد..
 مگر لفظی..

فک کوروش منقبض شده بود و رگ کنار گردنش به
 وضوح متورم شد..

بابا عصبانی بود و از این حرکت کوروش تا حدودی
 متعجب..

پیش بینی این عکس العمل رو نکرده بود..

365

کوروش همونطور که دست بابا رو گرفته بود زیر لب
 غرید: حتی حق ندارید به سیلی زدن شهرزاد فکر
 هم

بکنید..هنوزم بهتون احترام میذارم فقط چون پدر
 شهرزاد هستید..ولی دستی که رو عزیز من بخواد
 بلند بشه
 رو.....

بازو شو رو فشار دادم.. سکوت کرد.. اگه ادامه می داد
ممکن بود کار به درگیری بکشه..

من بابامو خوب می شناختم..

ولی یک آن اونقدر دلم به گفته های کوروش گرم
شد که دوست داشت محکم بغلش کنم..

آروم دست بابا رو رها کرد.. هر دو یک قدم رو به عقب
برداشتیم..

بابا نگاهی به هر دوی ما انداخت و با خشمی
سرکوب شده گفت: فکر شهرزادو از سرت بیرون
کن.. این به

نفعته..

کوروش با آرامش لبخند زد..

—دیگه دیر شده.. من شهرزادو به عمرم بند زدم.. می
تونین عمرمو بگیرین؟.. خب بگیرین.. فقط در اونصورتیه

که ازش دست می کشم..

بابا فقط نگاهش کرد.. انگار نمی دونست چه جوابی
باید بده..

همه ی پرسنل تو لابی هتل ایستاده بودن و ما رو
نگاه می کردن..

تو اون شرایط به هیچ عنوان واسه ام مهم نبود که
کی داره چکار می کنه..

کنار کوروش ایستادم..

کاملاً جدی رو به بابا کردم و گفتم: من تو هوای
کوروش نفس می کشم..اگه اونو ازم بگیرین
همراهش نفس

منو هم بریدین..بدون کوروش یه ثانیه هم زنده نمی
مونم بابا..اگه به مرگ طبیعی هم نمیرم گناه اون
دنیاشو

به جون میخرم و خودمو خلاص می کنم..
بابا داد زد: تو غلط می کنی..من جنازه ی تو رو هم
رو دوش این مرد نمیذارم..

اونقدر عصبانی شدم که نمی دونستم باید چکار
کنم..مغزم قفل کرده بود..

دیگه راهی نداشتم..زدم به سیم آخر..

می لرزیدم از خشم..

366

پر بودم از حرص و عصبانیت..

مقابل بابا ایستادم..زل زدم تو چشماش..

-حرفمو باور نمی کنین درسته؟..خیلی دوست دارین
مرگ یه دونه دخترتون رو از نزدیک و با چشمای
خودتون

ببینین؟..فکر می کنی دارم شوخی می کنم که
میگم کوروش به جونم بسته ست؟..
بابا با تعجب نگاهم می کرد..

نیشخندی زدم و یک قدم عقب رفتم..
سرمو تگون دادم و از در زدم بیرون..
به سرعت باد دویدم سمت خیابون..

کوروش پشت سرم می دوید و صدام می زد..
اونقدر حالم بد بود که نمی دونستم دارم چکار می
کنم..با خودم و بابا و همه ی دنیا لج کرده بودم..
دویدم و درست وسط خیابون ایستادم..

سپیده زده بود و ماشین ها تک و توک با سرعت از
اونجا رد می شدن..

#دویست_و_سی_و_شش

یکیشون که مستقیم می اومد سمت من رو نفس
زنان نشون کردم و دقیق مقابلش ایستادم..
برگشتم و به بابا نگاه کردم..رو پله ها ماتش برده

بود..

کوروش به خاطر تردد ماشینا نمی تونست بهم
برسه..

از همونجا هراسون داد می زد: نکن
شهرزاد.. برگرد.. تو رو قرآن برگرد... مگه با تو
نیستم؟ شهرزاد.....

از لا به لای ماشین ها رد شد..
برگشتم و به ماشینی که فاصله اش باهام خیلی
خیلی کم بود نگاه کردم..
چشمامو بستم..

هنوز چند متری باهام فاصله داشت که کوروش
دستمو گرفت و کشید سمت خودش..
اونجایی که ایستاده بودیم هم خطرناک بود..
367

ماشین ها ایستاده بودن و بوق می زدن..
راهو بند آورده بودیم..
اوضاع سرسام آوری بود..
دستمو کشید و به زور از لای ماشینا رد شدیم..

کنار خیابون که رسیدیم تا نگاهم به صورت ناراحت و
درمونده اش افتاد بی اختیار بغلش کردم..

سرمو گذاشتم روی سینه اش و از ته دل زدم زیر
گریه..

بدون اینکه بخواد مثل همیشه منو از خودش برونه،
محکم میون بازوهاش قفلم کرد..

نفس نفس می زد.. نفس من بریده بود..

صدای ضربان قلبشو بین اون همه شلوغی به وضوح
می شنیدم..

زیر گوشم با صدایی که می لرزید زمزمه کرد: داشتی
چکار می کردی؟ داشتی چکار می کردی
شهرزاد؟.. می

خوای منو بکشی تو؟ می خوای جونمو بگیری؟ خب
بگیر ولی نه اینجوری.. نه با خودت.. نکن شهرزاد.. تو رو
به

تموم مقدسات قسم نکن.. نکن..

سرمو از روی سینه اش بلند کردم..

صدای هق هقم ثانیه ای بند نمی اومد..

صورتمو تو دستاش قاب گرفت و خیره شد تو

چشم‌ام..

#دویست_و_سی_و_هفت

#فصل_بیست_و_ششم

— شد دوبار شهرزاد..دیگه با من اینکارو نکن..تاب
نمی‌ارم..به خدای احد و واحد طاقتشو ندارم..

یقه ی کتتشو چنگ زدم و زیر لب نالیدم:اگه قراره تو
رو نداشته باشم نمی‌خوام چشم‌ام یک ثانیه از این
دنیا

رو.....

انگشت اشاره اشو روی لبم گذاشت..با اخم..و
نگاهی کاملاً جدی تو چشم‌ام..

شمرده شمرده گفت: من چیزی نشنیدم..تو هم
چیزی نگفتی..باشه؟..

DONYAIE MAMNOE

فقط نگاهش کردم..

368

-می‌خوای تنهام بذاری؟..

—کدوم مجنونی تا حالا لیلیش رو تنها گذاشته؟..

-اونا حتی تا موقع مرگ هم با هم بودن..

—رسم عاشقی همینه..تنهایی واسه عاشق حکم
عذاب الهی رو داره..
لبخند زدم..

کمی عقب رفت..دستی زیر چشمام کشیدم و
اشکامو پاک کردم..

کوروش برگشت و به بابا که هنوز همونطور روی پله
ها ایستاده بود نگاه کرد..

—برگرد پیشش..داروهاشو هم حتما بهش بده و بذار
استراحت کنه..دیگه هم باهاش بحث نکن..
-می خوای بری؟..

نگاهم کرد..لبخند زد..

—برای همیشه نه..فقط برای چند ساعت..تو هم برو
بخواب چشمت دارن ناله می کنن..
DONYAIEMAMNOE
-فردا میای؟..

—بهت خبر میدم..شماره ی پدرتو که حفظی؟..
-معلومه..

—پس بگو یادداشت کنم..

قلمش رو از تو جیبش در آورد و شماره ای که گفتم

رو کف دستش یادداشت کرد..
 —برسم خونه رو یه برگه می نویسم که یادم نره..
 —می خوای به بابا زنگ بزنی؟..
 —فردا همه چیزو بهت میگم..فعلا برو خوب استراحت کن..
 نگاهش کردم..نمی تونستم ازش دل بکنم..چجوری برم؟..
 لبخند کمرنگی زد و با سر به بابا اشاره کرد..
 —برو..فکرای منفی رو هم از سرت بریز بیرون..همه چیزو بسپر به من..باشه؟..

369

بهش اعتماد داشتم..
 و به اندازه ی جونم می خواستمش..کاش نمی رفت..کاش تنهام نذاره..
 منتظر بود..
 آروم سرمو تکون دادم و با قدم هایی که سنگین و در واقع به زور برمی داشتم راه افتادم..
 مرتب بر می گشتم و پشت سرمو نگاه می کردم..هنوز همونجا ایستاده بود..انگار که نگران

عکس العمل بابا

بود..

بدون اینکه به بابا نگاه کنم از میون پرسنلی که اونجا ایستاده بودن و با تعجب نگاهم می کردن و یه چیزایی

زیر گوش هم پچ پچ می کردن، بی توجه رد شدم و دکمه ی آسانسور رو زدم..

منتظر بابا نشدم..دیگه کشش این بحث بی سر و ته رو نداشتم..کاش همه چیز آروم بشه.. کاش این تنش ها یه جوری از بین برن..

(کوروش)

به ساعتش نگاه کرد.. ۱۰:۳۰..

این عقربه های لعنتی کند حرکت می کردند یا او این چنین تصور می کرد؟..

صبر کردن آن هم برای تماسی که دیگری قولش را داده بود تحملش سخت تر از آن بود که فکر می کرد..

گوشی اش را برداشت و شماره ی هتل اسپیناس را

از ۱۱۸ گرفت..

بعد از چند بوق بالاخره صدای رزرویشن هتل در
گوشی پیچید..

—سلام..هتل پنج ستاره ی اسپیناس بفرمایید..

-سلام..خسته نباشید..من با خانم شهرزاد توسلی
کار داشتم..ظاهرا اتاق ۳۳۳ اقامت دارن..

—امرتون چیه؟..

-حتما باید با خودشون صحبت کنم..

—چند لحظه صبر کنید..

370

-بله، ممنونم..

و بعد از لحظاتی پذیرش گر پاسخ داد: الو؟جناب هنوز

پشت خطین؟..DONYAIEMAMNOE

-بله..پیداشون کردید؟..

—خانم توسلی به همراه خانواده اشون نیم ساعت
پیش اتاق رو تخلیه کردن..

قلب کوروش به یکباره ضربانش کند شد..

دستش را روی سینه اش گذاشت و با صدایی که به

زور از ته گلویش بیرون می آمد گفت: شما
مطمئنین؟..

—بله..

-نگفتن کجا میرن؟..

—متاسفم من بیش از این نمی تونم کمکتون کنم..
-خانم خواهش می کنم..این برای من خیلی حیاتیه..
—خودتون رو معرفی کنید لطفا..

-فرخزاد هستم..

—کوروش فرخزاد؟!..

-بله..چطور مگه؟!..

#دویست_و_سی_و_هشت

پذیرش گر خنده ی آرامی کرد و گفت: با اون سر و
صدایی ک اون شب به پا کردید کسی نیست که تو
این

هتل شما رو شناسه..اما خانم توسلی اسمتون رو
به ما گفتن..و تاکید کردن بهتون اطلاع بدیم که
ساعت

دوازده پروازشونه..

قلبش تیر کشید..

نفسش را در سینه حبس کرد..

-شما.. شما مطمئنید دیگه؟.. یعنی.. منظورم اینه
رفتن فرودگاه؟..

— به من اینطور گفتن.. حتی تاکسی که خواستن
گفتن مقصدشون فرودگاه پروازهای خارجی.. به من
هم گفتن

اگر زنگ زدید یا به اینجا مراجعه کردید بهتون اطلاع
بدم..

371

کوروش با عجله تشکر کرد..

و بعد از خدا حافظی و قطع تماس، همزمان که کتش
را از روی مبل برمی داشت شماره ی شهرزاد را
گرفت.. برای

بار هزارم آن صدای لعنتی در سرش تکرار شد..
"مشترک مورد نظر خاموش می باشد، لطفاً بع".....

زیر لب تشر زد: بعداً و.....

نفسش را بیرون داد..

در واحدش را بست و به سمت آسانسور دوید..
 دکمه اش را با دستی لرزان زد و زمزمه کرد: اگه بره
 دیگه بعدی واسه من وجود نداره..
 سوار شد و دکمه ی همکف را زد..نگاهش به دیوارک
 آینه ای افتاد..شهرزاد در تمام لحظات و ثانیه های
 زندگی

او حضور داشت..

برگشت..به پشت گرنش دست کشید..
 کلافه بود..

نفس زنان با خود نجوا کرد: کی اومدی و کی شدی
 همه ی زندگیم؟..کی؟..کی که خودمم
 نفهمیدم؟..چجوری

اینجوری شد؟..چرا هر چی بهش فکر می کنم
 بیشتر سردرگم میشم؟..دیگه بریدم..بریدم خدایا..

تا ماشین یک نفس دوید..

به ساعتش نگاه کرد..تا دوازده خیلی مانده
 بود..کاش ترافیک نباشد..

حتی اگر مجبور شود تمام را پیاده برود اینکار را می
 کند اما شهرزاد نباید پایش را از این خاک بیرون

بگذارد..

با دیدن صف طولی از ماشین هایی که در ترافیک
مانده بودند زیر لب به بختش لعنت فرستاد و مشتی
سنگین

حواله ی فرمان بی زبان ماشینش کرد..

کلید آسانسور را زد.. صدای زنگ موبایلش بلند شد..
با اخم هایی درهم به صفحه اش نگاه کرد.. با دیدن
اسم سعید بی رمق جواب داد..
—الو؟.. چی شد پسر پیداش کردی؟..

372

نفسش را عصبی بیرون داد و با صدایی که
ارتعاشش را سعید هم از آن طرف خط به خوبی
حس کرد و شنید

گفت: رفت سعید.. به خاطر ترافیک دیر رسیدم..

—نچ.. اما نباید اینجوری می شد..

-حالا که شده.. گفته بودم که بدشانس تر از من پیدا
نمی کنی..

—تلفنش خاموش بود؟..

-هرچی زنگ زدم جواب نداد..

--مگه نگفتی عصری با باباش حرف زدی؟..جوابتو نداد؟..

-حرف زدیم..چیز خاصی نگفت..عصبی بود ولی نه به اندازه ی دیشب..بعدشم گفتم منتظر جوابتون می مونم

و برگشتم بیمارستان..

--شهرزادو هم دیدی؟..

-نه..دیگه جرات نکردم به رزرویشن بگم صداش کنه..باباش اونجا بود نمی شد..

--خانواده ی شهرزاد روشنفکتر از این حرفان..حتما قبول می کنن..بالاخره یه جوری شهرزاد راضی بشون می کنه..

-منم اینجوری فکر می کردم ولی باباش.....

--شاید لج کرده..

-نمی دونم سعید..اما منم دیگه آروم نمی شینم دست روی دست بذارم..حتما میرم دنبالش..از فردا

میافتم

دنبال بلیط..

--پس کارت چی؟

--الان شهرزاد مهمتره یا کار؟..خیلیا می تونن یه

مدت جایگزین بشن..

در آسانسور باز شد..به سمت واحدش راه افتاد..

#دویست_و_سی_و_نه

-راستی تو چی؟هنوز شمالی؟..

--آره..پس فرداشب راه میافتم..

373

-ول کن اون شرکت درب و داغونتو مرد حسابی..

کلیدش را در قفل چرخاند..

—از کنار همین شرکت به قول تو داغون یه عده آدم

دارن روزیشونو در میارن..این روزا نون تو تولیدی..

-من که هرچی بگم تهش حرف خودتو می زنی..

در را بست..

کفش هایش را با صندل های مشکی رنگش تعویض

کرد..

-من تازه رسیدم خونه..دیگه کاری نداری؟..
 —نه..تو هم کمتر فکر و خیال کن..بالاخره درست
 میشه..
 -ذهنم بهم ریخته..به خدا خودمو به زور تا خونه
 رسوندم..
 —چرا؟..
 -تا خود فرودگاهو دیدم..
 —چی؟!..جدی که نمیگی؟..
 -باور کن..ماشینو زدم یه گوشه و.....
 صدای قهقهه ی سعید بلند شد..
 —زدی به دل جاده؟..
 -چاره ای نبود..اما بازم دیر رسیدم..
 —پس اینکه به یکی میگن "عاشقیا" واقعا
 راسته..رسما عقلتو از دست دادی..
 لبخندی از سر خستگی روی لب های نشست و
 گفت: دیگه قطع می کنم..
 —باشه برو..مواظب خودت باش..
 -قربانت..تو هم همینطور..فعلا..

—یا علی..

تماس را قطع کرد و گوشی اش را روی مبل
انداخت..

374

کتش را در آورد.. دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز
کرد..

سرش در حال انفجار بود.. اما عادت به خوردن مسکن
های قوی و قرص آرامبخش هم نداشت..
صدای زنگ در بلند شد..

نگاهی به ساعت انداخت.. یک و نیم بود..
با تعجب در همان حال که دکمه هایش را می بست
به سمت در راه افتاد و در را باز کرد..

اما کسی پشت در نبود..
خم شد کنار دیوار را نگاه کند که یکی از پشت به
گردنش آویزان شد..

یک لحظه با ترس برگشت و کمر دخترک را گرفت..
خواست دورش کند ولی با دیدن چشمانی خندان و
آشنا پیش چشمانش، تنش بی حس شد..

دخترک گردن کوروش را رها کرد و قدمی عقب رفت..
 با لحنی سرزنده و شاد تعظیم کوتاهی کرد و گفت:
 پرنسسست برگشته آقای دکتر.. نمی خواى ازش
 استقبال
 کنى؟..

صدای شهرزاد کوروش را با تکان کوچکی به خودش
 آورد..

زبانش بند آمده بود..

زمزمه کرد: تو..مگه.....

-بهش فکر نکن..کجا برم وقتی دلمو تو این خونه جا
 گذاشتم؟..اومدم ازت پس بگیرم..یا بهم میدیش..یا
 خودمم اینجا نگه می داری..راه سومى وجود نداره..
 کوروش لبخند زد..

DONYAIEAMNOE

به اندازه ی تمام دنیا دلش در عرض همین چند
 ساعت برای این دخترک جسور و بی پروا تنگ شده
 بود..زندگی

بدون شهرزاد برای کوروش بی معناترین چیز در تمام
 عالم بود..

دیگر یقین داشت بدون او نفس کشیدن غیرممکن

می شود..

همانطور که با اشتیاق نگاهش می کرد زمزمه کرد:
نرو شهرزاد..دیگه هیچ جا نرو..

شهرزاد لبخند زد..

375

-نمیرم..هیچ وقت..

و کوروش صادقانه گفت: هر وقت خواستی زانو هام
خم بشه و قدرتمو از دست بدم منو با رفتنت تهدید
کن..

لبخند شهرزاد با این جمله ی خسته و سراسر
احساس کوروش رنگ گرفت..

قدمی جلو تر ایستاد و گفت: حواست هست که
همین الان بزرگ ترین نقطه ضعف تو بهم گفتی؟..
کوروش همچنان محو چشمان او بود..

-نمی گفتم هم خودت به مرور می فهمیدی..

و شهرزاد بی مقدمه گفت: بریم عقد کنیم؟..

کوروش با تعجب به خودش آمد و گفت: چی؟!..

شهرزاد کاملاً خونسرد جواب داد: دیگه نمی تونم
مراعاتتو بکنم..هی فضا رو رمانتیک می کنی و تا می

خوام

یه کاری کنم از ترسم دکه ی "ایست، بیشتر از این
اجازه ی نزدیک شدن ندارید" رو محکم تو خودم می
زنم

که بعدش تو ازم ناراحت نشی..

کوروش کمی نگاهش کرد و با خنده سرش را تکان
داد..

-تو واقعا دیوونه ای شهرزاد.. اینو می دونستی؟..

--وقتی ازت اونجوری اعتراف گرفتم اینو فهمیدم..

کوروش خندید و سرش را تکان داد..

-بیا تو حالا چرا دم در وایسادی؟..

#دویست_و_چهل

با لبخند رفت داخل و کوروش در را بست..

شهرزاد که به او خیره شده بود با شیطنت

چشمانش را باریک کرد و گفت: من دیوونه ی یه

دیوونه ی از خودم

دیوونه تر شدم.. اینم تو بدون..

کوروش با صدای بلند خندید..

-حالا اینی که الان گفתי رو ترجمه کن ببینم منظورت چی بود؟..

376

—من دیوونه ام درست..تو هم دیوونه ای که عاشق منه دیوونه شدی..ولی دیوونه تر از منی چون عاشقی ولی

اصلا رمانتیک نیستی..

و همانطور که زیپ کاپشنش را می کشید به سمت یکی از مبل ها رفت و گفت: اگه عقد کنیم خودم یادت

میدم..

کوروش با لبخند مقابلش نشست و گفت: مگه چندبار عشقو تجربه کردی؟..

شهرزاد شانه اش را بالا انداخت و گفت: گفتم که اولین باره..

-پس چجوریه اینقدر واردی که می خوای یاد منم بدی؟..

--خب دیگه..به قول آوا نخوردیم نون و گندم ولی دیدم دست مردم..یا یه همچین چیزی..

کوروش خنده ای کرد و گفت: چه ربطی به رمانتیک بودن داشت؟..

شهرزاد با خونسردی لبخند زد..

--تو فرانسه کسی عشقشو نمی بره تو چهاردیواری ابراز کنه..مردمش هم به این چیزا عادت کردن..البته دیدن

این چیزا اونجا کاملاً عادیه..

کوروش سرش را تکان داد..

-پس خوشحال میشم معلم عشقم تو باشی..

شهرزاد پشت چشمی نازک کرد و با لحن شیرینی گفت: کی از من بهتر و به تو نزدیک تر؟..

کوروش با اطمینان سرش را تکان داد و لبخند زد..

-اصلاً وجود نداره..

و مکثی کرد و پرسید: پدر و مادرت برگشتن فرانسه؟..

شهرزاد با شیطنتی ذاتی ابروهایش را بالا انداخت و گفت: نه..تا عقد نکنیم نمیذارم پاشونو به میلی اونورتر از

خاک ایران بذارن..

کوروش با خنده پرسید: مگه پدرت قبول کرد؟..
 --با اون معرکه ای که من تو فرودگاه راه انداختم
 مجبور شد..

کوروش با کنجکاوی نگاهش کرد..

377

-قضیه جالب شد..

شهرزاد خنده ی کوتاهی کرد و گفت: اوه چه جورم..
 -خب تعریف کن..

--هیچی دیگه، به زور منو برد فرودگاه..اونجا خودمو
 زدم به غش و ضعف و افتادم..بابا ترسیده بود..مامانو
 که

دیگه نگم برات..

—یعنی فیلم بازی کردی؟!..

-چاره ای نداشتم..اگه اینکارو نمی کردم بابا جدی
 جدی منو می برد..

—اما ما عصر با هم حرف زده بودیم..

-بابا هیچی نمی گفت..انگار نه انگار..ولی دعوامم
 نمی کرد..فقط می گفت فعلا باید برگردیم..منم نمی

خواستم

برم..

—ازش دلیشو نپرسیدی؟..

-مگه میشه نپرسم؟..ولی جواب نمی داد..فقط می گفت بعد می فهمی..منم وقتی مثلا نیمه جون رو دستاش

بودم گفتم منو برگردونی خودمو جوری می کشم که حتی رغبت نکنید جنازه مو بشورید..وقتی هم دیدم حالش خوب نیست یه جوری نشون دادم که مثلا حالم بهتر..

—تو که می دونی قلبش ناراحته..

-پس قلب من چی کوروش؟..

—دیگه نشنوم از مرگ و خودکشی بگی..حتی حرفشم بی منظور، درست نیست..

-خودمم نکشم خود به خود دق می کنم و می میرم..

کوروش با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: بسه شهرزاد..

#دویست_و_چهل_و_یک

شهرزاد به یکباره سکوت کرد..
 کوروش نفس عمیقی کشید و با لحنی آرام تر گفت:
 معذرت می خوام..اما خواهش می کنم هیچ وقت در
 مورد

خودت اینجوری حرف نزن..اون موقع حتی از خودمم
 که دلیل همه این اتفاقا هستم متنفر میشم..

378

شهرزاد با اخم نگاهش کرد..
 —تو دلیل زندگی من هستی و من دلیل زندگی
 تو..این رابطه رو عشق به هم متصل کرده و همیشه
 هم نادیده

اش گرفت..پس هیچ کس مقصر نیست..

کوروش سرش را تکان داد..

-اصلا از این بحث بیایم بیرون..خب داشتی می
 گفתי..پدرت چکار کرد؟..

شهرزاد لبخند زد..

—برگشتیم هتل و گفت باید در موردت تحقیق کنه..

-با اجازه ی اون اومدی اینجا؟..

—خودش منو رسوند..الان هم پایینه..
 کوروش نگاهی به پنجره انداخت و گفت: خب می
 گفתי بیاد بالا..اینجوری که درست نیست..
 شهرزاد خندید و گفت: به نظرت می اومد؟..
 کوروش چیزی نگفت..
 —تو با خانواده ات صحبت کردی؟..
 -هنوز نه..ولی راضی کردن اونا کار چندان سختی
 نیست..
 شهرزاد به شوخی گفت: پس بابای من یه تنه هفت
 خان رستمه..
 کوروش خندید و گفت: ولی مرد خوبیه..هر چند حالا
 می فهمم لجبازی تو به کی رفته..
 صدای اعتراض شهرزاد به هوا رفت و کوروش به
 خنده افتاد..

—نمیشه پسرم..
 -چرا نمیشه؟..
 —حالا چرا شهرزاد؟..

-چرا شهرزاد نه؟..

379

—توی خوب و صاف و صادق بودن این دختر شکی نیست..بالاخره یه مدت اینجا با ما زندگی می کرد اخلاق

و رفتارش دستمون اومد..اما پسریم این دختر بزرگ شده ی این خاک و این مملکت نیست..فرهنگ ما رو نمی

شناسه..حالا سن و سالشو هم بخوایم نادیده بگیریم باز من باور نمی کنم خانواده اش به این راحتیا قبول کنن..

-پدرش اول راضی نمی شد..اما الان تا حدودی رضایت داده..گفته باید تحقیق کنه که اونم با وجود ایلیا حق

داره اینبار نخواد اشتباه کنه..

—اخلاق و عقایدمون با هم نمی خونه پسریم..وقتی سعید مادر شهرزاد رو آورد اینجا دیدم که چجوری لباس

می پوشه و حرف می زنه..

کوروش با اخم به مادرش نگاه کرد و گفت: چند بار
بگم آدما رو از روی ظاهر و پوشش و لباسشون
قضاوت

نکن مادر من..

-استغفرالله.. پسرم من کی گفتم پوشش اون زن
بده.. اتفاقا با اینکه اروپایی هستن بازم نسبت به
خیلیا لباساش

بهتر بود.. اما باور ما به چیزه باور اونا به چیز دیگه..

-ولی خدای هر دومیون یکیه.. اونا انسانن ما هم
انسانیم.. خانواده ی بااخلاق و خوبی هستن، ما هم
تا جایی که

تونستیم به اخلاقیات اهمیت دادیم.. دین هر دومیون
هم که یکیه..

—عقایدشون.....

-عقاید آدما رو همیشه عوض کرد مادر من.. فرهنگ
همون چیزیه که یک انسان نرمال به اندازه ی همه
ی

عمرش در اون رشد می کنه.. و همه ی خواسته ها
و باورهاشو از همین فرهنگش می گیره.. من به

دختر اروپایی

نمی خوام بگیرم.. من شهرزادی رو می خوام که توی
اروپا بزرگ شده اما اصالتشو فراموش نکرده.. من به
عقاید

اون احترام میذارم اون هم به ارزش های من.. اینو
هردومون درک کردیم.. برای من باطن شهرزاد
مهمه.. نه اینکه

به چی فکر می کنه..

مادرجون با اخم سرش را چرخاند..

—جوونین.. امروزی و به قول خودتون متمدن هم که
هستین.. فقط ماییم که بسته و سنتی فکر می
کنیم..

کوروش لبخند زد..

پی به دلخوری مادرش برده بود..

-من غلط کنم بخوام یه همچین حرفی بزنم.. تو و خان
بابا چقدر با هم تفاهم دارین؟..

380

—خیلی زیاد.. تا حالا نشده من حرفی بزنم و خان بابا
خلافشو بگه.. اونم هر چی بگه من نه نمیارم..

-چرا؟..

—اِ وَا..خب معلومه..چون شوهرمه..خاک به سرم
اینا چیه می پرسی؟..لا اله الا الله..

کوروش به خنده افتاد..

-مگه چی پرسیدم؟..بله شوهرتونه و البته کسی که
واقعا دوستش دارین..

—خب منظورتو بگو مادر..دق میدی آدمو..

-منظورم کاملاً مشخصه..شما خان بابا رو دوست
داری و برای همینه که هر حرفی بزنه چشم بسته
قبول می

کنی..اگه خدایی نکرده مهرش به دلت نبود، نه حرف
همو می فهمیدین نه به خواسته های هم توجه می
کردین..غیر از اینه؟..

DONYAIEAMAMNOE

—والا چی بگم..

#دویست_و_چهل_و_دو

-مهم علاقه ست و در درجه ی دوم تفاهم..چشمای
هر کسی آینه ی باطن اون آدمه..شهرزاد به قدری
زالال و

پاکه که خودم گاهی تعجب می کنم..تربیت شهرزاد

درست و به جا بوده..باطنش از تو چشماش
پیداست..می

دونم بی پروا بودنش از روی سادگی بیش از
حدشه..ذره ای غرور تو این دختر وجود نداره..هیچی
توی دلش

نیست چون همه رو به راحتی به زبون میاره..
مادرجون در سکوت به حرف های کوروش فکر می
کرد..

سرش را به آهستگی تکان داد و گفت: اینا همه
درست..اتفاقا خیلی هم دختر مهربون و بی شيله
پيله ای ..منم خداوکیلی خیلی دوستش دارم این
مدت مهرش بدجور به دلم افتاد..اما پسرم.....
—دیگه اما و اگر نمی خوام بشنوم..من یه بار به
خواسته ی شما تن دادم و حق انتخابو از خودم
گرفتم نتیجه

اش شد ۱۱ سال تنهایی و در به دری..اینبار دیگه
می خوام خودم شریک زندگیمو انتخاب کنم..و
شهرزاد دقیقا

همون کسی که می تونه آرامشو به زندگی یخ زده
ی من برگردونه..

مادرجون چیزی نگفت..

وقتی کوروش مثل همیشه تا این حد منطقی حرف می زد و همه را در مقابل جذبه و شهامتش خلع سلاح

می کرد مگر کسی هم می توانست از قدرت بیانش استفاده کند؟..

381

کوروش که با دقت به صورت مادرش نگاه می کرد پرسید: زنگ بزنم برای شب دعوتشون کنم؟..
مادرجون نگاهش کرد و با تعجب گفت: برای خواستگاری؟!..

کوروش سرش را تکان داد..

-برای خواستگاری باید بریم فرانسه که این غیرممکنه.. الان هتل اقامت دارن.. دعوتشون می کنم اینجا در

حضور خان بابا که مراسم خواستگاری هم به طور رسمی انجام بشه..

—اما پسرم رسم نیست خانواده ی دختر.....

-ول کنین این حرفا رو مادر من.. من می خوام یه عمر

با خود شهرزاد زندگی کنم نه با این رسم و رسومات
 فرمالیته که فقط قرار یه نقش کوچیک قبل از شروع
 زندگی ما داشته باشن.. خانواده ی شهرزاد زیاد
 دربند

اینجور رسم ها نیستن خیالتون راحت..

مادرجون رو ترش کرد و به ناچار گفت: تو که خودت
 بریدی و دوختی.. فقط مونده تنمونم بکنی.. یه بارکی
 بپوشیم قال قضیه کنده بشه بره دیگه واسه چی
 میگی بیان؟..

کوروش اخم دلنشینی کرد و گفت: نشنیده می
 گیرم مادرجون.. از شما بعیده این حرفا..
 مادرجون سر و گردنش را تکانی داد و گفت: خوبه تو
 هم.. زبون نریز.. پاشم برم که تا شب کلی کار
 دارم.. زنگ

DONYAIEAMAMNOE

بزنم زن عموت اینا هم بیان..

-در واقع باید زنگ بزنی کل فامیل..

—یعنی چی؟.. مگه فقط خواستگاری نیست؟..

کوروش خندید و گفت: یکی ساعت اولش بله.. ولی
 دو ساعت آخر میشه مراسم نامزدی.. شما عمو اینا

رو واسه

هشت دعوت کن بقیه ی مهمونا رو بگو از نه و نیم
به بعد اینجا باشن..

مادر جون که دهانش از تعجب باز مانده بود گفت:
نکنه عاقد هم خبر کرده باشی که بگی عقدو هم
بگیریم و
خلاص؟..

کوروش با صدای بلند خندید و سرش را تکان داد..
-نه دیگه وقت نشد عاقد خبر کنم.. شرمنده..

382

مادر جون که کنار حوض نشسته بود مشتی آب به
سمت کوروش پاشید و با حرص گفت: یه ساعته
رفته رو

مخ منه پیرزن مثلا رضایتمو بگیره نگو همه ی
کاراشم پیش پیش کرده.. برو تا شب اینورا پیدات
نشه ها.. بدو

ببینم..

کوروش با خنده به سمت در دوید و در همان حال که
عقب عقب می رفت دستانش را در هوا تکان داد و

گفت: مخلص شما هم هستم..می خوام واسه
شب حسابی سنگ تموم بذاری مامان نرگس..هر
چی هم خرید
داشتی لیست کن تا نیم ساعت دیگه داریوشو می
فرستم.
و توی درگاه ایستاد..
مادرجون که خنده اش گرفته بود پرسید: حالا کجا
داری میری؟..
کوروش با شیطنت خندید..
—مگه عروسی نداریم؟..برم عروسو از آرایشگاه
بیارم دیگه..تازه ماشینم باید از گلروشی تحویل
بگیرم..
مادرجون جارویش را برداشت و با غیظ گفت: صبر کن
بینم..سر به سر منه پیرزن میداری؟..ترسم از اینه
همینکارم بکنی..تا شب دست شهرزادو تو لباس
عروس بگیری و برداری بیاریش بگی بیا مامان
عروستو تحویل
بگیر..
کوروش که مادرجون رو جارو به دست دید با خنده در

را بست و به سمت ماشینش راه افتاد..
 سری تکان داد و پشت فرمان نشست..
 موبایلش را برداشت.. باید به شهرزاد هم خبر می
 داد..

#دویست_و_چهل_و_سه

"یک هفته بعد"

(شهرزاد)

با ذوق بازوش رو گرفتم و از محضر بیرون اومدیم..
 مامان با شادی دست می زد و آوا روی سرمون نقل
 و شکلات می ریخت..
 بابا و خان بابا هر کدوم دسته ای اسکناس درشت
 روی سرمون ریختن و با لبخند نگاهمون کردن..

383

اونقدر با شوق و احساس قدم برمی داشتم که انگار
 روی ابرها دارم راه میرم و روی زمین بند نیستم..
 کوروش با لبخند سرش رو تا حدودی زیر انداخته بود..
 مادرچون چادرش رو روی سرش مرتب کرد و نگاهی

به مامان که کم مونده بود شال از روی موهای
طلایی

رنگش بیافته انداخت..

زیر لب زمزمه ای کرد اما درست نشنیدم که چی
گفت..

البته حدس زدنش هم چندان سخت نبود..

لبخندم پررنگ تر شد و زیر گوش کوروش گفتم: نگاه
هایی که مامانم و مادر جون به هم میندازنو ببین
فقط.. سوژه امشب من این دونفرن باور کن..

کوروش که متوجه اون ها شده بود و سعی می کرد
با صدای بلند نخنده سرش رو تگون داد..

و خم شد سمت من و آروم گفتم: من اگه جای تو
بودم کلا نادیده می گرفتم وگرنه روشن به روی هم
باز

میشه و آخرش دودش تو چشم ما دوتا میره..

بازوش رو محکم تر چسبیدم و گفتم: مگه میذارم
بره؟.. خودم حواسم بهت هست خاطرت جمع جمع..
خندید و نگاهم کرد..

با اون چشمای سیاه و نافذ منو به درجه ای از

جنونیت رسونده بود که گاهی خودم هم از این همه
عشقی که

به کوروش داشتم وحشت می کردم..

خان بابا رو به همگی کرد و گفت: بفرمایید منزل که
نرگس خانم حسابی تدارک دیده.. بفرمایید..
بابا لبخند زد..

سری تگون داد و گفت: خدمت می رسیم جناب
فرخزاد.. اما بذاریم سر فرصت..

مادرجون گفت: مگه میشه آقای توسلی؟.. کلی
شام پختم.. مهمونا قرار بیان..

مامان گفت: دستتون درد نکنه نرگس خانم.. اما خب
ما دیگه باید برگردیم.. نهایت دو ساعت دیگه پرواز
داریم..

خان بابا جدی رو کرد به بابا و گفت: چه عجله ای
آخه؟.. یه روز دیگه هم می موندین تازه داشتیم
بیشتر آشنا

می شدیم..

384

بابا نگاهی به مامان انداخت و گفت: کارای شرکت

مدتیہ افتاده رو دوش شرکا.. بیشتر از این نمی
تونستیم

بمونیم.. این چند ساعت هم به اصرار شهرزاد بود که
گفت واسه عقد حضور پدر الزامیه.. وگرنه ما خیلی
وقته

دخترمونو بهتون دادیم..

لحن بابا بوی کنایه و گلایه می داد..

مثل همیشه می خواست خودشو بی تفاوت نشون
بده..

هنوز هم از ته دل راضی نبود.. اما مطمئن بودم به
مرور زمان اون هم مثل من عاشق شخصیت و
مردونگی

کوروش میشه.. فقط باید همه چیزو به زمان بسپرم..
کوروش یه قدم به سمت بابا برداشت.. بازو شو رها
کردم..

با بابا دست داد و با لحنی دلجویانه و البته محکم
مثل همیشه گفت: جناب توسلی بابت همه چیز
ازتون

ممنونم.. شما شهرزاد رو دست من امانت دادین.. و
بهتون قول میدم به اندازه ی جونم مراقب امانتی

شما باشم..

بابا نگاهی به من انداخت.. ناراحتی تو نگاهش
مشهود بود..

—فقط مواظبش باش.. شهرزاد از این به بعد همسر
توئه..

و کوروش با لحنی بی نهایت زیبا که ته دلمو به
شدت لرزوند در جواب بابا گفت: شهرزاد از این به بعد
پاره ی

تن منه.. خیالتون از هر جهت راحت باشه..

بابا سر تکون داد و چیزی نگفت..

به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.. با طمانینه منو
تو آغوشش گرفت و روی سرم رو بوسید..

بغضم گرفت.. سرمو روی شونه اش گذاشتم و زمزمه
کردم: دلم واسه تون تنگ میشه..

سرمو بلند کرد.. نگاهی تو چشمام انداخت و لبخند
زد..

—مگه نگفتی کوروش مثل کوه پشتته و همیشه
هواتو داره؟..

سرمو تکون دادم.. و از ته دل گفتم: هنوزم میگم.. اما

پدر و مادر جایگاهشون تا ابد یه چیز دیگه ست..
 مامان دستمو گرفت..
 منو خیلی نرم کشید تو بغلش و گونه ام رو بوسید..
 385

—یکی یه دونه ی من..قول میدیم زود برگردیم..بذار
 کارای بابات یه کم سبک تر بشه مفصل میایم و یه
 مدت

پیشست می مونیم....

از آغوشش بیرون اومدم و سرمو تکون دادم..
 اشکام رو پاک کردم و لب زدم: مواظب خودتون
 باشید..

#دویست_و_چهل_و_چهار

مامان با لبخند سرشو تکون داد..
 DONTAILED

بابا مثل همیشه به شوخی سر بینیم رو بین دوتا
 انگشتش گرفت و کشید..

و با خنده گفت: بین چجوری فضا رو فیلم هندی
 کرده این پدرسوخته..

با اخم به بینیم دست کشیدم و با لحنی اعتراض
 آمیز گفتم: باز شما اینکارو تکرار کردی؟..آخر شبیه

پینوکیو

میشم..

همه خندیدن..

بابا با همگی خداحافظی کرد.. با همه ی حسرتی
که از رفتنشون به دلم مونده بود نگاهشون می
کردم..

کوروش کنارم ایستاد.. برگشتم.. با لبخندی پر از حس
امنیت و اعتماد نگاهم می کرد..

بازوش رو گرفتم و با لبخند محوی سرم رو به شونه
اش تکیه دادم..

تو بهترین لحظه از زندگیم شاهد رفتن پدر و مادرم
بودم..

نمی دونستم باید بخندم.. یا گریه کنم..

اما بیشتر از این که ناراحت باشم خوشحال بودم..

مگه می شد که نباشم وقتی به تنها آرزوم رسیده
بودم؟..

کوروش همه ی آرزوی من بود..

سوار ماشین که شدیم پرسیدم: سعید و فرهود و
داریوش کجان؟..

کوروش ماشین رو روشن کرد و گفت: نمی
دونم.. زنگ هم که می زnm درست جواب نمیدن.. بریم
خونه معلوم
میشه..

چیزی نگفتم..

386

محضر نزدیک خونه ی خان بابا و حاج آقا هم یکی از
آشناهای نزدیکشون بود..

به حلقه ای که توی دستم بود نگاه کردم..

باور کردنی نیست.. یعنی من الان همسر قانونی
کوروش بودم؟..

حتی با فکر کردن بهش هم ته دلم غنچ می رفت..
لبخندم زدم..

DONYAIEAMAMNOE

کمی بعد رسیدیم.. کوروش ماشین رو برد تو کوچه..
خان بابا و خانواده ی آوا جلوتر از ما رسیده بودن..
هوا تاریک شده بود..

توی کوچه غلغله بود.. پر از جمعیت..

با تعجب پرسیدم: اینجا چه خبره؟..!

کوروش همونطور که با لبخند کمرنگی به سعید و
فرهود که دستاشونو گرفته بودن جلوی ماشین تا
وارد کوچه

نشیم نگاه می کرد گفت: حتما یه برنامه ای
دارن.. بیخود نیست سر و کله شون تو محضر پیدا
نشد..

فرهود همونجا حواسش به ما بود که جلوتر نریم..
یک آن صای موزیک از تو ماشین سعید که جلوی در
پارک بود کل فضای کوچه رو پر کرد..

همسایه ها لای در ایستاده بودن و با لبخند
نگاهمون می کردن..

همه شاد بودن و می خندیدن..

فرهود به کوروش اشاره کرد آروم بره جلو..

DONYAIE MAMNOE

کوروش آهسته حرکت کرد..

از دیدن اون همه آدم که منتظر ما بودن سر شوق
اومدم..

از سر کوچه تا جلوی خونه ی خان بابا فشفشه های
بزرگی روی آسفالت کوچه ردیف کنار هم چیده بودن
که با ورود ما تک تکشون رو روشن کردن..

کوچه رو نور و هیجان پر کرده بود.. با اون موزیک
شادی که از ماشین سعید پخش می شد چیزی
نمونده بود

منم از فرط هیجان جیغ بزنم..

387

کوروش دستمو گرفت..

نگاهش کردم.. با لبخند نگاهش به من بود..

--پیاده نشو تا درو باز کنم..

سرمو تکون دادم.

کوروش آروم پیاده شد.. از میون جمعیت به سختی
رد شد تا رسید به من..

در سمت منو باز کرد..

همزمان با پیاده شدنم صدای کل و جیغ و دست بود
که به هوا رفت..

اسکناس هایی که همراه نقل روی سرمون می
ریختن..

و کوروش محکم دستمو گرفت..

چشم از اون همه زیبایی برنمی داشتم..

سعید به چند نفری که اونجا ایستاده بودن اشاره
 کرد منور های رنگی رو بفرستن هوا..
 بین جمعیت ایستاده بودیم..
 اون هایی که مسئول آتیش بازی شده بودن با اشاره
 ی سعید منورها رو روشن کردن..
 هر کدوم با صدای بلندی به هوا شلیک شد..
 وای خدای من.. با دیدن اون همه نور رنگی توی
 آسمون اونقدر ذوق کردم که دست کوروش رو محکم
 فشار
 دادم..
 اگه او جمعیت نبود از ته دل جیغ می زدم..
 لبخند ثانیه ای از رو لب هامون محو نمی شد..
 وقتی داریوش و فرهود جلومون شروع کردن به
 رقصیدن خندیدم.. انصافا هم خوب می رقصیدن..
 فرهود سعی داشت به زور هم که شده سعیدو بیاره
 وسط..
 مادر جون چندتا تخم مرغ دور سرمون چرخوند و پشت
 سرمون زد زمین..
 فضا رو دود اسپند پر کرده بود..

388

کوروش رفت جلو و به هر کی که وسط می رقصید
شاباش داد..

خواست برگرده که داریوش دستشو کشید..

وای دیگه دوست داشتم از خنده بمیرم..

همه با خنده و شوخی نگاهشون می کردن..

به هیچ وجه نمی تونستم کوروش رو در حال رقص
تصور کنم.. اونم وسط کوچه بین اون همه آدم..

#دویست_و_چهل_و_پنج

داریوش و فرهود هر کاری کردن از پس کوروش بر
نیومدن..

برگشت و کنارم ایستاد.. به خاطر تقلاهایی که کرده
بود سرخ شده بود..

به شوخی گفتم: حالا می رقصیدی منم می دیدم
یه کم ذوق می کردم چی می شد؟..

با لبخند چپ چپ نگاهم کرد و گفت: همینم مونده
فقط..

خنده ام گرفت..

-باور کن خودم با گوشیم فیلمتو می گرفتم..
 مردونه خندید و سرشو تگون داد..
 دستمو دور بازوش حلقه کردم و با اشتیاق به
 جمعیت مردونه ای که وسط در حال رقص و پایکوبی
 بودن نگاه
 کردم..

وقتی خواستیم بریم تو، جلوی در قصد داشتن
 گوسفند قربونی کنن..
 تا چشمم بهش افتاد بازوی کوروشو کشیدم..
 نگاهم کرد..و من در حالی که چشم از اون گوسفند
 بیچاره برنمی داشتم گفتم: میشه ما بریم تو بعد
 اینکارو
 کنن؟..

مادر جون که صدامو شنیده بود پیش دستی کرد و
 گفت: اما رسمه دخترم..از روش باید رد
 بشین..قربونی واسه
 سلامتی خودتونه..

با ناراحتی گفتم: خب صدقه بدیم مادر جون..باشه
 قربونی کنید اما بذارید ما بریم تو بعد..

و به کوروش نگاه کردم..

389

دستشو روی دستم گذاشت و به قصابی که منتظر
اشاره ی خان بابا بود گفت: صبر کنید ما بریم تو بعد
شروع
کنید..

و بدون اینکه به کسی مهلت حرف زدن بده دست
منو گرفت و از درگاه رد شدیم..
با عشق نگاهش کردم و زیر لب تشکر کردم..
نگاهم کرد.. با عشق.. و خیلی نرم دستم رو فشرد..
#دویست_و_چهل_و_شش

بعد از شام مهمونا که فقط چندتا از اقوام نزدیک و
دوستان و همکاران کوروش بودن بعد از یه تبریک
مفصل

و روبوسی مجدد و دادن هدیه هایی که به رسم
یادگاری ارزش مادی و معنوی داشتن، خداحافظی
کردن و
رفتن..

فقط آوا و شیرین و زن عمو مونده بودن که تو شستن
ظرفا به مادر جون کمک کنن..

آستینای مانتوم رو بالا زدم و نشستم کنار حوض..
مادر جون با دیدنم زد پشت دستش و گفت: خدا
مرگم بده.. پاشو دخترم این چه کاریه.. مثلاً تازه
عروسی..

-اما منم می خوام کمک کنم مادر جون..

--نمیشه دخترم.. پاشو.. لباس کثیف میشه..

نگاهی گذرا به مانتوی سفید و شلوار شیری رنگم
انداختم و گفتم: مهم نیست.. کثیف هم شد بعد
عوضش می
کنم..

مادر جون اخم شیرینی کرد و گفت: دیگه چی؟.. هنوز
چند ساعت نیست به عقد کوروش در اومدی بعد
اومدی

نشستی ظرفای مراسمو
بشوری؟... کوروش.. کوروش پسرم بیا دست زنتو
بگیر ببرش تو..

با لبخند برگشتم و به کوروش که از درگاه رد می

شد نگاه کردم..

سرشو بلند کرد و با دیدن من یک تای ابروشو بالا
انداخت..

—|||..نگاه نشسته می خواد ظرف هم بشوره..پاشو
ببینم..

و با لبخند دستمو گرفت و کشید..

390

خندیدم و بلند شدم..دستی به مانتوم کشیدم..

با دیدن لبخند جذابش طاقت نیاوردم و دستم که رو
بازوش بود رو سوق دادم سمت انگشتاش..

با اشتیاقی وصف ناپذیر پنجه هامون تو هم گره
خورد..بدون اینکه از کسی خجالت بکشیم..

اونقدر محکم که انگار می خواستیم دستامونم با هم
یکی بشن..

نگاه خاصی تو چشماش انداختم و چشمک زدم..

کمی که تو چشمام خیره شد یه دفعه رو کرد به
مادرجون و گفت: آها..راستی..اگه کاری ندارین ما
دیگه بریم..

آوا و شیرین زدن زیر خنده..

زن عمو زیر لب رو بهشون کرد و "استغفرالله" ای
حوالشون داد..

مادر جون که سعی می کرد جلوی خنده اش رو بگیره
سری تکون داد و گفت: امان از دست شما
جوونا.. حالا

چه عجله ای پسر م؟.. بشینین یه چایی بخورین بعد..
کوروش همونطور که می رفت داخل تا کتش رو
برداره دستاشو تو هوا تکون داد و گفت: دیگه
دیروقته.. فردا

هم صبح زود باید راه بیافتیم..
داریوش که تازه اومده بود بیرون رو کرد بهش و گفت:
فقط داداش ساعت چند بیدار بشیم؟..
کوروش سهیل رو صدا زد و گفت کتشو بیاره..
و رو به داریوش گفت: هشت اونجا باشید..
—خیلی زود که..

کوروش کتش رو از سهیل گرفت و همونطور که می
پوشید راه افتاد سمت من..
و در جواب داریوش گفت: یه فردا رو تا لنگ ظهر
نخوابی چی میشه؟..

دایوش اخم کرد..

—لنگ ظهر چیه داداش؟..تایم استراحتم همین قدر

..

کوروش دست منو محکم گرفت و گفت: کمش کن
برادر من..واسه سلامتیت هم خوب نیست اینقدر
می

خوابی..

#دویست_و_چهل_و_هفت

391

داریوش با اخم سکوت کرد..خنده ام گرفته بود..

کوروش رو به آوا و زن عمو کرد و گفت: یادتون نره
شما هم باید باشین ها..

آوا با لبخند نگاهمون کرد..

—والا من اجازه ام دست باباست..اگه اون قبول کنه
بیاد چشمم..از خدامم هست..

--ما هم میایم پسرم..خیالت راحت..

کوروش کاملاً جنتلمانه لبخند زد و سرشو خم کرد..

—قدتمون سر چشمم..هر کی که بیاد خوشحال

میشیم..

—فقط زن عمو جان گفتی بوستان جمشیدیه
دیگه؟..سهیل که واسه آدم حواس نمیداره..

—بله زن عمو..همون اول بوستان قرار میداریم که
همه جمع بشن.....خب دیگه، خداحافظ همگی..بریم
شهرزاد..

مادرجون زیر لب ذکری رو خوند و تو صورتمون فوت
کرد..

—دست خدا به همراهتون مادر..مواظب خودتون
باشید..

—حتما..خان بابا خسته بود رفت بخوابه دیگه نشد
خداحافظی کنم..از جانب من هم تشکر کنید هم
بگین

DONYAIEAMAMNOE

فردا منتظرشم..

—باشه پسر..خیالت راحت..

همونطور که دستمو گرفته بود راه افتاد سمت در..

همین که نشستیم تو ماشین در حالی که
کمربندشو می بست گفت: امشب زیادی ساکتی
پرنسس..خبریه؟..

کمربندمو بستم و با لبخند نگاهش کردم..
 -خبر که بله..تا دلت بخواد..
 ماشین رو روشن کرد و نیم نگاهی به من انداخت..
 —به به..تعریف کن ببینم..

392

دستامو از هم باز کردم و با شوق خاصی گفتم: پس
 تیترشو واسه ات می خونم.."شهرزاد که مدت ها
 دیوانه وار
 کوروش را دوست داشت بالاخره امشب به مراد
 دلش رسید.."دیرترین..
 نگاهم کرد و صدای خنده اش فضای ماشین رو پر
 کرد..
 همونطور که سرشو تگون می داد خم شد و پخش
 رو روشن کرد..
 —امان از دست تو شهرزاد..
 صدای آهنگ که تو فضا پیچید دستمو از روی پام
 برداشت و پنجه هاشو لابه لای انگشتم سوق داد و
 به سمت
 لب هاش برد..

همونطور که همه ی حواسش رو به رانندگیش داده
بود پشت دستم رو به آرومی بوسید و با نگاهی
عاشق و

بی نهایت جذاب لحظه ای تو چشمام خیره شد..
ته ریشی که گذاشته بود بهش می اومد..

هربار که نگاهم می کرد ته دلم ضعف می رفت..
از خود بی خود می شدم و این دست خودم نبود..
دستم رو از تو دستش آروم بیرون کشید..
فرمونو چسبید..

بازوش رو چنگ زدم و کمربندمو باز کردم.. به سمتش
مایل شدم..

لب هاش می خندیدن ولی به خاطر اینکه تصادف
نکنیم نگاهم نمی کرد..

—چکار می کنی دختر؟.. کمربندتو ببند.. خطرناکه..

بی توجه با لبخند صورتمو جلو بردم و بی هوا گونه
اش رو محکم بوسیدم..

چون می دونستم موقع رانندگی نمی تونه عکس
العملی نشون بده همونطور ادامه دادم و لب هامو تا
نزدیک

چونه اش پایین کشیدم..

به دستاش که فرمونو چسبیده بودن نگاه کردم..

مشتشون کرده و اونقدر محکم فرمون رو گرفته بود
که رگ های دستش بیرون زده بود..

لبخند زدم..و با شیطنت کنار کشیدم..

393

کمربندمو بستم و با همون لبخند از پنجره بیرون رو
نگاه کردم..

تشنه نگه داشتنشو دوست داشتم..

صدای نفس های عمیقی که پشت سر هم می
کشید رو شنیدم..

و با صدای آرومی گفتم: با این کارات آخر منو به
کشتن میدی..

DONYAIEAMNOE

سکوت کردم..

لبخندم کش اومد و پلکامو روی هم گذاشتم..

و با همه ی وجود به صدای خواننده گوش سپردم..

(آهنگ دیوونگی از حامد همایون)

دیوونه ی، چشمای مشکیتم

دیوونگی هم عالمی داره
 چشمای تو، افتاده به جونم
 دست از سر من بر نمی داره
 دور از تو قلبم خیلی آشوبه
 بودن کنارت خیلی جذابه
 اونقدر ماهی که شبا مهتاب
 وقتی تو می خوابی نمی تابه
 خوش بوترین عطری که می شناسم
 بوی نم بارون رو موهاته
 از چی بگم وقتی که می دونی
 دنیای من مابین دستاته
 خوشبوترین عطری که می شناسم
 بوی نم بارون رو موهاته

394

از چی بگم وقتی که می دونی
 دنیای من مابین دستاته
 دیوونه ی چشمای مشکیتم

دیوونگی هم عالمی داره
 چشمای تو افتاده به جونم
 دست از سر من بر نمی داره
 وقتی نگاهم می کنی انگار
 از کنج پلکت قند می ریزه
 من پیش تو آروم آروم
 هر ثانیه ام از عشق لبریزه
 خوش بوترین عطری که می شناسم
 بوی نم بارون رو موهاته
 از چی بگم وقتی که می دونی
 دنیای من مابین دستاته
 خوشبوترین عطری که می شناسم
 بوی نم بارون رو موهاته
 از چی بگم وقتی که می دونی
 دنیای من مابین دستاته
 #دویست_و_چهل_و_هشت

(کوروش)

هر دو سوار آسانسور شدند..

395

کوروش دکمه ی طبقه ی دهم را فشرد..

شهرزاد به دیوارک آینه ای تکیه داد..

دستش را جلوی دهانش گرفت و خمیازه ای کوتاهی کشید.

کوروش که جلوی در ایستاده بود با دیدن چشمان مخمور شهرزاد لبخند زد..

داخل آسانسور گرم بود..کتش را در آورد..
روی دستش جا به جا کرد..

—خوابت میاد عزیزم؟..

شهرزاد که به او خیره شده بود و حرکاتش را زیر نظر داشت سرش را تکان داد..

-اوهوم..ولی می دونم بخوامم خوابم نمی بره..

و تا کوروش خواست دلیلش را جویا شود شهرزاد خم شد و یقه ی پیراهن سفید او را چنگی زد و به سمت

خود کشید..

کوروش که توقع این حرکت را نداشت بی اختیار به طرف او مایل شد و کمر شهرزاد را محکم گرفت..
در حالی که با لبخند به چشمان یکدیگر زل زده بودند، کوروش خندید و گفت: یه یقه ی سالم واسه من

نداشتی..

شهرزاد دلبرانه خندید..

چشمانش تحت تاثیر خواب جذابیت خاصی پیدا کرده بود و همین به دگرگونی حال کوروش دامن می زد..
دستانش را دور گردن کوروش حلقه کرد.. سرش را بلند کرد و با لبخند نگاهی به اطرافش انداخت..
در چشمان او خیره شد و زمزمه کرد: این آسانسور رو یه جور دیگه دوست دارم.. چراشو هم نپرس..
کوروش به خنده افتاد..

سرش را جلو برد.. گونه ی شهرزاد با تمام احساسش بوسید و زیر گوشش نجوا کرد: به زندگیم خوش اومدی
پرنسس..

حلقه ی داستان شهرزاد تنگ تر شد..
 عطر کوروش را با تمام وجود به ریه کشید و قلبش از
 آن بوی خوش که رنگی از عاشقی داشت بی قرار
 شد..

396

آسانسور ایستاد..
 در به آرامی باز شد..
 کوروش از او فاصله گرفت و کلیدش را از جیب کتش
 بیرون کشید..

بیرون آسانسور ایستاد و به شهرزاد که گویی قصد
 بیرون آمدن نداشت نگاه کرد..

لبخند زد و با دست به واحدش اشاره کرد..اما
 شهرزاد همچنان ایستاده بود و نگاهش می کرد..
 کوروش که برق شیطنت را درون چشمان شهرزاد
 دیده بود از گوشه ی چشم نگاه مشکوکی به او
 انداخت و

گفت: الان داری به چی فکر می کنی؟..

شهرزاد خندید..

از صدای خنده اش دل کوروش به تب و تاب افتاد..

شهرزاد قدمی پیش گذاشت.. بازوی کوروش را چنگ
 زد و او را به داخل آسانسور کشاند..
 کوروش بی اراده وارد آسانسور شد.. شهرزاد دکمه
 ی طبقه ی بیستم را فشار دلد..
 کوروش مات و مبهوت نگاهش می کرد..
 شهرزاد هرچه ناز داشت به یکباره مهمان چشمانش
 کرده بود..
 چشمانی که کوروش را تسلیم احساسش می
 کرد..
 تسلیم فریادهای درونی اش که با تمام وجود نام
 شهرزاد را بر زبان دل جاری ساخته بود..
 شهرزاد مثل همیشه با شیطنت چشمکی زیبا
 حواله ی چشمان بی طاقت کوروش کرد و زیر لب
 زمزمه کرد:
 DONYAIEMAMNOE
 امشب شب اولی که من و تو رسماً به اسم هم
 خونده شدیم.. دیگه از هم جدا نیستیم.. شبی که
 من و تو ما
 شدیم باید خاطره ساز بشه..
 بی اختیار کتش از روی دستش لیز خورد و افتاد.. دو
 طرف شال شهرزاد را گرفت.. دستش را عقب

برد.. شال را

از روی موهایش برداشت..

زمزمه ی او را به نجوایی دلنشین پاسخ داد..

—پس می خوای از همین آسانسور شروع کنیم؟..

لحنش با آن همه احساس هنوز هم شوخ طبعی
اش را حفظ کرده بود..

397

شهرزاد لبخند زد.. همانطور که نرم نرمک حرکت کردن
انگشتان کوروش را لا به لای موهایش با تمام وجود
احساس می کرد آرام گفت: همه ی اتفاقات خاص تو
جاهای خاص میافتن.. جاهایی که هیچ کس تجربه
ش

نکرده باشه واسه ات میشن خاطره.. من نمی خوام
تو خاطره های این و اون شریک باشم.. می خوام
فقط یه

خاطره واسه هردومون بسازم..

کوروش که محو شیرین زبانی شهرزاد شده بود در
سکوت سرش را خم کرد اما شهرزاد مثل همیشه
پیش

دستی کرد و در همان حال که یقه ی کوروش را
 میان هر دو دست می فشرد او را به دیوارک آینه ای
 تکیه
 داد..

کلیدهای کوروش که توی دستش بود ناخواسته از
 میان انگشتانش رها شد..

صدای نفس هایشان که از سر هیجان بود در هم
 آمیخته و یکی شده بود..
 #دویست_و_چهل_و_نه

آسانسور طبقه ی بیستم نگه داشت..
 کوروش غرق در چشمان شهرزاد، بی آنکه چشم
 بچرخاند دستش را جلو برد و فقط ثانیه ای نگاهش
 به عدد

DONYAIEAMNOE

ده افتاد..

همان را فشار داد و دومرتبه به شهرزاد خیره شد..
 همین که درها بسته شدند پنجه هایش را دیوانه وار
 میان انبوه موهای شهرزاد فرو برد و سرش را بالا
 گرفت..

نفس هایشان به شماره افتاده بود.. در حالی که

نگاهشان در نگاه هم غرق بود و سراپا شوق از این
 وصال ابدی،
 کوروش با صدای لرزان زمزمه کرد: با این عشقی که
 تو به من دادی یک عمر بیگانه بودم و تو منو به خودم
 برگردوندی..
 شهرزاد خیره در چشمانی بود که سیاهی شان به
 شبی بی پایان تشبیه می شد و دیدن درخشش
 ستاره گونه
 ی برق عشق درون چشم های کوروش اشتیاقش را
 برای ادامه ی این عاشقی بیشتر می کرد..
 لب هایش به نجوایی عاشقانه تکان خورد..
 -ممنونم که منو با دنیای خودت آشنا کردی..
 کوروش چانه ی شهرزاد را با دو انگشت اشاره و
 شصت به نرمی بالا گرفت..
 دستش را برداشت..

398

به جای انگشتانش بوسه زد و به آرامی گفت: دنیای
 من چجوریه؟..
 ضربان قلب هایشان مرز را دیوانه وار می شکافت..

کوروش روی صورتش خم شده بود..شهرزاد گونه
 اش را به گونه ی او چسبانده..
 —دنیای تو پر از عشقه..پر از حس های خوب..پر از
 امید..پر از حس زندگی..
 کوروش خنده ی مردانه ای کرد..
 سرش را بالا گرفت..
 -پس دنیایی واسه خودش..
 شهرزاد لبخند زد..
 سرش را تکان داد..آسانسور ایستاد..
 شهرزاد با بی میلی از کوروش فاصله گرفت..اما
 حلقه ی دستان کوروش به دور کمرش تنگ تر شد و
 او را به
 سمت خود کشانده..
 شهرزاد با تعجب نگاهش کرد..کوروش شیطنت آمیز
 لبخند زد..و در حالی که نگاهش بی وقفه درون
 چشمان
 شهرزاد می چرخید زمزمه کرد: کجا می خوای بری
 پرنسس؟..این خاطره که هنوز کامل نشده..
 و قبل از آنکه شهرزاد چیزی بگوید روی صورتش خم

شد و با پاشیدن گرمای وجودش به جسم مرتعش از
جنون و احساس شهرزاد کمرش را محکم تر گرفت و
به دیوارک آینه ای تکیه اش داد..

قلب شهرزاد از آن بوسه ی غیرمنتظره گرم شد..
فکرش را نمی کرد کوروشی که تا دیشب آن همه
مراعاتش را می کرد و پایبند به برخی اصول های
اخلاقی

اش بود امشب این چنین با احساس او را تنگ در
آغوش بگیرد و مهری داغ از بوسه ای بی تکرار بر لب
هایش
بزند..

کوروش نفس زنان کنار کشید..
بی آنکه لحظه ای درنگ کند دست شهرزاد را گرفت
و هر دو از آسانسور خارج شدند..
شهرزاد که خنده اش گرفته بود گفت: کت و کلیدت..
کوروش ایستاد..

399

دستی میان موهایش کشید و با لبخندی جذاب به
سمت آسانسور رفت..

شهرزاد همانطور که با اشتیاق نگاهش می کرد
پرسید: اون همه اتفاق تو این آسانسور افتاد، یه
وقت دوربین

مدار بسته کار نداشته باشن؟..

کوروش کت و کلیدش را از کف آسانسور برداشت..
دست شهرزاد را به آرامی گرفت و با لحنی اطمینان
بخش گفت: اگه بود فکر می کنی میذاشتم اونقدر
راحت

شیطنت کنی و با اون کارات پدر این دلو در بیاری؟..
#دویست_و_پنجاه

شهرزاد خندید..

گوشه چشمی به او که کلید را در قفل می چرخاند
انداخت و گفت: فقط من شیطنت کردم دیگه؟..

کوروش خندید و بی آنکه نگاهش کند سرش را تکان
داد..

-بر منکرش لعنت..

شهرزاد میان لبخند با حرص نیشگونی از بازوی
عضلانی کوروش گرفت و گفت: دارم واسه ات آقای
دکتر..نشونت میدم..

و از درگاه رد شد..

کوروش در حالی که در را می بست قهقهه ای سر داد و همانطور که با عشق به دختری که او را همه ی

دنیايش خطاب می کرد گفت: من که از خدامه ببینم..
شهرزاد با غیظ برگشت..

کوروش دستانش را تسلیم وار بالا برد و با خنده گفت: به جان خودم منظورم فقط خط و نشونات بود..
شهرزاد به خنده افتاد..

با چشمانی لبریز از عشق به سرتاپای کوروش
نگاهی انداخت..

به سمتش گام برداشت..

کوروش با جان و دل آغوشش را به روی او باز کرد..
شهرزاد به طرفش دوید و خودش را در آغوشی که
نوید زندگی ای پر از عشق و آرامش می داد، رها
کرد..

400

(شهرزاد)

ظرفی که جوجه ها رو داخل زغفرون خوابونده بودم
رو از پشت ماشین برداشتم و گفتم: اصل کاری رو
خودم

میارم..

همه زدن زیر خنده..

داریوش گفت: زن داداش مواظب خودت باش اینجا تا
دلت بخواد آدم گشنه ریخته..

با لبخند کنار کوروش که داشت بند و بساط کباب رو
زمین میذاشت ایستادم و گفتم: یکی هست که مثل
کوه

هوامو داره.. تا اون هست از هیچی نمی ترسم..

صدای "اوووووو" گفتنشون بلند شد و کوروش که
می خندید، نیم نگاهی به من انداخت و آروم که فقط
خودم

بشنوم گفت: جلوی این همه آدم یه امروز رو مراعات
کن شهرزاد.. بعد تو خلوتمون همچین این همه دلبری
رو

تلافی کنم که حسابی خاطره ساز بشه..

ابرومو بالا انداختم.. با لبخند گفتم: تا شب خیلی
مونده؟..

با تعجب نگاهم کرد.. از طرفی خنده اش هم گرفته
بود..

--شهرزاد؟!..

ظرف جوجه رو دادم دستش و گفتم:
نخواه.. نمیشه.. نمی تونم.. بیا اینم بگیر دستم خسته
شد..

تموم مدت با خنده نگاهم می کرد..
—خسته نباشی پرنسس..

دستی به لباسم کشیدم و آروم گفتم: درمونده
نباشی آقای دکتر.. لطفا زودتر کبابشون کن من
خیلی

DONYAIEAMNOE

گرسنمه..

آوا که جمله ی آخرمو شنیده بود گفت: تازه ساعت
نه صبحه کو تا ناهار؟.. اشتهاش باز شده ها..

دستامو باز کردم و نفس عمیق کشیدم..

-صبحونه که نخوردم.. این هوا هم اونقدر خوبه که
نمی تونم جلوی خودمو بگیرم.. ناخودآگاه باز میشه

دیگه..

سعید و حامد خان با زیراندازا به این سمت می
اومدن..

401

سعید که صدای منو شنیده بود گفت: به هیچ وجه
جلوی خودتو نگیر.. اینجا همه چیز واسه خوردن
هست..

-اما من دلم جوجه می خواد.. حتی دیشب خوابشو
می دیدم..

کوروش تک سرفه ای کرد و گفت: شهرزاد..
بقیه به خنده افتادن..

برگشتم و نگاهش کردم.. چپ چپ نگاهم می کرد..
-باز اسم من افتاد سر زیونت دکتر؟.. هر وقت
اینجوری صدام می زنی یعنی یه چیزی گفتم که
نباید می گفتم..

کوروش دیگه هیچی نگفت سرشو با خنده انداخته
بود پایین و سیخ ها رو از لای دستمال تمیزی که
دورشون

پیچیده بود بیرون می آورد..

آوا باخنده اومد نزدیک و زیر گوشم آروم گفت: ببینم تو
 رو؟.. انگار دیشب خیلی بهت خوش گذشته که
 خواب

جوجه و زغال می دیدی؟..

گنگ نگاهش کردم و پرسیدم: واسه چی؟..!
 با سر، خیلی نامحسوس به کوروش اشاره کرد..
 پشت چشم نازک کردم و گفتم: تو مسائل خصوصی
 ما سرک نکشا..

اخماشو به شوخی کشید تو هم و با مشت زد به
 بازوم..

—خوبه توام.. بی جنبه..

#دویست_و_پنجاه_و_یک

به کوروش نگاه کردم.. حواسش به سعید بود..

زیر گوش آوا یواش پرسیدم: از کامیار چه خبر؟..

آوا هم نگاهی به کوروش انداخت و گفت: رفته
 فرانسه..

با تعجب نگاهش کردم..

ا-.. چطور؟..

—نمی دونم..گفت واسه ادامه تحصیل میرم..بهت
زنگ نزد؟..

402

-نه..من زنگ نزدم اونم نزد..ولی هر وقت دیدمش
باید ازش تشکر کنم..
آوا مات و مبهوت نگاهم کرد..
—وا..چرا؟..

با همه ی علاقه ام به کوروش نگاه کردم..داشت
منقل رو آماده می کرد..
-چون باعث شد تقدیرم به اونی گره بخوره که الان
نفسم به نفسش بسته ست..
آوا لبخند زد..به کوروش نگاه کرد..
—نگاه جدی جدی داره واسه ات جوجه کباب می
کنه..

با دیدن کوروش که سیخ های جوجه رو میذاشت
روی منقل لبخند زدم..
از همونجا صداش زدم..سرشو بلند کرد..
همونطور که جوجه ها رو باد می زد با لبخند گفت:
جانم؟..

آوا خندید..

با آرنجم زدم تو پهلوش..از درد نالید..ولی حواس من
به کوروش بود..

—ای بشکنه دستت..قلوه امو کندی..

بی توجه به آوا به جوجه ها اشاره کردم و رو به
کوروش گفتم: اینا واسه منه؟..

تا کوروش خواست جواب بده فرهود که کنارش
نشسته بود گفت: شرمنده زن عمو..همه اش واسه
خودمه..

کوروش با بادبزن زد تو سرش و گفت: تو اینجا
نشستی چکار؟..پاشو برو بقیه ی وسایل رو از تو
ماشین بیار..

فرهود با خنده از دست کوروش فرار کرد و گفت: آخه
دکتر هم انقدر خشن میشه؟..جلوی زن عمو خوب
نیستا..نذار همین اول کاری دیدش عوض بشه و بگه
عجب اشتباهی کردم..

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: اولاً به من نگو زن
عمو اونجوری حس می کنم شصت سالمه..دوما دید
من

نسبت به کوروش خیلی وقته عوض شده..دیگه هم

برنمی گرده..

فرهود با تعجب نگاهم کرد..

و من که نگاهم به کوروش بود ادامه دادم: اوایل
دوستم بود.. الان علاوه بر دوست مردی که من
اونو.....

403

کوروش باز با یه تک سرفه نطقمو کور کرد..

یه سنگ کوچیک از بغل پاش برداشت و پرت کرد
سمت فرهود..

—برو تا یه شر به پا نکردی..!.. باز وایستاده منو
تماشا می کنه..

فرهود خنده کنان دوید سمت ماشین..

#دویست_و_پنجاه_و_دو

کوروش برگشت و به من نگاه کرد..

خط این نگاه رو چشم بسته هم می تونستم
بخونم..

دستامو رو سینه ام جمع کردم و گفتم: خب
حالا.. اونجوری نگاهم نکن.. زیونم اگه کنترل داشت
می دادمش

دست تو.. حالا که نداره چکار کنم؟..

آوا زد به شونه ام و گفت: نگران نباش.. کوروش خان
 تو رو همینجوری با همین زبونی که یه دنیا رو عاصی
 کردی عاشقت شده.. پس حواسش بهت هست..

سعید با خنده گفت: حق با آوا خانمه.. تو هم کم کم
 عادت می کنی شهرزاد..

و کوروش با لحن دلنشینی که تن جدی داشت
 گفت: به همه چیزش راضی ام.. شهرزاد که بدون این
 شیرین

زبونیاش شهرزاد نیست..

قند تو دلم آب شد..

صدای خنده ی سعید و آوا و حامد خان به هوا رفت..

کمی بعد سعید پرسید: راستی کی مراسم می
 گیرین؟..

کوروش نگاهی به من انداخت و گفت: عروسی رو
 انداختیم واسه دو سه ماه دیگه..

— چرا؟.. کاراتونو هم که کرده بودین..

-پدر شهرزاد گفت باید برنامه هاشو ردیف کنه.. ما
 هم که فعلا عجله ای نداریم گفتیم صبر می کنیم..

آوا اطرافشو نگاه کرد و گفت: بابامو ندیدین؟..
حامد خان گفت: با خان بابا داشتن همینجاها قدم
می زدن..

رو به کوروش کردم و پرسیدم: مگه مادر جون و زن
عمو اینا نیومدن؟..

404

—گفتن یه کم دیرتر میان..قرار بود آش رشته درست
کنن موندن آماده بشه..

-خب همینجا می شد درست کرد که..

کوروش با لبخند سیخ های جوجه رو از روی منقل
برداشت و اومد سمتم..

—والا من از کار خانما سر در نمیارم..حالا تو بیا این
جوجه ها رو بخور اونا هم کم کم پیداشون میشه..

با ذوق سیخ های جوجه رو از دستش گرفتم و
گفتم: وای دستت درد نکنه قریونت بش.....

—شهرزاد..

اینبار خودش هم همراه بقیه خنده اش گرفته بود..
بی تفاوت شونه ام رو آروم بالا انداختم و یه تیکه
جوجه از سیخ کندم و بردم سمت لب هاش..

تعجب نکرد.. به این کارهای من عادت کرده بود..
 جوجه رو با ولع خورد و با لبخند نگاهم کرد..
 دستمو گرفت و زیر لب گفت: می خوای یه کم این
 اطراف قدم بزنیم؟..
 از پیشنهادش به شدت استقبال کردم.. چی از این
 بهتر؟..
 یه تیکه از جوجه ی زعفرونی رو توی دهانم گذاشتم
 و هر دو کنار هم قدم برداشتیم..
 -یه سوال بپرسم؟..
 —هر چقدر که می خوای بپرس..
 -حامد خان واقعا برادرت؟..
 مکث کوتاهی کرد و گفت: نه.. چطور مگه؟..
 —آخه فرهود عمو صدات می کنه..
 -حامد پسر یکی از دوستان خان باباست که تو جبهه
 شهید میشه.. مادرشو هم چند سال قبل به خاطر
 بیماری
 از دست میده.. خانواده ی پدریش همه خارج از
 کشورن.. خان بابا هم مثل پسرش بهش توجه می
 کنه.. هر کاری

که برای من و داریوش می کرد از حامد دریغ نمی
کرد..دیگه اونقدر نزدیک شده بودیم که همو برادر
صدا می

زدیم..فرهود هم واسه همین منو عمو صدا می زنه..
-چه گذشته ی تلخی..ولی در عوض آینده ی
روشنی پیش روش بوده..

405

—هر کس تو زندگیش مورد امتحان قرار می
گیره..این رسم زندگیه..
-اما مهم عاقبت کار..

کوروش سرش رو تکون داد..
با لبخند نگاهم کرد و گفت: سوال دیگه ای نداری؟..
#دویست_و_پنجاه_و_سه

-چرا اتفاقا..خیلی هم درگیر این آخری ام..
—خب پس بپرس..

-اون موقع که چاقو خورده بودی سعید گفت قبلا دکتر
بوده..منم چون نگران تو بودم اصلا کنجکاوی
نکردم..اما

الان خیلی دوست دارم بدونم..مگه یه شرکت

تولیدی نداره؟.. پس چرا گفت قبلا دکتر بوده؟..
 —قضیه اش خیلی مفصله.. اما فقط همینقدر بگم که
 یه اشتباه باعث شد از شغلش متنفر بشه..
 -آخه چرا؟..!

—نمی خواد کسی چیزی بدونه.. منم هیچ وقت به
 روش نمیارم.. در حقیقت کاملا فراموش شده ست..
 -می تونم حدس بزنم اون اشتباه چی می تونه
 باشه.. مثلا جون کسی که خیلی دوستش داشته به
 خاطر شغلش
 به خطر افتاده و....درسته؟..
 کوروش سرش رو به نشونه ی تایید حرفم تکون داد..
 نفس عمیقی کشید و گفت: بگذریم.. اومدیم که
 خوش باشیم نه با پیش کشیدن این بحثای قدیمی
 زخمامونو
 تازه کنیم..

تیکه ی آخر جوجه ای که به سیخ بود رو هم خوردم..
 سیخ ها رو از دستم گرفت.. نگاهی به اطراف
 انداختم..
 دور تا دورمون درخت بود..

خوب بود که از بقیه دور شده بودیم..

-راستی.. باید موتورسواری رو هم یادم بدی.. فکر نکن فراموش کردم آقای دکتر..

لبخند زد..

406

دستی به گردنش کشید و به سنگی که جلوی پاش بود ضربه زد..

--الان دیگه معذوریتی نیست..تو اولین فرصت یادت میدم..

ایستادم و بی مقدمه دستمو دور گردنش حلقه کردم..

به خاطر اون سیخ ها نمی تونست بغلم کنه..

سیخ ها رو از دستش گرفتم و انداختم زمین..

همونطور که با لبخند نگاهم می کرد گفت: چکار می کنی شهرزاد؟..

با پشت دست گونه اش رو نوازش کردم و با لبخند تو چشماش زل زدم..

زیر لب گفتم: دارم خاطره می سازم..

خنده ی مردونه ای کرد و دستامو گرفت..
 یک لحظه نگاهش به جای سوختگی افتاد..همیشه
 روشو می پوشوندم اما امروز از هولم فراموش کرده
 بودم..

یه جورایی حالتش مثل ماه گرفتگی شده بود..می
 دونستم به مرور زمان سلول های مرده ترمیم میشن
 و جاش

هم از بین میره..

با دیدن اون لکه ی قهوه ای پشت دستم اخماش رو
 کشید تو هم..

صورتش پژمرد..همونطور که نگاهش به دستم بود
 زمزمه کرد: به خاطر من این اتفاق افتاد..چیزی که
 نباید می

DONYAIEAMAMNOE

شد..

لبخند زدم..دستم از تو دستش بیرون آوردم و روی
 سینه اش گذاشتم..درست روی قلبش..
 -جای سوختگی به مرور زمان از بین میره..ولی خوب
 بود که این همه مدت اونو با خودم داشتم..وقتی
 خونه

ی ایلیا بودم هر وقت نگاهم بهش می افتاد جای

اینکه کار ستاره تو ذهنم نقش بنده صورت تو پیش
چشمم

بود..

آروم و با تردید پرسید: یه خاطره ی بد؟..

سرم رو تگون دادم..

-نه..همیشه هم اتفاقات بد نمی تونن خاطره های
بد بسازن..این سوختگی منو به یاد تو مینداخت چون
بهونه

اش تو بودی..و من وقتی به این فکر می کردم دلم
آروم می گرفت..یه جا خونده بودم که به خاطر
داشته باش

407

تاریک ترین لحظه ی شب، نزدیک ترین لحظه به
طلوع خورشیده..پس از تاریکی زندگیت دلگیر
نشو..منم

نشدم..

به سینه اش دست کشیدم و نوازشش کردم..

-هر چیزی که تو این دنیا بخواد به تو ختم بشه تهش
آرامشه..حالا هر چی که می خواد باشه..

کمی تو چشمام نگاه کرد..
 آروم و قرار نداشتن اون چشما..خم شد..پیشونیم رو
 بوسید..
 با هر بوسه ی اون قلب من هم تو سینه می لرزید..
 هنوز مست اون هوایی بودم که بوی نفس های
 کوروش رو می داد..
 که هردو بازومو گرفت و بی هوا منو کشید تو
 آغوشش..
 و زیر گوشم نجوا کرد: اگه می دونستم پایان اون
 همه حادثه ی تلخ قرار خدا به عنوان صبر بهترین
 پاداش رو
 بهم بده تموم اون سال ها رو با جون و دل سر می
 کردم که فقط تو پاداشم باشی..شهرزاد قصه ی
 هزار و یک
 شب من..
 "پایان"

DONYAIEAMAMNOE



دختری به اسم شهرزاد که از فرانسه به ایران آمده تا با مردی که پدرش
انتخاب کرده و از دوستان خانوادگی‌شان است جهت ازدواج، آشنایی بیشتری
پیدا کند.
خواستگار شهرزاد به بیماری سادیسم مبتلاست.
شهرزاد به دلیل مشکلاتی که بخاطر بیماری خواستگارش برایش پیش آمده،
از دست او فرار می‌کند و در ماجرای فرار شهرزاد حادثه تصادف برایش رخ
می‌دهد.
داستانی سرشار از هیجان و احساس ...

